

@vip_roman

exChange Group



فوریستند: پیراچپاسی

طراح: عاطفہ رهنما

سطحی زور کاور

به نام خدایی که عشق را آفرید

نام کتاب: شیطان را باور کن

نویسنده: سمانه عباسی (پریا)

مقدمه:

قدرتمند است، بی پروا، جسور و بی رحم. فرقی ندارد کم باشی یا زیاد، بالا باشی یا پایین، اگر بخواهد اتفاق می افتد. یا می سوزاند یا با تو کاری خواهد کرد که بسوزی. آتش بزنی تا آتش نگیری. نیازش داری تا باور کنی هستی، زنده ای. تا بودن را باور کنی. جنگیدن برای رسیدن. تو نیاز داری، تو به معجزه ای آن نیاز داری. معجزه ای به رنگ عشق. به عشق.

پارت اول:

بوی تند سیگار و مشروب به بینی ام می زد و صدای خفهی بم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار می داد. صدای خنده ی مستانه ی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راحتی می توانستم تشخیص دهم. خود من هم نمی دانستم دقیقاً چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آن ها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپه ی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام مشروب نیمه ی دستم نگاه می کردم. چندمین جام بود که سر می کشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلاً من آنجا چه می کردم؟ الان می بایست در آن عمارت سنتی شمشاد نشسته، خانومی می کردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد.

جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته می دید. انگار با خودم هم لج کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد می شد، دست بالا بردم، این یعنی لیوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتو کشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاتر کشیدم. چاک لباس ماکسی سبزم کنار رفت و پاهای سفید کشیده ام بیرون زد. با خود فکر کردم اگر او، اینجا می بود و مرا در این حالت می دید چه می شد؟ آنقدر گیج و بی رمق بودم که حتی ذره ای تلاش برای پوشاندن پاهایم هم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه ای تلخ دیگر درون دهان زهر ماندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر می خوردم تا صحنه ی التماس به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خندی زدم. مگر می شد فراموشش کرد، کمرنگش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم می کرد نشان سلامتی دادم و جرعه ای دیگر نوشیدم. طنز چشمکی حواله ام کرد و خودش را از بازوی پسری که داشت دستش را سمت پله های متصل به اتاق های بالا می کشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی می کرد؟ باز کفری شدم از سرنوشتی مانند عاطفه که تقدیر برایش رقم زده بود. تقدیر کثیف!

دستی به موهای لخت دم اسبی ام زدم و با جام نیمه پر دستم، یک حرکت از جا برخاستم. دامن بلند ماکسی ام زیر پاشنه های بلند کفش هایم گیر می کرد و از غرق شدن در آن همه بی وزنی لذت می بردم. تلو تلو خوران خودم را به پله ها رساندم و از نرده های فلزی پهنش گرفتم و خودم

فصل

را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر می‌شد و طعنه‌ای که روی پله از دختر مست کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معده‌ام.

دوری زدم و از بالای پله صحنه‌ی پیش‌رویم را که دختر و پسر، بی‌پروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم می‌کردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن مشروب زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگه‌داشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مضمّن از آنهمه صدا رو بر گرداندم و باز با کمک نرده‌های کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش می‌خواست، نرده‌ای سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهمانی آمده بودم و می‌دانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

با امید اینکه بتوانم اتاقی خالی پیدا کنم، دست روی معده‌ی تیر کشیده‌ام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسری گوشه‌ای را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قدم‌های نانتظیم جلو می‌رفتم و گاه صدای ریز آه و ناله‌هایی که از پشت درهای بسته به گوشم می‌رسید، تنفری به جانم می‌انداخت. به انتهایی‌ترین اتاق که رسیدم، به امید خالی بودنش دست روی دستگیره گذاشتم و با درد معده‌ای که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پر نمی‌زد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محتویات معده‌ام به بالا، خود را به گوشه‌ی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عق زدم و بالا آوردم، که اندامم به ریشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیم‌راست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دوفره‌ی روبه‌رویم کشاندم و طاق باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معده‌ام داشتم و نمی‌دانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم می‌جوشید و تا زیر گوشم می‌رفت.

داشتم با خود چه می‌کردم؟ صدای جدی‌اش که از دکتر زنان می‌گفت و نوای سیلی محکمی که زیر گوشش نواختن، باز فضای گوشم را پر کرد و او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه بی‌رحم شیطان خطابم کرد.
-تو چه‌طور آدمی هستی؟!... تو شیطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگینی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نمی‌دانم چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دست‌های مردانه‌ای که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. بی‌رمق چشم باز کردم و از پشت پرده‌ی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان اوایی دیدم که سنگین نفس می‌کشید و صورت در همش، غضب همیشه‌اش را به یاد می‌آورد. فکر کردم چه رویای شیرینی و اگر مرده بودم چه جهنمی که با اوبهشت می‌شد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوشیارترم می‌کرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زبان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زبان آوردم.

-محمد شاهرخ،...محمد

تقریباً از داشتم از هوش می‌رفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

فصل

-آلا صدامو می‌شنوی، نگران نباش من اینجا، دارم می‌برمت، نگران نباش.

او حرف می‌زد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهره‌ی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر می‌کردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاهرخ واقعی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجا است؟ اگر از او عکس و فیلمی بگیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بصیر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ماشین می‌آمد، دست از جیب بیرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمدشاهرخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمد شاهرخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده عقب تا خروجی باغ انگار پرواز کرد. توقفی کرد تا بصیر سوار شود و با تمام توجه‌اش به عقب ماشین در جاده‌ی تاریک و باریک، باز روی پدال فشرد. تکان‌های ریز ماشین را متوجه می‌شدم و بوی عطر بدنی که هفته‌ها به دنبالش می‌گشتم، اما آنقدر بی‌رمق بودم که نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. دوباره اشک از گوشه‌ی چشم پایین چکید و خیره‌ی نور زردی شدم که از آن رو به‌رو مستقیم به سمتان می‌آمد. سردم بود و احساس بی‌وزنی می‌کردم. نور هر لحظه نزدیکتر می‌شد و صدای گوشخراش لاستیک‌های کشیده شده‌ی آسفالت، همه جا را تاریک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلالی چند وقت پیش. آلالی نچندان دور.

فصل دوم

این که تورو از دست بدم کابوس من بود، آغوش آروم تو اقیانوس من بود. تو تا همیشه توی قلبم موندگاری، واسه پیشیمونی همیشه وقت داری.

تصویر خنده هات همیشه روبرومه، غیر از کسی که بین ماها رو بهم زد، حالا دیگه هیشکی میون ما دوتا نیست، من دست و پامو توی عشقت بستم، اون حتما مثل من توی عشق بی دست و پا نیست، هرروز میگم با خودم مردم براش تا بعدا نپرسم از خودم هرروز چرا نیست.

بی‌پروا صدای موزیک را آنقدر بالا برده بودم که شیشه‌ی پنجره‌های خانه‌ی کوچکم ریز می‌لرزید و از فکر اینکه الان شمسی فضول سر سجاده‌ی نمازش بلند بلند فحش و نفرین نثار روحم می‌کند، یک جورایی کیف می‌کردم، الان‌ها بود سر پله‌های پایین بایستد و نصف فارسی نصف ترکی سخنرانی کند، باید منتظر چغلی کردن‌هایش هم پیش زنان از خودش بدتر همسایه باشم. خدا را شکر رابطه‌ی خوبی با عمه نییر ندارد وگرنه او را چه می‌کردم. مردم صاحبخانه دارند ما هم داریم. با سوزشی که از دستگیره داغ کتری سیاه به دستم رسید تقریباً کتری خالی از آب را روی گاز انداختم و انگشت مجروح این فکر و خیالات را با آب دهانم خیس کردم. خوب شد ماک صورتی سفیدم پر آب جوش شد و امروز واقعا به استراحت نیاز داشتم و حوصله‌ی بدببیری جدید را نه. حتی برای این تصمیم سر کار نرفته بودم. فکر شمسی و نییر عمه را با نفسی تصنعی از سر بیرون کردم و با قاشق کوچک پودر نسکافه‌ی ماکم را همانطور هم می‌زدم و لب خوانی کنان با

فصل

آهنگ از آشپزخانه‌ی به قول نیبر عمه لونه‌ی موش بیرون آمدم. چقدر آهنگش شبیه حال دلم بود. خودم را تقریباً روی تنها مبل داخل سالن کوچک خانه انداختم و با احتیاط کمی از مایع داغ ماکم را مزه کردم. همان بخار سوختی انگشتم کافی بود، هنوزم هم می‌سوخت، اما نه بیشتر از جاهای دیگر بدنم. ماک را روی میز گرد کوچک کنار دستم گذاشتم و پاهایم را روی مبل دراز کش کردم و با کنترل افتادم به جان تغییر آهنگ+.

از دیشب تا حالا هزار بار تمام صحنه‌هایی که سهیل با مینا وارد مهمانی شد و همدیگر را همراهی می‌کردند، جلوی چشمانم می‌آمد. نگاههای پیروزمندانه‌ی مینای اسکلتی و بی‌تفاوت سهیل. سوزش برای منی که تا چند وقت پیش همه ما را نامزد هم می‌دانستند بیشتر از همه‌ی دخترانی بود که فکر می‌کردند بعد از کات کردن من و سهیل می‌توانند جای من را بگیرند. گویا مینا خانوم از بقیه زرنگتر بودند. یک سال کم نبود برای بودن با آقازاده‌ای که خیلی تلاش کرد برای رسیدن به دوستی با من و بعد با بهانه‌های الکی که تو برای من وقت نمی‌گذاری و برای من خیلی زیادی و این حرف‌ها بهم زد. انگار خودش هم فهمیده بود برای من خیلی هفت خط و گرگ است. من که می‌دانستم درد دلش چیست. بهر حال، حال دلم خوب نبود حالا شاید بخاطر غرور جریحه‌دار شده‌ام جلوی آنهمه آشنا در مهمانی یا شایدم یک سال کم نباشد برای دل بستن به تنها مرد زندگی‌ام وقتی نه تا حالا بطور کامل وجود پدر را حس کردم نه برادر. درست بود هفته‌ای یکی دوبار او را بیشتر نمی‌دیدم و ملاقات‌های ما یا رستوران بود یا همان مهمانی‌های دورهمی اما انگاری کم و بیش عادت کرده بودم مرا دوست دختر سهیل آقازاده ببینند. نکند واقعا عاشقش شدم که حرف عاطفه‌ی بی عقل را گوش دادم و وقتی گفت امشب سهیل هم در آن دورهمی است پول کل حقوق ماهیانه‌ام را آن لباس کوفتی قرمز کوتاه را خریدم و با او به مهمانی رفتم که آخر هم غمزه و غمیش مینا جان را ببینم. با حرص دکمه‌های کنترل را بیشتر فشار می‌دادم و این کنترل هم که همیشه‌ی خدا شل کن سفت کن در می‌آورد. اینجا‌ی آهنگ روی اعصابم بود. با دهن کجی تکرارش کردم و خودم را سمت تلویزیون کشیدم و بیشتر برای خاموش کردن آهنگ روی اعصاب تلاش کردم.

-تو رو از دست بدم کابوس من بود... برو بمیر برو بدرک، تو دردت یه چیز دیگه بود، اصن لیاقتت همون میناس، مثل خودت هفت خط و

داشتم غر می‌زدم و هنوز با حرص تلاش برای خفه کردن آهنگ داشتم، که بالاخره موفق شدم. صدای کوبیده شدن شدید در شیشه‌ای خانه جایش را به صدای بلند آهنگ داد و همین مرا از روی مبل به هوا انداخت. انتظار شکایت صاحبخانه را داشتم اما نه به این شدت. اصن شمسی کی توانست سیزده چهارده پله‌ی باریک را تا بالا بیايد؟ -آلا، آلا، درو باز کن آلا،... محسنم... آلا.

انگار تازه به خودم آمده بودم، از همانجا هم می‌شد اندام پسر نوجوان را از پشت شیشه‌ی سفید رنگی دید. محسن اینجا چه می‌کرد؟ سر آورده بود؟ چه طرز در زدن است؟ فکر کردم خوب است، یکی پیدا شد تا دق و دلی‌ام را سرش خالی کنم. عصبی

فصل

اخمی به ابروهایم دادم، موهای لخت بلندم را به پشت انداختم و سمت در شتاب گرفتم. الان بود که شیشه‌ها بریزد، باید حقش را می‌گذاشتم کف دستش، اما با حرفی که نفس نفس زنان از دهان پسر نوجوان شتاب زده‌ی پشت شیشه‌ها شنیدم درجا خشک شدم و مثل هر موقع از استرس دلم ب پیچ و تاب افتاد.

_آلا بیا، آلا فاطمی داره رضا رو می‌کشه بخدا می‌کشه، در و بسته کسی رو راه نمیده تو. گیج، پر از نگرانی برای رضای نوجوان با عجله سمت در رفتم. می‌ترسیدم از فاطمی آرام درون‌ریز وقتی عصبی می‌شد. شال سیاه را از روی آویز کنار در کشیدم و با عجله در را باز کردم و بدون اینکه حتی حرفی به محسن بزنم یا توجهی به شمسی که پایین پله ها ایستاده بود و حدس می‌زد به زبان ترکی محسن را هم در لیست نفرین هایش قرار داده بود، پس زدم و بی توجه به دمپایی روفرشی های که پایم بود در کوچک فلزی چرک باریک خانه را باز کردم. از وسط عرض کم کوچه با دو گذشتم و خودم را داخل خانه‌ی حیاط دار روبه رو انداختم و سمت اتاقی رفتم که فاطمی چند سالی می‌شد با پسرش اجاره کرده بود. باز به سرش زده بود. همسایه های عجوج و مجوج خانه از اتاق هایشان بیرون زده بودند یا از گوشه‌ی در اتاقشان نگاه می‌کردند یا مثل مرد آفتابه به دست و پیژامه پوش همسایه‌ی یکی از اتاق‌ها پشت در اتاق فاطمی ایستاده بودند. صدای داد و بیداد فاطمی و زجهای رضای بیچاره خانه‌ی شلوغ را آرام کرده بود. مثلاً خواستم امروز را بدون استرس سر کنم. از زیر نگاه هیز چند مرد اطراف رد شدم. ممد زغالی را پس زدم و تقریباً خودم را به اتاق فاطمی چسباندم و با بالاترین صدا به در چوبی رنگ و رو رفته کوبیدم و فریاد زدم.

_فاطمی، فاطمی داری چه غلطی می‌کنی باز کن این درو باز کن.... فاطمی....

فصل سوم

صدای فحش و نفرین های فاطمی و التماس رضا کاملاً واضح شنیده می‌شد و من پشت در فقط فریاد می‌زدم و تلاشم برای باز شدن در اتاق بی فایده بود. اندام ظریف من، قدرت شکستن در چوبی گردو را نداشت. کفری شده بودم که با فریاد برگشتم سمت چند مرد و زنی که داخل حیاط خانه اضحارنظر می‌کردند و حرف مفت می‌زدند، نفس بریده و شاکی چند پله تا حیاط را پایین پریدم و سمتشان توپیدم.

- شماها جز زدن حرف مفت کاری بلد نیستین یکی بیاد این درو بشکنه!

تقریباً بهم نگاه می‌کردند. چه اهمیتی داشت چند زن چادری گوشه‌ی حیاط در مورد بلوز شلوار گلدار و استین کوتاه من حرف می‌زنند یا شال افتاده سرم روی موهایم و چند مرد با نگاه چندان آور مخصوص همین محل دیدم می‌زنند. خودم را آماده می‌کردم برای فریاد بلندتر که پسر جوانی با صورت جدی از گوشه‌ی حوض بلند شد و با دمپایی های آبی پایش بی‌رمق سمتم آمد. همه او را بعنوان نقاش تابلو می‌شناختند و چند

فصل

ماهی می‌شد یکی از اتاق های خانه را اجاره کرده بود و فاطمی می‌گفت کاری به کار کسی ندارد. باز هم مرام او. صداها از داخل کمتر شده بود، انگار هر دو از نا افتاده بودند و من نگران رضای لاغر اندام و ضعیف بودم و جنین سه چهار ماهه که در شکم فاطمی بود. پسر نقاش همچنان در تلاش بود و محسن هم زورش به در نمی‌رسید، سمتشان رفتم و با سومین تلاش قفل در افتاد و بالاخره باز شد و تقریباً هر سه روی زمین نیم خیز افتادیم.

رضا با گوشه‌ی لب پاره و صورتی کبود پشتم پناه گرفته بود و می‌لرزید. هر چه لیچار بود بار فاطمی می‌کردم که از سنش بیشتر می‌زد، گره چادرش را از کمر باز کرده بود و تکیه به چند دست پتو و بالش‌ت گوشه‌ی اتاقش داده بود و هنوز هم با ناله روی زانوهایش می‌زد و نفرین می‌کرد. مراعات تو راهیش را می‌کردم و گرنه حالیش می‌کردم دیوانه گی یعنی چه.

-به زمین ... گرم بخوری تو... دلم خوشه مرد دارم.. سایه سر دارم. تخم نابسم الله.
انگار هنوز حرصش کامل خالی نشده بود که تک دمپایی پایش را بیرون کشید و نابلد سمت رضا نشانه گرفت و دمپایی سنگین مستقیم روی بازوی دستم فرود آمد. رنگ پوست سفیدم حتماً به کبودی می‌زد، آخ تیکه‌های نیبر عمه را کی جمع می‌کرد! وحشی! با غیظ خطاب به فاطمی گفتم و سمت رضا برگشتم.

-تو مادری؟ کدوم مادر با بچه‌اش این کارو می‌کنه؟ ببین چطور سیاه و کبودش کردی؟
بغض رضا ترکید و دلم کباب شد برای بی‌پناهی این مادر و پسر. فاطمی چند سالی از من بزرگتر بود، سن و سالی نداشت اما ازدواج زورکی در سن دوازده سالگی و مشکلات زیاد، او را بی‌حوصله کرده بود. شاید او هم مقصر نبود. جبر زمانه خسته اش کرده بود. سر روی زانوهایش گذاشته بود و عصبی خودش را تکان می‌داد و چیزهایی زمزمه می‌کرد.

-تو نمی‌گی همسایه هات در مورد چی فکر کنن؟ همینجوریشم بات خوب نیستن.
با عجله سر از روی زانو برداشت، عمدا صدایش را بالا برد تا همان تک و توک نفری که پشت در ایستاده بودند و هنوز منتظر در حیات متفرق شوند.
-چار دیواری اختیاری، برن دعوای زندگی خودشونو جمع کنن،
تکه موی کوتاه زردش را که خودم برایش دکلره کرده بودم زیر روسری سچپاهش داد و خطاب به من صدایش را پایین‌تر آورد.

-بخدا صدم بود امروز همه رو از این زندگی سگی خلاص کنم، دیگه تا کی؟ تا کی بکشم؟ اون بابای کصافش کم بود، حالا طولشم شده لنگه‌ی خودش.
-پس بگو دلت از کجا پر، دغو دلیاتو سر این بیچاره خالی کردی؟

دوباره سمت رضا برگشتم و سرش را از آغوشم بیرون کشیدم.

-پاشو بریم خونه‌ی ما رو صورتت یخ بزارم.

-اینقدر لی لی به بالای این نزار...ذلیل مرده زبونتو موش خورده؟ بگو چه گهی خوردی بگو چه غلطی کردی.

-هر غلطی کرده باشه باید اینجوری کنی؟

-بخدا الا.....دف.....دفعه اولم بو.....بخدا....شرط گذاشتیم با جعفر و محسن و...ب.چه....ها.

-گه خوردن جعفر و محسن و بچه‌ها بزار برم سراغ نه نه باباهاشوون حالیشون می‌کنم.

-بس کن فاطمی، فکر خودت نیستی دلت برای اون بدبختی بسوزه که تو شکمته.

داغ دلش را تازه باز کرده بودم. باز اشکش سرازیر شد و من می‌دانستم در این مدت چه مشکلاتی تحمل کرده.

-نمی‌خوام آلا نمی‌خوام. بچه‌ی بی‌پدر می‌خوام چی‌کار؟ چند ماهه گذاشته رفته معلوم نیست کدوم گوریه؟ تا بود از دود و منتقلش می‌نالیدم حالا که نیست با توله‌اش باید بگیرم.... دم ظهری رفتم از عباس آقا ماست بگیرم، ناهار یه چیزی درست کنم کوفت کنیم، میبینم آقا نشسته گوشه‌ی کوچه سیگار می‌کشه.

برق از سه فازم پرید با ناباوری 'چی کشیده‌ای گفتم و غیر ارادی پس گردنی محکمی نثار رضای همیشه سر به راه کردم.

-چه غلطی کردی؟ سیگار؟

-هاااا، بازم نازشو بکش.

-آلا بخدا نص....فه رو زمین افتاده بود هنوز رو....شن بود....فقط خواستم شرط و ببرم

هنوز حق می‌کرد و ترس در چشمان عسلیش معلوم بود.

-فعلا ساکت باش، هیچچی نگو، حقت بود میزاشتم بکشتت. انتظارم از تو بیشتر از این حرفا بود آقا رضا.

بلند شدم ایستادم و همانطور دستش را کشیدم.

-پاشو بریم خونم فعلا یکم یخ بزارم برات. خواهر برادری خیلی حرف دارم بات بزنم. باید سنگامونو وا بکنیم.

می‌دانستم رضای سر به راه مال این حرفها نبود و برای بودن در آن محل حسابی حیف بود. تازه داشت پست سیبیلش سبز می‌شد و سن حساسی را می‌گذراند. روزها درس

می‌خواند و بعد از مدرسه وردست یاسر مکانیکی کار می‌کرد و از خدا بیخبر با آن

همه بیگاری کشیدن از بچه، پول تو جیبی بیشتر کف دست رضا نمی‌گذاشت، هر چه بود بهتر از الافگشتن با پسرهای لات محل بود. با وجود آن پدر، پسری مظلوم و سر به راه

فصل

بود . نمی‌خواستم بشود یکی مثل بقیه‌ی مردهای خلاف این محل. او را برادر نداشته‌ام می‌دانستم . از حقوق هر ماهام چیزی برای فاطی می‌خریدم یا پولی در جیبش می‌گذاشتم خصوصا این چند ماه که شوهرش رفته بود و زندگی‌سختش سخت می‌گذشت. چشمانم را به علامت خیالت راحت نگران نباش به سمت فاطی باز و بسته کردم و مادر چه موجود عجیبی است ، چه غریب به صورت کبود و لب پاره‌ی پسر نوجوانش نگاه می‌کرد.

فشارهای عصبی مهمانی دیشب و حل و فصل کردن دعوی مادر و پسر امروز حسابی انرژی‌ام را گرفته بود. بعد از ترمیم زخم های رضا و کلی نصیحت خواهرانه، ماکارونی درست کردم و دنبال فاطی رفتم و مادر و پسر را آشتی دادم . خیلی وقت بود در فکر تغییر وضعیت زندگی خودم و فاطی بودم. کار در باشگاه بعنوان مربی بدنسازی حقوق کافی نداشت و بودن در این محل کم کم داشت جانم را می‌کند. من سالهای کودکی و نوجوانی قشنگی را در محله‌ی قبلی در کنار مادر و پدرم گذرانده بودم. محبت و عشق ورزیدن را از مامان فرشته و پدرم یاد گرفته بودم. بزرگ شدم رشد کردم و مدرسه رفتم . در کنارشان خندیدم و خوشبختی را به راحتی لمس می‌کردم اما چه حیف وقتی خبر مرگ بابا علی در جاده با آن ماشین سنگین باری‌اش آمد، انگار مامان فرشته هم مرد. بدون او نتوانست طاقت بیاورد، انگار بابا علی برایش مهم تر از من بود که دو سال بعد از افسردگی شدید رفت. تنها فامیلم نییر عمه بود که در آن سال ها چند باری او را دیده بودم. تمام ارث من شد انگشتی یاقوتی از پدرم و جعبه‌ای از عکسهای یادگاری. هر سال خانه به کوچ بودیم و خانه برای من و عمه نییر گرفته می‌شد اما در اصل من تنها زندگی می‌کردم . او خدمتکار ارشد ادم پولدارها بود و به همان زندگی اشرافی عادت داشت. هر هفته چند روزی پیش من می‌آمد و باز دوباره تنها می‌شدم و تنها تا وقتی این خانه را اجاره کردیم و چهارسالی می‌شد که اینجا بودم و با فاطی و رضا از همین جا آشنا شدم. زیر دوش حمام ایستاده بودم و فکر اتفاقات گذشته و اینکه باید کاری کرد برای تغییر آینده ، دیوانه ام کرده بود. باید تغییر بزرگی برای همه ایجاد می‌کردم. آهی کشیدم و سمت شامپوی همیشه‌گی‌ام دست دراز کردم. شامپو تمام شده بود و من ناراضی از شامپوی لوکس نییر عمه در حمام روی موهای سیاه لخت سرم ریختم. عجب بوی خوبی می‌داد.

طبق عادت حوله‌ی صورتی گلدارم را دور بدنم پیچیدم و موهای نمدار را دورم ریختم، چقدر با این کار داد مامان فرشته در می‌آمد. از در حمام بیرون زدم که بوی شیرین عطر مارکش به بینی ام زد. پس امشب آمده بود. همیشه بوی عطرش قبل خودش می‌آمد. مگر حقوق خدمتکاری برای اشراف زاده ها چقدر بود؟ بهترین لباس ها و عطر ها را می‌زد و آنها را از دست دوم‌های خانوم خانه می‌نامید که نصیصش شده. از تلویزیون روشن و صدای تلق و تلق در آشپزخانه حدسم درست بود. دیدنش نه خوشحالم می‌کرد نه ناراحت، با بعضی از عقایدش مخالف بودم اما از خون پدرم بود و

فصل

بخاطر او هم شده همیشه احترامش را داشتم. موهایم را به پشت انداختم و سمت تک اتاق خانه رفتم تا لباس بپوشم.

-الان اگه فرشته‌ی خدایامرز تو رو اینطوری می‌دید حسابی دعوات می‌کرد.

صدای نازکش همراه با کفش های پاشنه در هم شده بود و صدای قاشق کوچکی که شیر کرمش را با آن هم می‌زد.

-ساعت حموم خوشگله، عافیت باشه.

سمتش برگشتم. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. موهایش را شرابی رنگ کرده بود و با پوست گندمی‌اش کمی تضاد داشت. شاید باید بیشتر با او مهربان‌تر می‌بودم. بهر حال من دختر برادرش بودم و بعد آن‌ها و تنهایی کم کمم نکرده بود. کمی لب‌هایم را از هم باز کردم. لب‌هایم را دوست داشت می‌گفت لب غنچه‌ای قرمز گوشتی. کمی سمتش رفتم.

-ممنون، رسیدن بخیر، چه عجب افتخار دادید بعد دو هفته. چه خوب که اومدی.

مثلاً خواستم مهربان باشم اما لحنم بیشتر شبیه گله شد. خنده‌های ریز مخصوص خودش را کرد که لب‌هایش روی هم جمع می‌شد و دندان‌های مرتبش را گم می‌کرد. به نظر من اینطوری خیلی بیشتر شبیه بابا بود.

-نگو دلت برای عمه تنگ شده؟

نیمچه خنده‌ای تحویلش دادم. زرنکتر از این حرفها بود. با اشاره‌ی دست که روی مبل می‌زد جلوتر رفتم و کنارش نشستم.

مرموز نگاهم می‌کرد و من باز مثل همیشه این سوال از ذهنم رد می‌شد که چرا نییر عمه همیشه لباس مشکی می‌پوشد؟

کمرم از نم موهای بلند و نمدار خیس شده بود و دلم می‌خواست هر چه زودتر خودم را به کمد لباس‌های اتاقم برسانم، اما تازه نییر عمه را پیدا کرده بودم و باید حضوری با او حرف می‌زدم.

-بازم در مورد خونس؟

دستش را زیر بغل و دیگری را در هوا گرفت و انگشتان ظریفش را تکان و رفت سراغ قهوه‌اش. یک نوع اقتدار خاصی در حرکاتش بود و من حتماً در این زمینه و هیکل ظریف به عمه‌ام رفته بودم نه مامان فرشته‌ی تپل. تکه‌ی موی خیسم را پشت گوش زدم و با ناز قهوه خوردن نییر بانو را نگاه می‌کردم.

-در مورد اونم هس.

خواست بحث را عوض کند.

-این فاطی غربتی باز امروز چش شده بود؟

انگار بهم برخورد که ابروهایم را کمی در هم کشیدم.

-جاسوست اینجا خوب فعاله.

فنجان قهوه‌اش را روی عسلی گرد گذاشت و با رضایت خندید.

-خودم نیستم اما همیشه حواسم بت هس....تو یادگار عزیزترینمی.چشای سیاهت منو یاد اون می‌ندازه.

کل صورتم را آنالیز کرد و من عادت داشتم به مکث چند دقیقه ای نگاهش روی صورتم.چقدر گذشت که چشمانش به خیسی می‌رفت و من مدام حس می‌کردم با دیدن من داغ برادرش برایش زنده می‌شود.

-پاشو برو لباس بپوش،سرما می‌خوری.

علنا داشت باز مرا دست به سر می‌کرد.اما من سرتق تر از این حرفها بودم.

-من ازت پول نمی‌خوام.خودت می‌دونی خونه به مجرد نمی‌دن.می‌خودم تو برام بگیری.

با چشمان ریز پوزخندی زد و خم شد تا کنترل را از روی عسلی بردارد.

-کنکه گنج پیدا کردی؟....

حرصی شدم،خودش هم می‌دانست در تمام این سال ها نه از او پولی خواستم نه کمکی.می‌دانست منظور من چند ماهه آینده است تا بتوانم پول بیشتری جور کنم.اما باز طعنه می‌زد تا کارم را تحقیر کند.پول پیش این خانه درست بود کم بود و دیگر با این پول نمی‌شد جایی رهن کرد اما مال بابا علی بود و اصلا دلم نمی‌خواست زیر دین او باشم.نه او پیشنهاد پول کرد و نه من می‌خواستم.نمی‌دانم چرا هر وقت بحث خانه می‌شد راه نمی‌آمد و من بیزار بودم از حس اسارت یا شاید کنترل شدن.خودم را کنترل می‌کردم تا عصبی حرف نزنم.بالاخره راضی یا ناراضی کار دوم پیدا می‌کنم و با پسنداز بیشتر از اینجا می‌روم.فکر کردم شاید الان وقت خوبی نبود تا در موردش حرف بزنم.بیخیال شدم و خودم را مشغول محکم کردن حوله روی سینه ام شدم و قصد کردم از کنارش عبور کنم.برای امروز واقعا کافی بود.

-هنوزم لجبازی.چندبار بت گفتم با مربی بودن تو اون باشگاه و وزنه یاد دادن به جایی نمی‌رسی.

خواستم نادیده بگیرم اینطوری بیشتر حرص می‌خوردم آرام زیر لب تقریبا غر زدم.

-حتما با کلفتی برای پولدارا به یه جایی می‌رسم.

-درست صحبت کن.من نگفتم برو کلفتی کن.....

درجا ایستادم.کمتر عصبانی می‌شد و اصلا خوشحالی یا غمش معلوم نبود.

لحن صدایش آرامتر شده بود و نزدیکتر.

فصل

-چند ماهه دارم می‌گم یکی از دوستای خانوم دنبال پرستار برای بچش، به کسی هم راحت اطمینان نمی‌کنند از من خواست یکیو پیدا کنم. چرا قبول نمی‌کتی؟ درآمدشم خوبه سر چند ماه می‌تونی اجاره خونه‌ی جدید پیدا کنی.

ساکت بودم و او را از پشت سر حس می‌کردم. چند ماه پیشنهاد این کار داده بود و من اصلا به آن فکر نمی‌کردم. چون مرغ من یک پا داشت. شایدم داشتم با او لج می‌کردم. دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد.

-تو دختر جذاب و خوش اندامی هستی آلا. چرا یه ذره از زیبایییت استفاده نمی‌کنی؟

دقیقا منظورش چه بود؟ هرچه بود حس خوبی به من نداد و کفری کرد. من به عنوان مربی بدنسازی بعد دیپلم مدرسه، اندام خوبی داشتم و پوست سفید و چشمان کشیده و پر مژه با موهای لخت به رنگ شب. همه‌ی اینها از من دختری جذاب ساخته بود اما هیچ وقت سعی نکرده بودم از آن سو استفاده کنم. نه تربیتم می‌گذاشت و نه غرورم.

-تو زیبایی دختر جوون، جوونی.....

شاید داشتم وسوسه می‌شدم یا واقعا دیگر برای آن روز خسته بودم که کنترلم را از دست دادم و با سرعت طرفش برگشتم و خیلی جدی با انگشت تهدید سمتش لب باز کردم.

-من خدمتکار کسی نمیشم. اگر بمیرم نمیشم. از فردا باز می‌کردم دنبال یه شغل دوم اما کلفتی نمی‌کنم.... شب شما بخیر.

صدای غر زدن هایش هنوز پشت سرم می‌آمد و من بی توجه وارد اتاق شدم و در را محکم روی خودم بستم. امیدوار بودم امروز دیگر تمام شود. بلوز شلوار گرم کنی پوشیدم و جلوی دراور شلوغ پر از لوازم آرایش و بهداشتی رو به آینه ایستادم و شروع به زدن مرطوب کننده به صورتم شدم. اتاقم پنجره نداشت و من متنفر بودم از بوی نمی که آنجا را می‌گرفت. غرق آینه‌ی روبه شدم و صدای نییر عمه که باز از صورتم تعریف می‌کرد. تا حالا اینطور صورتم را آنالیز نکرده بودم و حالا که بیشتر دقت می‌کردم چقدر رنگ چشم و مژه‌ای پر و موهای سیاه رنگ به صورت کشیده و سفید جدی دختر داخل آینه می‌آمد.

فصل چهارم

بهتر از این نمی‌شد، دنبال شغل دوم بودم و حالا بخاطر موادی که در قسمت مردانه‌ی باشگاه پیدا کرده بودند، باشگاه تعطیل و از کار بی‌کار شده بودم. با کلی پارتی بازی و ریش گرو گذاشتن مربی ام توانسته بودم در آن باشگاه وی‌آی‌پی بالای شهر کار پیدا کنم و حالا هم که اینطور به خوشکی شانس. نمی‌دانم روزی که شانس را تقسیم می‌کردند من داشتم چه غلطی می‌کردم که به من نرسید.

دو هفته از بیکار شدنم می‌گذشت و باز طبق عادت هر روز این دو هفته، دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم.

فصل

کلید را در قفل درچوبی شیشه‌ای انداختم و وارد خانه‌ی کوچک تاریک شدم. کلید برق را زدم و بی‌رمق کیفم را از شانه پایین گرفتم و همراه خودم تا تک مبل سالن کشیدم. با کلافکی کلید را روی عسلی و کیف بعد خودم را روی مبل ول کردم. در یک حرکت روسری سیاه و سفیدم را از سر کندم. موهای پشت سرم درد گرفته بود، کش دم اسبی موهایم را باز کردم و تکه‌ام را به پشتی مبل دادم. از صبح زود تا حالا کجاها نرفته بودم و چه پیشنهادهایی نشنیده بودم. تن به فروشنده‌ی و منشی شرکت یا داری هم داده بودم بودم، اما مگر کار پیدا کردن در این شهر درن دشت، آسان بود. شاید بهتر بود پیشنهاد کار نییر عمه را قبول می‌کردم. شاید داشتم زیادی شلوغش می‌کردم و با او سر لج گرفته بودم. نگاهی به کیف ولو شده‌ی کنارم کردم. طبق عادت ناخن بلند انگشتم را با دندان می‌کندم و فکر می‌کردم، یعنی کار درست کدام بود؟ به نییر عمه زنگ بزنم؟ نه من نباید به این زودی ها کم بیاورم. باز هم می‌گردم باز هم تلاش می‌کنم.

-ای... نه، آره.

جستی زدم و راضی از تصمیم غرورمندانه‌ام و ناراضی از بوی نم خانه همانطور که دکمه‌های مانتوی رسمی خاکستری‌ام را باز می‌کردم سمت پنجره‌ی پشت مبل رفتم، پرده را کنار زدم و پنجره را نیم باز کردم. شب از نیمه گذشته بود و هنوز بچه‌های محل گل کوچیک بازی می‌کردند و زنان همسایه تک و توک کنار در خانه‌ای جمع شده بودند و معلوم نبود اینبار غیبت کدام بیچاره‌ای را می‌کنند؟ انگار گوش‌های همه عادت کرده بود به دعوای همسایه‌ی جدید سر کوچه. نگاهی به سر کوچه انداختم و با دادی که صدای زن همسایه راه انداخته بود جگرم حال آمد. حق مردی که زن جوان و سوسول پانزده سال از خودش کوچکتر بگیرد بیشتر از این هم نیست. با لبخندی بدجنس از پنجره فاصله گرفتم و همانطور که مانتوam را از دست بیرون می‌کشیدم کیفم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

هوای گرم بهاری کلافه‌ام کرده بود و دیر آمدن خط اتوبوس از آن همه انتظار خسته‌ام کرد. با خودم فکر کردم کاش با تاکسی به خانه برگردم اما مگر از پول قرضی که از عاطفه گرفته بودم چقدرش مانده بود؟ همین دیشب بود که برای پیشنهاد سر کار رفتن فاطمی با آن تو راهیش حسابی داغ کردم و کمی از آن پول را کف دستش گذاشتم، شرایط او هم سخت بود و من بیشتر از خودم نگران او بودم. یک ماهی از آخرین دیدارم با نییر عمه می‌گذشت و در طول این مدت چندباری تلفنی حالم را پرسیده بود. این مطب آخری آخرین امید این ماهم بود که با پیشنهاد صیغه شدن از طرف دکتر زیبایی‌اش بر باد رفت و با لحن تند و زننده‌ی من در مورد موهای کچل و شکم خیکی‌اش حتما که استخدام نخواهم شد. یارو به هر چیزی می‌خورد الا دکتر زیبایی. داغونتر از همیشه، کمی شال روی سرم را زیر گردن شل کردم و پشیمان شدم چرا زیر مانتوی نخی کلبه‌ای‌ام تاپی خنک نپوشیدم و اصلا چرا شال مشکی سر کردم. نگاهی دوباره به مسیر آمد اتوبوس کردم و چند نفری که اطرافم همچنان انتظار می‌کشیدند، اتوبوسی که خط من نبود بالاخره نمایان شد و با خالی شدن صندلی زنگ زده‌ی ایستگاه، طرفش رفتم و کمی به پاهایم استراحت دادم، مرا چه به کفش پاشنه! مثلا خواستم در مصاحبه‌ی

فصل

کاری زنانه‌تر بنظر بیایم. ندایی در درونم می‌گفت نمی‌شد، با این تلاش‌ها به جایی نمی‌رسی و آخرش که چی؟ بین جدال غرور و منطق کلنجار می‌رفتم، مگر چه می‌شد؟ پرسیدنش ضرر نداشت. دست در کیف سیاه‌شانه‌ای کنارم بردم و گوشی تلفن صفحه شکسته‌ام را بیرون کشیدم. باز هم مردد شدم. یعنی جز این راه دیگری نبود؟ نگاهی به چند زن مسن اطرافم انداختم که باهم درد و دل می‌کردند و چون من منتظر اتوبوس لعنتی ایستاده بودند. انگشتم رفت روی روشن کردن صفحه‌ی تلفن و لیست مخاطبان، دو روز پیش با من تماس گرفته بود و راحت می‌شد شماره‌اش را پیدا کرد. دستم روی شماره‌اش رفت و غرورم باز مانع شد. جدال بی‌منطقی بود و در نهایت عقم دستور داد تا شماره‌اش را لمس کنم. دو بوق نخورده بود که صدایش فضای گوشم را گرفت.

-لب قلوهای قرمز من!!!

-الو... نییر عمه. سلام، باید بات حرف بزنم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که داخل ماتیز سفید رنگ سودابه نامی نشسته بودم که نییر عمه مرا برای پرستاری معرفی کرده بود. غرور و تعصب از سر و رویش می‌بارید و با النگوهایی که دستش بود و جنس مارک روسری پلنگی و مانتوی ستش، معلوم بود نییر عمه الکی کلی سفارش نکرده که خودارتر باشم و این عمه‌ی من از صدقه سر خانومش با کم‌کسایی معاشرت نمی‌کند. از پنجره به باران تندى که از ظهر شروع شده بود و تا حالا می‌بارید نگاه کردم و کم‌کم ور رفتنش با گوشی و اینکه انگار نه انگار من آنجا وجود دارم داشت کلافه‌ام می‌کرد. بالاخره رضایت داد و گوشی را با حرص داخل کیف چرمش انداخت و بار دیگر با انگشت، پیشانی‌اش را ماساژ داد. معلوم بود حساسی کفری شده. نگاهم سمت مانیکور تمیز ناخن‌هایش رفت که صدای جدی‌اش مرا همراه کرد.

-اون آدم مطمئنی که نییر می‌گفت تویی پس؟-

کمی سر جا جابه‌جا شدم و سعی کردم محترمانه جوابش را بدم، موی بیرون زده از زیر روسر آبی‌ام را داخل کشیدم. حواسم بود که به سفارش نییر عمه خودم را برادرزاده‌اش معرفی نکنم.

-بله،... آلا هستم.

نگاهش سر تا پایم را نشانه گرفت و تنها صدای بینمان بوق چند ماشین عبوری از داخل کوچه‌ی باریک محل و برف پاکن‌هایی بود که سیل آسمان را از روی شیشه کنار می‌زد.

-قیافت بد نیس..-

لحن و نگاهش جوری بود که حرفش از صدا تا فحش بدتر می‌زد. در جوابش لبخندی تصنعی زدم، مثلاً چه می‌گفتم؟ مرسی از تعریف‌تون بابت زیباییم؟

-من عروس کوچیک حاج آقا سلیم.

اوه، چه با غرور، کاش می‌شد فکرم را بلندتر بیان کنم و اینهمه فشار را متحمل نشوم. خب باش خانوم از خود راضی. در دل لیچار بارش می‌کردم و او انگار مشتاق بود تا شجرنامه‌ی خانوادگی‌اش را به رخ بکشد. سمت شیشه‌ی روبه رو برگشت. نمی‌دونی حاج سلیم کیه؟.... حق می‌دم..... بزرگ راسته‌ی فرش فروشا تو این شهر. از اول تا حالا.

حالم از نگاه پر معنی‌اش و لحن تمسخر آلودش بهم خورد. نیامده داشت خودش را خوب نشان می‌داد! گفتم من آدم سر و کله زدن با این جماعت پر فیص و افاده نیستم. عروس حاجی ندیده بودیم با موی بلوند بیرون، چادرت کو پس؟ از حرص دندان هایم را بهم ساییدم و عزمم را جزم کردم بگویم 'به من چه هر خری هستی، واسه خودتی' که بسته‌ای تراول پنجاه هزار تومنی روی پاهایم نشست. دهانم باز مانده بود و نگاهم بین پول‌ها و سودابه‌ی از دماغ فیل افتاده چرخید.

-اینم نصف حقوق این ماهت، بقیشو آخر ماه می‌گیری.

نگاه هاج و واجم را خواند یا عادت داشت به زبان طعنه حرف زدن که تای ابرویی بالا انداخت و ستم نشانه رفت.

-چیه کمه؟

عمدا گفت، خودش هم می‌دانست پول کمی نبود و با یه برانداز بسته فهمیدم دو سه میلیون تومانی هست و تازه این نصف حقوق ماهانه‌ام بود. یعنی پرستاری از بچه‌های ثروتمندان اینقدر درآمد داشت؟

-آخه من هنوز...

کم حوصله نگذاشت حرفم تمام شود، با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و باز جدی خیره‌ی روبه‌رو شد.

-می‌تونی کار تو از اول هفته شروع کنی، چمدونتم ببندی بیای تا وقتی اونجایی تو ساختمون خدمتکارا بمونی. فقط.....

کامل ستم برگشت.

-نبیر بهم گفت تحصیلاتت دیپلم بیشتر نیس،.... من با خانواده‌ی همسرم زندگی می‌کنم وقتی اومدی اونجا به بقیه میگی که پرستاری خوندی، خانواده‌ی همسر مرحوم خیلی روی این نکته تاکید دارن.

نبیر عمه گفته بود اگر قبول کنم می‌توانم پیش خانواده‌ی بچه زندگی کنم و نقشه کشیدم تا مدت کارم در آنجا و پس‌انداز پول، با رهن بیشتر که دهن شمس بستن شود خانه را به فاطمی بدهم پس تعجب نکردم اما اینکه می‌گفت دروغ بگویم، و وانمود کنم که تحصیلات دانشگاهی پرستاری دارم کمی بو دار می‌آمد. باید قاطع حرفم را می‌زدم،

فصل

فکر نکند با ببو گلابی طرف است. بسته‌ی اسکناس را در دست می‌فشردم و لحنم را مصمم جلوه دادم.

-چرا باید دروغ بگم؟.. من چیزی از پرستاری نمی‌دونم. فکر می‌کردم بخاطر آشناییتون با نییره که قبولم کردید.

-شک نکن که همین طوره دختر جون، اگه نییر تاییدت نمی‌کرد امکان نداشت قبول کنم یه دختر جوون بیاد سمت بچم.

-یعنی برای خودتون مهم نیس بچتون زیر دست کسی که تحصیلات دانشگاهیش پرستاری نیس، باشه؟

انگار باز عصبی شده بود که پیشانی‌اش را دوباره با انگشت ماساژ داد.

-نه مهم نیس، چون کار اصلی تو یه چیز دیگس، انگار نییر خوب مجابت نکرده؟ همین که فامیل همسرم فکر کنن تو پرستاری کافیه.

زکی، بیا و درستش کن. ماجرا بوی دردرس می‌داد و من اصلا اهل دردرس نبودم. اخم ریزی به ابروهای پر دخترانه‌ام دادم و بسته‌ی پول را بی‌پروا سمتش گرفتم، فکر نکند عالم و آدم محتاج پول او هستند و بخاطر پول هر کاری می‌کنند.

-شرمنده من اهل خلاف نیستم، بمن گفتن پرستاری نه کار دیگه.

-خلاف چی؟ چی می‌گی تو؟ کار تو فعلا نگهداری از پسر مه، اینقدر بچه بچه ام نکن، 32 سالشه، تو یه تصادف ویلچر نشین شده، با زمین و زمانم قهره، حتی حرف هم نمی‌زنه، صدتای مثل تو پرستار دورش ریختم اما فایده نداشت، فعلا وظیفه نگهداری از اونه، برای دوش و لباس و این چیزا یه خدمتکار مرد هس میاد کمکت، تا همینجا، در نهایت ازت یه کار کوچیک می‌خوام که اونم نه برای تو کاری داره نه خلافه، اصن چیز مهمی نیس که کولی بازی در میاری.

دستم هنوز دراز بود و برو بر مات حرفهایش شده بودم، سی و دو سال؟ چرا فکر می‌کردم قرار است پرستار بچه‌ی نهایت شیش هفت ساله شوم، چرا نییر عمه حرفی نزده بود. بقیه‌ی حرفهایش گوش‌زدهایی بود که ال کن، بل کن، فلان کن، حاج آقا اونطوری دوس نداره حاج خانوم اونجوری دوس داره، با پسرم گرم نگیری، و من تمام این مدت چشمم به بسته‌ی اسکناس دستم بود و صدایی که در گوشم می‌پیچید نی‌رر عمه بد تو رو نمی‌خواد.

فصل پنجم

چیزی که می‌دیدم باورکردنی نبود، اول آن کوچه باغ پهن و سراتاسر درخت و گل و حالا هم این خانه‌ی بزرگ و سنتی که لوازم و چیدمان لوکس و مدرنش تضاد زیبایی به آن داده بود، با ساک باشگاه از لوازم شخصی‌ام از چند پله‌ی موزایک شده‌ی خانه پایین آمدم و خودم را رو به حوضی بزرگ در وسط حیاط دیدم که دورش پر از شمشادهای رنگی بود. فواره‌ی کوچکش روشن بود و بوی گاه گل زیر بینی‌ام می‌زد. دور تا دور، اتاق‌هایی با درهای چوبی و فانوسی در کنار آویزان به چشم می‌خورد، عجب معماریه جالبی داشت، عظمت دو عمارت روبه‌روام یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ، با آن کنده‌کاری‌های دو سه طبقه‌اش، چه خوب در چشم

فصل

ببیننده طنازی می‌کرد. چند قدم دیگر جلوتر رفتم و همانطور محو دید زدن خانه بودم، حضور پیرمرد مسن را که در را برایم باز کرد از صدای نفس‌های بریده‌اش پشت سر حس کردم و در روبه‌رویم پیرزنی که با شال آویز روی دوشش عصا زنان از عمارت سمت راست بیرون زد و هنوز متوجهی حضور من از آن فاصله نشده بود.

-همینجا صبر کن، برم سودابه خانومو صدا کنم،

ساک باشگاه را با دو دست، جلوی پاهایم پایین گرفتم و در جوابش با لبخند سر تکان دادم. سر برگرداندم و مشتاق به دید زدن نمای اتاق‌های پشتی مشغول شدم، با حضور سودابه که عصبی داشت با زن کنار دستش بحث می‌کرد و از عمارت سمت چپ بیرون زد، راه رفته‌ی پیرمرد کمر خمیده را در وسط راه و لذت بردن من از تماشای آن کندهکاری‌های روی در اتاق‌ها را ناتمام گذاشت. نگاهم رفت پی آن‌ها و حواسم به صدای پیرزن جلب شد که حالا متوجهی من شده بود و تقریباً داشت به‌من می‌رسید.

-شما کی هستی دخترم؟ با کسی کار داشتی؟

کامل سمتش برگشتم، از زیر عینک دقیق براندازم می‌کرد، صورت نورانی داشت و کلاً به دل من که نشست. سر جابم جابه‌جا شدم. شاید وقارش مرا گرفت که بی‌اراده دست روی مانتوی بلندم کشیدم و صافتر ایستادم. تا خواستم حرفی بزنم، سودابه با دور تند سمتان آمد و مجال حرف زدن به من نداد.

-ایشون پرستار جدیدن تاج‌الموک خانم،

رو به من کرد و دو دستش را باز.

--ببخشید، خیلی منتظر موندید؟ چرا زودتر خبرم نکردی مش رمزون.. بفرمایید بفرمایید خانم دکتر.

نه به اخم و تخم و جیغ و دادش سر آن دختر ترسیده‌ی پست سرش، چند دقیقه پیشش نه به این خنده‌های تصنعی و استقبال.

لبخند کشداری سمتش آمدم و همانطور سمت پیرزن رفتم و دست دراز کردم، از اسم و تحویل گرفتن سودابه معلوم بود شخص مهمی در آن خانه است.

-خیلی خوشبختم از آشناییتون حاج خانوم، البته من دکتر نیستم...

پیرزن گیج دست دراز شده‌ی من بود که سودابه باز پرید وسط حرفم و دست دراز شده‌ام را از سمت پیرزن کنار کشید.

-شکسته نفسی نکن عزیزم، دکتر با پرستار چه فرقی داره؟ هر دو یه درس می‌خونن اون میشه دکتر اون میشه پرستار...

مرا تقریباً همراه خودش کشید و خطاب به پیرزن متفکر پشت سر صدا بلند کرد.

تاج‌الموک بانو سراپا و اینستید برای زاونوهات خوب نیس،

به دختر غصه‌دار با لب و لوچه‌ی آویزان آنظر فتر مثل چند دقیقه‌ی قبل باز تشر زد.

فصل

-تو چرا و ایستادی، برو کمک کن حاج خانوم بشینه رو تخت اونور حیاط...

دختر بیچاره نفهمید چطور دستپاچه خودش را به حاج خانوم رساند...

صدایش آرامتر شد و فشار انگشتانش دور بازوام بیشتر.

-یه مشت احمق دور خودم جمع می‌کنم، بعدا تکلیف همتونو معلوم می‌کنم صبر کن.

سردرگم از رفتار سوری، همچنان با فشار دستانش و آن لبخند تصنعی روی لبش سمت عمارت چپی کشیده می‌شدم و همانجا بود در آن هاگیر و واگیر از پشت پنجره‌ی بزرگ اتاق طبقه‌ی دوم عمارت، مردی را دیدم که روی ویلچر نشسته بود و نگاهش سمت ماجراهای پایین می‌چرخید.

معماری داخل خانه کم از بیرون نبود، تلفیقی از سنت و مدرنیتیه. الکی نبود سودابه مدام عروس حاج سلیم عروس حاج سلیم می‌کرد، این حاج آقا پولش از پارو بالا می‌رفت. ما هم خانه زندگی داشتیم اینا هم دارند. با پولی که از سودابه به عنوان پیش قسط حقوقم گرفته بودم رهن خانه را بیشتر کردم تا دهن شمسی برای آمدن رضا و فاطمی به خانه‌ام بسته شود. خودم شاهد بودم موقع آمدن به خانه‌ام، چه ذوقی کرده بودند، تا وقتی که پول پسنداز می‌کردم و خانه‌ای جدید رهن، بهترین جا برایشان خانه‌ی من بود، دیگر من مانده بودم و ساکی از وسایلم.

بعد از کلی غر زدن سودابه و خط نشان کشیدن که اینجا حرف اضافه نباشه، سوال اضافه نباشه. حرف حرف منه، فهمیدم ساختن با این سودی، اعصابی فولادین می‌خواهد، حیف به خودم قول داده بودم بخاطر هدم بیشتر به اعصابم مسلط شوم. فهمیدم تاج‌الموک مادر شوهر سودی‌اس و چقدر حرف زد از قانون های خانه، بعضی‌ها را خودم متوجه شدم، مثل همین که تا سودی وارد عمارت شد روسری را از سرش کند و روی مبل سلطنتی قرمز سالن پرت کرد و غرولند کنان زیر لبش چیزهایی گفت، فهمیدم در منزل حاجی سلیم محرم و نامحرم باید رعایت شود و سودی جون حیفش می‌آمد از آنهمه پولی که روی بلوند کردن موهای کوتاهش داده بود. دست پشت سر گره زده بود و قدم رو روبه روم رژه می‌رفت و حرف می‌زد دیگر از تحمل داشت فراتر می‌رفت که خدا را شکر تمامش کرد و با همان جدیتش نگاهی گوشه‌ی چشمی ستم انداخت..

-دنبال من بیا.

ساک ورزشی جلوی پایم را برداشتم و مطیع اما بی‌حوصله دنبالش راه افتادم. گفتم شاید قرار باشد اتاقم را نشان دهد اما وقتی دو دور از پله‌های فرش شده‌ی نفیس بالا رفتیم و وارد اتاق روبه پله‌ها شدیم، با اتاقی مواجهه شدم که آشفتگی از آن داد می‌زد. تاریک و آرام. با پرده‌ی بسته و پر از قرص‌هایی که اینور و آنور پرت شده بود و رنگ های روغنی که روی فرش های دستبافت بیچاره ریخته شده بود و بوم های نقاشی خط خطی و پسری که روی ویلچر بی اعتنا به ورود ما گوشه‌ی اتاق با لب تابش ور می‌رفت. نگاه دوباره‌ام افتاد روی فرش ها و آه از نهادم برخاست. ای بی‌انصاف، این فرش ها خداتو من پولش بود. اگر این پسر سودی بود شاید حق داشت اینقدر عبوس و جدی شود. عصبی بود با دیدن این صحنه عصبی تر هم شد اما انگار برایش تازگی نداشت. با قدم های تند سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت.

فصل

-چیه باز هار شدی زده به سرت؟

با غیظ پرده را پس زد و اتاق روشنتر شد، حالا بهتر می‌توانستم هیکل چهارشانه و سر بی‌موی پسر را ببینم. اگر روی ویلچر ننشسته بود حتماً می‌گفتم سرباز است. ریشش آنقدر بلند بود انگار چند سالی اصلاح نکرده. با احتیاط آرام خودم را داخل اتاق کشیدم و ترجیح دادم وارد مکالمه‌ی مادر و پسری نشوم. سوری به جان پنجره افتاده بود و هنوزم زیر لب غر می‌زد. متعجب خونسردی پسر بودم که بی اعتنا هنوز داشت با لب‌تابش چیزهایی تایپ می‌کرد. پوست‌های سیاه سفید اتاق و رنگ خاکستری سرویس خواب روی تخت و بوی عرقی که به بینی‌ام زد دلم را ریش کرد. سوری خون خورش را می‌خورد و این از کبودی پوست سفیدش معلوم بود چه حرصی می‌خورد. با آن کفش‌های پاشنه کوتاه از جلوی پنجره به طرف پسر رفت و اینبار با انگشت تهدید با او حرف زد.

-خوب گوشتو باز کن نیما، آلا پرستار جدیدته، مثل قبلیا نه اذیتش می‌کنی نه فراریش می‌دیش، نگاهی ستم انداخت و باز خطاب به نیما صدایش را پایین‌تر آورد.

-اینو نیبر معرفی کرده، برای رسیدن به اون هدفمون عالیه، پس آدم باش و فقط یکم دیگه صبر کن.

چیزی از حرف‌های مادر و پسر برداشت نکردم فقط می‌دیدم که نیما چطور بدون اینکه به مادرش نگاه کند انگشتانش روی لب تاب خشک شده بود و چشم‌های روشنش مرا با دقت می‌نگریست. هنوز مطمئن نبودم چیزی که با صدای آرام سودی شنیدم همین جمله بود یا نه.

-تموم ساعت دارو هاشو برات رو کاغذ نوشتم، برای حموم و لباس رمضون یا بصیر میان، غذاشو باید سر وقت بخوره، رژیم غذایی‌شم دکترش برات می‌فرسته،... الان یکیو می‌فرستم بیاد بالا کمک کن اینجا رو سروسامون بدین.

نگاهی دوباره سمت نیما انداخت و با دست زدن به پشت موهایش از اتاق خارج شد، رد رفتنش را می‌گرفتم و نگاه سنگین پسر را روی خودم احساس می‌کردم. سربگرداندم و بی‌توجه به خشم نگاهش چشم چرخ خواندم به آن همه آشفتگی اتاق و اینکه می‌دانستم گام زاییده.

چند روزی از آمدنم به آن عمارت می‌گذشت و در همین مدت کم هم می‌شد به سیاهی و گرفتگی عمارت سوری و صلح و صفایی که در عمارت سمت راستی مدام از پشت پنجره‌ی اتاق نیما می‌دیدم پی‌برد، چون سوری خانم باز امر کرده بودند زیاد در حیاط و دورور عمارت روبه روی ظاهر نشوم، آن‌ها را بیشتر از پشت پنجره می‌دیدم. امر و نهی کردن‌های سوری و بد خلقی‌های نیما، حساسی انرژی‌ام را تحلیل می‌داد و من زن رام کردن و سازگار شدن نبودم. دردم را قورت می‌دادم و بغضم را سر وزنه و دمبل خالی می‌کردم. فقط بخاطر رضا و فاطمی که این روزها حساسی خوشحال‌تر بودند و تغییری بزرگ برای زندگی خودم، باید قوی‌تر می‌بودم. طبق برنامه طرف عصر بود که داخل اتاق نیما جلوی پنجره رو به حیاط ایستاده بودم و منتظر بودم او که محل سگ هم در طول این چند روز به من نداده بود، ناهار ظهرش را میل کند و زودتر از آن اتاق کوفتی و گرفته بیرون بزنم. اما باز هم طبق معمول این چند روز سر

فصل

در لب‌تاپ داشت و روی تختش انگار نه انگار من آنجا بیدار شدم و چند بار صدایش کردم، بی‌محل به من، دست به ظرفش نزد. در طول این چند روز فکر کنم یه بشقاب درست و حسابی هم غذا نخورده بود. حاج خانوم خاتون داخل حیاط با طاهره خانم روی تخت چایی عصر می‌خورند، این طاهره کمی تپل‌تر از سوری، جاری‌اش بود اما از نظر اخلاق بهتر می‌زد. حاج آقا سلیم و پسر بزرگش اسد، شوهر طاهره خانم را فقط یکبار در حیاط دیده بودم، پیرمرد با لب‌خند جواب سلامم را داد و شوهر طاهره فقط سر بالا پایین کرد. با آن رسم تسبیحات دستشان برای بار چندم، ناامید برگشتم و نگاهی سمت نیما انداختم، هنوز هم دست به ظرف غذا نزده بود. اینقدر زیر گوشش نصیحت خوانده بودم که دیگر در دایره‌ی لغتم بیشتر از این بلد نبودم. اصلاً مرا چه به نصیحت؟ به درک به قول نسرین 'اونقدر غذا نخوره تا باز سرم لازم شه'

با این فکر خودم را راضی کردم و دست به سینه سمت پنجره‌ی حیاط رو بر گرداندم، فرزند خوانده و پادوی حجره‌ی حاج سلیم، بصیر از حیاط گذشت و نسرین آن سمت دیگر حیاط با سبزی زیر بغل برایم دست تکان داد. باز هم خدا را شکر در این عمارت که غم و غصه از سر و رویش می‌بارید کسی مثل نسرین را داشتم. همان دختری که روز اول او را با سوری در حیاط دیدم و چند ساعت بعد، با تشنه و آفتابه وارد اتاق نیما شد و با خنده‌ی مهربان که چال پوست سفیدش را نشان می‌داد سمتم نگاه کرد و گفت.

- اومدم کمکت.

همان روز اولی حسابی به دادم رسید و با هم تا عصر فقط اتاق نیما خان را تمیز می‌کردیم، روی فرش دو زانو نشسته بود و به جان لک‌های قرمز رنگ رویش افتاده بود. نفس بریده سمت رو کرد.

- حالا مونده به دیوونه بازی‌های این عادت کنی. که

با ابرو به پشت سرش که نیما بود اشاره می‌داد،

ناخواسته سمت او که حواسش نبود نگاه کردم و چشم چرخاندم روی صورت عصبی نسرین و تلاشش برای پاک شدن آن لکه. سرم را کمی جلوتر بردم تا صدای آرامم را بشنود.

- نمی‌ترسی صداتو بشنوه؟

در جا انگار خشک شد، کمرش را صاف کرد و سمت نیما سر چرخاند. پشت چشمی نازک کرد، موهای طبیعی خرمایی روشنش را که از زیر روسری گلدارش بیرون زده بود با پشت دست پس زد و دوباره به جان لکه افتاد.

- بشنوه، خودشم می‌دونه این زندگی حقشه.

باز ناخودآگاه چشمم چرخید سمت نیما که با صدای نسرین که ذره‌ای تلاش برای آرام حرف زدنش نمی‌کرد، سمت ما نگاه عصبی داشت، خوب متوجه‌ی چشمان خصومت آمیز نسرین لحظه‌ی ورودش به اتاق و لحن زهردار الان‌اش به او شده بودم. برایم تعجب انگیز بود رفتار خدمتکاری که در برابر اربابش داشت. هنوز نگاهم سمت نیما بود که از کنار میز تحریرش، کلافه با دست به چرخ‌های ویلچر نیرو وارد می‌کرد و سمت تخت کوتاه آنطرف اتاق می‌رفت. صدای نسرین بیخ گوشم نشست.

فصل

-این یکی بود بدتر از مادرش، میومدی و می دیدی، خدا چوب نداره ...

-بیام کمکت؟

تمام حواسم سمت پسری رفت که تلاش می کرد پاهایش را روی تختش بنشانند و حرفهای نسرین اما دیدن آن لحظه شاید حس ترحم را برانگیخت که نیم خیز از جا بلند شدم و سمتش رفتم. قصدم کمک به او بود و او چنان نه بلندی فریاد زد و با دست سمت ایست زد که در جا خشکم زد. نفسش بلند می آمد و روی پیشانی و سر بی مویش قطرهای عرق نشسته بود. پس بخواد می تونه حرف بزنه، سوری گفته بود سر لج گرفته، چه طاقتی داشت.

-من خواستم کمکت کنم.... من....

با حالتی مشمئز از من رو بر گرداند، خودش را روی تخت انداخت و پتو را تا بالا روی سرش کشید، با خودم فکر کردم خدا بخیر کند سر و کله زدن با اینو که دست نسرین دور بازوam حلقه شد و رو به نیما با حالت عصبی بلند تشر زد.

-بیا بریم اتاقتو نشون بدم، بعضیا لیاقت کمکم ندارن.

گگیج بودم از اتفاقات دورم و رابطه‌ی عجیب رئیس و خدمه‌ای که شبیه تصوراتم نبود و پسر غمگین سرتقی که با عالم دعوا داشت و منی که قرار بود از امروز پرستارش باشم.

در چوبی کنار عمارت سوری را باز می کردی، راهرویی بود دراز که به آشپزخانه‌ی بزرگ و سمت دیگرش به چند اتاق ختم می شد، چند در اتاق سفید رنگ چوبی در راهرویی کوچکتر. نسرین با ذوق دستم را ول کرد و سمت در روبه روی رفت و بازش کرد.

-اینم اتاقمون، اتاق منو تو،... بفرما.. اون یکی ام مال طوبی و داییمه،

نگاهم رفت سمت در بسته‌ی سمت چپ.

دستم را کشید.

-مش رمزون داییمه، زنش دوس نداره زن دایی صداش کنم میگه مثل همه بگو طوبی... بفرمایید، اتاق خودته.

همانطور حرف می زد و مرا داخل اتاق می کشید، چرخی وسط اتاق زد، موهای پشت روسریش بیرون زده بود و در هوا پخش می شد، شک نداشتم این دختر با پوست سفید و موهای روشنتر و ته لهجه اهل شهرهای شمالی باشد.

-خوشت نیومد؟

تازه متوجه‌ی اتاق شده بودم، از اتاق خودم بزرگتر بود. دو تخت در دو طرف اتاق و گوشه‌ی پایین اتاق کمد لباس دیواری و یه جا لباسی و چند دست مانتو و شال آویزان از آن.

رفتم روی تختی که بر خلاف دیگری مرتب بود نشستم و کیف ورزشی دستم را روی فرش پایین پاهایم گذاشتم. باز با چشم نگاهی به اتاق جدیدم انداختم. آنقدرها هم بد نبود. حداقلش این بود که به حیاط پنجره داشت و بوی نم نمی داد.

-اتاق بزرگیه.

فصل

با ذوق کنارم نشست،

-من که دوشش دارم، تو شهر خودمون اتاق نداشتم از وقتی با دایی اوادم اینجا اتاق دار شدم. همیشه آرزوشو داشتم.

چقدر آرزوهای بعضی کوچک اما خواستنی بود. من تنها خانه داشتم و باز ناراضی دنبال بهترش بودم. بالاخر هذمی شد، من به هر چی بخوام باید می رسیدم، دلم روشن بود، نفس عمیقی کشیدم و در همان حالت روی تخت طاق باز دراز کشیدم. انگار نسرین هم خوشش آمد از همسن و سالی که تازه پیدا کرده بود، خنده‌ی ریزی کرد و به تقلید من کنارم دراز کشید.

.....

تا شب، نسرین مدام حرف زد و سر میز شام در آشپزخانه آنقدر از اینور و آنور گفت که صدای طوبی زن جدی اما مهربان مش رمضون درآمد. آخر سر هم دستم را کشید و با خود داخل حیاط برد و تا شمشاد محبوبش را داخل گلدان کنار حوض نشان دهد. فواره می‌زد و صدای صحبت‌های اهالی عمارت سمت راستی کم و بیش شنیده می‌شد و صدای خنده‌ی طاهره خانم و حرف زدنش با تلفن روی ایوان طبقه‌ی دوم باعث شد هر دو سمت بالا نگاه کنیم.

-طاهره خانم وقتی اینطوری می‌خنده معلومه داره با کی حرف می‌زنه. وای آلا بت نگفتم، تو فوتبال ..

-از روز اول چقدر حرف تو کلت میره؟ گفتم زیاد تو حیاط آفتابی نشید، با جفتتونم.

ذوق در دهان نسرین ماسید و رنگ از صورتش پرید، انگاری خیلی از سوری حساب می‌برد، سر برگرداندم سمت سوری که از عمارت حاج خانوم اینا بیرون می‌زد و شال بافت درشتش را دور خودش می‌پیچید. در خانه آرایش کمتری داشت و مثل همیشه شنیون موهای بلوندش از زیر روسری ساتنش بیرون می‌زد. به ما رسیده بود که روبه‌رویمان ایستاد، سر بالا برد و نگاهی حرصی به طاهره خانم غرق در عالم خودش که همچنان با تلفن بود نگاه کرد و چشم به ما دوخت. به وضوح می‌دیدم که نسرین سر پایین چطور آب دهانش را قورت می‌داد و بر خلاف نیما چه ترسی از این مادر داشت.

-ساعت چنده؟ تو نمی‌دونی راس ساعت 11 در خونه‌ی مستخدا ما رو مش رمضون میبندد؟

-چرا... هنوز نیم ساعتی وقت بود گفتم بیاییم هوا بخوریم.. و..

متعجب از قانونی بودم که چرا باید راس ساعتی خاص در قسمت مستخدمین بسته باشد. چرا سوری جزو قوانینش چیزی به من نگفته بود؟ صدای عصبی سوری از پشت دندان های بهم فشرده اش آزارم داد.

-لازم نکرده هوا بخوری. این سر به هوایی قبلا اذیتت کرد یادت رفته؟

نسرین در جا نگاهی تیز سمتش انداخت و دست لرزانش را روی دستم حس کردم. نگاهش رنگ غم می‌داد یا در آن تاریک روشن نورهای فانوسی چسبیده به دیوار اشتباه دیدم.

-خیر یادم نرفته... آلا بریم.

فصل

هوای شب اوایل بهار هنوز کمی سوز داشت و نوک دماغ یخ زده بود و با تونیک نازکی که پوشیده بودم بدنم مور مور می‌شد. دیدن غم و ترس آمیخته با هم در چشمان غمزده‌ی دخترک چند دقیقه‌ی پیش بیشتر منقلبم می‌کرد.

-درسته، حالا نیما یازده دوازده بیدار میشه، ولی تو چی، حاج خانوم اینا راس هفت صبونه میخوای نرئیز چهره‌ی مصمم سوری بودم و نفرتی در چشمانش از این دختر می‌بارید، چه مشکلی با نسرین داشت. نگاهش ترس داشت، شاید اصلاً نسرین حق داشت از او بترسد یا حساب ببرد. به حالت قهر از سوری رو گرفت و انگار علاقه داشت مدام مرا دنبال خود بکشد. کشیده شدن دستم را حس کردم،

دنبال نسرین مغموم بودم و صدای سوری هنوز از پشت سر می‌آمد. سوری هنوز حرف می‌زد و من نگاهم به دختری بود که کل وزر پر انرژی می‌گشت و حالا چطور دگرگون شده بود، حتی دیگر بدون جواب دادن به سوال پیچی‌های من در مورد حالش، فقط بغ کرده روی تختش زر پتو رفت و تا آخر روی سرش کشید و من حیران همچنان نگران بالای سرش نگاه می‌کردم.

هنوز جلوی پنجره ایستاده بودم و چند روز پیش را مرور می‌کردم، با دم موهای بلندم و می‌رفتم و همچنان در فکر بودم. سرکردن روسری در این خانه نفسم را تنگ می‌کرد. تا وقت را غنیمت می‌شردم از سرم بیرون می‌کشیدم، بیشتر در اتاق نیما. خیلی‌ها از بلندی و لختی و رنگ سیاه شب موهایم تعریف کرده بودند و چرا من هیچ تعریفی به چشم نمی‌آمد. دلم تنگ بود برای نوازش‌های مامان فرشته که روی موهایم دست می‌کشید، این جمعه حتماً سر مزارشان باید می‌رفتم. صدای خنده‌های جیغ مانند نوه‌ی دختری خانواده که تازه از راه رسیده بود و در بغل طاهره خانم خودش را می‌انداخت، مرا به خود آورد. نگاهم به زنی جوان افتاد که حدس زدم انیس دختر بزرگ طاهره است که با دو دختر جوان و کوچک خود داخل حیاط دیده می‌شدند. نیلوفر بیست ساله‌ای که نسرین با حرص از زیباییش تعریف کرده بود به راحتی قابل شناسایی بود، کمتر کسی چشمان آبی به زیبایی او داشت. خوش و بش‌ها تمام شد و همگی روی تخت نشسته بودند، انیس موهای فرش را دور شانه‌اش ریخت و طبق قانون این خانه روسریش را در آورد و شالی نازک روی آن‌ها ول کرد. همانطور چیزی را تعریف می‌کرد و طاهره را می‌خنداند و حاج خانوم که با نیکی کوچک بازی می‌کرد اعتراضی کرد. سوری هم به آنها پیوسته بود و حالا جمعشان جمع شد. چرا خانواده‌ی من آنقدر کوچک و بی‌کس بود. در تمام این مدت تنها فامیل ما نبیر عمه بود و تمام. آهی کشیدم، این هم حتماً سهم من بوده از زندگی، آشفته شدم از دید زدن خوشبختی بقیه و سراپا ایستادن. کلافه رو برگرداندم و اعتراضی سمت نیما چند قدم رفتم.

-تا کی قراره به خودت سخت بگیری؟ تا کی قراره من اینجا بمونم تا شما یه لقمه غذا بخوری؟ حرص درار باز هم عکس‌العملی نشان نداد و با صدای جیغ خنده‌ی بلند نوه‌ی خانواده و بقیه از بیرون سمت پنجره سر بلند کرد.

نخیر، کلاً مرا آدم حساب نمی‌کرد و نمی‌دید. امروز به کمک مش رمزون و نصیر حمام کرده بود و تی‌شرت خاکستری تنش پوستش را روشنتر نشان می‌داد.

مصمم سمت میز کنار تخت رفتم و سینی غذا را برداشتم و روبه رویش ایستادم.

فصل

-باشه میل خودته،حتما دلت هوس سرم کرده؟ زنگ می‌زنم به دکترت ، بیاد چند تا سرم برات تزریق کنه.

باز هم نگاهم نکرد و من حرصی به درک ،خودت خواستی.پوفداری گفتم و به طرف در اتاق رو بر گرداندم و قدم تند.دیگر تحمل آن بچه نه‌نه‌ی لوس پولدار که مدام لی لی به لالایش می‌گذاشتند سخت بود.از روی دسته‌ی صندلی شال افتاده‌ام را برداشتم و یه دستی روی سر انداختم و بعد سینی را با دو دست چسبیدم.در اتاق را با شدت و حرص باز کردم که با دیدن نیلوی چشم آبی و خوش پوش پشت در جا خوردم.انگار او هم انتظار نداشت برای برخورد یهوئی.لبخند زد و موهای بافت بلندش را پشت سر انداخت.جالب بود ،این نوه از قوانین روسری در خانه رعایت نمی‌کرد.چقدر گذشت از کنکاش من در صورتش که با صدای دخترانه‌ی لوسش به خودم آمدم.

-من نیلوفرم،همه نیلو صدام می‌کنن.

دست دراز شده‌ی نیلو پیش رویم بود.لبخند آشنایی زدم و دستش را محکم فشردم.

-خوشبختم .منم..

-پرستار جدید نیما،زن عمو سوری گفته بودن،

سر تکان دادم،زیبایش همانطور ی بود که نسرین می‌گفت.نگاه آیش رفت روی سینی دست نخورده‌ی غذا.

-باز غذاشو نخورده؟

انگار جوابش را از حالت کلافه و نگاهم خواند،دست پیش برد و سینی را از دستم گرفت.

-بدینش به من،من به زور به خوردش می‌دم،مگه دست خودشه؟

چشمکی زد و همانطور از کنارم رد شد و با خودش حرف می‌زد ، وارد اتاق شد.

گذرا نگاهی به داخل و نیلویی که همچنان با لبخند غر می‌زد و نیمایی افتاد که سرخ شده بود.شانه‌ای بالا انداختم و امیدوار بودم این دختر زیبا بتواند حریف این پسر سرتق شود.

از اتاق خارج شدم و در را می‌بستم که گوشی داخل جیب شلوار جینم سیاهم لرزید،بیرون کشیدمش،با دیدن اسم نییر عمه آخی گفتم و چشمانم را باز و بسته کردم.خوبه حالا همین یک فامیل را داشتم،،خجالت بش آلائی،اون عمه‌اته،در دل گفتم و به مقصد رفتن پیش نسرین همانطور دکمه‌ی وصل تلفن را فشردم.

روز جمعه بود و برای چندمین سالگرد شوهر سوری ،مراسم ختم بزرگی تدارک دیده بودند.از صبح مش رمضون و بصیر برای حمام کردن نیما کارهای مربوط به او را حل و فصل می‌کردند و علنا تا عصر برای خوردن داروهایش با من کاری نبود،با سوری صحبت کردم و دل تنگ سمت مزار پدر و مادرم رفتم،دو شیفت کار در آن باشگاه کوفتی تا دیر وقت ،دیگر وقتی برایم نمی‌گذاشت. پسر سبزه‌ی بلند قد آرامی که نسرین می‌گفت یک جورایی فرزند خوانده‌ی حاج آقا

فصل

است، آهسته می‌رفت و آهسته می‌آمد و مثل اکثر مردهای این خانه، موقع سلام و علیک سر به زیر داشت و گاه تسبیح به دست. سوری جلوی میز درآور طلایی رنگ اتاقش نشسته بود و با وسواس چرتکه‌ی رژ گونه را به صورتش می‌کشید. مثلاً مراسم شوهرش بود. نگاهی گذرا به اتاق مجللش انداختم. ست سفید طلای‌اش، از کمد لباس بزرگ، تخت پایه بلندش و حتی آئینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاقش، همه باعث شد سلیقه‌اش را تحسین کنم. صورتش را رو به آئینه چپ و راست کرد.

-می‌تونی بری، امروز مرخصی.

لطف کردی طعنه‌آمیزی زیر لب و ممنون بلندی گفتم و از اتاقش خارج شدم. آن بلوز سیاه و دامن چین‌دارش و آرایش نشسته روی صورتش، کمی زیادی برای مراسم عزای شوهرش شیک بود. بعد از مزار دیدن فاطمی و رضا رفتم و در این مدت شکم فاطمی جلوتر آمده بود، از زندگی فعلاً اش در خانه‌ی من راضی بود و باز مثل بچه‌ها خودش را در آغوشم انداخت و با کلی قربان صدقه تشکر کرد. هنوز نمی‌فهمیدم من آرزوی زندگی بهتر برای هر سه یمان می‌خواستم. حالا رضا هم برای خودش اتاق داشت و چه کیفی می‌کرد با تخت قدیم من که حالا مال او شده بود. از داخل کمد بسته‌ی اتاق قدیمی‌ام چند دست لباس بسته‌تر برداشتم و عصر سمت خانه‌ی حاجی راه افتادم. در این وضعیت برگشت با اتوبوس مقرون به صرفه‌تر بود. وقتی رسیدم دیگر هوا تاریک شده بود. انتهای کوچه باغ، پر بود از ماشین‌های لوکس و گرانقیمت و زنان و مردانی که داخل خانه‌ی حاجی سلیم می‌شدند. عمارت سوری مردانه و عمارت سمت راست زنانه بود، کاش بیشتر پیش فاطمی و رضا می‌ماندم و آخر شب بر می‌گشتم. اما قرص‌های عصر نیما باید سر وقت داده می‌شد و همین هم مرا دچار دلهره می‌کرد. نگاهی به چادر مخمل حریر میلیونی سر زن روبه‌روام انداختم و پلاستیک لباس دستم را بیشتر فشردم و خودم را کنار زدم تا او و دختر نوجوانش اول وارد خانه شوند. لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و احتیاط کرد چادرش به پاشنه‌ی کوتاه کفشش گیر نکند و از در داخل شد. بعد آنها وارد حیاط شدم. بصیر و چند مرد که نمیشناختم دم عمارت سوری ایستاده بودند و در قسمت زنانه کسی دیده نمی‌شد. چند دختر و پسر کوچک دور حوض می‌دویدند و صدای قرآن که کل محل را گرفته بود، حالا بلندتر و واضح تر شنیده می‌شد، چند مرد با سلام و دست دادن وارد عمارت سوری شدند و تمام فکر من پیش داروی نیما بود. حالا در این شلوغی چطور داخل عمارت می‌شدم؟

پوفی کشیدم و بیخیال عمارت سوری شدم، باید به بصیر می‌گفتم تا حلش کند، تمام قوانین را باید بدهم تا از کنار کلی مرد دم ورودی سالن خدمتکارها عبور کنم و به اتاقم بروم.

-عزیزم، اونجا نمون بیا داخل زنونه.

سمت راستم چرخیدم و حاج‌خانم تاج‌الموک را در حال دست دادن و روبوسی با چند خانم تازه وارد دیدم. با من بود؟ سمتش کامل چرخیدم. مهمان‌هایش را که با عزت راهی داخل کرد دوباره جمله‌اش را تکرار کرد و دست سمتم دراز.

-بیا دیگه مادر، اونجا نمون،

به وضوح دستپاچه شدم، من که دعوت نشده بودم. اصلاً نفهمیدم چه گفتم، این پا و آن پا کردم و بی‌اراده لبم را گاز گرفتم.

فصل

-خدا قبول کنه حاج خانم، میرم اتا قم.

-خدا از بانیش قبول کنه، پسر منم بیمارزه، اینجا تو جزو این خونواده‌ای، از نیمام مراقبت می‌کنی، گفتن نداره که من بگم، خودت باید می‌یومدی، سراغتو می‌گرفتم، خوب شد دیدمت، بیا مادر، بیا.

گند زدی آلا باید می‌گفتی خدا رحمتش کنه، قبول کنه چیه.

لحن مهربان و دست همچنان دراز شده‌اش باعث شد نتوانم بیشتر مقاومت کنم، آخه‌ی ریزی زیر لب گفتم و او باز به داخل دعوتم کرد، نگاهی به مانتوی نیمه‌ی سیاه و روسری ساتنم کردم، وضع بد نبود ولی کاش میزاشت حداقل پلاستیک لباس دستم را داخل اتاق ببرم، کمی روسری را جلوتر کشیدم و سمت حاج خانوم که منتظر نگاهم می‌کرد رفتم، همان موقع نفس، دختر کوچکتر طاهره بیرون آمد و سراغ مادر بزرگش را گرفت و با دیدن هردوی ما به رویم لبخند زد، سنش چهل می‌خورد و به قول نسرين پیر دختر به روزی بود، برخلاف شغل سفتش، مدیر مدرسه بودن، مهربان و خندمرو بود و خلاف انیس، آرام و مظلوم می‌زد و زیاد در قیافه نبود.

اولین بار بود که وارد فضای داخل عمارت سمت راست می‌شدم، لوازم اینور سنتی‌تر بود و اعیان بودن از سر و روی مبل‌های سلطنتی طلایی و تابلو فرش‌هایی که به دیوار نصب بود می‌بارید، تمام زمین را فرش نشانده بودند و تمام پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم هم پوشیده از فرش دست بافت بود. در بین جمعیتی از زنان که حالا با لباس‌های شیک اما سیاه دور نشسته بودند و ثروت را به رخ هم می‌کشیدند احساس بیگانگی می‌کردم، نیلو با سینی دستش پذیرایی می‌کرد و با دیدنم لبخند زد. لباس کوتاه تنگ با ساق جورابی‌اش حسابی خواستنی‌اش کرده بود. دلم قرص‌تر شد وقتی چشمم به نسرين افتاد که گوشه‌ای نزدیک آشپزخانه نشسته بود، نفسی از گنجی کشیدم و سمت نسرين رفتم و کنارش خودم را جای دادم.

--رفتی که بیای؟

-با اتوبوس برگشتم دیر شد،... اصن قرار نبود مراسم پیام، حاج خانوم تو حیاط گیرم انداخت، دوباره سرم را نزدیک گوشش بردم تا صدایم را در آن صوت بلند قرآن بشنود.

-نسرين من قرصای عصر نیما رو ندادم،، چیکار کنم؟

-لازم نکرده جوش اونو بزنی، سوری خودش داد، کلی‌ام غر زد، بصیرم آمادش کرد الانم تر گل ورگل با کت شلوار نشسته تو مردونه.... سوری از دستت آتیشیه حسابی.

کفري شدم. خوب بود در این یک ماه یه روز برای خودم بودم.

-وظیفم دادن دارو و غذاس نه چیزای دیگه، روز اولم حرف زدیم، حالا یه بار دیر شد.

نگاهم بی اراده روی سوری کفري افتاد که مقتدر روی مبل سلطنتی کنار طاهره خانوم نشسته بود و گاه برای خوش آمد گویی سر تکان می‌داد.

--گوشتو می‌پیچونه، از من گفتن بود.... من میرم به زن دایی کمک کنم خانم دکتر.

فصل

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت، این چرا انگار از من دلخور بود؟ یه دور دیگه سالن را از نظر چرخاندم، این جور محافل پولدارنشین راست کار من نبود، از جا بلند شدم و صندلی ام را به پیرزنی دادم که تازه وارد سالن شد و خودم سمت آشپزخانه‌ای رفتم که نسرین داخلش شدم *****

تازه از خواب بیدار شده بودم و دستی به اتاق مشترکم با نسرین می‌کشیدم، خوب بود که نیمه طرف‌های ظهر از خواب بیدار می‌شد و مثل نسرین مجبور نبودم ساعت شیش از خواب بیدار شوم و دنبال تدارک صبحانه‌ی عمارت راستی باشم. این روزها عادت کرده بودم به بی‌تفاوتی و حرف نزدن‌های نیما و بدخوری‌هایش. اصن به من چه، من کار خودم را سر وقت انجام می‌دهم و حقوق بالای ماهانه‌ام را می‌گیرم. عمه حق داشت که چندین سال از این جماعت پولدار دست نمی‌کشید، فعلا که راضی بودم و چقدر نییر عمه منت سرم می‌گذاشت که، من از اولم بت گفته بودم کار خوبیّه.

از رئیس بازی ها و غر زدن‌های سوری می‌گذشتیم، کار خوبی بود، چند ماهه می‌شد رهن خانه‌ای بزرگتر در چند محله بالاتر و بهتر دست و پا کنم. نیما جز لجبازی با خودش آزاری برایم نداشت و بقیه‌ی اهل خانه کاری به کارم. حدس می‌زدم انیس کم به زن عمویش نرفته بود با آن نگاه‌های از بالایی که در مجلس به خوردم می‌داد. چند باری هم متوجه‌ی نگاه‌های تیز اما با لبخند طاهره خانوم شدم. کلا مدتش بود، با چشم‌های قهوه‌ای روشن و صورت سفید گوشتی‌اش هر بار مرا می‌دید، دقیق اما مهربان بر انداز می‌کرد. شلوار افتاده روی تخت نسرین را برمی‌داشتیم و دهنم رفت سمت افتادن دیروز نیما از روی ویلچرش، پسرهای سرتق یک دندنه. هر بار قصد کمک برای رفتن روی تختش را داشتم خرابم می‌کرد. عضلات دستش حساسی ضعیف شده بود و از هیکل چهارشانه‌اش بعید نبود قبلا اهل ورزش بوده باشد، همان جا با خودم تصمیم گرفتم زودتر چند تایی دمبل بخرم و با چند حرکت ورزشی ساده روی قوی‌تر شدن عضلاتش کار کنم. همینطور نقشه‌ی راضی کردن نیمای لجباز را برای این کار در سر می‌کشیدم که در اتاق با شدت باز شد و به دیوار کنار خورد و مرا از جا پراند. تا سمت در برگشتم هیکل لرزان و ظریف نسرین داخل

آغوشم پرت شد و صدای هقهقه گریه‌اش مرا به وحشت انداخت. شلوار دستم را همانجا روی تخت انداختم و از شانه‌های لرزانش گرفتم.

-چی شده؟ نسرین؟... دختر چرا گریه می‌کنی؟

با فشار به شانه‌هایش سعی داشتم او را از خودم جدا کنم اما انگار او همچین قصدی نداشتو سخت محتاج آغوشی بود پناهگاه. خودش را بیشتر به سینه‌ام چسباند و با فین فین حرف زد.

-خالم زنگ.... زنگ.... زنگ زده بود آلا.... مامانم حالش نیس....

هق هقش شدیدتر شد و حالا من دست دور شانه‌اش انداختم. من این در را کشیده بودم. یاد زمانی افتادم که مامان فرشته در اوج افسردگی روی تخت کنار پنجره‌ی اتاق دراز کشیده بود و فقط بیرون را نگاه می‌کرد. حتما منتظر آمدن بابا علی بود. اصولا دختر خودداری بودم و

فصل

بغضم را می‌خوردم. اینجا بود که به راحتی نسرين برای بی‌پروایش در گریه حسودی کردم. چه خوب که می‌توانست راحت احساساتش را گریه کند. موهایش را از روسری، نوازش می‌کردم و تک کلمه‌ی عزیزم از دهانم بیرون می‌آمد. چقدر گذشت که راضی شد و خودش را از سینه‌ام کند و دو دستم را در دستانش گرفت. صورت سفیدش از فرط گریه به سرخی می‌زد و همیشه از این همه سفیدی پوستش می‌نالید که موقع خنده و گریه به قول خودش زود لبو می‌شد.

-من باید برم شهرمون، برم پیشش.... دعا کن چیزیش نشه آلا، من و خواهرم فقط اونو داریم.... دعا کن آلا این ام‌اس کوفتی از جونش بره، دعای من گیرا نیس من دختر خوبی براش نبودم.

باز بغضش ترکید و باز خودش را انداخت داخل آغوشم. دستم را دورش حلقه کردم. هر دو چقدر جوان بودیم برای تحمل بارهای زندگی‌مان. دخترک داخل آغوشم می‌لرزید و من باز پناه کسی شده بودم که هزار پشت با من غریبه بود.

-دایی جان، بابا، ساکتو بستی؟ ماشین دم در منتظره.

صدای مش‌رمضون تکانش داد و بالاخره باز نا راضی از آغوشم جدا شد، چه بی‌پناه بود دل پر نسرين همیشه خندان. اشک هایش را با عجله از روی صورتش با پشت دست پایین می‌کشید.

-دعا کن مادرم چیزیش نشه دوباره بتونم برگردم اینجا آلا،... تازه پیدات کرده بودم..

لب‌هایش جمع می‌شد و می‌رفت برای سر ریز شدن بعدی، از من روبرگرداند و طرف کم‌رفت و ساک دستی کوچکی از داخلش بیرون کشید، بالای سرش ایستاده بودم و جملات امیدوارکننده‌ای که فکر می‌کردم شاید آرامش کند تک تک به خوردش می‌دادم، او با اشک لب‌خند می‌زد و وسایلش را داخل ساک قرمزش می‌ریخت. یعنی ممکن بود این آخرین دیدارم با دختر بزرگ خانواده‌ی شهرستانی باشد که برای جور کردن خرج درمان مادر و زندگی دو خواهر کوچکش همراه دایی رمضون به تهران آمده بود؟

دو روز از رفتن نسرين می‌گذشت و تلفنی جویای حال مادرش بودم و حالش هر بار بدتر از دفعه‌ی قبل پیش می‌رفت. خانه‌ی شمشاد در تکاپوی عجیبی بود و می‌دانستم فرداشب در عمارت حاج خانوم مهمانی خانوادگی‌ای برپاس. دو زن همسن و سال خود طوبی در این مواقع به کمکش می‌آمدند و من شیفته‌ی وقتهایی بودم که حیاط آب و جارو زده می‌شد و بوی نم خاک با صدای فواره‌ی وسط حوض عجیب به مزاجم خوش می‌نشست. حال نیما از دیروز تعریفی نداشت و در این دو روز اصلاً از تختش پایین نیامد. مرا باش که دلم به حالش سوخت و از عاطفه مسول باشگاه قبل برایش دمبل قرض کردم اما وقتی دمبل‌ها را دید، دیوانه بازی‌اش گل کرد. آنقدر کاسه کوزه را بهم ریخت و دمبل‌ها را روی زمین پرت کرد که سوری را هم به اتاقش کشید. حالا باید لیچارهای خانم را هم تحمل می‌کردم. بعد از کلی غر زدن صبر نکرد تا جوابش را بدهم. روی پاشنه چرخید و از اتاق نیما بیرون زد. خدا را شکر آماده بود تا خرید برود و گرنه معلوم نبود تا کی قرار بود ادامه بدهد و من کف‌ری از سرتق بازی‌های

فصل

پسرش، حتما حرصم را سر او خالی می‌کردم و حتما که باید دنبال کار جدید می‌گشتم. در با ضرب دست سوری به شدت بسته شد و حالا نیمایی بود که سرش را تا آخر زیر پتو کرده بود و منی که خون خونم را می‌خورد. انگار اتفاقی نیفتاده. نه اینطوری نموی لخت جلوی صورتم را عصبی پس زدم و با قدم های محکم سمت تختش رفتم. پتوی روی سرش را با شدت کنار زدم. نفسم عصبی بود و عرق نشسته پشت کمرم را خوب حس می‌کردم. چشمانش سمتم باز شد و شاید او هم تعجب کرد که تمام مدت در سکوت ماند و فقط نگاهم کرد.

-ببین آقا پسر، من نمیدونم قبلا چی بودی و کی بودی؟ فقط میدونم الان اینی و باید با اینی که هستی بسازی، اینکه با دنیا قهر کنی و با عالم و عادم سر لج و بگیری، تو رو از روی اون ویلچر کوفتی بلند نمیکنه، می‌شنوی؟ خوبت نمی‌کنه! می‌دونی دردت چیه؟ دردت باور، باور کن که اون نیمای قبل نیستی، اینی هستی که دیگه نمی‌تونه راه بره، خودتو اینطوری بساز، با این نیما..... بفهم این تقصیر کسی نیست این سرنوشته، تقدیر، بش اعتقاد داری؟ همینطوری که دراز کشیدی، یکم فکر کن، دنبال یه تغییر باش که بسازت، این که چنگ میندازی روی من یا هرکس دیگه ای که قصد کمک بهتو داره فقط خستت میکننه، جز این اتفاق دیگه ای نمیفته.

حرفهایی که مدتها سر دلم قلمبه شده بود را بارش کردم و آخیش که احساس راحتی می‌کردم. نگاهی پر از تاسف از رفتارهایش سمتش انداختم. دمبل های افتاده از روی زمین را برداشتم و با قدم های تند از اتاقش خارج شدم. عاصی بودم از سرنوشت، از تنهایی زود هنگام، از جبرم برای بزرگ شدن. تمام شاگردان من دختران مرفهی بودند که تایم تفریح ورزش می‌کردند و در چند ثانیه همه چی را فراهم داشتند اما من از چند سالگی....

وسط پله‌های سنگ‌فرش‌شده‌ی عمارت سوری ایستادم. نفسم هنوز عصبی بود و دلم می‌جوشید. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و افکار پریشان سرم را از خودم دور کردم. به اتاقم که رسیدم دمبل ها را گوشه‌ی اتاقم انداختم. حوله‌ی آویزان از جالباسی را برداشتم و سمت حمام روبه‌روی اتاق‌ها رفتم. من نیاز داشتم به آرامشی که از حمام آب داغ می‌گرفتم. *****

به کمک طوبی رفتم و میز شام سه نفره‌مان را چیدم. جای نسرین حسابی خالی بود. چند لقمه‌ای از کوکوی سبزی خوش عطری که درست کرده بود خوردم. موهای سرم هنوز خیس بود و دیگر تحمل نداشتم به مراعات طوبی موهای خیسم را جلوی مش رمضون زیر شال کرم بپوشانم. تشکری بابت غذایش کردم و سمت اتاقم رفتم و با سشوار به جان موهای بلندم افتادم. با بی میلی شال را دور سرم پیچیدم و سمت اتاق نیما رفتم. داروی مهم شبش مانده بود و باید حتما می‌خورد. سوری تازه از خرید آمده بود و با زنی هم‌سن سال خودش، با لباس‌های بیرون داخل سالن نشسته بودند و راجع به چیزی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. نگاهی به سمت هر دو انداختم و با لبخند انگار سلامشان دادم و از زیر نگاه هر دو از پله‌های مارپیچ عمارت بالا رفتم. چه خوب که هنوز تی‌شرت و شلوار جینم را با لباس خواب تعویض نکرده بودم. دستگیره‌ی در را چرخاندم و وارد اتاق تاریک و سردش شدم. چشمم جایی را نمی‌دید. دست بردم سمت پرز کنار دیوار و با زندنش، نیمایی را دیدم که روی تختش آویزان نشسته بود. هین خفیفی کشیدم، انتظار دیدنش را مفکور در آن تاریکی نداشتم، معمولا این ساعت‌ها جلوی بوم نقاشی‌اش نشسته بود و

فصل

چیزهایی می‌کشید که از ترکیب رنگ‌ها و خط و خطوطش چیزی سردر نمی‌آورد. تک سرفه‌ای تصنعی کردم و سعی کردم خودم را ناراحت جلوه دهم. دیوانه یک چیزیش می‌شد. حتی برنگشت ببیند کی وارد اتاق شده یا عکس‌العملی به روشنایی بدهد.

همانطور دارویش را از ظرف مخصوص بیرون کشیدم و از پارچ لیوانی آب ریختم و سمتش رفتم و هر دو را بدون هیچ حرفی سمتش گرفتم. مکث کرد، آرام نگاهی به سمت بالا و صورتم انداخت. برخلاف همیشه مقاومتی نکرد و قرص و لیوان را از دستم گرفت. حسابی تعجب کرده بودم. یعنی بعد از چند هفته جدال بالاخره تشر هایم اثر کرده بود؟ قرص را نزدیک دهانش برد و من با شعف همچنان محو پیروزی بزرگم نگاهش می‌کردم. چه عجب که یه وعده بدون بی اعصابی دارویش را می‌خورد، در پیروزی نصفه‌ام غرق بودم که برای اولین بار صدای بم مردانه‌اش را واضح شنیدم.

-تو چی می‌دونی از پسر پر از شوری که یه شبه آرزوهاش خاکستر شد. خونه نشین شد، ویلچر نشین ..

به قرص دستش نگاه می‌کرد و انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

-یه شبه روحش مرد، تموم برنامه‌های آیندش دود شده. مرد... مرد.

نگاهش برگشت سمت بالا و من دو چشم مردی را دیدم که با نفرت به من چشم دوخته. قرص دستش را با غیظ پرت کرد و لیوان آب را علنا روی فرش زیر پایش خالی کرد. پوزخندی زد و پاهای آویز از تختش را روی آن انداخت و دراز کش باز پتو را تا آخر روی سرش کشید. چند دقیقه‌ای خشک مبهوت بی‌پروا بازی‌هایش بودم و زهی خیال باطل آلا خانم. این قصه سر دراز داشت. خواستم جوابش را بدهم اما برای امشب کافی بود. هم او خسته بود و هم اعصاب من کتش نداشت. پوفی کشیدم، نخیر، من آدمی نبودم که ساده پس بکشم. بالاخره رامت می‌کنم. در سکوت لیوان خالی شده‌ی آب را از روی فرش برداشتم و روی پاتختی کنارش گذاشتم. جعبه‌ی قرص‌ها را داخل کشوی پاتختی گذاشتم. نگاهی دیگر به او که زیر پتو عصبی نفس می‌کشید کردم و کلید خاموش لامپ را زدم و از اتاق خارج شدم.

لباسم را با بلوز شلوار سفید اسپرت خواب عوض کردم، چه روز مسخره و خسته‌کننده‌ای بود. روی تختم را کنار کشیدم و روی تخت دراز کش شدم. ملافه را تا نیمه روی خودم انداختم و به سقف خیره شدم. از دست پسر سرتق عمارت کنارم عاصی بودم اما حسی مدام در من فریاد می‌زد که کمکش کن، کمی در مورد نیما و راهکارهای فرضی‌ام کلنجار رفتم که به یاد پیامی افتادم که صبح عاطفه به من داده بود و در مورد سهیل و مینا که چند شب پیش در مهمانی دیده بود، چرب زبانی کرد. هنوز وقت نکرده بودم جوابش را بدهم. کنجکاو شدم بدانم دیگر چه چیزهایی در مورد آن سهیل بی‌معرفت و مینای خراب می‌گوید. انگار شارژ شده باشم، نیم‌خیز بالای پاتختی تختم نگاه انداختم. اثری از گوشی‌ام نبود. چند ساعتی می‌شد که گوشی در دست نگرفته بودم و آه از نهادم بلند شد وقتی رد دیدن آخرین بار گوشی‌ام را در اتاق نیما گرفتم. ناراضی و کلافه ملافه‌ی رویم را کنار زدم. مگر می‌شد بدون گذاشتن گوشی بالای سرم، خوابم ببرد؟ شالی نازک دور شانه‌هایم انداختم و با دمپایی‌های داخل اتاق راهی اتاق نیما

فصل

شدم. حتما که مثل هر شب این ساعت‌ها کل اهل خانه خواب بودند. هوا سوز داشت و جز بادی که درخت و گل‌های داخل حیاط را تکان می‌داد صدایی شنیده نمی‌شد. نم باران می‌زد و من هم که عاشق تر کیب بوی گل و آب. پاورچین پاورچین وارد عمارت سوری شدم و از پله‌ها بالا رفتم. از داخل اتاق سوری صدای تلویزیون می‌آمد و چه بهتر. آرام از کنار اتاقش رد شدم و دستگیره‌ی در اتاق نیما را پایین دادم. صدای نفس‌های منظم نیما خبر از خواب عمیقش می‌داد. نمی‌دانم حس ترحم بود یا انسان دوستی از حال خرابیش، آشفته می‌شدم. نگاه از او گرفتم. حالا در این تاریکی گوشی را چطور پیدا می‌کردم. دست پال دنبال چراغ خواب روی پاتختی گشتم و با زدن کلیدش نور ملایم زرد داخل اتاق پرید. نگاهی دیگر به هیکل نیما زیر پتو کردم و زیر لب غر زدم: زوزش اومد اینو روشن کن تو تاریکی پخوابه.

رو از او گرفتم و با چشم داخل اتاق به دنبال گوشی افتادم و در یک نگاه آن را روی کناره‌ی پنجره‌ی اتاق دیدم که نصفش پشت پرده‌ی مخمل اتاق پنهان بود. عملیات برداشتن گوشی از اتاق نیما که تمام شد از عمارت بیرون زدم، باران تندتر شده بود. سمت در کنار عمارت پا تند کردم، چند باری دستگیره‌ی ساختمان را بالا و پایین دادم اما در قفل بود. باورم نمیشد تا این حد بی فکر بوده باشم، اول گوشی ام را جا گذاشته بودم و حالا پشت در قفل ساختمان خدمتکارها مانده بودم. من که می‌دانستم راس ساعت یازده مش رمضون در ساختمان را قفل می‌کند. حتما فکر کرده من داخل اتاقم هستم، کاش حداقل قبل رفتن به طوبی می‌گفتم یا کاش نسرين بود و به او زنگ می‌زدم. باران حسابی داشت خیس می‌کرد و من داخل حیاط خانه‌ای آرام گیر کرده بودم که با نور زرد و سفید فانوس‌های روی دیوارهای آجریش و باران تند، حسابی دلنواز شده بود اما الان وقت لذت بردن نبود، باران داشت شدید تر می‌شد، تصمیم گرفتم چند باری به در ساختمان بکوبم بلکه مش رمضون یا طوبی بفهمن اما اگر بقیه‌ی اهل خانه را بیدار کنم چه؟ نمی‌گویند خانم پرستار این وقت شب بیرون چه غلطی می‌کرده که نگاهم افتاد به چند اتاقی که ردیفی روبه روی دو عمارت جا خوش کرده بود و روز اول توجه ام را خیلی جلب کرد. نسرين می‌گفت آن‌ها اتاق مهمان هست و در این شرایط بهترین مکان برای من. سمت اتاق‌ها دور خیز کردم و با دست شال دورم را بالای سر بدون روسری ام گرفتم. به اولین اتاق که رسیدم دستگیره‌ی درش را پایین دادم، قفل بود. لعنتی. با عجله سمت اتاق کنارش رفتم، او هم قفل بود، وای خدایا، زیر این باران تند باید چه می‌کردم؟ نگاهم رفت سمت اتاق کناری. به طرف اتاق سومی که فانوس کنار دیوار درش سو سو می‌کرد، رفتم و با نگرانی دستگیره‌اش را پایین دادم که در یک حرکت در جابه‌جا شد و من خوشحال از صدای قیژ لولاهایش خودم را داخل اتاق انداختم. *****

اتاق از نور فانوس کنار در که از شیشه‌ی پنجره داخل می‌آمد، تاریک روشن بود و من توانستم کلید پرریز برق در کنار در اتاق را راحت پیدا کنم. شال محافظ روی سرم کامل خیس شده بود. سرم را یک دور چرخاندم و دقیقا کنار در اتاق رکال فلزی چشمم را زد. به پشت سمتش رفتم، همانجا روی رکال رهاش کردم و دست لای موهای نمودارم کردم و چند بار تکانشان دادم. چه خوب که از قبل موهایم را به پشت بافته بودم. کنجکاوانه‌تر در اتاق چشم گرداندم. اتاق از تمیزی برق می‌زد. بوی عطری خاص با بوی تمیزی چوب با هم ترکیب شده بود. چیدمان

فصل

مدرن با بافت سنتی خانه‌ی حاجی هنوز هم بعد از مدتی که در آنجا بودم برایم جالب و زیبا میزد. اما سبک این اتاق انگار یک جورایی با بقیه‌ی این خانه فرق داشت. سرویس چوب ست از تخت و کمد و دراور، با رنگهای گرمش به فرش دستبافت کرم قهوه‌ای زیر پاهایم چه خوب هماهنگ شده بود. آرام در اتاقی که ناجی من از آن باران سیل آسا شده بود قدم می‌زدم و چشمم می‌رفت به لوح‌ها و عکس‌های ورزشی که به در و دیوار نصب بود. جلوتر رفتم و در کمد آئینه کاری روبه روم، کنار تخت را باز کردم. چند دست لباس مردانه و کت و شلوار بیشتر آنجا نبود. نگاهم رفت سمت مارک تی‌شرتی که به دست گرفته بودم. حتما که خیلی گران بود. گنج تی‌شرت را سر جایش گذاشتم و سمت لوازم بهداشتی که مرتب روی دراور کنار رو به آئینه چیده شده بود رفتم. در یک نگاه عطر میلیونی روی میز را شناختم. عطر اسپرتی که یکی از شاگردانم بعد تمرین با آن دوش می‌گرفت. شیشه‌ی دودی را نزدیک بینی بردم و فکر زدن کمی از آن روی لباسم قلقلکم داد. نگاهی اطراف انداختم. چه عیبی داشت، کمی زیر گردن و کمی هم روی بلوز خوابم اسپرتی کردم و راضی شیشه را سر جایش گذاشتم. دو در، در گوشه و دیگری کنارش با فاصله حسابی فکرم را درگیر کرد. اتاق گوشه سرویس حمام و توالت فرنگی بود با کمد‌ها و رکال‌های بهداشتی، و در اتاق دوم سرویس مبلی جدا با تلویزیونی چند اینچ بزرگ. دست مریزاد به معماری، از یه اتاق چه ساخته بود. بدون اینکه وارد تی‌وی روم شوم در اتاق را بستم. دست به کمر زدم. با چشم یک بار دیگر اتاق را از نظر گذراندم. اینجا نمی‌توانست اتاق مهمان باشد. حتما مال یکی از اعضای خانواده‌ی حاجی بود یا شاید مال مهمان‌های خاصشان؟ در آن لحظه هیچ کدام از احتمالات برایم فرقی نمی‌کرد. همین که خالی بود و می‌شد امشب را در آن سر کنم برایم کافی بود. موهایم هنوز نم داشت، در حمام شسوار دیده بودم اما نمی‌شد صدایش را این وقت شب درآورد. سمت حوله‌ی کوچکی رفتم که داخل کمد دیدم. با حوله نم موهایم را گرفتم و راضی خودم را روی تخت دونفره‌ی اتاق انداختم و زیر ملافه‌ی نرمش خزیدم. حسابی گرم بود و انگار روی پر کاه دراز کشیده بودم. در یک آن فکرم رفت سمت گوشه‌ای که بخاطرش این همه دردرس کشیده بودم حداقل قبل خواب جواب عاطفه را می‌دادم و گشتی در اینستا می‌زدم. از جیب شلوار گرم کن خوابم بیرون کشیدمش و به خشکی شانس که باتری خالی کرده بود و شارژ نداشت. حرصی کنارم روی تخت جادار پرتش کردم و نمی‌دانم چقدر از عطری که با گرمی ملافه‌ی نرمم قاطی شده بود لذت می‌بردم که چشمانم گرم شد و خوابم برد.

دقیقا چیزی شبیه تکان بود که حس می‌کردم و صدای ناآشنایی که خانم یا دختر خانم صدایم می‌کرد. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و حالا یکی داشت از خواب ناز در راحت‌ترین تخت زندگی‌ام که تا حالا خوابیده بودم، بیدارم می‌کرد. گنج و منگ با صدا همراه شدم. از مجالگی داخل تخت در آمدم و خودم را به پهلوی پشتم چرخاندم. انگار چیزی که می‌دیدم برای خودم هم زیاد قابل قبول نبود، شاید کامل بیدار نشده بودم یا داشتم خواب می‌دیدم، پسری با بالاتنه‌ی برهنه و خیس و شلوار جذب ورزشی که آب از موهایش می‌چکید اینجا چه می‌کرد؟ حتما که خواب بود، نا راضی ملافه را دورم پیچیدم و از تخت بلند شدم. چند بار چشمانم را بهم فشردم. ناشناس می‌خکوب ایستاده بود و قفل حرکاتم، پرسشگرانه فقط نگاه می‌کرد. چمدان کوچک چرمی قبل خوابم آنجا کنار کمد ندیده بودم. انگار او هم انتظار روبه

فصل

رویی با همچین صحنه‌ای را نداشته. نگاهم رفت روی شکم سفت و بازوهای عضله‌ای اش. این دیگر چه خوابی بود که می‌دیدم شاید شیطانی شدم.

-با شمام خانم، تو تخت من چیکار می‌کنی؟... کی هستی شما؟

نگاهم را سریع دزدیدم. تخت اون؟ اینجا اتاق اونه؟ خودش کی بود؟ اگر یکی از اعضای خانواده‌ی حاجی بود حتما تا حالا او را می‌دیدم یا حتما نسرین در موردش حرف می‌زد. انگار هنوز خواب باشم چشمانم را ریزتر کردم. لعنت به تو، خیلی خسته بودم، تمام بدببیری‌ها باید امشب اتفاق بیفتد؟ ملافه را محکم‌تر دورم پیچیدم. قیافه‌ای حق به جانب به خودم گرفتم و جدی شدم.

-من پرستارم،... شما خودت کی هستی؟

پوزخندی کلافه زد و سمت کمد کنارش رفت.

-که پرستار؟ پام فقط یه خراش برداشته نیاز نبود برام پرستار بگیرن بابا، بصیراز دست تو... اینم فیلم جدید شما دختراس، مثلا می‌خوایید بگید منو نمیشناسی که سر صحبت باز شه و.....

از حرفهایش چیزی نمی‌فهمیدم و ژست و خنده‌ی مسخره‌ی روی لبش برام نامفهوم بود. حداقل در آن شرایط که منگ خواب بودم. حوله‌ی افتاده روی زمین که از نم موهایم خیس بود را برداشت و حرفش نصفه نیمه تبدیل شد به لحن تشر مانند. نگاهی به حوله و نگاهی به موهای بهم چسبیده‌ی سرم انداخت.

-حوله‌ی منو تو استفاده کردی؟... تو... اینجا چه خبره؟ سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق از وسایل شخصیم استفاده کردی اینجا و ایستادی راست راست نگاهم می‌کنی؟ صبر کن الان تکلیفمو روشن می‌کنم با اینا، خوبه ماه به ماه نمایم این خراب شده....

یک ریز داشت حرف می‌زد و من انگار تازه بیدار شده باشم، به عمق فاجعه پی بردم. آلا بی‌حواس، اینجا اتاق مهمان بود و فرداشب حاج خانوم مهمانی بزرگی داشت و حتما این هم یکی از مهمان‌ها بود که از راه دور آمده و حالا رسیده و از صبح آن همه تمیز کاری و در اتاق باز برای این آقا بوده. دهانم به تلخی می‌زد و با اخم جدی که روی پیشانی‌اش انداخته بود به وضوح استرس گرفتم. آخه چقدر تو بدشانسی آلا. حوله را دوباره پرت زمین کرد، گوشه‌ی را از جیب شلوارش بیرون کشید و هنوز همانطور زیر لب با خودش حرف می‌زد.

-معلوم نیس اینجا چه خبره؟.. و ردار بصیر دیگه ااه.

دست و پایم را گم کرده بودم اما نمی‌خواستم حق را به او بدهم. مهمان بود که بود. حالا یک حوله استفاده کرده بودم باید کوله بازی در می‌آورد؟ خدارا شکر بصیر باز هم جواب نداد و کلافه تر گوشه‌ی را روی دراور انداخت. پس کسی از آمدنش خبر نداشت؟ من هم مجبور بودم شب را اینجا باشم، ای بدشانس آلا.

قیافه‌ام را جدی تر کردم و حق به جانب سمتش اخم.

فصل

-خیلی خب جناب، اتاق شما هس که هس، منم از دل خوشم نیومدم اینجا خودم اتاق دارم تو بارون موندمم.....اونهمه حوله تو حموم یکی از اونا برو بردار.

-خوبه همه جارم دید زدی.

من پرستار نیمام، تا رفتم داروهاشو بدم در و قفل کردن، بارون شدید بود. در این اتاقم باز.....من خبر نداشتم قراره کله سحر مهمون بیاد...

تو پرستار توسط حرفم پریده بود. دست به کمر داشت و با زبانش لب پایش را خیس می کرد و خیره با چشم های ریز شده براندازم. خودم را جمع و جور کردم و صافتر ایستادم.

-بله،...چند هفته ای هس اومدم.

پوزیشنش را تغییر نداد، هنوز زل صورتم بود، انگار په انگار که از موهای بالای پیشانی اش نم آب می چکد و با بالا تنه ی برهنه لخت روبه روی دختری غریبه ایستاده است. مشکوک حیران عکس العملش بودم که با انگشت دور دهانش را چند بار پاک کرد و بی توجه راهش را سمت سرویس بهداشتی گرفت. اهالی این منزل همه یه جور بودند انگار. دنبالش با فاصله پشت سرش راه افتادم.

-ببین آقای محترم ساعت.-

نگاه به ساعت روی دیوار پشت سرم کردم. خیر نبینی چه خواب راحتی بودم چند ساعت دیگرم پیدات نمی شد خب.

-دو سه ساعت دیگه صبحه. منم مجبورم اینجا باشم چون در ساختمون اتاقم صبح باز میشه. بقیه ی اتاقم قفل بود. تا صبح همینجا می خوابم بعدش رفع زحمت میکنم...

در یک حرکت نرسیده به حمام ایستاد و سمتم برگشت.

نگاهش نگاه پسر بچه ی شیطانی را گرفت که چیزی کشف کرده باشد. قیافه اش همچین غریبه هم نبود. مخصوصا آن چشمان ریز قهوه ای روشنش را انگار جایی دیده بودم. چه زود رنگ به رنگم می شد. پوزخند زد و نمایشی دست زیر چانه اش گذاشت.

-تو مطمئنی از قبل خبر نداشستی قراره امشب پیام خونه ی حاجی؟

این چی می گفت؟ منظورش چه بود. هر چه بود حس خوبی از آن نگاه و پوزخند پر غرورش نگرفتم. این کی بود دیگه بابا؟ قیافه ام را گنگ کردم و اخم ریزی به ابروهایم دادم. فکر نکند اینجا برایش ریخته اند.

-شما رو تخت بخواب من میرم اتاق تیوی روم.

انگار به ذوقش خورد، از ژستش بیرون آمد،

همانطور چند بار موهای حالت دارش را تکان داد و سمت حمام رفت.

فصل

-باشه تو خوبی خانوم پرستار...

گفت و بی جواب در حمام را بست.

حرفش بودار بود. نکند فکر میکند دروغ گفتم یا من اهل کارهای.... دنبالش سمت حمام رفتم و از همان پشت صدا بلند کردم.

-بله همش راسته،.... فردا همه چی مشخص میشه جناب.

جوابی نشنیدم. با بلند شدن صدای شسوار پشت برگرداندم و سمت تخت بالشت و گوشی ام را برداشتم و وارد اتاق تلویزیون شدم. بیشعور نمیگفت کله ی صبح شسوار صدا میده. انگار حوشو خوردم با اون برخوردش، با بودن او در اتاق مشکلی نداشتم، خوب بلد بودم از پس خودم دربیایم اما با این حال، در را قفل کردم، خودم را روی کانپه جابه جا کردم. با فکر اینکه خانواده ی حاجی چه سرویسی به مهمانهایشان می دهند. نفهمیدم و امان از خستگی.

صبح انگار تمام این اتفاقات را در خواب دیده باشم از خواب پریدم. خودم را روی کانپه ی اتاق تیوی روم پیدا کردم. آه از نهادم بلند شد. حتما باید دیشب گوشی ام را جا می گذاشتم و نصف شب با مهمان خانه کل کل می کردم. باید زودتر از صحنه ی جرم فرار می کردم تا کسی مرا در این اتاق ندیده. آن هم با این شیفته ی از خود راضی. خیلی آرام ملافه را از دورم کنار زدم و پاورچین سمت در رفتم و ملایم کلید را در قفل چرخاندم. همانطور نرم از اتاق خارج شدم. گوشی در مشتم را می فشردم و سعی ام بر این بود پسر برهنه ای که با شرت مارکدار لخت روی تخت به پشت خوابیده بود و دستش از تخت آویزان، نادیده بگیرم و بعد از کلی تلاش توانستم آرام در اتاق بیرون را باز کنم. از لای درز به بیرون چشم انداختم. صدایی از داخل حیاط نمی آمد. طوبی را دیدم که سبد به دست سمت عمارت حاج خانوم می رود. صبر کردم کامل داخل شود و به شماره سه از اتاق بیرون پریدم و به دو سمت ساختمان باز اتاقم دویدم. نفسی از آسودگی کشیدم و دست بردم تا در ساختمان را ببندم که صدای جیغ و خوشحالی نیلو که با مادرش انیس و نیکی غرق در خواب در بغل مادر از چند پله ی کم ورودی پایین می آمدند به گوشم رسید.

-مامانی، دایی اومده، آ

قا جون؟ دایی محمدم اومده، خودم ماشینشو دم در پارک دیدم.... دایی محمد، دایی محمد شاهرخ...

از لای درز در ساختمان می دیدم که طاهره خانوم لقمه به دست چطور گیج از عمارت بیرون زد و حاج آقا و اسد خان و پشت آن ها عصا زنان حاج خانم تاج الملوک سر از عمارت بیرون آورده بودند و گنگ به ماجرا نگاه می کردند. طاهره خانم نگاهش رفت روی انیس نیکی به بغل که با ذوق سمت اتاق ناجی دیشبم می رفت و نیلو که از پله های تعداد کم ایوان را به دو یکی دوتا می کرد. طاهره خانم انگار تازه باورش شد که ابوالفضل گویان با سرعت سمت اتاق دوید. بعدش هر چه بود صدای قربان صدقه رفتن های طاهره و انیس و دایی گفتن های نیلو و

فصل

غر زدن محمد شاه‌رخی که از نصفه ماندن خوابش ناراضی بود و از ماچ‌های محکم مادرش می‌نالید.

-فدات بشه مادر، می‌دونی چند ماهه سمت این خونه نیومدی؟ مگه نگفتی تمرینی؟ خدا انگار خواب میبینم.

-دایی جان ولم کن... انیس چرا گریه می‌کنی؟ ای بابا انگار یه ساله منو ندیدن. دو سه روز مرخصی گرفتم...

نمی‌دانستم طاهره پسر هم داشت و چه ذوقی کرده بودند از آمدنش، نگاهم رفت سمت حاج خانمی که سخت از پله‌ها بالا می‌رفت و حاج آقا که برای کمکش دستش را گرفت و پدر شاه‌رخ، اسد خان که عصبی راه آمده‌ی عمارت تا حیاط را برگشت.

.....

امشب شب مهمانی خانوادگی حاج خانم بود و حال نیما نامساعد می‌زد. آنهمه چیزی نخوردن‌ها و دارو پرت کردن‌ها آخرش می‌شد این بی‌رمقی و عرق کردن‌های زیاد. به دکترش زنگ زده بودم و حالا منتظر در اتاق به تماشای معاینه‌اش ایستاده بودم. دمدم‌های عصر بود و دو خدمتکار کمکی مدام در مسیر حیاط و عمارت در رفت و آمد بودند. نمیدانم چند ساعت پیش به مقصد کجا، سوری با بقیه جز حاج خانم، چادر به سر از خانه بیرون زد. این اولین باری بود که او را چادری می‌دیدم. حالش دست خودش نبود انگار، در توجه به نیما گاه آنقدر افراط می‌کرد که حرص درار می‌شد و گاه هم مثل امروز فقط دوروبر پسر جاری‌ش می‌گشت و افراطی قربان صدقه می‌رفت و اصلاً سمت نیما آفتابی نشد. دکتر سر می‌به او که غرق خواب بود وصل کرد و بعد نوشتن چند داروی تقویتی توصیه‌های دیگری مثل همیشه کرد و رفت. نگاهی به صورت غرق خواب دردمند نشسته در عرقش کردم و نسخه‌ی دستم را فشردم. صبر کردم تا سرمش تمام شود، سمت اتاقم رفتم و مانتوی بهاری کرم با شال و کفش ورنی سیاهم را پوشیدم و کیف کوچک بند بلندم را از شانه آویزان کردم، باید تا قبل شب داروهایش را تهیه می‌کردم. دفعه‌های قبل این کار را به بصیر می‌سپردم و حالا بصیر برای بردن بقیه با ماشین با آن‌ها همراه شده بود. چند دکه‌ی آخر مانتوام را می‌بستم و همینطور وارد حیاط شدم و از کنار حوض عبور کردم که نرسیده به پله‌های خروج صدای مهربان اما نگران حاج خانم از آنطرف حیاط سمت تخت آمد. مثل همیشه مرا دخترم خطاب کرد و من در برابر وقار ذاتی‌اش همیشه مطیع می‌شدم. از روی تخت پایین آمده بود و با عصا ستم می‌آمد. پیش دستی کردم و چند قدمی خودم سمتش رفتم.

-جانم حاج خانم؟ صدام کردید؟

رنگش پریده بود و ترس به وضوح در چشمان خاکستری‌اش که چروک هم نتوانسته بود از ابهتش کم کند به خوبی حس می‌شد.

-می‌گم یه ساعت پیش آقای دکتر بود که اومد؟ نیمام چشه؟ حالش خیلی خرابه که زنگ.....

پیرزن بیچاره، وسط حرفش دویدم.

فصل

-نه نه حاج خانوم چیز خاصی نیست، فقط کمبود ویتامینه، همین که زیاد غذا نمی‌خوره و لج می‌کنه بدنشو ضعیف کرده. دکترش چند تا داروی تقویتی نوشته میرم اون رو بگیرم.

دقیق حرفهایم را گوش می‌داد. سرش را سمت پنجره‌ی اتاق نیما برگرداند و بالا را نگاه کرد. آهی سوزناک کشید و دست دیگرش را روی عصا هایل کرد و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین چشم دوخت.

-تموم جوونیش بر باد رفت، حق داره، بخدا که حق داره، آه... بعد از اون شب شوم و تصادف، دیگه این خونه مثل قبل رنگ خوشی ندید که ندید... خدا می‌دونه دلم برای جفتشون خونه... یکی تارک دنیا شده و ویلچر نشین اون یکی.....

با صدای خنده‌های نیلو و سوری و مامان مامان گفتن‌های نیکی، قفل در چرخید و این آمدن بقیه را خبر می‌داد و نصفه ماندن حرف حاج خانم. منظورش از دوتا چه بود؟ سربرگرداندم سمت صداها. نیکی جلوتر از همه از پله‌ها پایین پرید و مامانی گویان سمت حاج خانوم دست باز کرد. پشت سرش نیلو و سوری که چادر سیاهش را روی دستش می‌انداخت و با دیدنم که آماده‌ی بیرون رفتن بودم، ابرو بالا داد، از پله‌های ورودی وارد حیاط شدند. انیس که با آن ورژن خاص خودش از پله‌ها پایین آمد، طاهره خانم و محمد شاهرخ در قاب در ظاهر شدند. طاهره خانم حرف می‌زد و محمد شاهرخ قهقهه‌ای بلند سر داد و در یک حرکت نوک بینی مادرش را کشید. لباس‌های گرمگن ورزشی مارکدارش فیت تنش بود و کلاه پیکی روی سرش خدا تو من قیمت داشت. نمی‌دانم چرا با دیدنش هول به جانم افتاد. من لخت او را هم دیده بودم و تصویر عضله‌های لخت دیشبش تنم را مور مور می‌کرد.

-مامی بزرگ خودم چگونه؟

نزدیک ما رسیده بود و حاج خانم را در آغوش می‌کرد. با قد بلندش راحت توانست روی سر تاج‌الملوک بوسه بزند. پیرزن سرخ شد از خجالت.

-وای مامان جاتون خالی خیلی صفا داشت.

سوری حین گفتن این جمله چادر بیرون آورده‌ی سر طاهره را گرفت و با چادر سیاه خودش به دست نیلو داد. با لبخند به طاهره خانم که نگاهم می‌کرد پاسخ دادم که دست نیلو را روی دستم حس کردم.

-آلا جون داییمه ها، می‌شناسیدش؟

-وای کل دنیا داداشمو میشناسن. مگه میشه نشناسه.

انیس غمزه‌ای با صورتش آمد و زیر لب چیزی خواند و سمت محمد شاهرخ فوت کرد و سمت نیکی رفت که دستش را به خاک باغچه می‌مالید. نگاهم دور جمع چرخید و روی صورت خودشیفته‌ی محمد شاهرخ که بدجنس با ابرویی بالا داده نگاهم می‌کرد و هنوز دستش دور گردن حاج خانوم بود خیره ماند. یاد دیشب افتادم که می‌گفت فیلم جدیدم هست و دروغ می‌گویم که نمی‌شناسمش اما در حقیقت که بود که او را نشناسد، قیافه‌اش را زیاد نه اما هزاران بار اسمش را از خبرهای ورزشی شنیده بودم. من چه می‌دانستم محمد شاهرخ سلیم که بهترین فوتبالیست کشوره ایشون بودند. ابرویش را بالاتر داد که یعنی هان، همه مرا می‌شناسند و این

فصل

چیزها از فیگور گرفتنش برایم برداشتم شد. آب دهنم را قورت دادم و کاش می‌شد جلوی جمع ضایعش می‌کردم اما برای احترام خوددار شدم و با لبخند دندان نمایی سمت جمع رو کردم. -بله البته....

آفرین به خودم، دو پهلوی حرف زدم، اصلاً تاکید نکردم که نه می‌شناسمش نه نمی‌شناسم. خوب شد. کلمه‌ای بیشتر نگفتم، از خود راضی، واقعا این آدمهای مشهور چیزی که در تلویزیون نشان می‌دهند نیستند کوهی از غرور و خودشیفتگی‌ان. -ایشونم آلا جونن پرستار نیما دایی جون.

چه عجب یکی پیدا شد سمت مرا هم برایش مشخص کند. لبخندی سمت همه زدم و با ابرو سمت کوه غرور اشاره رفتم که دیدی حرفهایم راست بود. یک جورایی در دل شاد بودم و اثبات حرفهای دیشبم در برابر او به مزاجم خوش آمد که با صدایش میخکوب شدم. -بله آشنا شدم خدمتشون.

نگاه همگی روی هر دوی ما زوم شد و من حرصی سمت جوانک بی‌پروای خبیث روبه روم چشم غره می‌رفتم. -کجا آشنا شدین؟

این طاهره خانم انگار نوبرش را آورده بود، جلوتر آمد و مثل بقیه منتظر جواب ما بود. خیره به چشمان شیطانیش بودم و او خیال نداشت این سوتفاهم را رفع نکند قسط داشت به بقیه بگوید دیشب در یک اتاق خوابیدیم؟ بقیه چه فکری در مورد می‌کردند. باید خودم دست به کار می‌شدم. چشمانم را در نگاهش ریزتر کردم و با شتاب و توپوق لب باز کردم.

-تو حیاط.... آره تو حیاط، ظهري داشتم رد می‌شدم ایشونو دیدم تو حیاط، اصلاً باور کردنی نبود،..... از شون امضا خواستم لطف کردن تو دفترم زدن برام.

چشم غره‌ای دیگر سمتش رفتم که یعنی تاکید کن. قضیه‌ی امضا را از قصد گفتم که تحقیرش کرده باشم. فکر کرده بود کیه؟

-داداشم دیگه عادت کرده به این رفتار.... مامان فروشنده هه رو دیدی، انگار هنوز باورش نشده بود شاهرخ واقعی....

سمت او که دست از روی شانه‌ی حاج خانم بیرون کشیده بود و کلاه پیکدارش را درآورده بود و مرموز نگاهم می‌کرد لبخند پیروزی زدم. خوبت شد، یکم جاشو بفهمه بد نیس. به من چه هر کی هستی،

-بچه ها برید کم کم آماده شید چند ساعت دیگه مهمونا میان.

دقیق حرصی را که از حرفم می‌خورد حس می‌کردم و چرا نمی‌توانستم یک لحظه لذت دیدنش را در آن حال از دست بدهم. ای ول آلا مثل همیشه رفتار کردی. از خودم تمجید می‌کردم که صدای سوری زیر گوشم نشست.

-خانم پرستار کجا تشریف می‌بردن؟

فصل

تا برگشتم دهان باز کنم حاج خانم دستش را سمتم دراز کرد.

-تو هم نمیخواه بری عزیزم نسخه رو بده بمن: بصیر میره مدرسه دنبال نفس، امروز ماشینش خرابه بچم، میگم داروهای نیما رو هم بگیره.

-چی؟ نیما مگه چش شده؟

به صورتش زد و بدون انتظار پاسخ سمت عمارت خودش، دوید. حاج خانم صدایش را بلندتر کرد.

-باز این ور داشت. چیزی نیست سودابه جان، یکم ضعف داشت آلا دکترشو خبر کرد.

سوری می‌شنید و پشت سرش هم نگاه نکرد. طاهره با آه نگاهی به سودابه و نگاهی سمت پسر مشورش کرد و سمت محمد شاهرخ رفت و از بازویش گرفت. بقیه متفرق سمت عمارت حاج خانم می‌رفتند، من دست در کیف نسخه را بیرون کشیدم و در دست دراز شده‌ی حاج خانم گذاشتم. روبه روم محمد شاهرخ مشهوری بود که دست روی موهای بلند جلوی سرش می‌کشید و نگران به پنجره‌ی اتاق آن سر حیاط خیره مانده بود.

صدای مهمه‌ی مهمان‌های عمارت حاجی‌خانم یکی دو ساعتی بود که شنیده می‌شد و من ترجیح می‌دادم در برابر نگاه‌های پر از غرور در قالب خانواده‌های مذهبی، در اتاقم بمانم. آخرین باری که از نیما خبر گرفتم بیدار شده بود و با رنگ و روی بهتر طاق باز روی تختش به سقف خیره، نگاه می‌کرد. حسی از ارم می‌داد و ترغیبم که به او سری دوباره بزنم. شال سیاهم را دور موهای بازم انداختم و نرم از در ساختمان بیرون خزیدم و خودم را داخل عمارت سوری در کنار ساختمان انداختم. قهقهه‌ی نیلی با دو دختر همسنش از آنطرف حیاط می‌آمد و من نمی‌خواستم باز به دام معرفی و تعارفات نیلی بیفتم. به خیال خواب بودن نیما آرام در اتاق را باز کردم اما برخلاف تصورم روی ویلچر رو به پنجره نشسته بود و حیاط را نگاه می‌کرد. بصیر لباسش را با بلوز بافت بهاری سورمه‌ای تعویض کرده بود اما در برابر اصرارهای مادرش مثل همیشه کوتاه نیامد و حاضر نشد در بین جمع خانواده حاضر شود. حتی غذاهایی که طوبی برایش آورده بود همانطور دست نخورده داخل سینی مسی روی دراور مانده بود. آنقدر غرق بیرون بود که حتی متوجه‌ی آمدن من و باز و بسته شدن در نشد. فکری در سرم ول خورد و از حدس تقریباً درست‌م شگفت زده شدم. آرام دست به سینه بردم و به سمتش قدم برداشتم. باید داخل حیاط چیزی می‌بود که اینطور مجذوبش کرده. صدای خنده‌های نیلی با شعر خواندن چند دختر بچه ترکیب شده بود و با چیدن رفتارهایش در برابر آن دختر زیبا یقین پیدا می‌کردم که حدسم درست است. این پسر کم‌بی‌میل نسبت به او نیست. صدایم را صاف کردم.

-آگه دلت می‌خواد مجبور نیستی اینجا بشینی. می‌تونیم باهم بریم تو حیاط هم یه هوایی تازه کنی هم....

فصل

متوجهی حضورم شد. به وضوح دیدم که خودش را جمع و جور کرد. لبخند شیطانی روی لب داشتیم و چه حدسم درست چه غلط، فقط میخواستیم این پسری که چند روزی پا از اتاق بیرون نگذاشته بود را با هر بهانه‌ای بیرون بکشیم.

در جواب نگاه جدی شده‌اش ابرویی بالا دادم، منتظر ادامه‌ی صحبت‌م بود.

-هم من هوا بخورم. یه دور تو حیاط می‌زنیم و یه سری به شمشادای دور حوض، بعدم می‌اییم.. مشکوک نگاهم کرد، شاید فهمید که دستش را خواندم و حتما که روی حرکاتش نسبت به نیلی دقیق‌تر خواهم شد تا شکم به یقین تبدیل شود. دوباره صورتش را سمت پنجره برگرداند. باز جوابی نداد. باید با سیاست‌تر رفتار می‌کردم. سمت ویلچرش رفتم و از پشت دستگیره‌هایش را گرفتم و کمی خودم را سمتش خم کردم.

-لذتی که میشه از نزدیک برد از پشت پنجره نمیشه،... چند دقیقه بیشتر نمی‌مونیم، زود میریم و می‌ایم.

حرفم دو پهلوی بود و شاید خودش منظورم را گرفته بود. در دل خداد خدا می‌کردم تا وقتی که ژاکتش را روی شانه‌هایش و پتوی نازکش را روی پاهایش می‌اندازم باز به سرش نزد و سرتق بازی درنیاورد و باز ساز مخالف کوک نکند. عجباً که لام تا کام حرفی نزد و من ذوق کرده بودم از کشفی که حالا احتمال درست بودنش را زیاد می‌دیدم.

وارد حیاط که شدیم. صدای نیلی نمی‌آمد و در کنار آن دو دختر نبود، مثل اینکه داخل رفته باشد، چه بدشانس بودی نیمای بیچاره، آرام ویلچر را دور حیاط هدایت می‌کردم و خودم از هوای نسبتاً سرد با بادی که قطره‌ی آب فواره‌ی حوض را به سمت صورتم می‌زد، لذت می‌بردم. بعد از دور زدن حیاط کنار حوض نگه داشتم. چشم نیما رفت سمت جایی که نیلی هنوز نیامده بود و سلام دو دختر ایستاده در ورودی عمارت حاج خانم را با سر داد. نگاهم خورد به شمشاد مورد علاقه‌ی نسرین. سمتش آن طرف حوض رفتم. لبه‌ی حوض نشستیم و دست درون حوض آب زدم و قطره قطره آب را با سر انگشت روی شمشاد مورد علاقه‌ی نسرین چکاندم و همانطور نیما را مخاطب قرار دادم.

-این گل مورد علاقه‌ی نسرین، می‌گفت مثل بچه‌اش می‌مونه، من چیزی از گل و گیاه سر در نیامرم ولی دیدنشون و دوس دارم....

سر بلند کردم و سمت او که با نگاه به بالکن طبقه‌ی دوم پشت سرم، شک داشتیم اصلاً صدایم را شنیده باشد نگاه کردم. صورتش منقبض شده بود و فشار فک روی دندان‌هایش را خوب حس می‌کردم.

-حواس به منه؟

گفتم و همانطور برگشتم و پشت سرم سمت بالا را چشم انداختم. زیر نور روشنایی فانوس‌های بالکن مثبت کاری عمارت حاجی خانم، محمد شاه‌رخ با کت و شلوار اسپرت تن خور دودی و کرمش، دست در جیب شلوارش داشت و چشم به ما در پایین دوخته بود و از همینجا هم می‌شد فهمید که اصلاً به حرف‌های دختر ظریف و زیبایی که شالش را خاص دور سرش پیچیده بود و چند تار از موهای آبره‌اش از زیر شالش بیرون زده بود و در کنارش تکه‌ای سیب در دست

فصل

داشت و با ذوق صحبت می‌کرد، توجهی نداشت. چرا هر چه می‌پوشید به تنش می‌آمد؟ باز بی‌اراده داشتم می‌خکوبش می‌شدم. صدای نفس‌های نیما را به خوبی می‌شد حس کنم. نگاهم را سمت او و بعد سمت ته تغاری مشهور طاهره خانم دوباره انداختم. استرس به جانم افتاد وقتی صورت سرخ شده‌ی نیما به کبودی می‌رفت، از جا بلند شدم و سمتش حرکت کردم.

-نیما خوبی؟..... برات آب بیارم.

نگاهش هنوز قفل بالکن بالا بود و صدای دندان قروچه‌اش با نفس‌های عصبی ترکیب ترس‌آوری ساخته بود. دوباره سمت بالکن بالا نگاه کردم که حالا شاهرخ دستانش را از جیب بیرون کشیده بود و با دو دست روی زده‌ی جلو خم، سمت ما زوم پرسشگرانه، می‌پاییدمان. نگران نگاهم باز رفت سمت نیما.

-نیما، منو ببین..... بسه دیگه بریم بالا فکر کنم سردت شده.

فشار دستانش روی دستگیره‌های ویلچر به حدی بود که لرزش شانه‌هایش را می‌شد به وضوح دید. دستم را گذاشتم روی دستش، یخ زده بود. تکانش دادم.

-نیما..... نیما.....

می‌لرزید و هنوز بی‌توجه به صدایم چشم به بالکن بالا داشت. چند بار دیگر صدایش زدم، چشمانش به سفیدی می‌رفت و لرزش دستانش بیشتر می‌شد، فریاد نیمای من با نعره‌ای نامفهوم که از دهانش بیرون آمد با هم ترکیب شد و در یک آن نیمای افتاده روی زمینی را دیدم که تشنج کرده بود و فریادهای بلند نیما نیمایی که از دهان محمد شاهرخ بیرون می‌آمد تا از آن بالا خودش را به ما رساند. مرا که شوکه دست جلوی دهان داشتم و خیره‌ی هیكل لرزان نیما روبه‌روام بودم را پس زد و دستش را زیر سر نیما گرفت. از صدای ما بقیه وحشت زده از عمارت بیرون زده بودند. انگار همه چیز برایم اسلوموشن می‌رفت. مثل یک فیلم ترسناک. چیزی نمی‌شنیدم. حاج خانم روی دست‌های انیس و نفس افتاده بود و سوری به سر و رویش می‌زد. چشمم رفت سمت شاهرخ که محکم نیما را گرفته بود و فریاد زنگ بزنی آملولانس از دهانش خارج می‌شد و نیمایی که با مرگ می‌جنگید.

.....

تلفنم را با خوشی قطع کردم و خدارو شکری از ته دل برای مادر نسرين گفتم. بالاخره حالش بهتر شده بود و نسرين تا چند روز دیگر برمی‌گشت. پوسیده بودم از بی‌صحبتی و بی‌هم زبانی. فقط گاه دیدن فاطمی و رضا می‌رفتم و تمام طول هفته را در خانه می‌ماندم. حتی دعوت نبیر عمه را برای دیدنش در رستوران قبول نکردم. نمی‌دانم چرا از اول مرا برادرزاده‌اش معرفی نکرد که حالا نتواند تا اینجا به دیدنم بیاید. بعد از تشنج نیما در حیاط و خراب شدن تقریبی مهمانی، بیشتر نسبت به او حساس تر شده بودم. همان شب دکتر گفت فشار عصبی بالایی متحمل شده و من شک نداشتm، این فشار مربوط به آقای مشهور می‌ش و بس. بعد دیدن او بود که آنطور داغون بهم ریخت و.....

فصل

باز کاسه کوزه‌ها سر من ریخت و باز خط و نشان کشیدن‌های سودی شروع شد، تا رسیدن آمبولانس، مرتب در سالن عمارتش راه می‌رفت و خطاب به من که نگران آنطرف سالن ایستاده بودم انگشت تهدید بلند می‌کرد.

-آلا فقط پسرم طوریش بشه، بخدا جونتو می‌گیرم.....

کلافه خودم را کنترل می‌کردم و اینها را روی حساب مادری می‌گذاستم و سعی داشتم در جوار حاج آقا و اسد خان صدایم را بلند نکنم اما همچنان نگاه نگرانم روی صورت نیمای بیهوشی بود که پسر عمویش بالای سر تند تند راه می‌رفت و با گوشی موبایلش برای بار چندم شماره‌ی آمبولانس را می‌گرفت و تشر زنان از آنها می‌خواست دست بجنبانند. حاج آقا شاید متوجه‌ی تنش بالای فضا از استرس و دهن پارگی‌های عرووش شده بود که ستم چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سر بالا پایین داد یعنی سوری را نادیده بگیر. آمدن طوبی و خبر به هوش آمدن حاج خانم کمی از استرس کم کرد و نمی‌خواسم یک سر قضیه‌ای باشم که باعث مرگ پیرزن مهربان این خانه می‌شود.

بعد از رفتن دکتر و بردن نیما توسط بصیر به اتاقش دیگر تحمل بودن در آن جمع و شنیدن شماتت و نگاه‌های سرزنش آمیز اطرافم را نداشتم، خصوصا آن کوه غرور مشهور که عجیب از لودگی درآمده بود و لباس جدیت پوشیده بود، با همان اخم رو کرد طرف منی که سمت حاج آقا و اسد خان با اجازه گفتم و سمت در عمارت قصد کردم.

-تو خودتو پرستار می‌دونی؟ مدرکتو کی بهت داده؟ بهت یاد ندادن مواقع اضطراری دست بجنبونی نه خشکت بزنه؟

راست می‌گفت، اگر شاهرخ شاهد ماجرا نبود یا در خانه تنها بودم باید چه می‌کردم؟ حال خودم خوش نبود و حرفهای نیش دار او هم داغان ترم می‌کرد. نفسی عصبی بیرون دادم و بدون نگاه کردن به سه مرد پشت سرم بله حق دارید ی گفتم و با قدم‌های محکم و عصبی از ساختمان عمارت بیرون زدم. به اتاقم که رسیدم همانطور خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم. در چند ساعت گذشته حسابی شوک شده بودم و انرژی‌ام تحلیل رفته بود. مطمئن بودم تمام ماجرا مربوط به خود همین شازده بود و وقتی طوبی تازه رسیده به عمارت سوری، خودش را آرام کنارم کشید و زیر گوشم

نجاگونه زمزمه کرد:

-آخه دختر جان تو چیکار داشتی ببریش تو حیاط، نمیفهمی نباید این دو تا با هم رو به روشن؟

یقین پیدا کردم چیزی جز مربوط به خود او نمی‌شد. اما چرا؟

سمتش نگاه کردم و عصبی‌تر از او رو برگرداندم. من چه می‌دانستم از راه‌های مگوی خانهای حاج سلیم.

پر انرژی چند پله‌ی مانده تا در خانه را بالا رفتم که صدای آلا گفتن سوری متوقفم کرد. امروز عصر قرار بود نسرين بياييد و من خوشحال از اين اتفاق تصميم گرفتم خريد ريزي بروم و به خودم قول دادم مثل قبل زياد ولخرجي نکنم. تک تک حقوقم را بايد حساب شده خرج می‌کردم تا

فصل

پس اندازی برای هدم اجاره‌ی خانه‌ی جدید بماند. دست از داخل کوله‌ی جینم که دنبال عینک دودی‌ام داخلش بودم بیرون کشیدم و سمت سوری که نیمه‌ی دو طرفم می‌آمد برگشتم.

طرف آویز روسری قهوه‌ایش را روی شانه انداخت و با ناز پرونده‌ای قرمز سمتم گرفت. با تعجب به پرونده‌ی روبه‌روام خیره شدم و بین سوری و او نگاه چرخاندم. نگاهش مجابم کرد تا او را از دستش بگیرم.

-آلا جون تو که داری بیرون میری، لطف کن اینم سر راه برسون به آدرسی که برات می‌فرستم.

گوشی‌اش را از جیب دامن تونیکش بیرون کشید و با آن ناخن‌های مانیکور بلند به سینه‌ی دست شروع به تایپ کرد.

هنوز متعجب بودم و گیج. یعنی چه؟

-چرا من ببرم؟ بصیر..

وسط حرفم پرید و همان لحظه صدای پیامک گوشی داخل کیف دستم لرزید.

-بصیر دم حجرس، آدرسو برات فرستادم، شرکت محمد شاه‌رخه. نوک پا تا اونجا میری میدی بش، بعد به کارت برس، دیرترم اومدی عیب نداره.

دست به سینه شد و من واقعا سردر نمی‌آوردم. یه دور چشمانم را باز و بسته کردم، پوقی زدم و با دستی که با آن پرونده را گرفته بودم به کنار ران پاییم ضرب گرفتم.

-فکر می‌کردم ایشون فوتبالیسته.....

آدامشش را طرف دیگر داهانش هدایت داد.

-دختر جوون کدوم ادمی و دیدی که از یه شغل به ثروت برسه، همه‌ی این سلبریتی ملبریتیا توچند تا کار دیگن، محمد شاه‌رخم شرکت صادرات لوازم ورزشی داره، اینم پرونده‌ی ورودیه چند تا محصوله که جا گذاشته و الانم کسی نیس ببره.

جدی طرفم نگاه می‌کرد و چرا نگاه تیز سوری مرا می‌ترساند.

-اونوقت چرا من باید ببرمش؟ بدین آژانس... صبر کنید بصیر بیاد...

همانطور دست به سینه سرتاپاییم را براندازم کرد و با ابروی بالا آدامشش را متفکر می‌جوید.

به یاد دو روز پیشی افتادم که بالاخره بعد چهار پنج روز آقا تشریفش را برد. از دیدن فاطی و رضا برمی‌گشتم که سر پیچ کوچه با آن ماشین اسپرت مدل بالایش از کنارم سبقت گرفت و رد شد، نگاهم به مسیر رفتش زوم بود و فکر عدالت خدا. وارد خانه که شدم، هنوز طاهره خانم روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد و سوری و حاج خانم در کنارش دلداریش می‌دادند. صدای سوری رشته‌ی افکارم را دردید.

-چون من می‌گم.... فکر نکن کور بودم و نمی‌دیدم که چطور به پسره نگاه می‌کنی. حالام چیزی ازت نخواستم سر رات برو اینو برسون و تموم.

فصل

دهانم از حرفش باز مانده بود مگر من چطور نگاهش می‌کردم؟ خدایا نگاهم به او اینقدر تابلو بود؟ منگ بودم در جوابی که باید به سوری می‌دادم که با صدای طاهره خانم، سوری تقریباً مرا سمت جلو، طرف در چوبی خروج هل داد و در جواب طاهره صدا بلند کرد.

-خواهر جان چقدر نگرانی دادم بردن دیگه. خودم کمردرم و گرنه می‌بردم.

با مقاومت ریزی از در خانه خارج شدم و در چوبی پشت سرم بسته شد. هر چه از او دوری می‌کردم سرنوشت مرا به سمتش هل می‌داد. سرنوشت یا شاید سوری.

روز جمعه‌ی خوبی را گذرانده بودم و روحیه‌ام شاداب‌تر شده بود. با فاطمی و رضا قرار گذاشتم و همراه نسرین در یک مرخصی چند ساعته، سینما رفتیم. فیلم انتخابی رضا بد نبود و کم و بیش خنده روی لب‌هایم آورد. فاطمی شکمش جلو آمده بود و وقتی در آبمیوه فروشی آرام زیر گوشش از شوهرش سوال پرسیدم. چهره‌اش را مشمئز کرد و خودش را کنار کشید و سمت لیوان بستنی هویجش رفت و بی‌پروا از اینکه نسرین در حال کل کل با رضا صدایش را بشنود بلند جوابم را داد.

-نه خبر مرگش بیاد ان‌شالله. بهتر که هنوز ازش خبری نیست.

گفت و من خوب می‌دانستم این در فکر فرو رفتن و زل زدن به نقطه‌ی نامعلوم روی میز چوبی و ور رفتن با بستنی داخل آب هویجش یعنی چطور قرار بود آن دو بچه‌ی بی پدر را بزرگ کند.

با نسرین زودتر از آنها از اتوبوس پیاده شدیم و تا مسیر رسیدن به کوچه باغ، مثل همیشه مدام پرچانگی کرد. موهایش را با کلیپس بسته بود و صورت گرد سفیدش در حجم پوف روسری گم شده بود و همین باعث می‌شد تمام آن روز را با رضا سربه سرش بگذارم. وارد پیچ کوچه باغ که شدیم باز فکرش رفت سمت تعریفات من و باز برای هزارمین بار در مورد محمد شاهرخ پرسید و باز دادم را درآورد.

-چه شانس‌ی دارم ها، تو این مدت محمد شاهرخ دوسه بار اومده هر دفعه‌اش من نبودم. خاک بر سر بدشانسم.

پلاستیک چیپس و پفک باقی مانده در سینما را حرصی از دستش گرفتم و برای بار چندم سمتش کلافه پوف کشیدم. تا خود خانه شمشاد و راجی کرد و من چقدر حس خوبی داشتم از بودن در کنار دوست شاد و پر حرف این روزهایم. محمدشاهرخ، ناخواسته قیافه‌اش در سرم شگل می‌گرفت و نگاهم کشیده می‌شد سمت برق غرور چشمانش و آن پوزخند همیشگی یه گوشه‌ی لبش. چند روز قبل بود که پرونده به دست طبق آدرسی که سوری برایم اس ام اس کرده بود رفتم و وارد طبقه‌ی شانزدهم از آن ساختمان اداری شدم، باور کردم این سلبریتی‌ها چه نونی در کاسه دارند، از در چوبی واحد پا داخل گذاشتم، فضای پیش رویم پر بود از اتاقک‌های شیشه‌ای و اتاقی بزرگتر در راس که بزرگ کنار درش نوشته بودند مدیریت. کلی لوازم بدنسازی در گوشه کنار سالن با انواع مارک‌ها چیده شده بود. لوازماسپرت دیگری در کمدی سرتاپا شیشه‌ای در گوشه‌ی انتهایی سالن، ذهن خلاق طراحش را نشان می‌داد. چند پوستر از

فصل

خودش با کاپ دست و مدال و..چند دیوار شرکت را اشغال کرده بود.چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم را در سالن کم ازدحام چرخاندم،بیشتر مشغول کارهایشان بودند و کسی به من توجه نداشت،به سمت در روبهروام که پرده‌ی برقی اش کشیده شده بود و نوشته‌ی کنارش اتاق مدیریت را نشان می‌داد، آ رام قدم برداشتم.یه دور کوله‌ام را روی شانه جابه جا و موهایم را زیر روسری پشت گوش فرستادم.نمی‌دانم صدای بلند قلبم از هیجان دوباره دیدنش بود یا اجبار به تحمل نگاههای پر غرورش. هنوز نرسیده به در صدای ظریفی متوقفم کرد.

-با کسی کار داشتید اینجا؟

بدون معطلی برگشتم،در اولین نگاه رژ تیره‌ی قرمزش به چشمم آمد و پوست برنزه کرده‌اش.نگاهش همچنان منتظر بود.چه چشمان کشیده ای داشت و این همه مژه صد در صد آرایشگر قابلی داشت.

بند کوله ام را گرفتم و در جا جابه جا شدم وبه پرونده‌ی دستم اشاره کردم.

-اینو باید بدم به آقای سلیم.

مشکوک به پرونده نگاه انداخت. نزدیکتر شد.لبهایش به لبخند باز شد.دستش را دراز و پرونده را گرفت.

-آه پرونده‌ی گمشدمون....آره خودش....خونه‌ی پدرشون جا گذاشته بودند درسته؟

به من نگاه می‌کرد و اصلا منتظر جوابم نشد.باز سر داخل پرونده برد و چند ورقش را کنار زد و زمزمه‌ی ریزش را زیر لب خیلی خوب شنیدم.

-گفتم حتما اونجا گذاشتی،اصلا حواسش جمع نیس...

سراز پرونده بالا گرفت و فامیل مردی را صدا زد.مرد دست و پا گم کرده مثل برق خودش را به او رساند،چیزهایی از داخل پرونده نشان داد و حرفهایی بین آنها ردو بدل شد و من کفری از اینکه تشکری ساده هم نکرد،بیشعوری زیر لب تقدیمش کردم.کاری که باید می‌کردم انجام داده بودم و و دیگر آنجا کاری نداشتم. هنوز قدمی به جلو نگذاشته بودم که زن رژ قرمز،که فهمیدم فامیلش آذر است، انگار تازه متوجه‌ی حضور من شد،شاید انتظار داشت تا حالا رفته باشم.

-آه هنوز اینجا،....ممنون،الان خودتون نیستن،کارای اینجا رو شریکشون میکنه،اومدن میدم بهشون.

دستهای کوله‌ام را فشردم،سری با لبخند تکان دادم و خدافظی زیر لب دادم و با نگاه به پوستر بزرگ پشت سر آذر،به پاهایم فرمان حرکت دادم و از شرکتش بیرون زدم.

وقتی مش رمزون در را برایمان باز کرد و همانطور خوش و بش کرده از پله‌های ورودی تا حیاط پایین آمدم و سمت ساختمان اتاقمان می‌رفتیم،نگاهم رفت سمت آنطرف حیاط و طاهره و سوری که با زنی دیگر روی تخت نشسته بودند و بساط میوه و چایی جلوییشان به پا بود. آنها هم عصر جمعه‌یشان را اینطور می‌گذراندند.نگاهشان را سمت خود دیدم،با سر به

فصل

نشانه‌ی سلام سر تکان دادم و نسرین به تقلید من کارم را تکرار کرد. نسرین جلوتر و من در کنارش ادامه‌ی راه را گرفتیم که صدای زیر نسرین توی گوشم پیچید.

-چرا دایی نگفت اینا تو حیاطن و مهمون دارن، خدا کنه صدامو نشنیده باشن ادای اسد خان و در میاوردم.

با نگرانی لبش را گزید و خودش را زودتر داخل ساختمان انداخت.

من آن زن زیبای کنارشان را می‌شناختم. نگاهش دقیقا نگاه همان شبی بود که برای اولین بار او را دیده بودم. همان شب که نیما در حیاط جان می‌داد و محمد شاهرخ بر سرم فریاد می‌کشید و هر کس در حال خود، به فکر دختری پر از نگرانی و شوکه از صحنه‌ی پیش رویش نبود و فقط یک زن از مهمان‌ها که نفهمیدم کیست، با چادر دور شانه‌هایش جلو آمد، دست روی شانه‌ام گذاشت و با چشمان روشن نگران‌اش و صدای ظریفش، تسکین آن لحظه‌ام شد.

-نترس عزیزم،.... تو حالت خوبه؟

با گنگی بعد از مکثی کوتاه که غرق بودم در آن همه احساس ترس و گنجی و نگرانی و حال دو چشمی که با ذوق تماشا می‌کرد و من از حس نگاهش هیچ چیز نمی‌فهمیدم، سر تکان دادم و پشت سر بصیر که نیما را بغل زده بود و داخل می‌برد به دو رفتم. امروز هم رنگ نگاهش همین بود. مهربان و با اشتیاق. روسری روشن سفیدش جواناتر نشان‌اش می‌داد. تا لحظه‌ای که داخل ساختمان شدم و نیرویی عجیب مرا مجبور کرد که برای آخرین بار صاحب آن چشم‌های مشتاق را یکبار دیگر ببینم، وقتی برگشتم هنوز هم نگاهم می‌کرد و لبخند پر محبت روی لبش و آن نگاه غریبش، چه خوش نشست به قلب تنهایی.

.....

دو سه روزی بود که خانه شمشاد طوری دیگر حال و هوا داشت، از یک طرف سوری شاد می‌زد، که دکتری تازه از فرنگ برگشته در یزد قبول کرده تا نیما را ببیند و از طرف دیگر عمارت حاج خانم اوضاع انگار مناسبی نداشت. یکی دوبار دیدم که طاهره خانم روی ایوان با تلفن صحبت می‌کند و اشک می‌ریزد، حاج خانم مدام تسبیح به دست دارد و خودم دیشب صدای فریاد اسد خان را شنیدم که داد می‌زد همینی که گفتم. طوبی مدام زیر لب ذکر می‌گفت. تا اینکه نسرین دم‌های خواب نفس بریده وارد اتاق شد و با هیجان نفسش را بیرون داد. اینکه رفته بود داروی فشار شب حاج خانم را بدهد چرا اینطور برگشت؟

-آلا فهمیدم، فهمیدم چند روزه چه خبره.... حاج اقا و اسد خان داشتن اخبار میدیدن خودم شنیدم گفت تو بازی دست محمد شاهرخ شکسته امروز از بیمارستان مرخصش کردن. بگو چرا طاهره خانم هی گریه زاری میکنه..... ای بابا انگار چی شده حالا

سمت تختش می‌رفت، انگار در فضا سیر می‌کرد و با خودش حرف می‌زد.

پس بگو چرا چند روز است که خانه ماتم سرا شده. کش دور موهای بافتم را دور دماش انداختم و شروع کردم به بستن. باز قیافه‌ی جوانک کوه غرور جلوی نظرم ظاهر شد.

.....

وقت بیدار شدن نیما بود و طبق رژیمش سینی صبحانه‌ی آماده کرده‌ی طوبی را گرفتم و به مقصد اتاقش وارد عمارت سوری شدم. بنظرم این روزها نیما سربه راه تر شده بود و کمتر با

فصل

من ساز ناکوک می‌زد، حتماً بخاطر نور امیدی بود که قرار بود از دکتر فرنگی یزد بگیرد. در دل حسابی برایش خوشحال بودم و کاش آزمایشاتش خوب پیش می‌رفت. با خودم نقشه کشیده بودم که در چند روز نبود نیما و سوری، پیش فاطی و رضا می‌روم و به خودم با رفتن به باشگاه و تمرین کمی استراحت خواهم داد. پله‌های مارپیچ رو به بالا را تمام کردم و خداراشکر که کفش ورنی پاییم بود. از پله‌ها گذشتم و از کنار اتاق سوری به سمت اتاق نیما بودم که صدای سوری مرا کنجکاو، متوقف کرد. سینی‌یه پر از صبحانه‌های مختلف را سفت‌تر چسبیدم و عقب‌گرد به کنار اتاق سوری خزیدم.

-بابا طرف نامزده داره، خودتم دیدیش دیگه تو این مدت وگرنه منم راضی نمیشدم، منم پسر جوون دارم خواهر.

چشمانم را ریزتر کردم و سرم را به در نزدیکتر، فکر کردم شاید باز با تلفنی کسی صحبت می‌کند که صدای فین فین طاهره خانم از پشت در اتاق راشنیده شد.

-خودت که میبینی، آگه اسد قبول می‌کرد خودم می‌رفتم پیشش، چیکار کنم که مادرمو و کینه‌ی این پدر پسر تمومی نداره.

با صدای شترقی که آمد حدس زدم که روی پایش کوبید.

-پسره از بچگی بد غذا بود، بد دارو بود، شاهد بودی که، سر هر مریضیش پدر منو در می‌آورد، الان یکی نیست یه لیوان آب بده دستش. نفس که مدرسه داره، انیسم از ترس بابا حاجیش نمیتونه پا پیش بزاره، حسرت به دلم موند درست و حسابی برم خونه‌ی بچم چند ساعتی بمونم خلوت کنم. باید چشمم به در باشه تا روزی خودش بیاد..... اسد بفهمه...

-تو نگران نباش، نمیزارم کسی بفهمه، من می‌دونم و تو، اینطوری خیال تو هم راحت‌تره.

صدایی نیامد و باز صدای سوری.

-میگم دختره قابل اطمینانه، من دارم بت می‌گم، نگران نباش، با من.

صدای زنگ تلفن از داخل بلند شد و من با صدای پای پشت در، قدم تند کردم و خودم را داخل اتاق نیمایی انداختم که بالا تنه‌اش لخت بود و سعی داشت تی‌شرت‌ش را بپوشد. از طرز داخل شدنم متعجب بود. لبخندی سمتش انداختم، سینی را روی دراور گذاشتم و سمتش برای کمک رفتم و تمام فکرم درگیر صحبت‌های سوری و طاهره خانم می‌گشت.

-دارید شوخی می‌کنید دیگه؟

نفس بلند حرصی کشید و با گوشی دستش ضرب گرفت روی دراور طلایی ایستاده در کنارش. این وقت شب مرا در اتاقش خواست که این چرت و پرتها را تحویلم دهد.

نگاهی به خود در آینه‌ی مقابل انداخت و دستی لای موهای بلوند کوتاهش زد.

-به نظرت قیافم شبیه کسایی که دارن شوخی می‌کنن؟

فصل

نگاهم نمی‌کرد و این کفرم را در می‌آورد. کاملاً جدی بود و هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم سخت‌ترین چیز می‌نمود. چشمانم را عصبی باز و بسته کردم و طلبکارانه سمتش با دست حرف زدم.

-الان اینکه گفتید باید چند هفته‌ای و برم خونه‌ی محمد شاه‌رختون ازش پرستاری کنم شوخی نبود؟

باز نگاهم نکرد، اینبار من حرصش را در آوردم و پوقی زدم زیر خنده و بریده بریده حرفهایش را تکرار کردم. موهای دورم را پشت سر انداختم و با همان خنده‌ی روی لب با حرص انگار با خودم حرف زدم. 'مسخرس'

دل از آینه کند. گوشی دستش را همانجا روی دراور گذاشت و دست به سینه سمتم آمد. شومیز تنش قرمز بود و آن کوه غرور خوش پوش در آن لحظه چقدرم در نظرم چرک آمد. نزدیکم ایستاد، نگاهش رنگ همیشه بود و من از لحن متحکم صدایش متنفر بودم.

-ببین آلاء، من و نیما داریم فردا می‌ریم یزد خونه‌ی مادریم و دنبال کارای ویزیتش پیش دکتری که فقط سالی چند روز میاد ایران، نمی‌خوام این فرصت و از دست بده.... توام به جای بیکار موندن می‌تونی بری به اون بچه کمک کنی، میبینی که طاهره چقدر دلش خونه، خیال اونم راحت میشه.

پوفی کشیدم، بچه؟ به محمد شاه‌رخ کوه غرور می‌گفت بچه؟ باز نگاه و پوزخند گوشه‌ی لبش چشمم را گرفت. شهرت مغرورش کرده بود و من میانه‌ی خوبی با کسانی که از بالا بقیه را می‌دیدن نداشتم و در کل آیم توی یک جوب نمی‌رفت. از کی تا حالا سوری مهربان شده بود و دلسوز جاری؟ دقیق خیره‌ی صورتش بودم. یک جای کارش می‌لنگید و نمی‌دانم چرا حس می‌کردم مدام سعی می‌کند مرا به محمد شاه‌رخ نزدیک کند. فکرم درست بود یا بیخودی نگران بودم، هرچه بود به دلشوره انداختم.

-حله؟

این چرا حرفم را نمی‌فهمید، من برای پرستاری نیما آنجا آمده بودم نه کس دیگر. وقتی آن پسر را می‌دیدم حس ناشناخته به دلم چنگ می‌زد. نه من و او هرگز. باید تکلیفم را معلوم کنم. جدی سمتش با اخم ریزی نگاه کردم.

-دقیق چی ازم می‌خوای سوری خانم؟ من بچه نیستم. چرا سعی داری منو سر راه اون قرار بدی؟

قیافه‌اش را ترش کرد و زهرخندی مغرورانه زد.

-چی ازت می‌خوام دختر؟.... تو کجا محمد شاه‌رخ کجا؟ خودتو خیلی دسته بالا گرفتی؟ خوبیم به تو نیومده، بده بفکرت دو قرون پول دربیاری، حیف که نیبر سفارشتو کرده وگرنه...

عصبی رو ازم گرفت و با کفش‌های پاشنه‌اش سمت کمد لباس هایش رفت و چمدان سیاهش را از داخل بیرون کشید و روی تخت پایه بلند کنارش انداخت و کف روی از داخل کشو لباس هایش را بیرون می‌کشید و داخل چمدان می‌گذاشت. تردید خودش را به جانم زد. شاید احساسم به من دروغ می‌گفت، شاید من اشتباه کرده بودم، شاید واقعا خیرم را می‌خواست. حس دو دلی کامم را

فصل

می‌زد و توانایی فکر کردن درست را از من می‌گرفت. اما نه او سوری بود، در طرز نگاه و لحنش با همه هیچ وقت خیری حس نمی‌شد. سمتش نگاه کردم، هنوز داشت زیر لب چیزهایی می‌گفت و لباس هایش را داخل چمدان جابه‌جا می‌کرد.

-من قرار بود تو این مدت برم خونه‌ی فاطمی، به استراحت نیاز دارم. متاسفم، به نظرم شخص بهتری میتونید برای محمد شاهرختون پیدا کنید... با اجازه..

گوشی دستم را داخل جیب شلوار جینم گذاشتم و قصدم این بود که با سرعت تمام از اتاقش بیرون بزنم. نمی‌دانم، هیچ جوره دلم حوصله‌ی سر و کله زدن با آن مشهور مغرور را نداشت. صدای جدی‌اش نزدیک در می‌خکوبم کرد.

-بت اینا رو نگفتم که قبول کنی یا نکنی، حالا که نیما نیس چند هفته میری اونجا، پولشم پیش پیش ریخته شده به حسابت.

از خشم مشت افتاده در کنارم را فشردم. شورش را درآورده بود، من مجبور نبودم قبول کنم، حق نداشت مدام دستوری با من صحبت کند. از لای دندان‌های بهم فشرده‌ام اسمش را می‌آوردم که صدایش را نزدیکی ام از پشت در شنیدم.

-نگو از پول بدت میاد،... عمت گفت دنبال خونه‌ای، بد بیکار نمی‌مونی این چند هفته رو که نیما نیس؟ طاهره زنگ زده بش خبر داده

سمتش برگشتم. خودش به جای من تصمیم می‌گرفت و یک جورایی مجبورم می‌کرد. سر در نمی‌آورم. انگار کل دنیا را خریده بود. در همان لحظه پشت به من کرد و با تشر قدم برداشت و مخاطبش صد در صد که من بودم.

-دخترای شهر آرزوشونه یه گوشه چشم نشونشون بده، تو قراره چند هفته هم خونه‌اش باشی، ناز می‌کنی؟ تعجب می‌کنم بخدا...

کفری وسط حرفش پریدم و تمام فشار روی فکم روی این بود مبادا صدایم از حدی بالاتر رود.

-سوری خانم شما که بهتر می‌دونی من پرستار نیستم.

سریع سمتم روگرداند.

-مگه قراره چیکار کنی؟ یکم کمکش می‌کنی، داروهاشو می‌دی،.. یه دستش تو گچه، زمین گیر که نیس .

خون خونم را می‌خورد و دیگر تحمل سوری برایم غیر قابل تحمل شده بود. انگار نگاه کفری‌ام را فهمید که خودش را جلوتر کشید. دستش را روی بازوam حس کردم. سعی می‌کرد لحن و رنگ نگاهش را مهربان کند اما در این کار کاملاً نابلد رفتار می‌کرد.

-سخت نگیر، چند هفته‌اس،... برو بخواب فردا باید بری، زیاد منتظر نذارش.

نگاهم رفت چشمان تیزش و کلی حرف که می‌شد از نگاهش خواند. از جان من و آن پسر چه می‌خواست؟ رنگ کفری به نگاهم دادم و سمتش انداختم و بدون کلمه‌ای دیگر با گفتن شب بخیر از اتاقش بیرون زدم. از پله‌های مارپیچ فرش شده پایین می‌آمدم و فکر تحمل کردن چند

فصل

هفته‌ای محمد شاهرخ دیوانه‌ام می‌کرد. به قدر کافی حرصی بودم و بیشتر از صدایی حرصم می‌گرفت که می‌گفت ته دلت از این موضوع بدت نیامده آلا خانم و ستم لبخند بدجنسی می‌زد.

باز ساک ورزشی پر لوازم دستم بود و کوله‌ی جینم پشتم آویزان، جلوی درب ورودی برجی ایستاده بودم که بعید می‌دانستم حتی نگهبان داخل لابی‌اش، به من اجازه‌ی ورود دهد. کاش توصیه‌ی نسرین را بیشتر جدی می‌گرفتم و کت طوسی‌ه کوتاهم را می‌پوشیدم به جای این مانتوی نخی تقریباً بلند با کفش کتان، بلکه کمی شیک‌تر به نظر می‌رسیدم. از دیشب که فهمیدم قرار است چند هفته‌ای را خانه‌ی محمد شاهرخ مشهور باشم چه خیالبافی‌ها که نکرد و چه با ذوق تخیلاتش را به زبان می‌آورد و چه حسرت می‌خورد که جای من نیس. نه به شوق دیشبش و نه به گریه‌زاری‌هایی که قبل آمدن در حیاط خانه شمشاد دست دور گردنم انداخته بود و های های شیون سر می‌داد.

اسم محمد شاهرخ را که به نگهبان دادم، با تعجب با دست طرف آسانسور طلایی سمت چپش اشاره کرد و محترمانه گفت 'بفرمایید خانوم، هماهنگ شده'.

قلبم ریخت: یعنی محمد شاهرخ الان منتظرم بود؟ چرا یهو سرد شدم و انگار دست و پاییم را گم کردم. تا همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه از تاکسی پیاده شوم در دل فحش بارش می‌کردم و برایش خط و نشان می‌کشیدم. از آسانسور طلایی نرم، بیرون خزیدم و محو شیشه‌های چسبیده به سقف، سمت در گوشه‌ی انتهایی رفتم که واحد چهارم را نشان می‌داد. زندگی در طبقه‌ی شانزدهم برج بالای شهر باید خیلی هیجان‌انگیز باشد. کمی جلوتر رفتم و در واحد را که نیمه باز گذاشته شده بود با سر انگشتانم کنار زدم و خودم را جلوی در کشیدم. هرچه خانه‌ی پدرش سنتی بود، خانه‌ی او مدرن‌تیره و لوکس‌گرایی را تمام کرده بود. شگفت زده پا داخل خانه‌ی لاکچری فوتبالیستی گذاشتم که روزی در خواب شب هم، هم خانگی با او را نمی‌دیدم و سهم من از او شنیدن نامش در اخبار های ورزشی و مصاحبه‌هایش بیشتر نبود. در چوب گردوی قرمز پشت سرم را بستم و با قدم‌های آرام جلوتر رفتم. صدای موزیک خارجی فضای سالن بزرگ را پر کرده بود و من هر چه سر می‌گرداندم کسی را آنجا نمی‌دیدم. جلوتر رفتم و نگاهم رفت سمت میز بیلیارد انتهای سالن و تردمیل گوشه‌اش، دو دست ست مبل اسپرت و لوسترهای بلند و لوکسی که از سقف بلندش آویزان بود، از همان‌هایی بود که داخل مجله‌ی مد بارها دیده بودم. آشپزخانه‌اش اندازه‌ی تمام خانه‌ی قبلیم بود و من محو ست سفید طلایی لوکس داخلش شدم. نگاهم را از دید زدن داخل آشپزخانه از روی این گرفتم و سر چرخاندم به طرف دیگر. پله‌های شیشه‌ای در کنار طبقه‌ی بالا را به آنجا وصل می‌کرد، طبقه‌ای که دور تا دور سالنش را شیشه گرفته بود و از آن پایین هم می‌شد چیدمان سالن بالا را تا حدودی دید. این پنت هوس برای یک نفر زیادی بزرگ بود. شاید حق داشت که خانه‌ی پدریش زندگی نمی‌کرد. از ذوق تجربه‌های پیش رویم، دلم دخترانه غنج می‌رفت اما در دل مدام به خودم تشر می‌زدم که ندید بدید بازی را کنار بگذارم و سعی کنم طبیعی رفتار کنم. اما مگر کار آسانی بود؟ حالا که از کسی خبری نبود یک دور، دور خودم چرخیدم و سعی کردم لذت دیدن کامل آن موزه‌ی لوکس را دوباره به خودم هدیه دهم. پس کجا بود؟ چرا پیدایش نمی‌شد؟ صدای موزیک نرم همچنان می‌آمد

فصل

و من متعجب از نبود حتی یک پوستر از او روی دیوار خانه‌اش، نگاههای ریز دیگری به اطراف انداختم. روبه‌روام از زیر پرده‌ی حریر پنجره می‌شد استخری که روی ایوان لوکس پر از گل و درخچه بود را دید. لامپهای ریزی که اطراف بیرون شیک نصب شده بودند و رقص نور آفتابی که روی آب استخر افتاده بود. فکر اینکه در این ارتفاع رو به کوههای روبه‌رو شنا چه حالی می‌تواند داشته باشد، آنقدر غرقم کرد که حضورش را حس نکردم و صدایش وقتی مرا به خود آورد که از اتاق کناری بیرون آمده بود و یه دست هنوز روی دستگیره داشت.

-بازم تو؟

صدایش لرز به جانم انداخت. کامل سمتش برگشتم، مگر منتظر من نبود؟ از نگاهش پرسش می‌بارید و اخم ریز روی صورتش تمرکز را کند می‌کرد و با وجود دست چپ داخل گچ‌اش چیزی از استایل و جذبه‌ی مردانه‌اش کم نشده بود. اولین چیزی که به زبانم آمد را گفتم.

-سلام!

لبش را کج و کوله کرد و دست از دستگیره‌ی در برداشت و چند قدم کوتاه سمتم برداشت.

-چرا ما باز باید همدو ببینیم؟

عملاً وا رفتم، عجب بچه‌پررویی بود، انگار من مشتاق دیدنش بودم! باز داشت آن روی آلا را بالا می‌آورد. انگار باید گربه را دم حجله می‌کشتم. رفتم داخل جلد جدی خودم و شدم آلا‌ی مغرور همیشه.

-بمن گفتن منتظرم هستید!

-مامانم گفت یه کار بلد و می‌فرسته. فکر نمی‌کردم بازم تو رو ببینم.

باز هم همان پوزخند ریز گوشه‌ی لبش که من متنفر بودم. چقدر رک و بی‌پروا حرفش را می‌زد. سرخ شدم. اما نباید خودم را می‌باختم. با پولی که برای مراقبتش به حسابم آمده بود، تا دوسه ماه دیگر حتماً می‌توانستم خانه‌ی خوبی رهن کنم. بدجنس نگاهم می‌کرد و چرا امروز نمی‌توانستم رنگ چشم‌هایش را تشخیص دهم؟

ساک دستم را جلوی پایم گذاشتم و همزمان صدای طعنه‌آمیزم را بلند کردم.

-تا منظورتون از کار بلد چی باشه؟

ابرویش را بالا داد و نگاه شیطان دخترکش با لبخند سرکش گوشه‌ی لبش چی بود که اعصابم را به بازی می‌گرفت. چند قدم سمتم برداشت و همچنان زل به صورتم داشت.

-البته کی بدش میاد چند مدت هم‌خونه‌ی محمد شاه‌رخ سلیم باشه و ازش پرستاری کنه؟

باورم نمی‌شد، آدم چقدر می‌توانست از خودراضی باشد. من، بخدا که من ترجیح می‌دادم این مدت را با فاطمی و رضا خوش بگذرانم تا دم‌خور شازده‌ای مثل تو باشم و حرص بخورم. پوقی عصبی زدم و خنده‌ی روی لبم به او فهماند چقدر حرفش مسخره بود. خوب خودت خواستی جناب مشهور خودشیفته.

فصل

-اتفاقا این وسط من ضرر کردم چون تعطیلات من خراب شد، قرار نبود بعد رفتن نیما اینجا باشم. اما چه می‌شه کرد، دنیا همیشه به وفق مراد نمی‌چرخه.

-اووم یعنی می‌گی مجبورت کردن؟

-اووم.....همچین چیزایی،....ولی خب در عوض پولشو گرفتم، همه مثل شما مشهور نیستن جناب فوتبالیست، زندگی خرج داره.

مغرورانه نگاهش می‌کردم و منتظر عکس‌العمل بعدی سرتق خان بودم. دست گچ شده‌اش در گردن بود و نوشته‌هایی ریز روی گچ، چشمم را می‌زد. نیشش باز شد.

-، از اولم منو نمی‌شناختی، پشت در موندی، مجبور بودی بام تو یه اتاق بخوابی، الانم که به زور فرستادنت اینجا.....تو دیگه کی هستی دختر.

قاه قاه خندید و بی‌توجه به من از کنارم سمت آشپزخانه رد شد. حرص‌درار، تمام آن اتفاقات ناخواسته افتاده بود و او....او اصلا انگار حرف حالیش نمی‌شد. علنا دستم می‌انداخت و مرا دروغگو می‌خواند. سمتش برگشتم و رد نگاهش را با حرص گرفتم. سمت یخچال دوقلوی استیلش رفت و سر داخل برد و صدای زیرش از همانجا به گوشم می‌رسید.

-نه خوشم اومد، تو کارتو بلدی...اصن کار بلد تویی...

باز با صدا خندید.

-من راستشو گفتم، این دیگه مشکل شماس باور کنی یا نه؟

تن صدایم را بالا برده بودم بلکم حرفم را میان آهنگ پخش سالن و خندهای قاه قاه خودش در آشپزخانه بشنود. چه بوی خوبی در کنارم پیچیده بود. به ذهنم فشار آوردم این عطر مال کجا بود و چه؟ که زنگ صدایش، نگاهم را برد به اوایی که پشت این ایستاده بود و شیشه‌ی آبمیوه در دست، سر سمت کج کرده بود و با شیطننت نگاه می‌کرد. نه به مردان خانه‌ی حاجی سلیم نه او.

-به هر حال هر چقدرم کار بلد باشی، زیاد اینجا نمی‌مونی،.....تا چند روز دیگه خودت دمتو میزاری رو کولت در می‌ری.

چه استقبالی. رسماً تهدیدم کرد و اعلام جنگ. حرفش هم ترس داشت و هم بو دار بود. اما آلا بیدی نبود که به این باده‌ها بلرزد. چقدر دلم کم کردن روی پسر سرتق روبه رویی‌ام را می‌خواست.

صافتر ایستادم و نگاهم را راضی نشان دادم. دست به سینه شدم و پررو مثل خودش بطرفش نگاه کردم.

-من از خداه، اینجوری منم به تعطیلاتم می‌رسم.

-از نون خوردن میفتی دختر جون....

-خدا روزی رسونه...

فصل

این را دور زد و کنارم ایستاده و من همچنان با ابروی بالا پرستیزم را حفظ کرده بودم. نگاهم می‌گفت هر کی هستی باش، با من درنیوشت و در نگاه چشمانش روتو کم می‌کنم بچه پرروی خاصی می‌دیدم. انگار دلم کل‌کل با او را کم داشت.

سرش را کج کرد و دلم غنچ می‌رفت برای کفری که در صورتش نشسته بود. عجیب لذت می‌بردم و احساس پیروزی می‌کردم.

-اوکی، پس موفق باشی،.... در ضمن موی فرق باز اصلا بت نمیداد.

چشمک ریزی سمتم زد و بطری دستش را به نشان سلامتی بالا برد و با لبخند بدجنسش از کنارم به سمت استخر پنت هوشش رفت. به خودم که آمدم نا خواسته دست بردم روی موهای جلوی سرم. همه می‌گفتند موی فرق باز خاص‌ترم می‌کند و او دستم انداخته بود. به پشت سر چرخاندم. زیر نور آفتاب روی صندلی کنار استخر لم داده بوده و بی‌پروا بطری دستش را سر می‌کشید و من داخل، دختری با موهای سیاه فرق بازی بودم که در دل می‌گفتم، خدا از این ببعدهش بخیر کنه، چه استقبال گرمی!

بطری ابمیوه‌ام را با آرامش سر می‌کشیدم و روی صندلی کنار استخرم زیر نور خورشید لم داده بودم. عجیب بود که این دختر را تازگی‌ها زیاد می‌دیدم. من عادت نداشتم هر دختری را بیشتر از چند روز تحمل کنم. به‌قول بهزاد دلم را می‌زد، و بعدی. هنوز هم سر قضیه‌ی نیما از دستش کفری بودم. اما خب این دختر از کجا می‌دانست نیما جانم بود و او چشم دیدنم را نداشت. این چه آشی بود طاهره خانم که برایم پختی؟ از زیر زبانت هم نمی‌شد ذره‌ای حرف کشید. فقط گفت برای مراقبت چند وقتی یکی را می‌فرستد و طاهره بانو خوب می‌دانست چقدر روی اشک ریختنش حساسم و مادر زرنگم مدام دست روی نقطه ضعفم می‌گذاشت. سرم را کمی به عقب متمایل کردم و نیشم باز شد. هنوز همانجا وسط سالن ایستاده بود و هاج واج اطراف را نگاه می‌کرد و کفری سمتم منتظر چشم می‌چرخاند. تا حالا با هزار جور دختر آشنا شده بودم و همه به نوعی برایم سرو دست می‌شکستند اما این یکی انگار روش خودش را برای به دام انداختنم داشت. مگر می‌شد محمد شاه‌رخ سلیم را نادیده گرفت؟ اوکی خانم کوچولو، همین‌طور جلو برو ببینیم آخرش چی می‌شه. نگاه ریز دیگری سمتش انداختم و با دیدن کلافه‌گی‌اش که دست به سینه ایستاده بود و نگاهش این سمت، نیش‌خندم باز تر شد. بار دیگر بطری ابمیوه را بالا دادم و در همان حال از جا بلند شدم. باید اتاقش را نشانم می‌دادم. اتاق طبقه‌ی بالا برایش خوب بود، نمی‌خواستم زیاد جلوی دست و پاییم باشد. +++

فصل

چند ساعتی می‌شد در اتاق جدیدی بودم که محمد شاهرخ در طبقه‌ی بالا نشانم داد. جای نسرین خالی. تخت دو نفره‌ی وسط اتاق و ست گردویی نسکافه‌ایش حسابی اتاق را گرم کرده بود و پنجره‌ی بزرگی رو به فضای بیرون و استخر داشت. دست بردم و پرده‌ی حریرش را لمس کردم، چقدر نرم و لطیف بود. با ذوق لباس هایم را داخل کمد کشویی پایین تخت جابه‌جا کرده بودم و باز چند دور اتاق بزرگم را چک. طاق باز رو به سقف روی تخت نرمم دراز کشیده بودم. چند ساعتی از آمدنم می‌گذشت و من امروز حتی صبحانه هم نخورده بودم و الان نزدیک عصر بود. اینطوری نمی‌شد و تا ابد که نمی‌توانستم خودم را در اتاق زندانی کنم. روده بزرگه کوچیکه را عن‌الغریب بود که بخورد. باید چیزی می‌خوردم. با یک حرکت از روی تخت جست زدم و جلوی آینه‌ی قدی بیضی کنار در ایستادم. هنوز جین پاچه نودم را درنیآورده بودم شومیز نارنجی آستین سه ربع تنم، اندامم را ظریفتر نشان می‌داد. جلوی بلوزم را داخل جینم زدم. دستی روی موهای لختم کشیدم. فرقم هنوز باز بود. یعنی مثل خانه‌شمشاد باید روسری می‌پوشیدم؟ یا فرقم را تغییر می‌دادم؟ اصلاً نظر او چه اهمیتی داشت؟ همین قیافه حسابی هم خوب بود. با خودش فکر نکند خبریه. او آن شب مرا بدون روسری هم دیده بود، پس جوری رفتار می‌کردم که راحت بودم. روی موهای فرق بازم دستی دیگر کشیدم، به دختر درون آینه لبخند زدم و از اتاق بیرون آمدم.

پله‌های شیشه‌ای را با احتیاط پایین رفتم و مستقیم سمت آشپزخانه‌ی روبه‌روام قدم تند. داخل سالن رو به تاریکی می‌رفت و کم‌کم نورهای مخفی سقف روشن می‌شد. خبری از او داخل سالن نبود و چه بهتر. یک راست سمت یخچال رفتم، خبری از غذا نبود و معلوم نبود از این بعد باید چی می‌خوردیم؟ حداقل مدتی که پرستار نیما بودم طوبی بود و از آشپزی راحت بودم. بیشتر فضای یخچال را میوه پر کرده بود و آبمیوه‌های گازدار و طبیعی و سبزیجات و... من دلم غذا می‌خواست نه میوه. به امید پیدا کردن حداقل تیکه‌ای نان که بتوانم با پنیری که گوشه‌ی طبقه‌ی اولش دیدم بخورم باز هم از تلاشم دست نکشیدم و همچنان لجبازانه ادامه دادم که باز صدایش از پشت سر مرا ترساند. مثل جن بود.

-اون تو جز خوردنی‌های سالم چیزی پیدا نمی‌کنی!

دستم خشک شد، ای خدا یعنی از کی داشت مرا در آن حالت می‌دید. گندت بزنن. نون را پشت ظرف سیب‌ها پیدا کردم، آخ جانم نون سنگگ. مشعوف از پیروزی که به دست آورده بودم بسته‌ی نون و ظرف پنیر را با دو دست بیرون کشیدم و با پشت دست درب یخچال را بستم و سمتش برگشتم. گرم‌کن ورزشی پایش بود و حوله‌ی سفید کوچکی روی گردن و شانه‌هایش انداخته بود که بالا تنه‌ی لختش را تقریباً می‌پوشاند. این همیشه در خانه اینجوری می‌گشت؟ انگار عادت داشت همیشه نیمه عریان باشد. روی پیشانی‌اش عرق داشت و از نفس‌های بریده‌اش معلوم بود که در حال ورزش بوده. چند تکه از موهای نمدار جلوی صورتش را با تکان سر عقب فرستاد و من باز یهو لرز به جانم افتاد. نگاه از اندام کات شده‌اش گرفتم و ترجیح دادم مثل همیشه باشم. نون و پنیر را همزمان جلوی‌اش گرفتم و سمت میز گرد وسط آشپزخانه رفتم.

-بله دارم می‌بینم... شما فقط با میوه و آبمیوه زنده‌ای؟

فصل

دلم ضعف می‌رفت و لحظه‌شماری می‌کردم لقمه‌ای از آن پنیر خامه‌ای را روی نون تست کنم. با حوله عرق صورتش را می‌گرفت و نزدیک این شد.

-فکر می‌کردم اومدی برای شام چیزی درست کنی.... من اهل فست فود و اینا نیستم، باید طبق برنامه‌ی رژیم‌ی که دکتر تغذیم میده غذا بخورم. فقط غذای سالم.

اشاره‌اش به برگه‌ای که روی کابینت چسبیده شده بود، رفت. چاقوی پر پنیرم که روی نون می‌کشیدم خشک شد. از من توقع آشپزی داشت؟ دقیق می‌توانستم نیشخندش را حس کنم. قصدش چه بود؟ تحقیر من؟ من برای آشپزی نیامده بودم. از همین امروز باید وظایفم را گوشزد می‌کردم. به کارم ادامه دادم.

-انگار همچینم با میوه زنده نبودین. قبلا کی براتون آشپزی سالم می‌کرد؟

-سمیه نامی بود که قبل مصدومیتم رفت شهرستان پیش دختر مریضش، تا چند وقت نمی‌تونه بیاد.

-چه حیف، پس تا سمیه جان تشریف بیارن مجبورید به غذاهای ناسالم بیرون افتخار بدید.

ساندویجم را لول می‌کردم و کفری از پسر پشت این، با خودم فکر کردم بهتر است زودتر به اتاقم بروم.

با نیش بازش این را دور زد و پشت میز روبه روم قرار گرفت. حوله‌اش را برداشت و دستانش را از هم باز کرد.

-فکر می‌کنی به این هیکل میاد غذای بیرون بخوره دختر جون؟

ناخواسته سر بالا بردم. او عمدا اینکارها را می‌کرد تا اذیتم کند و اندام سفت ماهیچه‌اش را به رخ بکشد. بعنوان مربی بدنسازی خوب می‌دانستم این اندام حاصل سال‌ها ورزش سخت بود. نگاهش شیطنت داشت و پریدن آب دهانم در گلو، نیش بدجنسش را بازتر کرد. تک سرفه‌ای دیگر کردم. سخت بود اما چشم از شکم تختش گرفتم. ترس داشتم که رفتن به اتاقم یا جا خالی دادنم را روی حساب چیز دیگر بگذارد. به سمت صندلی‌های زیر این رفتم. صندلی سفید کوتاه را بیرون کشیدم و بی‌توجه به او روی اولین صندلی و پشت این نشستم و با آرامش اولین گازم را از نون پنیر زدم. بخدا که فشارم از گرسنگی داشت میفتاد و این سازده داشت بدترش می‌کرد.

-معه‌ی خالی این چیزا سرش نمی‌شه. مجبور باشید می‌خورید.

-بیخشید ها، پس شما اینجا چیکاره‌اید؟

نخیر می‌خواست همین نون و پنیر را هم زهر مارم کند. حالا که نگاه شیطانیش کمی جدیش کرد ه بود و حوله را دوباره روی شانه‌هایش انداخته بود راحت‌تر می‌توانستم سمتش نگاه کنم و با تمرکز صحبت کنم. سمتش چرخیدم و همانطور لقمه‌ام را قورت دادم.

-من پرستار شمام. نه آشپز، بهتون اطلاعات غلط دادن، بهتر دلتون و صابون نزنید... حتما این اطراف کترینگ‌های بیرون بر سالمیم پیدا می‌شه.

فصل

دوباره برگشتم و خونسردتر گاز دیگری به لقمه‌ام زدم. متعجب بودم از اینکه همه خونسردی خودم سالها تنها زندگی کردن از من آشپز خوبی ساخته بود، شاید اگر بهتر با من مدارا می‌کرد خودم آشپزی می‌کردم اما نمی‌دانم چرا دختر لحبار درونم هیچ جوره با او راه نمی‌آمد.

با مکثی که ستم داشت، گوشتی داخل جیبش را بیرون کشید و باز لحنش بدجنس شد.

-آره خب، ترجیح می‌دم غذاهای بیرون و بخورم تا با دست پخت تو مسموم شم.

لبخند روی لب‌هایم نشست از حرصی که در لحنش بود. بیچاره خبر نداشت آشپز خوبی همچون مرا از دست داده. لقمه‌ام داشت تمام می‌شد و من نیم سیر، فکری شیطانی غلقلکم داد و هدفم بیشتر کفری کردنش بود که کامل از پشت این بلند شدم و به او که حدس می‌زدم برای غذا زنگ می‌زند با نیش باز صدایم را ملایم کردم.

-من پیتزا چیگن می‌خورم.

چپ چپ نگاهم کرد و حتم داشتم در دل می‌گفت چه پرستار پررویی، همان لحظه ارتباط وصل شد و من برق نگاه پسر بچه‌ای را دیدم که سرتق به مرادش نرسیده بود و با رفتن از آشپزخانه از من دور شد. سری تکان دادم و سمت کتری برقی رفتم تا قبل رسیدن غذا چایی خورده باشم و تمام فکرم روی این بود که تا سمیه جانش نیست فکری به حال ناهار و شام نکنم.

تا رسیدن غذا استکان چایی‌ام را در دست گرفتم و روی کانپهی راحتی سالن رو به تلویزیون بی‌صدا که اخبار ورزشی نشان می‌داد نشستم. از او خبری نبود و بعد چند دقیقه دیدم که با سرووضع مناسب‌تر از اتاق بیرون زد و روی تردمیل گوشه‌ی انتهایی سالن ایستاد. خودم را بیشتر مشغول گوشتی دستم نشان دادم و جمع و جور تر شدم. نمی‌خواستم همین روز اولی فکرهای دیگری در مورد بکند. تنها صدای بین فضا، صدای قدم‌های او روی ویژ و ویژ تردمیل و صدای ملایم اخبار ورزشی بود که قبل از آمدنم به سالن انتخاب شده بود. عمدی بود یا نمی‌دانم چرا گاه ریز و موشکافانه دقیق حرکاتم می‌شد و این تمرکز را از من می‌گرفت. این غذا هم رفته بود که برسد. داخل اینستای گوشتی می‌چرخیدم و استوری نگین را می‌دیدم که دیشب با سهیل و مینا در باغ عکس گرفته بودند و به اشتراک گذاشته بود. دلم گرفت. چه طعم تلخی بود طعم خواسته نشدن، چه دلت با او باشد چه نه. استوری بعدی را می‌زدم که صدایش مرا از عالم خود بیرون کشید.

-الان دیگه کل دوستانت فهمیدن که اینجایی آره؟ پز دخترونه و اینا..

بریده بریده حرف می‌زد و نگاه شیطانش انگار جزئی از میمیک چهره‌اش شده بود. چی می‌گفت؟ من کجا بودم او کجا؟؟ ورزش می‌کرد یا حواسش به گوشیه دست من بود؟

سر از گوشتی بلند کردم و هنوز دهان باز نکرده همانطور نفس بریده با نیشخند حرفش را ادامه داد.

-من با دنیای مجازی میونه‌ی خوبی ندارم. اهل حاشیه‌ام نیستم، چراغ خاموش عمل می‌کنم.

گنگ نگاهش می‌کردم و انگار او یاد خاطرات چراغ خاموشش افتاده بود که لبخندش غلیظتر شد. راست می‌گفت تا حالا شایعه یا چیزی نادرستی در فضای مجازی در مورد او ندیده بودم.

فصل

و نخوانده بودم. من به او چه بگویم آخه! من خودم تازه دیشب فهمیده بودم و شاید نمی دانست تنها دوستان صمیمی من فاطی و نسرين هستند و نسرين خودش سیر تا پیاز ماجرا را می دانست و شاید هیچ وقت در این مورد چیزی به فاطی نمی گفتم. فکر کن رضا بفهمد من پرستار محمدشاهرخ سلیمم. اوی عشق فوتبال حتما دیوانه می شد. هنوز نگاهم روی حرکاتش بود و فکرم جای دیگر. شاید بهتر بود امشب را از خیر غذا می گذشتم و به اتاقم می رفتم. با دیدن عکس سهیل حالم گرفته شده بود و خودش یفتگی این مرد مشهور مرا به جنون می کشید. بهتر بود جوابش را ندهم و با متانت رفتار کنم. نگاهم را از او گرفتم، گوشی دستم را خاموش کردم و داخل جیب جینم گذاشتم و استکان چایی ام را برداشتم و خطاب به او رو کردم.

-نگران نباشید، من دوستای زیادی ندارم، خودم اهل این جور کارها نیستم..... شبتون بخیر.

واضح دیدم که متعجب سرعت حرکتش را کم کرد.

-خواستم در مورد قانون های این خونه بت بگم. همه می دونن آدم های مشهور از گوشی اطرافشون بیزارن.

راهم را سمت آشپزخانه کج کردم تا استکان چایی دستم را در آشپزخانه بگذارم. شما سلیم ها هم مدام حرف از قانون و قانون مندی بزنید. حتما باید روزی صدبار تحمل می کردم تا مدام تاکید می کرد آدم مشهوریست. تواضع هم خوب چیزی بود. در دل غر غر می کردم و او سمت دری رفته بود که صدایش بلند شده بود و نگهبان پشت در جعبه های پیتزا را تقدیمش می کرد. استکان را شستم و قصد خروج از آشپزخانه را داشتم که جعبه ای بزرگ پیتزا پیش رویم گرفته شد.

-اغفالم می کنی غذای ناسالم بخورم و حالا نخورده کجا؟

شاید او هم فهمیده بود دماغ شده بودم. سهیل آنقدرها برایم مهم نبود که غرور له شده ام و آن طور پس زده شدنم حرصی ام می کرد. هنوز هم گشنه ام بود اما نمی دانستم با او باید سر یک میز غذا بخورم یا داخل اتاقم؟ کار درست چه بود؟ روی حسابی پررویی نگذارد و من حوصله ی کل کل جدید با شازده را نداشتم. نگاهی بین جعبه و صورت او ردو بدل کردم. چه خوب که حالا تی شرت پو شیده بود.

دست جلو بردم و جعبه ی دستش را گرفتم.

-ممنون..... میرم اتاقم می خورم.

با مکث جعبه را رها کرد. از سر راهم کنار رفت و جعبه ی پیتزای خودش را روی این گذاشت و خودش پشت صندلی این نشست. صورتش بی تفاوت بود و نمی توانستم از حالتش چیزی بفهمم. شانه ای بالا انداختم و از ورودی آشپزخانه جعبه به دست بیرون زدم.

-شامتو خوردی بیا پایین می خوام، برم دوش بگیرم.

همینو کم داشتم. یک ضرب سمتش برگشتم و پرسشی انگار نگاهم را خواند. خونسرد لقمه ی پیتزایش را قورت داد و مابقی دستش را با حالت مشمنر داخل جعبه انداخت، دستش را تکاند و از پشت میز بلند شد. طفلی راست می گفت انگار اصلا غذای بیرون دوست نداشت. سمت یخچال رفت و همانطور جواب نگاه او را رفته ام را داد.

فصل

-من بیشتر شبا عادت دارم قبل خواب حموم کنم...چیه اینم جزو وظایفتون نیس خانم پرستار؟ انتظار نداری با این گچ دست ،خودم بتونم برم دوش بگیرم؟ تو این چند بارم حسابی بهزاد و اذیت کردم.

فکر اینجایش را نکرده بودم.برای نیما،بصیر یا مش رمزون بودند و نمی دانستم حمام شازدهی مشهور هم جز وظایف من است.راست می گفت پس من برای چه خانه اش رفته بودم؟امروز به اندازه ی کافی سر ناکوک زده بودم و چطور این یکی را هم رد می کردم.

-مشکلیه؟

حواسم رفت سمت اویی که با شیطننت و نیش باز مرموز کنکاشم می کرد.بخدا که کم قصد آزارم را نداشت،گفته بود کاری می کند تا زودتر فراری شوم.باید محکم تر می بودم و خودم را نمی باختم.یک دوش ساده بود دیگر و اصلا کاری نداشت.خودم را دلداری می دادم.در جواب نگاه منتظرش سری تکان دادم و با گفتن یک ساعت دیگه برمی گردم،جعبه ی پیتزا را فشردم و سمت پله های منتهی به اتاقم قدم تند کردم.

کت اسپرت آبی روی شانه هایم را با یک دست بالاتر دادم و خودم را به پستی کاناپه چسباندم و ورقی از لوازم وارداتی این ماه را که بهزاد پیش رویم گذاشته بود به دست گرفتم،پا روی پا انداختم و شروع به خواندن کردم.حالا که بخاطر مصدومیت فقط تمرین های بدنسازی صبح باشگاه را می رفتم ،بد نبود در امور کارهای شرکت بیشتر دست کمک بهزاد می بودم.چه خوب که لیگ تمام شده بود و فقط چند بازی ساده و دوستانه را از دست می دادم.حتما باید خودم را به تمرین های دبی می رساندم.فکرم درگیر اینها بود و چشمم روی ورق پیش روی دستم که عطر شیرین تندی بینی ام را زد.دستیار بهزاد هما بود،همه او را به فامیلی آذر می شناختند و من به اسم کوچک صدایش می زدم.اصلا یکی از جاذبه های این شرکت خود همین هما بود.خودش را کامل کنارم خم کرده بود تا فنجان قهوه ام را روی میز بگذارد.چه ظرفیت استایلی داشت این دختر،مثل همیشه مانتویی کوتاه و جذب تن کرده بود و از فشار روی سینه هایش زیر روسری نفس من می گرفت.کمی در همان حال میز را مرتب کرد و با ناز صاف ایستاد.موی بلوند زیر روسری اش را کجتر کرد و می دانست من عاشق رژ قرمز که اینگونه از لبانش خون می بارید.

-قهوه تون چند مدته دیر به دیر میایید ،سایتون سنگین شده!

صدایش عشوّه داشت و حرارت درون چشم هایش مرا می ترساند.مثل همیشه به نگاهم شیطننت دادم و قیافه ام را دخترکش.ورق دستم را تقریبا روی میز پرت کردم و با اشاره سمتش فهماندم که ستم بیایید.

-عوضش هربار میام از دفعه ی قبل خوشگل تر می زنی.

سمتش چشمکی آمدم.روی پاشنه هایش چرخید و با عشوّه سمت کرکره های پرده ی برقی اتاق رفت و با کشیدنش دوباره سمتم برگشت و روی دسته ی مبل ،کنارم نشست.با انگشتان کشیده اش دست روی سینه ام گذاشت و همانطور پشت گردنم برد.نفسش گرم بود و حرص نگاهش شبیه خیلی از دخترهایی بود که دیده بودم،

فصل

-دلم برات تنگ شده بود !

گردنم را می‌مالید و کم کم به سمت نزدیکتر می‌شد. چرا نگاه همه یک رنگ داشت، بجز او... هنوز که هنوز است وقتی نگاه دیشبش داخل حمام را به یاد می‌آورم امکان نداشت لبخند روی لبم نیاید. ++++دخترک انگار داشت قبض روح می‌شد و به روی خودش نمی‌آورد. وقتی گفتم کمکم کند تا تیشترتم را در بیاورم عمدا خودم را به او چسباندم و هول شدنش در برابر بدن لخت من، کاملاً واضح بود. دلم کمی شیطننت خواست که دست سمت شرت اسپرت پاچه‌دارم بردم که مثلاً می‌خواهم بیرون بکشمش که با چشم‌های گرد شده جیغی کوتاه کشید و دست روی چشمهایش گذاشت و پشت از من کرد. واقعا رفتارم اذیتش می‌کرد یا فیلمش بود؟ اصلاً نمی‌شد این دخترها را شناخت. از وقتی داخل سالن با گوشی‌اش ور رفت و دماغ شد، انگار کمتر حال کل با من را هم داشت. هنوز پشتش به من بود و من ریز می‌خندیم.

-باشه تو خوبی!، تا کی می‌خوای اونجا پشتت به من باشه؟... الان باید یه پلاستیکی چیزی بیاری دور گچ دستم ببندی خیس نشه.

مشکوک به سمت آرام روبرگرداند. قشنگ حس می‌کردم سعی دارد نگاهش روی اندام لختم نیفتد. نگاهش را دزدید و با گفتن الان میام از حمام بیرون زد. وقتی برگشت پلاستیکی بزرگ در دست داشت که با احتیاط دور دستم پیچید. قیافه‌ی کشیده و جدی‌ای داشت اما خیلی ساده بود. زیاد به خودش نمی‌رسید. در تلاش برای بستن پلاستک دور گچ بود و با جدیت دقیق شده بود روی بستن آن. با پشت دست موهای سیاهش را از جلوی صورت پس زد اما لجزازانه دوباره روی پیشانی‌اش ریخت. فکری شیطنانی به سرم زد. خودم را سمت صورتش نزدیک کردم. نفس‌هایم را بلندتر بیرون دادم و خیره به صورت سفیدش آرام دست بردم و تکه‌موی لخت جلوی صورتش را لمس کردم. مثل مخملی سیاه نرم بود و لطیف. دستش روی گره‌ی گچ دستم خشک شد، صورتش به قرمزی می‌زد. چه زود تحت تاثیر می‌رفت. از صدای نفس‌های سنگین شده‌اش معلوم بود. چندبار سعی کرد به صورتم نگاه کند اما نتوانست، در عوض اخم غلیظی روی صورتش انداخت و با غیظ از کنارم عقبتر رفت.

نیشخند می‌زد و تلاشش را برای حفظ دستپاچگی‌اش می‌دیدم. مستقم به صورتم نگاه نکرد.

-با من کاری نداری؟

عجب آدمی بود ها، با یه دست چطور دوش می‌گرفتم؟ خواستم بیشتر اذیتش کنم که دلم به عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش سوخت، با لباس آمدن در این حمام آب گرم حتما مریضی هم داشت، حوصله‌ی آن یکی را نداشتم، نه بدجنسی گفتم و تا فرار کردن کاملش از حمام همانطور خیره نگاهش می‌کردم.

با باز شدن در، هما با عجله از روی پاهایم بلند شده بود و مانتویش را مرتب می‌کرد، به خودم آمده بودم که خودم را جمع و جور کردم و صافتر نشستم. صدای تک سرفه‌ی بهزاد از پشت سر بود و همایی که با گفتن فعلاً از زیر نگاههای بهزاد تقریباً در رفت. رد ناخن‌های بلندش پشت گوشت گردنم را می‌سوزاند و انگار دیگر حوصله‌ی آنجا بودن را نداشتم. من مرد زمین

فصل

بودم و توپ و از دفتر دستک بیزار، که اگر نبودم راه خاندان پدری‌ام را در فرش ادامه می‌دادم و اینطور اسد سلیم را به خونم تشنه نمی‌کردم.
-می‌بینم هیچ جا دست از سرت بر نمی‌دارن.

صدای قدم‌هایش از پشت سر می‌آمد و دور زدن من و نشستنش پشت میز کار روبه‌روام.
لبخندی گوشه‌ی لبم زدم و پا روی پا انداختم .
-شاید ظرفیت من بالاس؟ در ضمن محبوبیته دیگه.
-تو رو قرآن حاجی از اون محبوبیتت یکم به ما بده،
-حتما، با اون سر کچلت.

-از اولم همین بودی،..... دبیرستان و یادته؟ بقرآن که می‌گم اون روز تو کوچه بعد کلاس حاجی بابات من و تو رو با اون دختره دید که تا حالا چشم دیدن منم نداره، همیشه پای تو منم سوختم، خبر نداشت پسر خودش یه حرمسرا از دخترای دبیرستان کنارمون داره، آتش نخورده و دهن سوخته. حالا این آذر خانم با شما جیک تو جیکه، همه فکر میکنند با من آره. دختره محل چی به من نمیده مثل چی می‌مونه.
-ناشکری نکن، کم از دوروبرم بت رسیده؟
هر هر خندیدم. خوب منظورم را گرفته بود.

-بله تو مهمونیا و دورهمیا از صدقه سر دوستی با محمدشاهرخ سلیم خان اون ته مه‌ها یه چیزی به ما میرسه. یا اونایی که جنابعالی باهاشون کات می‌کنی و یکی و میخوان و ساطنتشونه بکنه، کی بهتر از بهروز بدبخت. هیچی حاجی هیچی به ما نرسید، از اولم خوباش مال تو بود.
-حالا حرص نخور، می‌برمت موهاتو بکار بلکم یکم قیافه گرفتی.... خودم سفارشتو می‌کنم.
بلند خندیدم. با خودکارش ور می‌رفت. بر خلاف من عجیب بی‌استعداد بود این دوست سالهای دور من در زمینه‌های مخزنی. گروهی بودیم برای خودمان من شیطان و پر جنب و جوش و بهزاد درس خوان و نیمای مظلوم. سری تکان دادم و خودم را خم و دست سمت قهوام دراز کردم که انگار چیزی یادش آمده باشد.
-راستی شاهرخ جولیا برگشته.

دستم روی فنجان نرفته لرز گوشی داخل جیب شلوارم مرا عقب کشید. اخم‌هایم در هم بود و با دیدن عکس روی گوشی و دختر خندان چشم‌آبی روی آن و دیدن نام جولیا، منصرف شدم و صاف نشستم. انگار پرش را آتش زده بودند.

فصل

خوردن چایی صبحانه در کنار استخر در آن ارتفاع برج خالی از لطف نبود، نیم ساعتی می‌شد تلفنی با نسرين ویدیو کال داشتم و چون می‌دانستم او خانه نیست، کم و بیش خانه را نشان دادم و او چه با ذوق جیغ‌های خفه‌ای می‌کشید و قسم می‌خورد که تا وقتی آنجا بودم یک روز باید حتماً آنجا بیایید. کنار حفاظ شیشه‌ای لبه زیر نور خورشید طرفهای ظهر ایستاده بودم و هنوز نسرين حرف می‌زد از خانه‌ای که بدون سوری در آرامش است که شماره‌اش روی خطم افتاد و تماس نسرين استوپ خورد. چه حلال‌زاده! خودم را جمع و جور کردم و تماسش را وصل. از اوضاع محمد شاهرخ پرسید و از نیما گفت که روز ویزیتش است و من در دل دعا می‌کردم که جواب آزمایشاتش درست جواب دهد و با عملی دیگر اینبار سراپا بیستند. تلفن را قطع کردم و وارد خانه شدم. خانه‌ی به آن بزرگی با آن همه شکوه و جلال برایم کسل کننده می‌آمد. اصلاً کجا بود که از صبح پیدایش نبود و کی به خانه برمی‌گشت؟ بهتر که کمتر می‌دیدمش. پسرهای دختر باز. از دیشب تا حالا وقتی یاد حرکاتش در آن حمام کذایی می‌افتادم حرصی می‌شدم. استکانم را داخل سینگ گذاشتم و در حال رو برگرداندن چشم خورده به لیست غذایی سازده. سمتش کشیده شدم. برگه را از چسب کابیت بیرون کشیدم و شروع به خواندنش کردم. رژیم‌ی کاملاً ورزشی و سالم. این ورزشکارها هم برای حفظ استایل و روی کار بودن خود حتی غذا خوردنش باید از روی قانون باشد، رفتم سراغ غذای امروزش، پلو عدسی با 200 گرم گوشت سینه‌ی مرغ، و.... برگه را در دست پشت رو کردم و باز به غذای امروزش نگاه کردم. ناهار نداشتم و تا کی باید غذای بیرون می‌خوردم؟ بالاخره که چی؟ برگه را سر جایش روی کابیت چسباندم و رفتم سراغ کابین‌های زیری که شاید پیاز را آنجا پیدا کنم. مشغول تف دادن پیازها بودم. با اینکه تنها زندگی می‌کرد و سرش حسابی شلوغ و خدمتکاری نداشت اما معلوم بود خیلی منظم است. روی لبم لبخند نشست و با یادآوری دیشب اخم رفت رو به عصبانیت، شاید از دست خودم. حسابی حرص خورده بودم و یادآوریش عصبی‌ام می‌کرد. یعنی چی که اونطور نگاهم می‌کرد؟ چطور به خودش اجازه داد موهایم را در دست بگیرد، ای آلاهی احمق، همینطور خشکم زده بود و مغزم فرمانی نمی‌داد. باید همانجا می‌خواباندم زیر گوشش، چرا این کارا را نکردم؟ من دختر چشم و گوش بسته‌ای نبودم اما چرا در برابر آن کوه از خودشیفتگی و غرور دستپاچه می‌شدم و کار درست و غلط را نمی‌شد از هم تشخیص دهم. بوی پیاز بالا رفته بود و صدای سرخ شدنش مرا سمتش کشاند. با کفگیر دستم پیازها را هم زدم. چه نگاه غریبی، تا حالا هیچ مردی مرا اینگونه نگاه نکرده بود. حتی آن سهیل دختر باز، که زمانی اینقدر ادعای عاشقیش می‌شد، اما ته نگاهش شهوتی بود که حس خوبی به من دست نمی‌داد. اولین بار بود که با آن همه نگاه نزدیک، قدرت همه چیز از من گرفته می‌شد و قادر نبودم مستقیم در چشمان نامعلومش نگاه کنم. از هوای دم کرده‌ی حمام بود یا داغی نگاهش که خلقم تنگی کرده بود و دلم می‌خواست زودتر از زیر نگاه پر از شیطنش فرار کنم. پسرهای احمق، دفعه‌ی دیگر به خودت اجازه دادی بمن دست بزنی، حق تو می‌زارم کف دستت، با خودم غرق بودم و برای محمد شاهرخ خط و نشان می‌کشیدم که بوی تلخ سوختگی زیر بینی‌ام زد و صدای ویژ و ویژ آژیری که بالای سقف آشپزخانه پنهان بود، آلارم می‌داد. دست و پایم را گم کرده بودم و چند ثانیه‌ای طول کشید تا زمان مکان دستم بیایید. اولین پارچه‌ای که دم دست دیدم را از روی کابینت برداشتم و دسته‌ی داغ ماهیتابه را گرفتم و با یک ضرب داخل سینگ انداختم و آب سرد را رویش باز کردم. از صدای آلارم بالای سرم گیج شده بودم.

فصل

کل فضا را دود و بوی سوختگی گرفته بود. دست و پایم را گم کرده بودم و برای خاموش شدنش باید کاری می‌کردم، کاش شماره‌ی محمد شاه‌رخ را داشتم تا از او می‌پرسیدم، خدایا، شاید بهتر بود تا به نگهبانی خبر دهم. در گیر و دار تصمیمم بودم که انگار خدا صدایم را شنیده باشد در واحد باز شد و هیکل چهارشانه‌ی محمدشاه‌رخ متعجب در چارچوب در ظاهر گشت، منگ به دود پخش در فضا ی آشپزخانه نگاه می‌کرد و با حالت صورت مشمئز از بوی سوختگی پیاز، با قدم های تند سمت آشپزخانه آمد. سمت دکمه‌ای زیر اولین کابینت این رفت و با زدنش در یک آن صدای گوش خراش قطع شد. آه خدایا شکرت. نفسی از آسودگی کشیدم و خودم را به کابینت، تکه دادم. چه خوب که رسیده بود.

نگذاشت که دهن باز کنم و خودش کفری شروع کرد.

-اینجا چه خبره؟ این چه بویی که را انداختی؟

منتظر جوابم نماند و سریع سمت هود بالای گاز رفت و درجه‌ی آخرش را روشن کرد. صدای مکیدن هود بلند شد و تشرهای او با هم ترکیبی آمد.

-نه به دیشب نه الانت خانوم پرستار، این سنسور وصله به مرکز، دیر رسیده بودم کلی آتش نشان و آمبولانس بود که دم برج جمع می‌شد.

نگاهش را دور آشپزخانه چرخاند و کفری به ماهیتابه‌ی سوخته‌ی پیازها نگاه کرد.

-دخترم دخترای قدیم، خدا رحم کرد آشپزی جزو وظایفتون نیس... وگرنه بیا و درستش کن.

-حواسم پرت شد،،، یهو.... نمی....

-بابا خفه‌مون کردی با این بو.

خودم به اندازه‌ی کافی ناراحت بودم و او مدام شرمندترم می‌کرد. اگر اتفاقی برای خانه زندگی‌اش میفتاد کل عمرم هم کار می‌کردم نمی‌شد خسارتش را داد. از این فکرم پشتم تیر کشید و عرق سرد روی کمرم نشست.

،ولش کن..... اون دکمه رو که دیدی صدای آلارمو قطع می‌کنه.

نامفهوم سرم را تکان دادم یعنی فهمیدم.

دست سالمش را داخل بغل جیب کت آبی‌اش کرد و کارت بانکی‌ای بیرون کشید و کنار دستم روی این گذاشت.

-رمزشو برات می‌زارم، ناهار شام خواستی زنگ بزن از رستوران پایین برات میارن، شما نمی‌خواد هنر آشپزیو نشون بدی، به اندازه‌ی کافی دیدیم.

خون خونم را می‌خورد و تیکه‌های کلامش عصبی‌ترم می‌کرد. چطور می‌توانست در این شرایط هم مسخره بخندد و دستم بندازد؟ نمی‌دید خودم تو شوک هستم؟ مدام محبوبیتش را به رخ می‌کشید و حالا هم پولش را.

فصل

سمت کارت بانکی روی این نگاه کردم و بعد سمت صورتش چشم چرخاندم. چشمانش چرا امروز انگار آبی می‌زد، هم‌رنگ کتش. خدا لعنتت کند آلا چرا قفل رنگ چشمان او شده بودم؟ الان و قتش بود؟ تا به خودم بیاییم و دهان باز کنم از من رو برگرداند و همانطور که کتش را از روی دوش برمی‌داشت هنوز مخاطبش من بودم.

-من با دوستم میرم ناهار بیرون.... اینجوری جونم بیشتر در امنیته.

لحنش باز بدجنس شده بود و انگار لذت می‌برد از درآوردن حرص من، نزدیکی‌های اتاقش بود که استوپ کرد و روی پاشنه سمتم چرخید.

-آها راستی اگر هر وقت من نبودم اگر کسی اومد دم در و عیادت اینا یه جورایی دست به سرش کن...

-یعنی چی؟

-دست به سر کردنم بلد نیستی؟ پیچوندن، بیچونش، اوکی؟

هاج واج نگاهش می‌کردم و آن لحظه حس احمقی را داشتم که کاری از دستش ساخته نبود.

-اینطوری شاید یه خیری از پرستار بودن به ما رسید.

لب‌هایم را روی هم می‌فشردم و این از صورت کفری‌ام معلوم بود.

-هرکی، هرکی که بود، خصوصاً یه دختر چشم آبی موبور خوشگل، اوکی؟

ریز خندید و از من رو گرفت و سمت اتاقش رفت و صدای بسته شدن در اتاقش بلند شد. زیر لب باز فحشش می‌دادم بلکه آتش درونم کمی آرام بگیر. بیا و خوبی کن، بی‌لیاقت. نگاهم رفت پای پیازهای سوخته و عابر بانک پیش دستم روی این. باشه شازده دارم برات. پوفی کشیدم و خواستم قبل از اینکه برود و دوباره نبینمش، گوشه‌ی روی کابینتم را برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

دو سه روزی از آمدنم به پنت هوس محمد شاه‌رخ فوتبالیست می‌گذشت و معلوم نبود من دقیقاً آنجا چکاره بودم. عملاً صبح زود با لباس‌های باشگاه بیرون می‌زد و سر شب با کت شلوارهای مارکش پیدایش می‌شد. حتماً قبل خواب می‌خورد و آماده کردن حمام آخر شبش با من بود. انگار فقط آنجا بودم تا وان را برایش آب گرم کنم، لباسش را در بیاورم و دور گچ دستش پلاستیک ببندم تا خیس نشود و تقریباً از زیر نگاه‌های شیطان و حرص درارش فرار کنم. عملاً کار دیگری نمی‌کردم. دو نوع دارو برای کم شدن التهاب‌های دستش داشت که وقتی در مورد خوردنش از او پرسیدم، صورتش را در هم کرد.

-از دارو متنفرم.

گازی به نیمه‌ی هویج دستش زد و مثل هر شبی که آنجا بودم قبل دوشش، در کنار لبه‌ی پنت هوس بزرگش ایستاد و چند دقیقه از آن ارتفاع خیره‌ی بیرون شد.

فصل

کسل از آن خانه‌ی اشرافی ساکت، آماده شدم و خودم را به خرید چند دست لباس مهمان کردم. شاید فضای لوکس آنجا مرا تحت تاثیر قرار داده بود که دلم چند دست لباس شیک‌تر می‌خواست. آرایشی ملایم کردم، مانتوی کتی با شلوار جینم را پوشیدم، موهای چتری پنهان شده بین موهایم را پایین دادم و روی پیشانی ریختم و شال سیاه هم‌رنگ کتم را به سر کردم و با کتانی‌های سفید اسپرتم از خانه بیرون زدم. وقتی برگشتم هوا تقریباً تاریک شده بود، چند کیسه‌ی پاکتی از شومیزهای مد روز و دامن، شلوارهای اسپرت داخل خانه در پاکت های دستم بود که وارد برج شدم. نگهبان غول چماغ با دیدن من تلفن را برداشت و من اسم جناب سلیم را واضح شنیدم، برگشت مرا خبر می‌داد، پس خانه بود. در طبقه‌ی شانزدهم از آسانسور بیرون زدم و از در نیمه باز وارد او داخل شدم. فضای سالن تاریک بود و نورهای مخفی سقف محیط را تاریک روشن کرده بودند. بوی چند عطر و ادکلن باهم ترکیب شده بود و صدای موزیک تند غربی و خنده‌های افرادی از بیرون سالن کنار استخر می‌آمد. روشنایی نور از پشت حریر پنجره به خوبی دیده می‌شد و چند دختر و پسر ناشناس که با بادی و مایو کنار استخر شات به دست، صحبت می‌کردند و گاه سر به سر هم می‌گذاشتند، واضح دیده می‌شد. جلوتر رفتم و چشم چرخاندم دنبال او، استخر پارتی گرفته بودند؟ این سلبریتی‌ها هم چه تفریحاتی داشتند و عجیب از این پسر خوش گذران که تا حالا چیزی در فضای مجازی از او ندیده بودم. همان لحظه در سالن باز شد و مردی با قد میانه و رکابی و شرت بلند، لیوان به دست، بی‌توجه به اطرافش داخل آمد. سرش کاملاً بی‌مو بود و لیوان مشروب دستش هنوز پر. صافتر ایستادم و به او که تازه متوجه‌ام شده بود و عینکش را بالا می‌داد سلام دادم. جوابم را نداده، شازده با بالای تنه‌ی لخت طبق معمول و شرت مایو از پشت سرش داخل شد.

-اها، خانم پرستار..... ساعت خرید.

اشاره‌اش به پلاستیک‌های خرید دستم بود. بابت کار چند روز پیشش هنوز دلخور بودم. بچه پرو. پول داخل کارت بانکی‌اش را به رخم کشید. ترجیح دادم خودم را با غذاهای دم‌دستی و نیمرو سیر کنم اما دست به کارتش نزدم. با خودش چه فکر کرده بود؟ دو روزی کارتش روی این همانجا بود و مرا دق داد تا دیگر اثری از او روی این ندیدم، معلوم نبود خودش این چند روز کجا غذا می‌خورد. اما از حق نگذریم، من هم بد تلافی نکرده بودم. با همان دختر چشم‌آبی بوری که می‌گفت زیباست. از یادآوری روبه‌شدن با او و پیچاندنش و گرفتن انتقام از پسر سرخوش روبه‌ام ناخواسته خنده روی لب‌هایم آمد و نگاه بدجنس رفت روی صورت او که مرموز نگاهم می‌کرد. اگر می‌دانست چه حرفه‌ایی تحویل چشم‌آبی زیبایش داده بودم تا دست از سرش بردارد، حتما مرگم را حلال می‌کرد. خودش گفت بیچانش. لب‌هایم را جمع کردم و قبل از اینکه دو مرد مشکوک روبه‌روام به عقلم شک کنند خودم را جمع کردم و رو به سمت مرد کچل متمایل شدم.

-من آلام، پرستار ایشون.

انگار انتظارش را نداشت که دست پاچه شد و بعد از مکثی کوتاه دستش را جلویم گرفت.

فصل

-همون پرستار معروفی که جولیا رو دس به سر کرد؟.....بهزادم، دوست قدیمی و شریک محمد شاهرخ.

دسته‌ی پلاستیک خریدم را به دست دیگر دادم و دستم را داخل دست پیش رو و دراز شده‌اش گذاشتم و او دستم را به گرمی فشرد.
-خوشبختم.

دستم را رها کرد که سریع سنگینی پلاستیک‌های دستم را بین دو دست تقسیم کردم. این پا و آن پای کردم و نشان دادم که قصد رفتن به اتاقم را دارم. محمد شاهرخ دستی آویزان کردن و دست سالمش داخل جیب شلوارکش نگاهمان می‌کرد.

- بخدا خیلی دلم می‌خواد بدونم چی به اون دختر گفتمی که اونیه که مثل کنه بود یهو شل کرد رفت. چند روزه دیگه زنگ نزده شاهرخ نه؟

بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد جواب بهزاد را داد.

-نزده.....خودمم مشتاقم بدونم چی بینشون ردو بدل شده؟

آخ جناب سلیم اگر می‌دانستی چطور دلم را خنک کرده بودم، باز لب‌هایم شیطان از هم باز شد. چشم و ابرویی برایش آمد و مغرورانه طرفش نگاه کردم.

-دیگه خانوما زبون همو بهتر می‌دونن.

بهزاد سرش را به تایید تکان می‌داد و او ناباورانه هنوز مشکوک نگاه می‌کرد. بیچاره نمی‌دانست حرصم را سرش تلاقی کردم. لب‌هایم با یادآوری برخورد با آن دخترک موبر چشم آبی دل نازک که مدام فین فین می‌کرد و گریه، مثل این چند روز، با یادآوریش، بازترشد و تا قبل از اینکه محمدشاهرخ بیشتر شک کند و خودم را لو بدهم باید آنجا را ترک می‌کردم.

-خب من با اجا...

-چرا پیش بقیه‌ی بچه‌ها نمی‌آیید؟ پنج شیش نفر بیشتر نیستیم، بچه‌های خوبین.

نمی‌دانم چرا ناخواسته نگاهم رفت سمت محمدشاهرخ، همان پوزخند متفکر و نگاه شیطان، آمیخته به مشکوک بودن. انگار داشت رفتارم را آنالیز می‌کرد. خب چرا که نه؟ از در اتاق ماندن بهتر بود. پلاستیک‌های خریدم را پیش روی بهزاد بالا آوردم،

-خوشحال میشم،....، من برم خریدمو بزارم تو اتاق آماده شم، برمی‌گردم.

به صورت گرگرفته‌ی دست و پاچه‌ی بهزاد لبخند زدم. برخلاف دوستش اعتماد به نفس کافی را در روبه رو شدن با دختر نداشت، با اجازه‌ای گفتم که شازده سلیم باز مزه پراند.

-ترجیحا مایوی لامبادا بپوشی.

چشم غره‌ای سمتش رفتم و سعی کردم از بی حیایی پسر روبه روام سرخ و سفید نشوم و زودتر راه اتاقم را پیش بگیرم.

فصل

وارد اتاقم شدم، مایو بپوشم؟ دیگه چی؟ من اصلا با خودم مایو نداشتم؟ پسرهای بی‌حیا. چون سر زبان دار بودم شاید فکر می‌کرد دختر خیلی راحتی باشم، بودم اما نه با مایوی بی‌کینی کنار استخر با چند پسر غریبه که از قضا یکی‌یشان حسابی شیطان و دختر باز بود. مانتو و سلوارم را بیرون کشیدم. روبه آینه‌ی قدی ایستادم. بلوز آستین کوتاه اسپرتی که به تن داشتم خوب بود و به جای شلوار، دامن چین دار روی زانویی را از داخل پلاستیک‌های آن روزم بیرون کشیدم، اتکتش را کردم و پوشیدم. موهای بالای سرم را دم اسبی بستم و چتری‌های جلویم را حالت دادم. آرایشم هنوز ساده بود و من به چشم آمدن را دوس نداشتم. از اتاق خارج شدم و به جمع چند نفره‌ی دختر پسرهای کنار استخر ملحق شدم. دو دختر داخل آب بودند و یکی قه‌قهه می‌خندید. چند دختر و پسر روی صندلی لم داده بودند و بعضیشان با ملودی خارجی و لیوانهای مشروب سر جای خود نرم حرکت می‌کردند. صدای بهزاد از پشت سرم آمد و لیوان مشروبی که پیش رویم گرفته شد. --سلامتی.

برگشتم و با لبخند لیوان را از دستش گرفتم. خیلی وقت بود مشروب نخورده بودم و من بد مست باید خیلی احتیاط می‌کردم در نوشیدن. خودش را کنارم کشید و دانه دانه شروع به معرفی چند دختر و پسر نزدیک کرد. گوشه‌ی انتهایی پنتهوس کنار حفاظ شیشه‌ای او را دیدم که با آمیوه‌ی دستش با پسری صحبت می‌کرد و دو دختر بی‌کینی پوش کنارشان نرم می‌رقصیدند و تقریباً آن بی‌کینی صورتی خودش را به محمدشاهرخ می‌مالید و او گاه با انگشت پشت کمر دختر را همانطور که حرف می‌زد نرم نوازش می‌داد.

دیدن صحنه‌ی پیش رویم حسی جدید به دلم انداخت و مجبورم کرد مشمئز به دختر خوش اندام بی‌کینی صورتی نگاهی دیگر بیندازم، سری تکان دهم و از آن صحنه چشم بگیرم و با گفتن عوضی دختر باز حرصم را خالی کنم. کمی از محتوای لیوان دستم نوشیدم. مشروب پولدارها هم فرق می‌کرد. صدای بهزاد در بین موزیک پخش شده‌ی محیط باز داخل گوشم نشست.

-خیلی دلم می‌خواد بدونم به جولیا چی گفتی که یهو رفت پشت سرش رو نگا نکرد؟

باز یادآوری آن دختر حساس گریان که با لباس‌های پوست پلنگی‌اش اشرافیت از سر و رویش میبارید خنده روی لبم آمد. وقتی زنگ واحد را زدند و من با باز کردن در او را پشت در دیدم، داشت گریه می‌کرد، بدون اجازه وارد شد و با نگاهش دنبال محمد شاهرخ بود. وقتی پرسید کی هستم و خودم را پرستارش معرفی کردم گریه‌اش بیشتر شد و روی اولین کاناپه نشست. انگار حسابی عاشق دلشکسته‌اش بود و حالا این ظالم چه راحت دست رد به سینه‌ی معشوقانش می‌زد. تازه از سمینار یک ماهه سوئد برگشته بود و متعجب که چرا پسر رویاهایش تلفنش را جواب نمی‌دهد؟

وقتی گفت او را به پدرش معرفی کرده و با او خیال ازدواج داشت فکری شیطانی به سرم زد. انگار با این کار می‌شد از اوی خودشیفته انتقام بگیرم و دلم خنک شود.

کنار دختر نشستم و دستش را داخل دست گرفتم و به گرمی فشردم.

به او گفتم از وقتی اینجا هستم او چندمین دختری است که اینطور گریان دنبال محمد شاهرخ می‌گشت، اصلا این فوتبالیست کارش عشق و حال با دختران بود و بعد آنها را ول می‌کرد، کلی

فصل

از او تعریف و تمجید کردم و او را سرتر از دختران دیگر دانستم و حیف او برای محمد شاهرخ مریض، به او گفتم این پسر مریضی روانی دارد که همه را در عشق خود رها می‌کند. گفتم و تیر آخر را وقتی زدم که او را اقیم دانستم و همه‌ی این کارهایش را بخاطر عقده‌اش از شوک مریضی تعریف کردم. و خدا چقدر او را دوست داشت که او را سر راه من قرار داده بود تا چشمش را رو به واقعیت باز کنم. عجب داستان تراژدی غمناکی در مورد آن پسر مغرور ساخته بودم. می‌گفتم و خودم از گفتنش لذت می‌بردم. دختر بیچاره اشکش خشک شده بود و مبهوت به حرفهایم گوش می‌داد و در آخر با کلی تشکر از آنجا رفت. لبخند شیطانی روی لبهایم بود و نخندیدم با یادآوری آن روز واقعا برایم سخت می‌زد، دهانم را نزدیک گوش بهزاد بردم تا صدایم را در آن هیاهو واضح‌تر بشنود. بنظرم که می‌شد به این مرد خجالتی عینکی کنارم اعتماد کرد.

-قول می‌دید بین خودمون بمونه؟

دستش را به نشانه‌ی قسم بالا داد و من فقط یک جمله گفتم.

-فکر نمی‌کنم جولیا خانم دلش بخواد با کسی باشه که بخاطر عقیم بودنش از آزار دخترهای جوون لذت میبره!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا حرفهایم را هضم کند، پوقی بلند از خنده سرداد و من از خندهای او خندیدم و صدای خندهام بین خندههای بلند و مردانه‌ی او گم شده بود.

-وای دختر چقدر تو باحالی.

اشک بیرون زده از گوشه‌ی چشمم را پس می‌زدم و تلاش داشتم در اولین دیدار این ادمها سنگین رفتار کنم. سر بالا آوردم و نگاهم گره خورد به جفت چشم‌هایی که باز رنگش تغییر کرده بود و مرموزانه طرف ما نگاه می‌کرد.

دختره‌ی سرتق واسه‌ی من تو قیافه بود و ببین حالا چطور بیخ گوش بهزاد ویز ویز می‌کرد. تا حالا موردی نبوده در حضور من دختری سمت او کشیده شود و بی اعتنائی نسیب من!

سعی کردم حواسم را از آن دو بگیرم و دل به صحبت‌های منصور بدهم. اه او هم که مدام مخم را شستشو می‌داد برای شراکت با خودش. با خودش دو داف هم آورده بود که مثلا پیشکشم کرده باشد و رام شوم تا جواب مثبتم را بالاخره بگیرد. این یکی سینه‌هایش را خیلی بیرون انداخته بود و اینجوری که از گوشم میک میزد خلقم تنگی می‌کرد، اما عجب بوی خوبی می‌داد و اندامی داشت. صدای خنده‌های بلند آنطرف نگاهم را کشاند روی پرستار سرتق، انگار زیادی داشت به او خوش می‌گذشت. نه، اندامش بد نبود و آن دامن کوتاه به پاهای کشیده‌اش می‌آمد. یعنی در مورد چه اینطور می‌خندیدند؟ نفسش بریده بریده با خنده میرفت و می‌آمد که نگاه خیره‌اش افتاد به من. سریع از او چشم گرفتم. اصلا به من چه! بهزاد جان نوش جانانت، خوش باش. ++++

در آشپزخانه مشغول درست کردن چایی بودم که قبل شام بنوشم. به من چه که او کجا و چه می‌خورد؟ من دیگر نمی‌توانستم با نیمرو و غذاهای دم دستی خودم را سیر کنم. بوی ماکارونی

فصل

که روی گاز در حال دم کشیدن بود اشتهايم را تحريك مى‌کرد و نمى‌دانستم او كه نيم ساعتى مى‌شد برگشته بود اصلا شام خورده بود يا نه؟ از وقتى كت و شلوار اسپرتش را با تى شرت و جوشرت بلندش عوض كرده بود، همانجا روى كاناپه نشسته و غرق گوشى دستش نمى‌دانم چه نگاه مى‌كرد كه ريز ريز مى‌خنديد و گاهى متوجه بودم كه سر بالا مى‌آورد و نگاهى بدجنس سمت من مى‌انداخت. اصلا به من چه، من سرم در كار خودم باشد بهتر بود! استكان چايى براى خودم ريختم و در همان آشپزخانه پشت ميز گرد ناهارخورى نشستم و به فرداشب فكر كردم. فرداشب بعد از مدتها قرار بود جشن شركت كنم و اين بخاطر دعوت بهزادى بود كه ديروز در كنار استخر بيرون، با صدای بلند همه را به تولدش كرد و موقع رفتن آرام كنار گوشم صدايش را با لرز شنيدم كه..

- پنج‌شنبه شب منتظرت هستم، حتما بياي.

در جواب نگاه منتظرش لبخند زدم و راستش هنوز دو دل بودم. آخر مرا چه به تولد دوست صميمى محمدشاهرخ و از طرفى واقعا دلم تغيير آب و هوا مى‌خواست. تولد در حضور سلبريتى‌ها در ويلاهاى شيك لواسان نبايد خالى از لطف باشد. با اين افكار خودم را راضى نگه مى‌داشتم و خوشحال از تصميم نهايى‌ام لبخند روى لبم آوردم. در كل امروز روز خوبى بود خصوصا كه سورى در تماسش، باز خواست اوضاع را دريابد كه فهميدم آزمائشات نيما خوب جواب داده و تا چند روز آینده براى عمل آماده مى‌شود. استكانم را با دو دست حلقه كرده بودم و با خدايى شكر نفسى بلند بيرون دادم كه صدای بلندش مرا به خود آورد. اولين بار بود كه اسمم را صدا مى‌زد و لحنش پرسشى بود. از جا بلند شدم. داخل سالن نبود و تلويزيون همانطور روشن، تبليفات نشان مى‌داد، كجا بود؟ صدايش بود و خودش نه!

- آلا!

يك دور با چشم دور سالن را چرخيدم، صدايش از داخل حمام كنار اتاقش مى‌آمد. پوفى كشيدم، سري تكان دادم و اين را به طرف حمام دور زدم و همانطور كش دور موهايم را بيرون كشيدم و تمام موهايم را با دست جمع و گوجه‌اى بالاي سر بستم. بله ديگر وقت حمام آقا بود و باز پلاستيك مى‌خواست دور گچ. خوب بود بستره‌اى از پلاستيك‌هاى بزرگ داخل حمام گذاشته بودم.

- آلا!

زير لب دهن كجى به صدايش كردم و همانطور كه داخل حمام مى‌شدم صدايم را بلند كردم.

- بله... اومد.....م.

در آستانه‌ى ورودى حمام بودم و از صحنه‌اى كه مقابل چشمم مى‌ديدم شوكه شدم.

محمدشاهرخ كنار وان ايستاده بود و با نيش باز سوتين قرمز تورى‌ام را در دست داشت و جلوى چشم تكان مى‌داد. تمام بدنم خشك شده بود و دهانم هنوز باز مانده بود، خدا لعنتت كند آلا، ظهر براى دوش رفته بودم و نمى‌دانم چرا آب سرد كار نمى‌كرد، هر چه بود آب جوش و داغ، انگار سيستم خانه قاطى كرده باشد، با فكر اينكه از حمام او استفاده كنم، لباس‌هايم را در دست گرفتم و همانطور با لباس‌هاى زير از پله‌هاى طبقه‌ى بالا، پايين پريدم و داخل حماش شدم، آه يادم رفته بود شرت و سوتينم را از حماش بردارم.

فصل

-نه خوشم اومد سلیقت بد نیس...

دهان نیمه بازم را بستم و با چند قدم کوتاه سمتش پیش رفتم و به صورت بدجنسش نگاه کردم، کلا دوست داشت طرفش را شرمزده کند. نیشش تا بناگوش باز بود و چه کسی باور می‌کرد آن محمدشاهرخ سلیمی که در مصاحبه‌ها و اخبار در تلویزیون رسمی و جدی می‌دیدم این پسرک سرخوش بی‌حیای روبه رو باشد که هنوز سوتین قرمزم را تکان می‌داد و کیفش کوک بود.

-حتما به پوست سفیدت خیلی میاد!

به خودم تکانی دادم، باید حرفی می‌زدم تا رفع رجوع شود.

-آب حموم طبقه‌ی بالا امروز خراب بود، اومدم اینجا... اینم فراموش کردم ببرمشون.....

بر بر نگاهم می‌کرد و خنده‌ی تیز روی لبش اندیتم می‌کرد. به طرفش جستی زدم.

-بدینش به من...

دستم را پیش بردم تا سوتین توری را از چنگش بیرون بکشم که لجبازانه دستش را بالاتر گرفت. کفری از حرکت و نیشخند روی لبش دوباره سمتش هجوم بردم و او باز انگار تازه تفریحش را پیدا کرده بود. سوتین دستش را تکان می‌داد و بالاتر نگاهش می‌داشت، قدش سر و هوایی بلندتر از من بود و مجبور بودم برای رسیدن به دست بالا گرفته‌اش روی پاشنه، قdblندی کنم.

-گفتم بدینش به من.

-ترشی نخوری یه چیزی میشی خانوم پرستار..... اندام خوبی داری!

ای خدا این امشب یه چیزیش می‌شد. !به اندام من چکار داشت؟ اخم را غلیظتر کردم و لحن را جدی‌تر.

-میشه از پرو پاچه‌ی من بکشید بیرون؟

-مگه من داخل چیزی کردم که بکشم بیرون؟

خجالت نمی‌کشید. دوباره تلاش کردم و رو پاشنه ایستادم و او انگار داشت لذت می‌برد از سردرگمی دختر در تلاش روبه‌رواش، کمی نزدیکتر شدم و حالا بدنم تقریبا مماس با بدنش بود. بوی ادکلن اسپرت همیشه‌اش بینی‌ام را می‌زد و شفافیت چشم‌های بدجنس و خندانش از این نزدیکی بیشتر معلوم بود.

--این کارا چه معنی‌ای میده؟ بدینش... به... من.

مرموز نگاهم کرد، نگاه از او گرفتم و با حرص به سوتین بالاگرفته‌ی دستش زل زدم و باز درجا روی پاشنه ایستادم. اگر به جای این صندل‌های داخل خانه کفش پاشنه بلند پامی‌کردم حالیت می‌کردم جناب بی‌شرم و حیا. واقعا این پسر حاج اسد میر غضب بود که جواب سلامم را با سر پایین به زور می‌داد و مدام تسبیح دستش بود؟. در تلاش بودم که در یک حرکت با یک دست مرا سمت خود کشید و از پشت به خودش چسباند و دستش را محکم دور شکم حلقه کرد. امشب چه مرگش شده بود؟ دور حصار دستش تقلا می‌کردم و او انگار نگهداشتن اندام ظریفم در آغوشش

فصل

با یک دست، آب خوردن بود که با تقلاهایم فشار دستش را محکم‌تر می‌کرد و من از پشت بیشتر به او می‌چسبیدم. با آرنج چندبار به شکمش کوبیدم اما عضله‌های سفت شکمش آخ نگفت. هنوز در تقلا بودم که صدای بم شیطان مردانه‌اش زیر گوشم نشست. حرارت نفسش به گردنم می‌خورد و این تجربه‌ی آن همه نزدیکی با جنس مخالف تنم را مور مور می‌کرد. انگار صدایش آبی شد روی آتش تقلاهایم.

-دختر جون من لخت سکی تو دیدم، این یه تیکه لباس که چیزی نیس!

انگار تمام بدنم گوش شده بود تا صدایش را بشنوم. چی می‌گفت؟ چرا چرت و پرت می‌پراند؟ شاید مشروب‌بی چیزی خورده بود! رفتارش شبیه مست‌ها نبود و دهانش اصلاً بوی الکل نمی‌داد. دیگر داشت کفری‌ام می‌کرد و بوی عطرش ضربان قلبم را نامنظم می‌کرد. بی‌اراده، تقریباً صدایم را بالاتر بردم و حرصی چند ضربه به حصار دست روی شکم زدم.

-چرا دارید چرت و پرت می‌گید؟ این کارا یعنی چی، ولم کن، ولم کن.

-یعنی باور کنم نمی‌دونی تمام واحدهای این برج دوربین داره؟..... از تو اتاق خودتو لخت می‌کنی تا حموم من!.... یعنی اینم مثل بقیه‌ی چیزای قبل اتفاقیه؟

سرد شدم، خشک شدم، حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. خود من هم نفهمیدم چطور در همان حال صورتم را به طرفش چرخاندم و صدا از گلویم ناباورانه بیرون زد.

-داخل...خونه دوربین داره؟

دور نگاهش صورتم را برانداز کرد، نگاهم در چشمانش دو دو می‌زد و نگاه جدی شده‌اش برای لحظه‌ای باز رنگ بدجنسی گرفت.

-بله کل فضای سالن و آشپزخونه و بیرون دوربین داره و از قضای روزگار همشون..... مستقیم به گوشیم وصله.

لمس دستش و آن همه نزدیکی با صورتش داغم کرده بود. داخل آغوشش گرم بود و من چه مرگم شده بود که باز غرق پیدا کردن رنگ چشمهایش شدم. چقدر گذشت که حرفش مانند پتک بر سرم فرود آمد. تازه هضمش کرده بود. چیزی که می‌گفت برای خانه‌های لوکس بالا شهری چیز عادی بود و من شوک در باور بی‌فکری خودم غرق بودم. پس از وقتی آمده بود و سر در گوشی داست و با نیشخند نگاهم می‌کرد، فیلم لخت مرا می‌دید. تمام صحنه‌های آمدنم از طبقه‌ی بالا تا حمام، را مرور کردم. چقدر بی‌فکری کرده بودم و چقدر احمق‌ی آلا. چشمانش شبیه چشم‌های شیطان پسر بچه‌ها بود و برق نگاهش معناداری خاصی داشت که من آن را نمی‌فهمیدم. صورتم گر گرفته بود و من اصلاً دوست نداشتم محمدشاهرخ سلیم قرمزی شرم نگاه دخترانه‌ام را ببیند و شاید دستم بیندازد. فشار دور شکم شل شده بود و من با نهیب به خودم در یک حرکت ناگهانی دستش را پس زدم و عصبی مقابلش ایستادم و با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

-تو، تو،.... محمدشاهرخ سلیم، ازت شکایت می‌کنم. اون فیلم شخصیه و تو....

-فیلم شخصی تو خونه‌ی من؟

فصل

صاف ایستاده بود و دستش را در جیب شرت بلندش پیروزمندانه قرار می‌داد. حق با او بود اما لجوجانه خواستم در برابر او کم بیاورم، حالت‌م را حفظ کردم.

-زود،... سریع اون فیلم و پاک می‌کنید، دلم نمی‌خواد فیلمی از من تو گوشت باشه که مدام بش زل بزنی؟

خنده‌ی صداداری کرد. حس خوبی از خنده‌اش نگرفتم. داشت تحقیرم می‌کرد.

-دختر جون من بهتر از تو و خوشگلتر از توشو دیدم و باش بودم، دیدن فیلم یه مشت استخون به چه دردم می‌خوره؟ چشم و دلم سیره.

به من می‌گفت یه مشت استخون؟ اندامم ظریف بود اما استخوانی نبودم. توهین پشت توهین. کنترل حرصم سخت شده بود.

-پس درت چیه آقای چشم و دل سیر؟

-گفته بودم زیاد قرار نیس اینجا بمونی.

لبه‌ایش بیشتر کش آمد و نگاهش بیشتر بدجنس شد. نمی‌دانم چرا دلم گرفت، یعنی اینقدر خواهان نبود من بود که با فیلم شخصی تهدیدم می‌کرد؟ او محمد شاه‌رخ سلیم بود و هیچ وقت بخاطر حفظ ابروی خودش هم که شده فیلم دختری لخت در خانه‌اش را پخش نمی‌کرد، مشکل او فقط رفتن و نبودن من از آنجا بود. اینقدر چشم دیدنم را نداشت، به درک، می‌رفتم پی‌کارم، چه بهتر که دیگر مجبور نیستم داهای آقا را تحمل کنم.

خیره نگاهش می‌کردم و او همچنان با پرویی با ابرویی بالا منتظر عکس‌العمل بود. عوضی در دل گفتم. سمتش حمله کردم و با کوبیدن مشتی روی گچ دستش، آخش هوا رفت. خودش را خم کرد که سریع سوتینم را از دست دیگرش قاپیدم. از او فاصله گرفتم و با خشم بطرف او که دست در گچش را در آغوش گرفته بود، رو کردم.

-من همین فردا از اینجا میرم. نیاز نیس تهدیدم کنید.

بغضم گرفته بود و غرورم را جریحه دار شده می‌دیدم، حس آدمی را داشتم که باز داشت ترد می‌شد و من از این پس زدن متفر بودم. چند قدم عقب عقب رفتم، شورتم را از روی کمد حمام در گوشه برداشتم و با غیظ سمت در خروجی حمام قدم‌های تند برداشتم.

-فردا نه،... هر وقت خودم بگم! مفهومه؟

شنیدم و با بی‌محلی جوابش را ندادم، من می‌رفتم، من حتما فردا از آنجا می‌رفتم، محال بود که دیگر اوی از خودراضی را تحمل کنم. حق نداشت برایم تعیین و تکلیف کند. تمام اتفاقات پیش آمده برایم را راهی برای رسیدن به خودش تعبیر کند. تو دیگر کی بودی محمدشاه خ سلیم. از حمام بیرون زدم و صدایش هنوز بلند بود.

-تو نمیدونی این دستم آسیب دیده اونجوری می‌زنی روش کم عقل؟... حداقل بیا کمک کن دوشمو بگیرم.. با توام آلا.....

همچنان بی‌توجه به صدایش کاناپه‌های سالن را دور زدم، نگاهم روی سقف چرخید و با چشم دنبال دوربینهای تعبیه شده در آن بودم. دقیقا بالای آشپزخانه بود و درب ورودی، چرا تا حالا

فصل

ندیده بودمشان، اه الای بی فکر. با حرص وارد اتاقم شدم. در را محکم بستم، شرت و سوتین قرمز دستم را کف روی تخت انداختم. در طول اتاق شروع به قدم زدن کردم و از حرص گوشه‌ی ناخن شستم را شروع کردم به جویدن. چه عجیب بلوز سفید تنم بوی عطرش را گرفته بود.

آخرین پیس از ادکلن همیشگی‌یه محبوبم را روی گردن زدم و شیشه‌اش را روی درآور طلاکوبی اتاقم همانجا روبه روم رها کردم. دست سمت یقه‌ی کت دودی‌ام بردم و با بالا دادن شانه‌هایم روی دوش، باز جابه جایش کردم. آه کی دیگه از شر این گچ لعنتی خلاص می‌شدم. با تکان شانه‌ی چپم تیری در بازویم پیچید، دختره‌ی احمق، ببین چطور کوبوند روی دست اسیب دیده‌ام، دیشب از درد مجبور شدم با اینکه از دارو متنفرم مسکن بخورم. از درآور پشت برگرداندم و رو به آینه‌ی قدی ست چوبی اتاقم، ایستادم و با چند ژستی که گرفتم گوشه‌ی لبم کنار رفت. حسابی خوشتیپ شده بودم و بقول بهزاد دخترکش. دستي دیگر لای موهای سمت بالا متمایل به راستم کشیدم و رو به جنتلمن داخل آینه چشمکی زدم. اگر نیلی پیشم بود باز باب سلفی و پوز دادن به دوستانش را شروع می‌کرد و دایی جان شاهرخ از دهانش نمیفتاد. از صبح زود باشگاه بودم و بقیه‌ی روز تا عصر ویزیت دکترم را داشتم و کل عصر هم درگیر خریدن ساعت مارکداری بودم که بهزاد مدام زیر گوشم می‌خواند که می‌خواهدش. در یک لحظه کشیده شدم یاد قدیم و تولدهای سه نفری من و او و نیما، هر چند ته تغاری طاهره خانم باید هر سال تولد مفصلی می‌داشت و امان از داشتن خواهرهای بزرگتر قبل خودت. آنچنان خانه‌ی حاجی را برایم شرشر می‌بستند و گل و سلمبل وصل می‌کردند که روبیم نمی‌شد کسی از دوستان را دعوت کنم. با یادآوری خاطرات قدیم همیشه قلبم روشن می‌شد. خیلی وقت بود خودم را اسیر توپ و زمین کرده بودم و غرق شده بودم در لودگی و مثلاً خوشگذرانی. دوباره برگشتم پشت سرم و از روی جعبه‌ی سیاه درآور انگشتر با نگین ریز عقیقم را بیرون کشیدم و خیره به او باز متفکر شدم. آخرین کادویی بود که از نیما گرفته بودم. پسر عموی نزدیکتر از برادر. اول‌های اوج شهرتم بود و چه خوشحال بود نیمای همیشه آرام اما آب زیرکاه هنرمند. از همان بچگی من شر و شیطان و شلوغ خانه و مدرسه بودم و او در جلد آرامش آتش می‌سوزاند. چه تیم خوبی بودیم برای اجرای بازیگوشی‌های بچگی. با تابلوهایی که می‌کشید خوراک دست انداختن‌های من و بهزاد شده بود و بهزاد او را مامانم اینا صدا می‌کرد. کاش هیچ وقت آن شب سیاه نمی‌آمد و کاش آن شب ...

از انگشتر رو گرفتم و آن را داخل مشتم انداختم. بس بود، چندسال زندگی کردن با این کابوس به اندازه‌ی کافی برایم غیرقابل تحمل می‌شد و مرور خاطرات سیاه قبل چه دردی را دوا می‌کرد؟ چند سالی بود که داخل جعبه خاک می‌خورد و بهتر که همانجا بماند. این برای اعصاب ضعیف شده‌ی من که دیگر داشت از آن همه حس خفت بار عذاب وجدان به ستوه می‌آمد، لازم بود. با نفسی بلند از سینه انگشتر را داخل جعبه انداختم. بدون اینکه به آینه‌ی مقابلم نگاهی دیگر بیندازم، از چشمان پر از سوال پسر داخل آن که دردش را با سرخوش جلوه دادنش کتمان می‌کرد فرار کردم و از اتاق بیرون زدم. سالن نیمه روشن بود، بی اختیار به سالن شیشه‌ای بالا از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و کاناپه را دور زدم. یعنی کجا بود؟ از وقتی آمده بودم سرو کله‌اش پیدا نشد و صدایی ازش در نمی‌آمد. حتماً بابت دیشب حسابی از من کفری بود. حرص داخل چشم‌هایم جذابتش می‌کرد. اتفاقات دیشب از جلوی چشمانم می‌گذشت و یادآوری چشمان گشادش وقتی فهمید خانه دوربین دارد، نیشخندی گوشه‌ی لبم نشانده نمی‌دانستم اما دلم بدجنسانه می‌خواست با آن

فصل

فیلم حسابی حرصش دهم و حالا حالاها زود بود تا لذت قیافه‌ی حرصی‌اش را از خودم دریغ کنم. ته خنده‌ای کردم، ابرویی بالا انداختم و چشم به راه روبه ام سپردم که او را حاضر و آماده منتظر دم در ورودی، ایستاده دیدم. لباس سبز تیره‌ی نیمه بلندی پوشیدی بود و با آن کفش‌های پاشنه و موهای بسته‌ی دم اسبی بالای سرش، قدش کشیده تر معلوم می‌شد. قرار بود واقعا تولد بهزاد شرکت کند؟

هنوز متوجه‌ی من نشده بود و مدام با زنجیر طلایی کیف کتابی دستش ور می‌رفت. نگاهم رفت سمت مرواریدهایی که از سرشانه‌های پفدارش آویزان بود و یقه‌ی گرد تقریبا بسته‌اش. استایلش بد نبود و انگار دفعه‌ی اولی بود که آرایش روی صورت این دختر می‌نشست، کلی تغییر کرده بود. نزدیکتر که شدم، قدم‌هایم را کندتر کردم که متوجه‌ی حضورم شد و سرش را بالا آورد. انگار اضطراب داشت یا هنوز از موضوع فیلم دیشب از من دلخور بود. با یادآوری اندام سکسی‌اش در آن شرت و سوتین قرمز لبخند بدجنسی روی لبم آوردم. شاید خودش فهمید که صورتش جمع شد و اخمش غلیظ.

-آماده‌ای؟

هنوز نیشخند شیطانی داشتم و چرا آزار او برایم شیرین‌ترین کار این روزهایم شده بود. باز سرش را بالا آورد. این دختر اصلا بلد نبود خوددار باشد و خودش را در لحظه‌ای لو می‌داد. اخمش حالت مصنوعی داشت و صورت قرمز و من کردنش خیلی وقت بود به من می‌فهماند که این دختر در برابرم گم می‌شود. چرا از رو نمی‌رفت، نمی‌دانم؟ صبر می‌کنم.

-یه چند دقیقه‌ای می‌شه.....

-خوشگل شدی..حسابی به خودت رسیدی..خوشحال دوست ما.

موی جلوی صورتش را کنار زد و سر بالا داد.

-اصولا زیاد دوس ندارم تو چشم باشم.

-اها، یعنی می‌گی پتانسیلش و داری و خودت نمی‌خوای؟ آگه په ملت و کور می‌کنی آره؟

خریدارانه نگاهش می‌کردم و او معذب از حرفم خودش را نباخت که

لب‌هایش را جمع کرد و سرش را آرام تکان داد. نه، داشت حس خودشیفته بودن را از من می‌گرفت. سر زالا آورد و نگاهش روی صورتم چرخید انگار دنبال چیزی می‌گشت، متوجه‌ام شد و سریع چشمانش را دزدید. خب نادیده گرفتن محمدشاهرخ سلیم کار آسانی نبود. دستم را داخل جیب شلوار بردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. ساعت هفت بود و تا رسیدن به ویلای لواسان در این ترافیک مکافات داشتم. تازه متوجه‌ی موقعیت شدم، او قرار بود با که برود؟ نکند منتظر بود تا همراه من بیایید؟ بی‌اراده سمتش نگاه کردم که منتظر این پا و آن پا می‌کرد. اوف بله انگار خانم منتظر بود مرا همراهی کند. عمرا، من داف تر از او را کنارم سوار ماشین نشانده بودم. همینم مانده بود. هواداری، رسانه‌ای مرا ببیند و بیا دهن شایعه ساز را ببند. ای بابا، خدا لعنتت کند بهزاد با مهمان دعوت کردنت. سر از گوشی گرفتم و باز سمتش نگاه انداختم. هنوز معذب بود.

-خب...

فصل

-من منتظر بودم آدرس و بگیرم، بهزاد آدرسو نداد بم گفت از شما بگیرم.

شما؟!، دیشب که وحشی شده بود خوب تو تو بارم می‌کرد و زیر مشتم داده بود حالا با ادب طی می‌کرد. دستی دور دهانم کشیدم.

-اها آدرس ،..... با من بیا،

جلوتر راه افتادم و او با پوشیدن کت بلندش و شال روی سرش دنبالم از در واحد بیرون آمد. سوار آسانسور شدم و او در کنارم ایستاد. خدا کند همسایه‌ای چیزی ما را با هم نمی‌دید. هر دو ساکت بودیم صدای ملودی بی کلام در فضای آسانسور نرم بلند شده بود. تا حالا که آرام و مطیع بود و موضوع دیشب را پیش نکشیده بود. متوجهی زل زدنم به خودش شد که سرش را برگرداند سمت.

-شما آدرس و بدید من خودم می ر....

حرف داخل دهانش نصفه ماند وقتی در آسانسور روبه روی نگهبانی توقف کرد. نکند فکر کرده بود قرار است با من بیایید؟ حرفش در دهانش ماسیده بود و چشمهایش بین من و نگهبان بیرون آسانسور طبقه‌ی ورودی می‌چرخید. ناباور و کفری ، تمام تلاشش برای حفظ ظاهر می‌رفت. خودم را کوچکی علی چپ زدم و مستقیم سمت نگهبانی رفتم و آدرس ویلا را دادم و خواستم تا ماشین برای او خبر کنند. با نیش باز دستی برایش بالا بردم و خودم را داخل آسانسور انداختم و زیر صورت حرصی اش دکمه‌ی پارکینگ را زدم.

پنجره‌ی تاکسی را تا آخر پایین کشیدم و کمی از هوای تازه‌ی بیرون وارد ریه هایم کردم. پسر هی بی‌شعور، فکر کرده بودم آنقدر مرد هس که زنی را در آن قسمت و با این وضع تنها نگذارد. مثل الاغ سرش را پایین انداخت و رفت. خوب شد با خودم پول برداشته بودم. اون از برنامه‌ی دیشبش اینم حالا، حقم بود باید صبح ساکم را می‌بستم و می‌رفتم پیش فاطی. نرفتم، اصن چرا صبح آرام‌تر شده بودم و برای نرفتن با خودم کلی کلنجار رفتم. آخرم رضا دادن به کم نیاوردن پیش این پسرک از خودراضی.

-با من بیا بت می‌گم.

جمله‌اش را با دهن کجی آرام تکرار می‌کردم که چشم رفت روی نگاههای تیز مرد میانسال راننده‌ی آژانس. قسمت کمی از پاهایم برهنه بود، ناخواسته لباسم را پایین‌تر کشیدم، اخم کردم و با لحن طلبکارانه‌ی سمت راننده توپیدم.

-تخت سیاه اونوره حاجی. اونور و نگاه کن.

شوک زده انگار حساب کار دستش آمد که تا لحظه‌ای به آون ویلای لوکس در آن ارتفاع رسیدیم، جرات نکرد دیگر از آینه سمت نگاه کند.

وقتی از آن پله‌های سنگفرش شده‌ی طولانی و پهن بالا می‌رفتم بیشترین توجه‌ام روی عمارت طاغوتی بالای پله‌ها بود. قدم‌هایم را شمرده برمی‌داشتم و حواسم جمع بود با آن پاشنه‌های چند سانتی سقوط نکنم. نسیم ملایم چند تار بلند گوشه‌ی موهایم را به بازی گرفته بود. چند دختر و پسر شیک در اطراف پله‌ها و بالای ایوان عریض ورودی دیده می‌شدند. از دیدن ماشین‌های لوکس

فصل

پارک شده‌ی ورودی هم می‌شد حدس زد چه قشر افرادی اینجا دعوت هستند. استرس خودش را به جانم زد و باز نگاهم رفت سمت بالای پله‌ها و آن عمارت چشم نواز. صدای خفهی موزیک خارجی زبان بی‌کلام از آنطرف عمارت بیرون می‌زد و من هنوز برای ورود دو دل بودم. نگاهی باب آشنایی به اطراف انداختم. جلوتر رفتم و از در بزرگ ساختمان که مرد غول تشن جلوی در با کت و شلوار سیاه برایم باز کرد داخل شدم. مانتو و شالم را از تن بیرون کشیدم و به اولین خدمتکار زنی که جلویم پیش آمد سپردم. لبخندش را با لبخند جواب دادم و از راهروی باریک کوتاه گذشتم و از در بعدی وارد شدم، صدای موزیک و خنده حالا بیشتر به گوش می‌رسید و من انگار در دلم رخت می‌شستند. چند قدم جلوتر نرفته بودم که مردی غول هیکل دیگر با همان ست کت شلوار سر راهم را گرفت.

-گوشیتون لطفا خانم.

جا خوردم، اجازه نداشتیم گوشی‌ام را داخل ببرم؟ نامفهوم سمت مرد نگاه کردم. دوباره بدون تغییر در حالتش حرفش را تکرار کرد. نگاهم به صورت جدی‌اش بود و دستم می‌رفت سمت کیف کتابی‌ام برای برداشتن گوشی. مهمانی دادن این پولدارها هم فرق می‌کرد، دورهمی آدمهای مشهور هم قوانین خودش را داشت. گوشی را بیرون کشیدم و با نارضایتی سمتش گرفتم.

-چطور تحویلش بگیرم؟... گم نشه.

باز حالت چهره‌اش تغییر نکرد و واضح دیدم زیرچشمی نگاه به گوشی نه چندان مد روزم دارد که داخل پلاستیکی بلانچ می‌کرد و به سمت مرد لاغر اندام آنطرفتر گرفت.

-نگران نباشید خانم گم نمیشه.

نگاهش به گوشی از صدتا فحش بدتر بود. انگار می‌گفت دختر جان، گوشی تو در قبال گوشی های چندصد میلیونی آدمهای داخل چیزی نیست. به ذهنم فشار آوردم تا مدل گوشی محمدشاهرخ را به یاد آورم اما انگار تا حالا توجه زیادی به آن نداشتیم. الان چه وقت این فکرها بود. نگاهم رفت به سمت در روبه روم که مهمانی آنجا برگزار می‌شد، حتما تا حالا رسیده بود و خدا عالم است پشت آن در چه انتظارم را می‌کشید. نفس بلندی کشیدم، دستی روی لباس بلند نیمه‌ی ماکسی‌ام کشیدم، کیف دستی‌ام را با دو دست جلو گرفتم و از دری که برایم باز شده بود داخل شدم. چیزی که می‌دیدم سالن دوبلکس مرمری بود که مرا یاد فیلم سیندرلا می‌انداخت. اینجا مال خود بهزاد بود؟ یعنی اینقدر وضعیتش اوکی بود؟ آرام قدم جلو می‌گذاشتم و سعی‌ام بر این بود که چشم‌هایم زیادی دورو بر نچرخد. سالن از دختر و پسر شلوغ می‌زد. صدای موزیک تندتر شده بود و دیدن چند چهره‌ی مشهور در آن حال برایم غیرقابل باور بود. حتی کمی جلوتر مجری سرشناس تلویزیون را هم دیدم. ای خدا اینا دیگه کی بودند! ما مردم عام چه تصوراتی از آنها داشتیم. جلوتر می‌رفتم و دوست و آشنایی در کار نبود. آخر من کجا و این قماش کجا. حتی بهزاد را هم ندیدم و شازده‌ی حاج اسد هم سروکله‌اش پیدا نبود. آرام سمت صندلی‌های باری رفتم که کنار سالن پر و خالی می‌شد و روی اولین صندلی‌یه گوشه‌ی بار نشستم. پیش خدمت مرد با لبخند سمتم آمد و منو را به دستم داد. اوف چه دنیایی داشتند اینها. اولین چیزی که به نظرم آشنا می‌زد را سفارش دادم. زیاد اهل مشروب نبودم و تجربه به من ثابت کرده بود خوردن مشروب زیادی از من دختری بدمست می‌ساخت که حالش را نمی‌فهمید، نه نباید در این جمع و اینجا مشروب می‌خوردم، بهترین گزینه

فصل

همان آمیوهی گازداری بود که انتخاب کردم. موزیک ریتم دار تندی پخش می‌شد و چند دختر و پسر وسط سالن با آهنگ ضرب گرفته بودند. تازه لیوان آمیوهام سر رسیده بود، نی را داخل دهان گذاشتم و همانطور با آهنگ نرم ریتم گرفته بودم. چه دی‌جی حرفه‌ای. لیوانم را به دست گرفتم و با چرخش صندلی‌ام برگشتم. دختر بود که پسرهای مشهور سالن را دوره کرده بودند و چه طنازی هایی که برای جلب توجه نمی‌آمدند. نگاهم افتاد به کمی عقبتر که هیکل چهارشانه‌ی محمد شاه‌رخ با آن دست شکسته‌اش در چهارچوب چشم نشست. لیوانی آمیوه در دست داشت و بلند بلند با صدای گم شده در موزیک سالن روی مبل‌های آنطرفتر می‌خندید. تا حالا ندیده بودم مشروب بخورد، حتی در خانه‌اش شیشه‌ای هم پیدا نکرده بودم. این اثر پسر حاج اسد سلیم بودن بود یا برای حفظ استایل ورزشکاری‌اش؟ کنارش چند هم تیمی نشسته بود و پر بود از دخترهای سانتال مانتالی که برایشان عشو می‌آمدند. دختری زیبا با لباس دکلتی سیاه کنارش نشسته بود، آنقدر سینه‌هایش را بیرون انداخته بود که من از دیدن او از آن فاصله شرم کردم. دستش رفت روی کت دوش محمد شاه‌رخ و کتش را بالای شانه مرتب کرد و دست روی پای او گذاشت. حسی آزار هنده چنگ به دلم انداخت، زیر لب عیاش‌های مشهوری گفتم و با حرص نی را به دندان کشیدم و آمیوه ام را بالا دادم. دست خودم نبود و باز نگاهم رفت سمت او. دختر موبلوند کنارش حالا مقابل او که روی مبل لم داده بود ایستاده با ریتم موسیقی می‌رقصید و او ی دختر باز با ریتم آرام سر تکان می‌داد. ببینش تورو خدا. موزیک سایکو جدی‌تر شده بود و با کم نور شدن سالن حالا هر کس در حال و هوای خودش غرق بود. از این بهزاد هم که خبری نبود، که نبود. احساس عجیبی داشتم، انگار تمام غم‌های دنیا آوار شده بود روی سرم، تمام بدبختی هایی که تا حالا کشیده بودم را ناحق می‌دیدم و بچه پولدارهای داخل سالن را بی عدالتی خدا. بغضی ناشناخته باز دلم را آشوب کرد. با صندلی برگشتم و به اولین لیوان مشروبی که روی میز گذاشته شده بود، دست بردم و یک نفس نصف لیوان را بالا دادم. خسته بودم، از تمام دویدن ها و نرسیدن‌ها، اصلا چرا باید در نوجوانی پدر و مادر را از دست می‌دادم، چرا مجبور بودم در آن باشگاه کوفتی نصف عمرم را بگذارم و حالا بشوم پرستار بچه پولدارهای از خودراضی، چرا اینقدر بی کس بودم و اصلا چرا عمه نیر دوروز بود که تلفنم را جواب نمی‌داد؟

-افتخار رقص به بنده رو می‌دید؟

سرم را به سمت پسر کناریم چرخاندم. انقدر خورده بود که چشمانش به قرمزی می‌زد. او چه می‌گفت این وسط با آن ریش پرفسوریش.

-نه منتظر کسی هستم.

رو برگرداندم و بی تفاوت به نغ نغ هایی که زیر لب می‌کرد، کمی دیگر از محتوای مشروب گران لیوانم خوردم. اصلا من اینجا چکار می‌کردم؟ چه فکری با خودم کرده بودم که دعوت بهزاد را قبول کردم. اینجا یه مشیت آدم مشهور و بالانشین جمع بودند و پارتی و بیزنشان باهم به راه بود. کمترین کادویشان رولکس و ادکلن‌های فلان مارک بود و من با خودنویسی که رویش شعری از حافظ حکاکی شده بود چه حرفی برای گفتن داشتم؟ لبم را می‌گزیدم و دستهای گره شده‌ام دور لیوان مشروب تنگ تر شده بود. باز برگشتم سمت جایی که او را دیدم، در آن رقص نور، خفیف می‌شد او را تشخیص داد که حالا کتش را درآورده بود و پشت دختر با ریتم موزیک ملایم حرکت می‌کرد. دختری خراب چطور خودش را از پشت به او می‌مالید و بلند و بلند زیر گوشش

فصل

می‌خندید و حرف می‌زد. فکر رفت پیش اتفاق دیشب و دلم آشوب شد، دیشب آغوش چه گرم بود و بوی خوبی می‌داد. نفس کشیدن در آنجا برایم سخت شده بود، اصلاً برایش مهم نبود پرستارش با آن وضع رسیده، نرسیده؟ اصن مگر باید اهمیت داشته باشد؟ باز سر بالا آوردم. مغموم بودم و ترسی عجیب در دلم جوانه می‌زد. انگار که از آن فاصله متوجه‌ام شده باشد، نگاهش سمت میز بار بود. متوجه‌ام شده بود یا نه، ناقابل نگاه از او دزدیدم. اوف آلا، با خودش فکر نکند زیر نظرش داشتم؟ تازگی‌ها کنترل رفتارم را نداشتم. نخیر، اینجور جاها به من نیامده بود. استکان نیمه‌ی مشروب را همانجا روی میز رها کردم و کیفم را برداشتم و از صندلی برخاستم. جای من آنجا نبود، چاره‌ای نداشتم و برای اینکه نمیشد تمام شب را تا صبح در لابی برج سرکنم تا شازده تشریف بیاورند، مجبور بودم خانه‌ی فاطی بروم. حالا کو تا دل بکند از لوبت‌های دوروبرش؟ در دلم رخت می‌شستند و بغضی ناشناخته گلایم را می‌فشرد. پشت سرم راهم نگاه نکردم. از وسط جمعیت در حال رقص خودم را بیرون کشیدم و از اولین در بیرون زدم. به همان غول تشنی رسیدم که گوشی‌ام را گرفت، با دیدن من به مرد لاغر آنطرف اشاره کرد و مرد از کمد پشت سرش پلاستیک محتوی گوشی‌ام را با دو دست سمت پیش آورد. پلاستیک را گرفتم و با تشکر بیرون زدم، مانتو و شالم را از خدمتکار گرفتم و روی دستم انداختم. آلا ای احمق پیش خودت چه فکری کردی که بلندشدی تا اینجا آمدی. روی ایوان بزرگ که رسیدم و هوای نرم آخرهای بهار که به صورتم خورد کمی حالم جا آمد، اما هنوز فکر سریع دور شدم از آنجا در اولویت بود، مانتویم را می‌پوشیدم و از پله‌ها شروع به پایین رفتن کردم. هنوز هم تک و توک، افراد خارج عمارت، داخل باغ بودند و هنوز هم بودند مهمان‌هایی که تازه ماشین پارک می‌کردند و می‌آمدند. یکی دو پله مانده بود به انتها که سر بالا آوردم و رو به روام هیکل تنومد سهیل، سبز شد، کنارش مینای هرزه با دکلته‌ی قرمز ایستاده بود و دختری که نمی‌شناختم و از بی قید لباس پوشیدنش معلوم بود کم از مینا ندارد، همراهیشان می‌کرد. دستم داخل آستین مانتو خشک زده بود. اینها اینجا چه می‌کردند. انگار سهیل تازه مرا دید.

-آلا... خودتی؟

حالم خیلی خوب بود که با دیدن او بهتر هم شدم، آتش طرد کردنم هنوز در وجودم خاکستر نشده بود و دیدن آن دو باهم روشنش می‌کرد. موهای جلوی سرش را مش کرده بود و تعجب نداشت حضور آن آقازاده‌ی بالای شهری در محفل این چینی. خودم را جمع و جور کردم و لبهایم را با زبان خیس.

--سلام، اینقدر عوض شدم؟

با دیدن مینا نزدیکتر شد و خودش را به سهیل چسباند. لیاقتش همین مینا بود، راست می‌گفت من آنقدر سرگرم کار و بدبختی‌های خودم بود که نایی نداشتم شب را با او همراه مجلس‌های عیاشی‌اش باشم. خنده‌ی ریزی کرد، ریشش را مثل همیشه چند تیغه کرده بود و این سنش را پایینتر نشان می‌داد.

-توقع نداشتم اینجا ببینمت.

-سهیل جان مگه نگفتی مهمونی امشب خصوصیه؟

فصل

صدای با عشوه و چشمان لنزدارش حالم را بد کرد، عوضی داشت متلک بارم می کرد. سهیل بی توجه به او سمت ادامه داد.

-یه مدته پیدات نیس، بچه هام ازت خبری ندارن.

لبخند تصنعی زدم، این اواخر انقدر درگیر شغل جدیدم و پرستاری از نیما شده بودم که وقت سر خاراندن نداشتم حالا هم که محمد شاهرخ، چقدر آدم ها زود رنگ عوض می کردند، روزی زیر گوشم نجوای عشق سر می داد و حالا ببین چه راحت مرا به مینای هرزه فروخت. از شدت حرص و انرژی که سعی در پنهان کردنش داشتم با باد نرمی که از لای موهایم گذشت، بدنم مور مور شد، شالم را روی سر انداختم. باید زودتر از شر آنها خلاص می شدم.

-راستش این اواخر سرم حسابی شلوغ بود..

.....مشکلی پیش اومده آلا؟

سربرگرداندم، خودش بود، محمد شاهرخ سلیم، که با آن دست گچ گرفته اش از بالای پله ها نگاهمان می کرد و حالا داشت پله ها را به سمت ما پایین می آمد. نگاه همه روی او بود و صدای دختر غریبه کنار گوش مینا دلم را به هیجان انداخت.

-ببین کی داره میاد، خدا شانس بده.

اخم ریزی روی ابروهایش داشت و مشکوک به جمع سه نفره ی روبه رو نگاه می کرد. روی پله ی من کمی آنطرفتر ایستاد و باز سوالش را تکرار کرد. سهیل نگاهی بین ما رد و بدل کرد و دست سمت محمد شاهرخ پیش برد.

-محمد شاهرخ سلیم.. خوشبختم، من سهیل، تو مهمونیا زیاد دیدمتون.

نگاه محمد شاهرخ روی صورتم بود. دقیق به صورتم زل زده بود و تا حالا جدی این مرد را ندیده بود. نمی دانم از او دلخور بودم از خودم، از زمین و آسمان، تشخیص هیجان آن لحظه ام برایم غیرممکن شده بود. نگاه از من گرفت و دست سهیل را فشرد.

-شنیده بودم تو بازی صدمه دیدید.

-بله اتفاقه.... تو خوبی؟

-شما همدیگرو می شناسید؟

قبل از اینکه جواب سهیل را بدهم، او پیش دستی کرد.

-بله، چند مدته که آلا رو میشناسم.

دوباره سمتم رو برگردانده بود و مرا مخاطب قرار می داد. حس می کردم فشارم افتاده بود و گیج بودم بین حرصی که از او می خوردم و آتش نفرتی که از سهیل در دلم می سوخت. مینا باز عشوه آمد، چشملن گریه ای اش را تنگ کرد و با حرص و پوزخند خطاب به من حرف زد.

-نگو دوست دختر اقا محمد شاهرخ؟

بی اراده نگاه هر دوی ما طرف یکدیگر کشیده شد، دوست دختر محمد شاهرخ سلیم؟

فصل

بخدا که بدم نمی‌آمد مثل توی فیلم های ترکی محمد شاهرخ، دستم را محکم می‌گرفت و مرا دوست دخترش معرفی می کرد. آخ که می‌مرد مینا از حسادت و اخ که جیگرم حال می‌آمد، اما خب او محمدشاهرخ سلیم بود و عمرا همچین ریسکی می‌کرد. صدایش آب سردی شد روی رویاهایم.

-دوست دختر که نه....

صدای پوزخند مینا و ریز خندهای دختر کنارش عصبی‌ام کرد و نگاه سهیل حالم را بهم زد. چه توقعی داشتم، او کسی بود که حضورم را به زور تحمل می‌کرد و با فیلم خودم، مرا تهدید. حالا مرا دوست دخترش معرفی می‌کرد؟ نمی‌دانم تحت تاثیر رفتار آنها قرار گرفت یا نگاه کفری من.

-اما... اما بدم نمیاد در موردش فکر کنی آلا... هووم!

دهانم باز ماند از آنهمه انعطاف‌پذیری. ناباورانه نگاهش می‌کردم که بمن نزدیکتر شد، خودش را به من چسباند و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-نظرت چیه؟

زیر نگاههای ناباور و حرصی آنها چشمکی ستم پراند. تازه همان پسر سرخوش همیشه شده بود. خیره زل به صورتش داشتم و با خودم فکر می‌کردم الان باید عکس‌العالم چه باشد؟ حتی صدای خش‌دار سهیل هم نتوانست نگاه خیره‌ام را به او بگیرد.

-مبارک باشه. تبریک می‌گم.

دستش آرام پهلوا را لمس می‌کرد و با فشردن من به خودش انگار می‌خواست به خودم بیایم.

-من... ممنون من باید فکر کنم.

-چه نازیم داره.

صدای دختر کناری بود که حالا پایین دامنش را بالا گرفته بود و از پله‌ها با قدم‌های محکم بالا می‌رفت.

-فکرم می‌کنی عزیزم.. با اجازه.

دستش به کمرم فشار آورد که یعنی راه بیفت. رنگ نگاههای حرصی مینا و حسرت‌بار سهیل به مزاجم خوش آمده بود و هضم اتفاقات دورم برابم سخت شده بود. نکند مست شده بودم، من که زیاد نخورده بودم. به آخرین پله که رسیدیم هنوز دستش دور کمرم بود، شاید خواستم باور کنم که اتفاقات در جریان واقعی بودند که سربرگرداندم و مینای آویزان از سهیل و سهیلی که مفکور هنوز سر جای خودش ایستاده بود را دید زدم. چقدر از آنها دور شده بودیم و تقریباً اولهای باغ لابه لای ماشین‌ها رسیدیم و

از دید آنها پنهان. دلم غنچ می‌رفت از پیروزی که در برابر آنها به دست آورده بودم. محمدشاهرخ سلیم می‌توانست بامرام هم باشد. دستش از دور کمرم شل شد و من چند دقیقه‌ای بود که بیصدا لبهایم می‌خندید.

فصل

پرسشگرانه نگاهم می‌کرد. یعنی توضیح می‌خواست؟ یا شاید فکر می‌کرد خل شده‌ام که اینطور با خودم آرام می‌خندم. گلویی صاف کردم و به او ژست سوالی همیشه‌اش را داشت رو گرداندم. -ممنون... دروغ به جایی بود.

-اون اشاره‌ها چی بود سمت می‌کردی؟... من که نفهمیدم چی شد. اما گفتم حتما باید یه تصویه حسابی چیزی باشه.

-من اشاره نکردم... اونطوریم نه ولی خب ..ممنون.

نگاهش مرموز شده بود و لبخند گوشه‌ی لبش باز جا خوش کرد. دست سالمش را داهل جیب شلوارش گذاشت.

-طرف کی بود؟ دوس پسرت بوده؟ خدایا تو واقعا با اون یارو دوست بودی؟

مشمئز نگاهم می‌کرد، از من تعریف می‌کرد یا باز داشت دستم می‌انداخت؟

-دوس پسر همیشه اونطوری گفت، اما....

-آره یادم نبود تو فرق داری تو الهه‌ی پاکی‌ای، اصلا با هیچ پسری نبودی، دوس پسر دوس پسر دیگه اینطوری اونطوری نداریم دختر خوب.

نگذاشت طعم شیرین پیروزی چند دقیقه‌ای زیر زبانش بماند، باز شروع کرده بود. باز پوزخند گوشه‌ی لبش و نگاههای از بالاایش. تمام صحنه‌های داخل و حس های داغونم برگشت سمت و خلقم را گرفت. اخم کردم و لحنم بی اراده دلخور شد.

-من اینو نگفتم، رابطه‌ی ما در حد رفتن به رستوران و

-خیلی خب خیلی خب، نیازی نیست اینا رو به من توضیح بدی خانم پرستار، نکنه باورت شده ازت خوشم اومده و پیشنهاد واقعی بوده؟

پوقی زد زیر خنده. عمدا بمن میگفت پرستار یعنی حدم در همان حد بیشتر نیس، این پسر چقدر راحت می‌توانست کفرم را در ثانیهای درآورد. سرم را تکان دادم. پررویی این بشر دود از سرم بلند می‌کرد. چشمان ریزش را با پوزخند سمتم گرفت.

-برو حالشو ببر، تا هفت پشت طرف و سوزوندم.

خودشیفتگی این پسر تمامی نداشت و تا وقتی با او بودم مرا دق می‌داد. درست بود کمک کرده بود اما نیازی نبود به رخم بکشد، بحث با او فایده‌ای نداشت. بی‌محل شال افتاده روی شانه‌هایم را روی سر انداختم و بند کیفم را روی شانه .

-من باید برم...

-همین، خودمو از لذتهای داخل محروم کردم، بیرون اومدم، بهت کمک کردم، هیچی؟

آه محمدشاهرخ سلیم چقدر زیادی روی اعصابم راه می‌رفت. سمتش چند قدم رفته را برگشتم و درست روبه رواش ایستادم.

-جناب محمدشاهرخ سلیم، ممنون، لطف کردید جلوی اونا نقش بازی کردید، اوکی؟ حله؟

فصل

کم مانده بود دیگر فقط از گردنش آویزان شوم و ببوسمش. داشت زیادی پا روی دم می‌گذاست، دست خودم نبود که با کفر حرفم را ادامه دادم.

-در ضمن کسی مجبور تون نکرده بود از دافهای دور و برتون دل بکنید و بیایید دنبالم.

دست به سینه شدم و بر بر خیره‌ی چشمان و قیحش شدم. اصلا چرا بیرون آمده بود؟ او که حسابی غرق تقریحاتش داخل خوش می‌گذراند. حرفی نمی‌زد و ریز ریز می‌خندید و من واضح می‌شنیدم ای خدا این پسر مرا امشب خواهد کشت.

-من باید برم، وقت ندارم اینجا بمونم به دلک بازای شما نگاه کنم شمام دافای دورتونو بیشتر منتظر نذار.

دسته‌ی کیفم را روی شانه چسبیدم و از او رو گرفتم و با آن کفش‌ها خدا رحم کرد که با قدمهای تندم زمین نخوردم، هیچی باز می‌شدم مسخره‌ی دست او.

-مگه کلید داری بری پنت هوس.

بی توجه به صدای بلندش همچنان به سمت در خروجی بزرگ ویلا قدم برمی‌داشتم.

-از اولم قرار نبود برم پنت هوس شما، میرم خونه‌ی دوستم.

-اصلا با چی قراره بری دختر؟

راست می‌گفت اینجا تاکسی از کجا پیدا می‌کردم؟ درجا ایستادم. نزدیکم شده بود. سمتش برگشتم. خونسرد هنوز لبخند می‌زد. مسخره‌ی سرخوش.

-شما که دست به تاکسی گرفتنت خوبه، بگید برام ماشین بیاد.

مکت کرد و ابرویی بالا داد، انگار باز بازی با اسباب بازی مورد علاقه‌اش را شروع می‌کرد.

-خانوم پرستار انگار از عصر خیلی ازم دلخوره،... میگی دوس داشتی با من بیای؟

سرم سوت کشید از سرتقی این پسر، فایده نداشت شده بود کل مسیر را پیاده می‌رفتم دیگر اعصاب کل کل با او را نداشتم.

چند بار اسمم را صدا زد و من بی توجه به او از در آهنی بزرگی که برایم باز شده بود بیرون زدم.

جمعه بود و بوی قرمه سبزی کل فضای خانه را گرفته بود. آخرین نگاه به چیدمان میز داخل آشپزخانه کردم و برای برداشتن ماست از داخل یخچال سمتش رفتم. ظهر بود و او چند ساعتی می‌شد بعد از رفتن صبح زودش به باشگاه به خانه برگشته بود و تا حالا داخل اتاقش فکر می‌کردم خواب باشد. غذای امروزش قورمه سبزی بود و من تصمیم داشتم با پختن این غذا بابت ماجرای دیشب تشکر کرده باشم. خودمانیم اما با پیشنهادش هر چند بازی جلوی سهیل و مینا حسابی به من اعتبار داده بود و من آدم نمک شناسی نبودم، خصوصا اینکه بخاطر من از مهمانی‌اش گذشته بود. چند دقیقه‌ای نمی‌شد که از در بزرگ ویلا بیرون زده بودم و بدون هدف برای پیدا کردن آژانسی چیزی کوچی طویل و تاریک منتهی به باغ را پیاده می‌رفتم که ماشین آشنای او کنارم ایستاد. شیشه‌ی اتوماتش را پایین کشید و سمتم خیز کرد.

فصل

-سوار شو منم میرم خونه.

آلای سرتق درونم چرا در برابر او نمی‌توانست خوددارتر باشد؟ انگار آن شب همه‌ی وجودم از او خشم بود و کینه. لحنم را جدی کردم و سر پایین گرفتم تا صدایم از داخل شیشه‌ی ماشین اسپرتش داخل شود.

-لازم نبود بخاطر من از مهمونیتون بگذرید، من میرم خونه‌ی دوستم.

-اون که تو میری خونه‌ی دوستت یه بحث دیگس. من دارم میرم خونه، سردرد شدم، بیشتر نمیتونم بمونم، میای خونه میرسونمت؟

نگاهی دودل سمتش انداختم. تا کی قرار بود با آن کفش های پاشنه بلند طول کوچه را راه بروم. دسته‌ی کیفم را چسبیدم و دست سمت دستگیره‌ی در ماشین پیش بردم. بودن کنار او در آن ماشین لوکس اسپرت حسی فضایی به من می‌داد و احساساتم را تازه می‌کرد. حسی مانند هیچ کدام از احساساتم که تا حالا تجربه نکرده بودم. شاید روزی در خواب هم نمی‌دیدم همراه محمدشاهرخ سلیم در آن ماشین لوکس، ویراژکنان در اتوبان روشن از نورهای زرد، نشسته باشم. بوی نوی چرم صندلی هایش با عطر کتتش ترکیب شده بود و موزیک ملایم داخل ماشین فضا را خیلی شگفت زده می‌کرد. در طول مسیر اصلان حرفی نزد و مدام گوشه‌ی شقیقه هایش را می‌مالید. فضای بین‌مان خیلی سنگین شده بود، اما ترجیح می‌دادم من هم سکوت کنم. بیشتر مشغول گوشه‌ی دستم بود تا پیامی که چند دقیقه‌ی پیش به تلگرام فاطمی فرستاده بودم که شب آنجا می‌آیم و هنوز سین نخورده بود را پاک کردم. به برج که رسیدم و با هم پارکینگ را با آسانسور بالا آمدم و او با کلید دستش قفل در را باز کرد، باز تشکری ساده کردم و زودتر از او وارد خانه شدم و با گفتن شب بخیر از پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خودم را همانطور روی تخت انداختم. چه خوب که امشب از دوش گرفتن حرفی نزد و باز نمی‌دانم این قلب حیرانم چرا گروپ گروپ تند می‌زد. ***

صدای حرف زدنش با تلفن و باز شدن در اتاقش بلند شد. ظرف ماست را سریع روی میز گذاشتم و دستی به موهای باز بالا سر گوجه‌ایم کشیدم و از او که داشت به سمت آشپزخانه می‌آمد، نگاه گرفتم و سمت اجاق گاز رفتم و خودم را مشغول کشیدن برنج نشان دادم.

آه طاهره خانم گشتی ته تغاریتو. پوفی دیگر کشیدم و در جواب صحبت‌های مامان تند تند بله بله می‌گفتم و خیالش را جمع می‌کردم که داروهای نداشته‌ام را سر وقت می‌خورم و اوضاع‌ام کاملاً روبه راه است. چند ساعتی بود از تمرین برگشته بودم و با تلق تلوق هایی که از آشپزخانه می‌آمد مدام خوابم پاره می‌شد، استراحت به من نیامده بود، مامان هنوز حرف می‌زد و من فکرم رفت پیش بوی خوش غذایی که داخل سالن پیچیده بود. گوشه‌ی به دست رد بو را گرفتم.

-مامان، شاهرخم حواست به منه؟

سمت آشپزخانه می‌رفتم و قربان صدقه‌های آخری را تقدیم طاهره بانو کردم و با رضا داداش تلفن را قطع کردم. پشت به من رو به گاز ایستاده بود و برنج را در دیس می‌کشید. نگاهم رفت سمت میز دونفره‌ای که با سلیقه چیده شده بود. سوییشرت و شلوار تنگ اسپرت پوشیده بود و با گوجه‌ای که بالای موهایش بسته بود و بقیه را لخت رها کرده بود، به دلم نشست.

فصل

-اوه، کی میره این همه راهو؟

برگشت، لبخند زد و دوباره مشغول شد. لبخندش با من بود؟ کم کم باید به عقل این دختر شک می‌کردم، دیشب در تولد کلی کمکش کردم و داشت مرا می‌خورد، بخاطر او از بقیه‌ی مهمانی گذشتم تا خانم آن وقت شب در آن برهوت تنها نباشد، حوصله‌ی اتفاق و سین جین کردنهای بعد طاهره بانو را نداشتم که سردرد را بهانه کردم یا واقعا دیگر آن حور مهمانی‌ها برایم کسل کننده شده بود؟ خانم لام تا کام حرف نزد و موقع رسیدن یه راست رفت اتاقش، انگار نه انگار برای حمام باید کمکم می‌کرد. حالا داشت لبخند تحویل می‌داد و چه ضیافتی گرفته بود!

گوشی دستم را روی این گذاشتم و سمت میز چیده وسط آشپزخانه رفتم.

-این خوش خلقی شما رو باید مدیون کی بود؟

نیم نگاهی چپ تحویل داد و ظرف قورمه سبزی را روی میز گذاشت و خودش با کشیدن صندلی روی آن نشست.

-مدیون شکمامون که گرسنن.

معطل نکردم و پشت صندلی روبه‌رواش نشستم، خوب می‌دانستم جمعه‌ها ناهار قورمه سبزی داشتم و نکند این دختر داشت با این کارها برایم دلبری می‌کرد مثلا؟ نگاهی سمتش انداختم که خونسرد داخل بشقاب برنج می‌کشید و جلویم روی میز گذاشت و بعد رفت سمت بشقاب خودش. بوی راه افتاده از غذا و سالاد و مخلفات روی میز اشتهايم را تحریک می‌کرد و من حق نداشتم وعده‌ای را بیشتر از نصف بشقاب داشته باشم. زندگی ما ورزشکاران هم قانونهای سخت خودش را داشت. خودش مشغول شده بود و نگاه خیره‌ام را متوجه شد که با دهن نیمه پر مخاطبم قرار داد.

-نترسین توش سم نریختم، خودمم دارم می‌خورم.

قاشق بعدی را هم داخل دهانش کرد، آنقدر با اشتها لقمه‌ها را می‌جوید و قورت می‌داد که قاشقم را به دست گرفتم و افتادم به جان بشقاب قورمه سبزی کنارم. خوردن غذا با یک دست خیلی مشکل بود و فقط یکی دو هفته‌ی دیگر باید تحمل می‌کردم.

این دختر زیادی امروز آرام بود و لبخند می‌زد. کرم وجودم باز ول خورد و دلم انگار تنگ بود تا صورت حرصی‌اش را ببینم.

-نکنه ناهار تشکر بابت دیشب؟

نیسشم باز شده بود و او در جویدن لقمه‌ی دهانش سست.

-اگه تشکری هم باشه من دیشب کردم در ضمن الان یر به یر شدیم، بی حساب بی حساب.

برخلاف قیافه‌ی ساده‌اش راه افتاده بود، انگار بازی با امثال مرا خوب بلد بود.

-قضیه‌ی جولیا رو می‌گی؟ ای گرو کش.. آخرشم نفهمیدم چی شد و چی گفتی بش؟

فصل

مرموز نگاهش می‌کردم، حس کرده بودم هر وقت صحبت از جولیا میشد ریز می‌خندید و گل از گلش می‌شگفت اما خوددار عمل می‌کرد. اه لعنتی باید در خانه با دوربین دستگاه شنود هم کار می‌کردند برای همین مواقعی، باید بفکرش باشم.
-ندونید بهتره.

-!..... اینجوری می‌خواهی تحریکم کنی که اذیت شم... زحمت نکش بالاخره تتوشو در میارم.
لب پایینش را گاز گرفت و باز سعی کرد نخندد و با سالادش ور رفت. چند دقیقه بینمان سکوت بود. ریز حرکاتش بودم، سرش پایین بود و سعی می‌کرد نادیده‌ام بگیرد، این اولین باری بود که در این مدت با من سر یک میز غذا می‌خورد. ها، سولماز چی می‌گفت،؟ با تو غذا خوردن سر یه میز از سخت‌ترین کارهای دنیاس. دختره‌ی همه جا عملی، آن شب اینقدر از ثروت و دارایی خاندانش صحبت کرد که به بهانه‌ی دستشویی از در پشتی رستوران جیم زدم و دیگه جواب تلفنش را ندادم. یادآوری خاطرات چند ماه پیش خنده و سرفه‌ام را قاطی کرد. دست برد و از پارچ روی میز لیوانی آب ریخت و ستم گرفت. نگاه نگرانش چی می‌گفت. بخدا که مشکل داشت این دختر. نگاه الانش را باور کنم یا وقتی میشد یه دختر بچه‌ی لجباز سرتق اخمو.
-بهترید؟

-اینجوری که نگرانم میشی بهترم میشم!
`بالاخره که به زانوت در میارم، کدوم دختر تونسته در برابر محمدشاهرخ سلیم مقاومت کنه؟`
چشمانش گشاد شد و با اخم ریز، دوباره سمت قاشق و چنگالش رفت.
-شما چیزی از انسان دوستی و اینا شنیدین؟
-شنیدم اما تا انسانش کی باشه؟
نگاهم بدجنس برق میزد و او به یک سر تکان دادن اکتفا کرد.
-ببینم اون یارو، پسره‌ی دیشب بت زنگ نزد بگه غلط کردم؟
نگاهش کفری شده بود و حرصی از من رو گرداند. باز ساکت بود، عجیب سرتق بازی در نمی‌آورد! خودم جواب خودم را دادم.
-البته منم بودم میدیدم رقیب محمدشاهرخ سلیمه خودمو کوچیک نمی‌کردم..... ولی بت زنگ میزنه حالا ببین.
پوفی کشید. و من چشمکی شیطان تحویلش دادم. مطمئن حرف میزدم چون جنس خودم را بهتر می‌شناختم.
-جناب محمد شاهرخ سلیم، عشق این حرفها حالیش نمیشه.

-یعنی میگی تو عاشق اون چلغوزی؟
هول شده بود و انگار کلمات را گم کرده بود، قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و خواست سریعتر رفع ابهام کند، پس برایش مهم بود در موردش چه فکری میکنم؟

فصل

-نه، من که گفتم قضیه‌ی بین ما این نبوده،.... من میگم قرار نیست همه عاشق شما باشن.

-همه برام مهم نیستن، فعلا تمرکز روی یه نفره.

عمدا این حرف را زدم و خیره‌ی چشمان سیاهش شدم، باید از خودم کمی نرمش نشان می‌دادم تا زودتر وا می‌داد، اینجوری قانونهای همیشگی دوروبرم هم بدون عیب می‌ماند و خیلی چیزها هم به او ثابت می‌شد و هم به من! با نگاهش دنبال چیزی بود و انگار پوستش سفیدتر میزد. فکر کنم رنگش پریده بود و دستپاچه شد که چنگال کنار بشقابش را ناخواسته روی زمین انداخت. بلند شد تا از کتو، چنگال دیگری بردارد، برای فعلا تا همینجا کافی بود، باید فضا را ملوتر می‌کردم. چه کار بلد بودم من. دنبالش از پشت میز بلند شدم و داخل کابینتها شروع کردم به گشتن. گیج نگاه می‌کرد و من تک تک کابینتها را بی مقدمه باز می‌کردم و بعدی.

-میشه بگید دنبال چی هستین؟

کلافه شده بود و این حالت صورتش برآیم لذت داشت. دست به کمر زدم و مقابلش صاف ایستادم. -نگو این غذاها رو خودت درست کردی؟ دنبال ظرفهایی که از رستوران سفارش دادی و تو قابلمه خالی کردی.

اول ناباورانه نگاهم کرد و بعد با لبخند سر تکان داد و سمت صندلی‌اش رفت.

-وقتی از پونزده شونزده سالگی مجبور باشی خودت آشپزی کنی آشپز خوبی میشی.

دنبالش پشت صندلی‌ام نشستم. با رکابی اسپرت تنم هم گرم شده بود و چه خوب که شلوارک شرتی به پا داشتم.

-مادرت اینا سر کار بودن؟

بدون اینکه نگاهم کند قاشقش را پر از برنج کرد و همانطور جوابم را جدی داد.

-نه پدر و مادرم هردوشون فوت کردند. من از اون موقع تنها زندگی کردم.

شوکه شدم. سن زیادی نبود برای تنها زندگی کردن و تاحالا حتما باید خیلی سختی دیده باشد. خواستم متوجه‌ی تاسفم نشود و حالتم را همانطور حفظ کردم.

-درس خوندی و شدی پرستار...

دستهایش از حرکت ایستاد، قاشق و چنگال را رها کرد و سرش را کج و گردنش را ماساژ داد. انگار غرق فکر بود و داشت با خودش چیزی را می‌سنجید، بالاخره رضا داد و به حرف آمد.

-من دیپلم بیشتر ندارم... قبل اینکه پرستار نیما بشم،.. مربی باشگاه بودم و اینکه به خونوادتون گفته شده پرستارم تصمیم زن عموتون بوده.... فکر کنم بخاطر دوستی که با عمم داره خواسته لطف کنه و این حرفا.

بهتم زد، هیجانات منفی‌ام جایش را به خشم می‌داد. زن عموی احمق من چه فکری کرده بود که پرستار ناوارد را برای نیما استخدام کرده بود. با گیجی نگاهش می‌کردم و ترس و دلهره‌ای که داخل چشمانش دو دو میزد را میشد به خوبی حس کنم، نمی‌دانستم باید از دختری تنها که برای روزی‌اش دنبال کار بوده ناراحت باشم یا آن زن عموی

فصل

صدای تلفن روی این مرا از افکارم پرت کرد. واقعا حرصی شده بودم و هر چه مربوط به نیما می‌شد و برایش ضرر داشت عصبی‌ام می‌کرد. با غیظ از روی صندلی بلند شدم و سمت تلفن روی این رفتم و دکمه‌ی وصل را زدم.

--الو جناب شاهرخ مادرتون تشریف آوردند، تو لابی‌ان.

مامانم! آه طاهره خانم هنوز نیم ساعت نبود که با من حرف زده بودی، مثلا خواستی از رقبهای مادرانه‌ات استفاده کنی و بیخبر و سرزده اول زنگ بزنی بعد مثلا مچگیرانه وارد خانه شوی، اوف از دست تو مامان.

-راهنمایشون کن بالا.

تلفن را قطع کردم و به او که همچنان پشت میز نشسته بود و نگاهش بی‌هدف روی میز خشک شده بود نگاه کردم.

-مامانم داره میاد بالا.

انگار برق گرفته باشدش از جا پرید.

-طاهره خانم؟

-نه اون یکی مامانم. آره دیگه.

گیج نگاهم می‌کرد و من عصبی و دمق با اخم ریز روی پیشانی سمت صندلی‌ام رفتم، یهو یاد چیزی افتاده باشد ظرفهای سمت خودش را جمع کرد و داخل ظرفشویی چید. با عجله دور و بر میز و آشپزخانه را مرتب کرد و در آخر روبه روی من دمغ که یه طرفه نشسته بودم و با برنج داخل ظرفم بازی می‌کردم کرد.

-میشه چیزی که بهتون گفتم بین خودمون بمونه؟ سوری خانم خیلی تاکید کردن که...

دست خودم نبود که آنطور با ضرب قاشقم را داخل بشقاب پرت کردم و همزمان از روی صندلی بلند شدم و با انگشت اشاره سمتش، سعی می‌کردم صدایم را کنترل کنم.

-سوری خانم بیجا کرد با تو... الان که هیچی اما بعدا تکلیف تو و اون سوری خانم رو یکجا معلوم می‌کنم.. من با هر چیزی که مربوط به نیما میشه شوخی ندارم فهمیدی؟

نفسم ریتم گرفته بود و دختر از فریادم تکانی خورده بود و حالا بدنش می‌لرزید و سعی می‌کرد با بازی کردن با دستانش از استرسش کم کند. نگاهش منگ بود، انگار توقع دیدن آن روی پسر همیشه خندان و سرخوش را نداشت، شوکه چندبار لبهایش تکان خورد تا حرفی بزند اما با بلند شدن صدای در واحد، نگاهی بین من و در ردوبدل کرد و بدون هیچ حرفی با قدم های تند سمت طبقه‌ی بالا و پله‌ها دوید.

داخل اتوبوس تقریبا خلوت نشسته بودم و مقصدم خانه‌ی قدیمی‌ام بود بلکم دیدن فاطی و رضا بتواند از آن حال و هوایم، کم کند. پسرهای بیشعور، من واقعیت را گفتم و او چطور با من برخورد کرد. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم تا این حد حساسیت نشان دهد. بغض داشت گلویم را خفت می‌کرد و باز حس‌های مضخرف سرنوشت تلخ خودشان را به جانم می‌زدند و قلبم را

فصل

می‌فشرده‌اند. وارد اتاقم که شدم خودم را آماده کردم و کیف کوله‌ام را روی دوش انداختم. بغضم داشت سرریز میشد و من دختر درون آئینه‌ی روبه‌رو را خوب می‌شناختم که خودارتر از این حرفها بود و حالا حالاها اشکش سرازیر نخواهد شد. هنوز باورم نمی‌شد پسر همیشه سرخوش مشهور همچین جنبه‌ی تندی داشته باشد. نفس بلندی کشیدم، از آئینه دل‌کندم و از اتاقم بیرون زدم. از پله‌های شیشه‌ای بالا سمت طبقه‌ی پایین آمدم. طاهره خانم تنها آمده بود و روی مبل، منتظر نشسته بود و چادر سیاهش را که روی دستگیره‌ی مبل انداخته بود، مرتب می‌کرد. با دیدنم سمتم لبخند زد. سلام دادم.

-سلام آلا جان خوبی عزیزم؟ با زحمتهای ما؟

به او که تازه داشت از اتاقش بیرون می‌آمد نگاه انداختم، رکابی جذبش را با تی‌شرتی عوض کرده بود. آنقدر دلگیر بودم که چشم دیدنش را نداشتم و او همچنان اخم ریز روی پیشانی‌اش را حفظ کرده بود.

-اختیار دارید، وظیفه‌مه...

تازه متوجه‌ی شازده پسرش شد.

-بیا شاه‌رخم بشین چند دقیقه ببینمت.. امشب خونه انیس دعوتیم، آفات هنوز در مغازه بود، به بهونه‌ی زودتر رفتن خونه‌ی انیس، زدم بیرون. انیس گفت صبحی خیلی بت زنگ زده! روبه روی طاهره خانم خودش را روی کاناپه انداخت و پا رو پا گذاشت.

-متوجه‌ی تلفنش نشدم. چرا خودتو اذیت می‌کنی مادر من؟ حاجی بفهمه شر میشه برات!

تازه داشت حرفهای مادر و پسری گل می‌انداخت و بمن چه که چرا اسد سلیم سایه‌ی پسرش را با تیر میزد. در جا جابه‌جا شدم، دسته‌های کوله‌ام را روی دوش محکم‌تر چسبیدم و با اجازه‌ی گفتم.

-بسلامت عزیزم،... پیش خانواده می‌ری؟

نگاهش مهربان اما نافذ بود و یک جورایی استرسم را بالا برد. شاید چون مادر او بود یا نمی‌دانم. هرچی بود رفتارش از سوری و آن انیس افاده‌ای بهتر بود.

-بله با اجازتون.

-شاه‌رخم داروهاشو سر وقت می‌خوره؟ غذاشو؟... بوهای خوبی میاد.

نیشخندش نگاهم را کشید سمت صورت عصبی‌اش. خلقم تنگ‌تر شد. با لبخند مصنوعی سمت طاهره خانم 'بله می‌خورن' ی گفتم و دوباره اجازه‌ی رفتن خواستم.

به ایستگاه آخر رسیده بودم و با دلی پر از درد و مچاله شده وارد کوچه‌ای شدم که تنها دوستان زندگی‌ام را در خود جا داده بود.

.....

فصل

نزدیکی‌های یازده شب بود که با آژانس به برج رسیدم. نگهبان با دیدنم، بی معطلی ایستاد و کلید زاپاس واحد محمدشاهرخ را سمتم گرفت. یعنی خانه نبود؟ تشکر کردم و زیر نگاه جدی‌اش وارد آسانسور شدم. وقتی با کلید در واحد را باز کردم سالن غرق در تاریکی و سکوت بود. جلوتر رفتم و از دیدن خانه‌ی بی او دلم بیشتر گرفت. با اینکه کلی با فاطمی و رضا وقت گذراندم و نسرين تصويری زنگ زد، اما هنوز ته دلم غمی بزرگ ادیتم می‌کرد. صدای فریادش هنوز بیخ گوشم بود و هنوز از وجهه جدی آن پسر همیشه خوش در شوک بودم. انگار پیش‌گو بود. گفت سهیل حتما زنگ می‌زند. رضا از بازی جدیدی که از دوستش قرض گرفته بود حرف می‌زد و فاطمی داخل آشپزخانه میوه می‌شست که با بلند شدن زنگ تلفنم و دیدن نام سهیل روی گوشی‌ام خشکم زد. از جا بلند شدم و همزمان با وصل تلفن وارد اتاق قدیمی‌ام که حالا مال رضا شده بود شدم. احوالم را پرسید و خواست مثلاً سر صحبت را باز کند. اینقدر مقدمه چینی کرد که حوصله‌ام را سربرد.

-سهیل کار خاصی داشتی زنگ زدی؟ من وقت ندارم باید برم.

سکوت کرد و صدایش انگار کفری تر شده بود.

-تو منو احمق فرض کردی آلا، تو همونی که واسه من وقت نداشتی و هر بار یه بهونه برای با من بودن میاوردی، الان قراره بشی دوس دختره اون یارو فوتبالیسته که صدتای تو بهتر داف دوروبرش ریختس، فکر می‌کنی چقدر می‌تونه تحملت کنه؟

آرام بودم و صحبت‌هایم مرا بفکر فرو برده بود. راستی اگر رابطه‌ی دروغین من و محمدشاهرخ حقیقی بود چقدر می‌توانست مرا تحمل کند؟ سهیل سربه راهتر بود و یک سال هم نتوانست آن وضع را تحمل کند و اوی دختر باز...

-خودتو مسخره‌ی دستش نکن. من هر بار تو مهمونی‌ای مختلف می‌دیدمش، یه بار نشد با یه دختر دوبار بیاد یه مهمونی؟ تو واسه یه روزشی، بفهم، همه مثل من یه سال صبر ندارن.

عصبی شدم، در تمام آن یک سال از خستگی هلاک بودم و باز اگر می‌توانستم برای رضایتش در هزار جور مهمانی و زهرمار دیگر همراهیش می‌کردم و آخر چه‌طور مرا به مینای هرزه فروخت. درد تو یک چیز دیگر بود و از باز نبودن رابطه‌یمان مشکل داشتی. خودش صدتا بدتر از محمدشاهرخ بود و حالا برای من دل می‌سوزاند. حس کردم سرم درد می‌کند، باید زودتر آن مکالمه را تمام می‌کردم. به صدایم جدیتی همراه با بی‌خیالی دادم.

-آدمای عوض میشن آقا سهیل،.... از کجا میدونی من هنوز همون آلا‌ی قبلم؟

از جوابم راضی بودم و نفس‌های کشدارس خبر از حرصی می‌داد که می‌خورد.

-چرا واسه من عوض نشدی پس؟

-چون تو اجازه‌ی تغییر بهم ندادی، یهو رفتی و بعد با مینا خانم دیدیمتون.

هنوز صدای نفس‌هایم می‌آمد و حس شیرین پیروزی که بعد از آن روز تلخ به کامم نشسته بود.

-حالا برو مینا جون بفهمه برات گرون تموم میشه.

فصل

اجازه‌ی جواب به او ندادم و تلفن را قطع کردم. نفس آسوده‌ای کشیدم و من این حس را مدیون محمدشاهرخ سلیمی بودم که فریادهای بی‌رحم امروزش بند دلم را پاره کرده بود.

**

همه جا برق میزد و این از محسنات طاهره خانم بود، شنیده بودم امشب خانه‌ی انیس دعوت داشتند و حتما او هم آنجا رفته و کو تا که برگردد. وارد اتاقم شدم و مانتو شلوارم را با تاپ نیمه و شرت جین عوض کردم و تمام موهایم را از بالای سر بافتم. حتما تا او می‌آمد من خواب صد پادشاه راهم می‌دیدم. چایی کیسه‌ای را برای بار چندم داخل فنجانم زدم و همانطور وارد فضای بیرون پنت هوس شدم. استخر را دور زدم و کنارش روی اولین مبل راحتی لم دادم و فنجانم را روی عسلی کنار گذاشتم. سکوت مطلق بود و صدای تک و توک ماشین در آن قسمت شهر و آن فاصله از ارتفاع خفیف به گوش می‌رسید. دم و بازدمی عمیق کشیدم و زانوهایم را روی مبل در بغل گرفتم. نسیم هوا و عطر پخش گل‌های فضا سردردم را کمتر کرده بود و من از لحاظ درونی آرامتر شده بودم. یادآوری حرف‌های سهیل لرز به جانم انداخت. خدا را شکر که یه بازی مسخره بود و قرار نبود بین من و محمد شاهرخ همچین اتفاقی بیفتد. واقعا چقدر فاصله داشتم با دختران انتخابی او و حتما که او، رابطه‌های بازی را تجربه کرده بود و او را چه به الای ساده یک هفته ده روز دیگر آنجا مهمان نبودم و حس درونی‌ام می‌گفت فرار را بر قرار ترجیح بده.

-سرما نخوری؟

یکه خوردم، سربرگرداندم. خودش بود، با تی شرت و گرمکن اسپرت ست سورمه‌ایش کنار در ایستاده بود و نگاهش روی من زوم بود. چه با کلاه پیکی ست لباسش ورزشی‌تر دیده می‌شد. چقدر زود برگشته بود! تقریبا در خود مچاله شده بودم و با دیدنش انگار عضلاتم جمع‌تر شد. با دیدنش دلخور اخم‌هایم برگشته بود و دلم چه نازک نارنجی شده بود در قبال رفتارهای محمدشاهرخ سلیم بی‌پروا. موقعیتم را حفظ کردم و در همان حال دست دراز کردم و پتوی بهاری که کنار دسته‌ی مبل بود را سمت کشیدم و روی پاهایم انداختم. بودن با لباس‌ها در برابر او معذب می‌کرد و انگار در برابر او مدام فشارم می‌افتاد که اینطور لرز به جانم میزد. نگاه خیره‌اش همچنان روی من بود. بی محل به او سمت فنجان چاییم دست بردم و مگر میشد زیر نگاه‌های خیره‌ی او چیزی خورد؟ کلاه پیکی‌اش را از سر بیرون کرد و با همان دست موهایش را با سرانگشت سمت بالا داد و استخر را به سمت حفاظ‌های بلند شیشه‌ای دور زد.

-دست به قهرتم که خوبه؟

باز هم جوابش را ندادم و خونسرد به چاییم لب زدم، رفتم تا بامادرت راحت باشی، فهم این هم برایش سخت بود؟، نمی‌دانم اما دل گرفته‌ام از دستش حالا حالاها خالی نمیشد.

--خیلی پررویی‌ها... گویا یه عذرخواهیم باید از شما و زن عموم بکنم!

برگشت سمت مقابلش و از آن ارتفاع بیرون را نگاه کرد. یعنی به طاهره خانم چیزی گفته بود یا نه؟ جواب سوری را کی بدهد؟

-چیز دیگه‌ای از ظهر از قلم نیفتاده بم بگید؟

خونسر برگشت و با تکان سرش، لبخند بدجنس همیشه‌اش را به لب آورد.

فصل

-خیالت راحت، به موقعش دهن تو رو اون سوری نادون رو سرویس می‌کنم. فعلا نمی‌خوام کیفشو خراب کنم.... عمل اول نیما خوب بوده میره برای دومی.

گفت و بی محل از من، غرق فکر رو برگرداند. از صمیم قلب خوشحال بودم برای نیمای بدعق خانه شمشاد و باز پر شدم از کلی پرسش. چرا این پسر عموی نامهربان که سایه‌اش را با تیر میزد اینقدر برایش مهم بود؟ دلم جواب می‌ساخت اما بی‌حال بود این دل برای کنجکاو از هر کس غیر خودش. روی یک دست آرنج خم شده بود و همچنان متفکر روبه‌رواش بود. نیم‌رخ جدی‌اش چه مردانه به نظرم آمد و دلم تیر کشید. نگاه از او گرفتم و باز زانوهایم را بغل زدم. چقدر ساکت بود و چقدر طولانی می‌گذشت و قتهایی که او سکوت می‌کرد. انگار هر دو به این سکوت نیاز داشتیم. رو به سمتش کردم.

-از کجا می‌دونستی زنگ می‌زنه؟

بی معطلی برگشت. نگاهش مرموز بدجنس شد.

-آها پس بگو خانم چرا اینجا نشسته غمبرک زده، فاز عرفان و عشق و عاشقی برداشته؟

کف‌ری شدم. چرا نمی‌توانست با من مهربانتر رفتار کند.

-رابطه‌ی ما عشق و عاشقی نبوده. چند بار بگم ما...

-هر چی... بالاخره که باهاش بودی!

آن لبخند مسخره‌ی روی لبش برای چه بود؟ اصلا چرا سین جیم می‌کرد. برای او چه فرقی داشت؟

صافتر نشستم و پر رو جوابش را دادم.

-بودم،... مشکلیه؟

با پوزخند باز کجش رفت روی اعصابم. دستی لای موهایش کشید و فیکور جذابیت گرفت.

-مشکل که واسه من نه اما برای خودت چرا. میثی مثل الان، کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت می‌گیری؟

ای بابا، این چرا گیر داده بود مرا به سهیل بچسباند؟ من می‌گفتم نراست و او می‌گفت بدوش، قلم پاهایت می‌شکست آلا و آن شب تولد نمی‌رفتی. با حرص نگاهم هنوز روی صورتش بود.

-حالا چی می‌گفت؟ به پات افتاد؟

پوفی کشیدم و از او رو گرفتم. چشمانم را یکبار بستم و باز کردم، تازه داشت سردردم بهتر می‌شد! هنوز منتظر و عاقل اندر سفیح با همان لبخند گوشه‌ی لب ن بدجنس نگاهم می‌کرد. سرم را بالا آوردم و همزمان دست پشت گردنم گذاشتم و نرم آن را تکان دادم. یقه‌ی تاپ اسپرتم حسابی باز بود و قشنگ بند سوتین توری‌ام بیرون زده بود. مثلاً می‌خواستم سینه‌های کمی بیرون زده‌ام را از زیر نگاهش پنهان کنم. هرچند نگاهش سمت من تیز نبود و حس بدی به من نمی‌داد.

-یه مشت چرت و پرت. اینکه من به شما نمی‌خورم و شما خوش گذرونی و من بازی یه روزتم. دختر زیاد دورو برته و تا حالا با یه نفر یه هفته نبودی و ...

فصل

-از کجا می‌دونی چرت و پرت گفته باشه؟

سر بالا آوردم. حالا دست سالمش داخل جیب گرمکنش بود. معلوم بود که عین حقیقت را گفته بود و جنابعالی دختر باز به تمام معنایی و در عیاش بودندت شکی نیست، تمام نگاهم اینها را می‌گفت اما زبانم بند آمده بود باز از تغییر رنگ چشم‌های امشبش. کاش می‌شد بلند شوم و بکوبم روی سینه‌اش، یا اصلاً بخوابانم روی گوشش اما مگر مغزم فرمانی جز کنکاش برای پیدا کردن رنگ چشمانش را در آن لحظه می‌داد؟ کاش خواندن نگاه را بلد بود!

-خب البته که تو با سلیقم خیلی فاصله داری، اما اینا مهم نیست، یه دروغ مصلحتی بود و رفت، مهم اینه طرفت داره تکون می‌خوره.

اینهمه رک بودن برای یک نفر سرم را به چرخ می‌انداخت. چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو برو.

-بله سلیقه‌هاتونم دیدیم... خدا رو شکر یه دروغ بود تموم شد رفت.

از او رو گرفتم، آنجا باز جای من نبود، تا سردردم بیشتر نشده باید از این پسرک خودشیفته‌ی مغرور دور میشدم. نیم خیز شدم و ملافه‌ی روی پاهایم را کنار زدم.

-کم پیدا میشن پسرای که از دخترای مثل تو خوششون بیاد میدونی؟ خیلی ساده و خیلی ملو،... اصولاً پسرا دنبال هیجانن؟

ایستاده بودم و ملافه‌ی داخل دستانم خشک شده بود. یعنی به من می‌گفت بی عرضه؟

-یعنی همه‌ی دخترا باید صد مدل عمل زیبایی داشته باشن و مدام برای پسر عشوه خرکی برن تا به چشم طرفشون بیان؟

کامل طرفم چرخید و چند قدم نزدیکتر شد. سرش را کج کرد و انگار نگاهش خریدانه رفت رویم.

-منظور از ساده نبودن یعنی یکم بیشتر به خودت برسی..... ببینم تو اصن لوازم آرایش داری؟

چشمانم گرد شد. معلومه که داشتم این چه حرفی بود، من فقط دوست نداشتم زیاد تو چشم باشم.

-البته هر دختری هر چقدرم عشوه بیاد اون تاثیری که میزاره مهمه، هر دختری نمیتونه منو تحت تاثیر قرار بده.

خون خونم را می‌خورد و قاب چشمم را پسری خودخواه پر کرده بود که لحظه‌ای را برای خرد کردنم دریغ نمی‌کرد. به صورت جذاب بدجنسش نگاه می‌کردم و باز آوار شد روی سرم تمام تنهایی هایم، باز دلم گرفت از دادی که بر سرم زد، حرفهای سهیل و حالا حرفهای او که مثل پتک روی سرم حوار میشد. پتوی داخل دستانم شل شد و روی زمین افتاد و من با چند قدم کوتاه فاصله‌ی خودم تا او را پر کردم. واقعاً نمی‌توانستم او را تحت تاثیر قرار دهم؟ واقعاً مرا دختر ساده‌ی احمقی میدید که حتی لوازم آرایش نداشت؟ در آن لحظه پر شدم از خشم و هیجان. باید برای اولین و آخرین بار به او، به خودم ثابت می‌کردم دختر بی‌عرضه‌ای نیستم. اگر دختری برای پسر عشوه خرکی نمی‌آید معنی احمق بودن و نابلدی او نیست، معنی اش این است که می‌تواند اما خودش نمی‌خواهد. قلبم درون سینه می‌کوبید و آلائی سرتق، پر از غیظ اثبات بود

فصل

برای مرد جذاب روبه رواش درست مقابلش ایستادم و پایین لبه‌ی تی‌شرتش را در دست لمس کردم.

-پس گفתי دختری مثل من نمی‌تونه روی تو تاثیر بزاره؟

-فکر نکنم نظرم عوض شه.

چند لحظه‌ای مکث روی صورتش داشتم. به خودم جرات دادم و به دستم نیرو.

حرف می‌زد و آرام دستم را بالاتر تا روی سینه‌اش بردم. نگاه در چشمانش براقش داشتم و ابرویی که برایم بالا انداخته بود بیشتر ترغیب می‌کرد. آرام خودم را مماس بدنش چسباندم و دستم را نرم روی سینه‌ی پهنش از روی لباس کشیدم.

-چرا فکر میکنی نمی‌تونم؟ شاید این بهایی که برای هر کی هرکی قائل نمیشم!

در آن لحظه آلائی شده بودم که غرق بود در خشم خودشیفتگی ادم مقابلش و آتش اثبات وجودش داشت او را می‌سوزاند یا شاید هم آتش یک بار دیگر در آغوش او بودن. مثل اتفاق داخل حمام. اتفاقی که هنوز هم شب‌ها می‌شد مدتها به آن فکر کنم. دلم تنها بود و من بعد از سالها دلم آغوشم می‌خواست. آغوشی به پهنی شانه‌های او. غرق چشمان تیره‌اش بودم و نرم با پشت انگشت گردنش را لمس کردم و خودم را بیشتر به او فشردم.

-محمد شاه‌رخ منو نمیبینی؟

دست دیگرم را هم پشت گردنش انداختم، نفس‌هایم ریتم گرفته بود و او با نگاهش انگار منتظر چیز بیشتری بود. نمیشد، او محمدشاه‌رخ سلیم بود. با کلی دختر رابطه داشت و حالا من چطور می‌توانستم او را تحت تاثیر خودم قرار دهم. انگار حال خودم بیشتر از او داشت مغلوب میشد که نفس‌های ریتم دارم اینطور نامظم می‌رفت و می‌آمد. سرم را زیر گردنش کشیدم و داخل عطر گودی گردنش غرق شدم و همانطور از پشت، گردنش را با دست لمس می‌کردم.

-چرا نمیشناسی قضاوتم می‌کنی؟

همانطور سرم را بالا گرفتم و از پایین به صورتش خیره شدم. قیافه‌اش عادی بود و با رنگ نگاه تازه‌ای به چشمانم زل زده بود. دست خودم نبود که آنطور ملموس لب برجیدم و با مشت آرام روی سینه‌اش کوبیدم و سمتش با گله توپیدم.

--چرا سرم داد می‌زنی؟ چطور دلت اومد سرم داد بزنی؟

جمع شدن اشک را در حلقه‌ی چشمانم حس می‌کردم و مه غلیظی که در پس افکارم جمع شده بود. من این آلائی جدید نازک دل را نمیشناختم. آلائی سخت اهل گله و شکایت و زود تسلیم شدن نبود و حالا چه شد فریاد محمد شاه‌رخ سلیم چینی دلش را اینطور ترک انداخته بود. چقدر گذشت که دستش را دور کمرم حس کردم و تمام بدنم مرمور شد. دلم ضعف رفت برای آنهمه نزدیکی و بوی خوش عطر اسپرتش. چشمانم رفت سمت لبهای گوشتی و قرمز، یعنی چند دختر این لبها را بوسیده بود یا او بوسیده بودشان؟ دلم بیشتر گرفت و قلبم بیشتر ترک برداشت، چه اتفاقی داشت برایم می‌افتاد و چرا من لذت می‌بردم از تک تک -لحظه‌های آن نزدیکی و حالا که او با فشار به کمرم، مرا بیشتر به خودش می‌چسباند، راضی‌تر ادامه می‌دادم.

فصل

-چرا با اون دختره می رقصیدی؟ برن بمیرن، همشون برن بمیرن، از همشون متنفرم میفهمی؟

خواستم از او فاصله بگیرم که با فشار دستش پشت کمرم باز کامل داخل آغوشش افتادم و پر شدم از آنهمه مستی، خدایا رویا بود یا حقیقت داشت. حس نابی بود که تا حالا هیچ گاه تجربه نکرده بودم. محمد شاهرخ سلیم روبه ام ایستاده بود و خیره به صورتم آرام موهای جلوی صورتم را عقب میزد، انگار داخل صورتم، دنبال چیزی می گشت. نگاهش سمت لبهایم بود و انگشتم رفت روی لمس لبهایش. صورتش عرق نشسته بود و بدنش حرارت می داد. دو دل نگاه می کرد و من عمری برایم گذشت تا باز به خود بفشارد. هنوز مست نگاه به لبهایش بودم و دستی که آرام روی سینه اش را لمس می کرد. سرم را جلوتر بردم و انتظار اولین بوسه ی عمرم با او مرا پیر کرد که صدای جدی اش بامی شد و مرا از بالا پرت پایین کرد.

-خوبه! یکم دیگه تلاش کنی موفق میشی.

چشمکی ستم زد و سعی کرد لبخند تصنعی به صورت جدی اش بدهد. وا رفتم، چی شد؟ داشت همراهیم می کرد و قسم می خورم رنگ نگاهش فرق کرده بود. صدای ضربان قلبش را خودم می شنیدم و چشمانی که به سرخی می رفت و نفسی که بریده بود. تا فهمید کم آورده همه چیز را بهم زد. خوددار مثلا خواست بازی را نبازد. صدای قلبش را از همین فاصله هم می توانستم بشنوم. دستی دور دهانش کشید و از من فاصله گرفت. ناباور جلوی سرم را گرفتم و سعی کردم نفس های نبض دارم را کنترل کنم. انگار حال او کمتر از من نبود اما مرا پس زد. دنیا آوار شد روی سرم، حق با او بود با سهیل، من کجا او کجا؟ من عرضه نداشتم او را تحت تاثیر قرار دهم و چه مرگم بود که عطش آغوشش مرا داشت به جنون می کشید. مثل خودش لبخند تصنعی تحویلش دادم و چند قدم عقب گرد از او که ایستاده بود و سعی می کرد مستقیم نگاهم نکند کردم.

-او هوم. آزمایش بدی نبود. من.. من میرم که...

به جنون رسیده بودم. دیوانه شده بودم چه مرگم بود. از این حس سرکش بیزار بودم و از تب نگاهش آن روبه رو می سوختم. چه اهمیت داشت او که بود؟ چه شغلی داشت، مرا می خواست یا نه، من می خواستم من با تمام وجود چشیدنش را می خواستم. هوس لمس لبهایم مستم کرده بود. شهوت زنانه ام سر ریز شده بود و برای اولین بار در زندگی الا طغیان کرده بود و هیچ جوره کوتاه نمی آمد. به اثباتم چیزی نمانده بود و اجازه نمی دادم او بازی را خراب کند. قدم های رفته را سمتش دویدم. دو دستم را دورش انداختم و از گردنش آویزان شدم و با تمام شدتی که از حس های متضاد اطرافم می گرفتم به جان لبهایم افتادم. آنقدر با شدت و ولع لبهایم را اسیر کرده بودم که صدای نفس های مردانه اش بیرون زد و چقدر گذشت که لبهای من در اسیر لبهای مردانه اش می سوخت. بوسیدم، به اندازه ی تمام تنهایی هایم، به اندازه ی تمام بی کسی هایم، امشب دلم آغوش می خواست و محمد شاهرخ سلیم شده بود هم آغوش این دختر تنها. چند دقیقه در شیرین ترین لحظاتم غرق بودم که صداهایی مثل پتک روی سرم هوار شد. آغوش با کدام قیمت آلا، با کسی که نمی خواهد؟ با کسی که صدتا بهتر از تو را در آستین دارد، او محمدشاهرخ سلیم است، او کسی نیست که قابل اعتماد عاشقانه هایت باشد، تو هیچ شانسی نداری، هیچ شانسی، همین که خلاف حرفش را ثابت کردی کافی ست. تمامش کن. انگار ماموریتم را با موفقیت انجام داده باشم، چشمان بسته ام را بار کردم. تمام هوس لمس وجودش خشم شد و قدرتی که بتواند به سینه اش فشار آورد و او

فصل

را به عقب هل دهد. ناباور نگاهش می‌کردم و ناباور دست برد سمت لب‌هایش. نفس‌هایم بریده بود و تمام وجودم ناکامی بود از حقایق واقعی در برابر او. دستم را اشاره کردم و سمتش گرفتم. دیدی محمدشاهرخ سلیم..... مسئله تونستن نیس، مسئله خواستنه من خواستم و انجام دادم، پس نخواستن یه دختر و نذار پای بی‌عرضگی‌ش.

مکثی کردم و با این پا و آن پا کردن، نگاهی عمیق دیگر سمت صورت گر گرفته‌اش کردم و با قدم‌های محکم و تند وارد سالن شدم و بطرف اتاقم در طبقه‌ی بالا دویدم. وارد اتاقم شدم. نفس‌هایم بریده بود. دستهایم را جفتی روی قلبم گذاشتم تا از شدت گروپ گروپ آنچه که تجربه کرده بیرون نزنند.

تقریباً یک ساعتی می‌شد که بیدار شده بودم اما تا حالا طاق باز روی تخت رو به سقف به افکار پرت و مسخره‌ی ذهنم فکر می‌کردم. برای بار هزارم اتفاق دیشب جلوی چشمانم رژه می‌رفت و برای هزارمین بار از مرورش سیر نمی‌شدم. طعم حس شیرینی که محمد شاهرخ سلیم را تحت تاثیر قرار داده بودم، هنوز زیر زبانم بود و طعم گنگ تلخ واقعیت‌هایی که از او می‌دانستم کامم را می‌زد. همین که فهمیده بودم مرا دست کم گرفته برایم کافی بود و چه می‌سوخت هنوز لب‌هایم از هم‌آغوشی لب‌های او. می‌دانستم مثل هر روز صبح زود از خانه بیرون زده و همانطور بی‌پروا، بهم ریخته و ژولیده با بلوز و شلوار چهارخانه‌ی نخی از اتاق بیرون زدم. سرم از بی‌خوابی تا صبح گیج بود و طعم دهانم تلخ، بی‌حوصله از تخت پا پایین انداختم و سمت در اسفید اتاق رفتم. تا دستگیره‌ی طلایی در را پایین دادم، چیزی شبیه برگه‌ی آچار از لای در اتاق روی کاشی‌های سفید، جلوی پایم افتاد. گیج روی دو پا نشستم و برگه‌ی سفید مرموز را برداشتم. موهای بهم ریخته‌ی جلوی پیشانی‌ام را پس زدم و ورق دستم را برگرداندم. با خط درشت، رویش نوشته شده بود.

‘از خواب بیدار شدی بیا به این آدرس’

آدرس را زیرش گذاشته بود و من با خواندن اولین دور از رویش فهمیدم آدرس همان شرکتی‌اس که برای اولین بار پرونده‌ی قرمز را به آذر رساندم.

از جا بلند شدم. کمی فکر کردم. یعنی با من آنجا چه کار می‌توانست داشته باشد؟ پس امروز وقتی خواب بودم تا پشت در اتاقم آمده بود که نفس می‌کشیدم بوی عطر جامانده‌اش هنوز در سالن بالا پخش بود و چشمانم هنوز زوم خط نوشته‌ی ورق دستم بود و دلم را به غنج می‌انداخت.

‘در ضمن طعم لب‌ات خیلی خوشمزه‌س’

از وقتی از باشگاه برگشته بودم دو تا جلسه داشتم و این برای من در روز خیلی زیادی بود. خدا لعنتت کنه بهزاد، منو چه به بیزینس، آه من اهل اردو و زمین و بوی چمن تازه بودم. لباس‌های اسپرت راحت، مرا چه به کت و شلوار رسمی و کروات آویزان از گردن. با خودکارم آرام روی میز ضرب گرفته بودم و بهزاد آن روبه رو کنار پروژکتور داشت برای حضار دور میز کنفرانسم از واردات جدید و سود و ضرر اخیر حرف می‌زد. نگاهم رفت به صبوری حسابدار پیر شرکت که چطور به باسن آذر که خودش را برای گذاشتن چند پرونده جلوی‌شان خم می‌کرد، زل زده بود. پیری بد چشم. آذر باز هم مانتوی کوتاه پوشیده بود و لب‌هایش رژی جز رنگ قرمز به

فصل

خودش نمی‌دید. ناخواسته نگاهم رفت سمت ساعت مچی مارکدار دستم، نزدیکهای ظهر بود و هنوز پیدایش نشده بود. شاید اصلاً ورق چسبیده به در اتاقش را ندیده بود. دختره‌ی خنگ. اگر می‌فهمید صبح قبل رفتن بدون اجازه وارد اتاقش شده بودم و آنطور شلخته و بهم ریخته او را ولو روی تخت غرق در خواب دیدم حتماً از حرص خفه می‌شد. قصدم دادن برگه بود و بعد با دیدنش دلم نیامد او را از آن طوری که آرام خوابیده بود بیدار کنم. برای اینکه نفهمد وارد اتاقش شدم برگه را به در اتاقش چسباندم. بی‌اراده دستم رفت روی لب و زیر چانه‌ام را لمس کرد، عجب دختری بود! تا به هدفش نمی‌رسید دست بردار نبود. بی‌توجه به موقعیتم، تک خنده‌ای بلند کردم که مرد لاغر اندام عینکی بخش مالی که نزدیکترین صندلی به راس را به من داشت، متوجه‌ی خنده‌ی بی‌مورد من شد. مشکوک نگاهم می‌کرد و وقتی نگاهم را دید چشمانش را دزدید و خودش را متوجه‌ی حرفهای بهزاد نشان داد.

نیم ساعت کسل کننده‌ی دیگر گذشت و من اولین کسی بودم که جلسه را ترک کردم. بی‌مقدمه وار اتاقم شدم که او را که کیف روی شانهاش را چسبیده بود و با ورود من سمت در برگشت دیدم. دست پاچه شدنش را متوجه بودم و چه بود این رنگ جدید چشمان سیاهش که پر از شرم می‌درخشید اما باز سعی می‌کرد پر رو خیره‌ام باشد. باز بی‌اراده یاد دیشب خنده به لب‌هایم آورد. درست بود در برابرش مغلوب شده بودم اما اراده‌ی این دختر برایم تحسین برانگیز بود و حسش ناب. با دختران زیادی بودم اما نیرویی قوی مرا سمتش می‌کشید و سر در نمی‌آوردم این دختر زبان دراز سرتق چطور فکر این روزهایم را مشغول کرده؟ از قصد نگاهی خریدانه به سرتا پایش انداختم. مثل همیشه ساده پوشیده بود. مانتوی بلند کرم و روسری سیاه و سفید که با کیف بندی‌اش ست بود. امروز چتری موهایش را روی پیشانی ریخته بود. الحق که موی چتری سن و سالش را کمتر نشان می‌داد. کت سورمه‌ای آویز شده روی شانهایم را برداشتم و سمت چوب لباسی گوشه‌ی اتاق رفتم و سلامش را اینطور پاسخ دادم.

-الانم نمی‌ومدی، همیشه تا لنگ ظهر خوابی؟

نگاهش رنگ شماتت گرفت و تا رفتن پشت میز و نشستنم دنبالم کرد.

-نه همیشه ..

پشت میز لم دادم و با نیش باز نگاهش کردم. وقتی معذب می‌شد و در کمال حفظ ظاهر صورتش گل می‌انداخت برایم خواستنی‌تر بود. فکر می‌کردم نسل این دخترها برمیگشت به فیلم‌های سیاه سفید. با دست سمت مبلی که قبل ورودم روی آن پشت به در شیشه‌ای نشسته بود، اشاره کردم کردم.

-بشین.... حتماً دیشب خیلی خسته بودی که دیر بیدار شدی؟

معنی نیش کلام و نگاه شیطانم را به خوبی فهمید که در جا تکانی خورد و از من چشم گرفت و روی مبل نشست اما باز کم نیاورد.

-فکر می‌کردم یه نفر دیگه شاید ببخواب شده باشه!

نه این دختر اگر می‌خواست می‌توانست خودش را ول کند. ابرویی بالا دادم مثلاً چرا؟ مثلاً خواستم شکست دیشبم را بی‌اهمیت جلوه دهم. لبهایش کش آمد.

فصل

-فکر نمی‌کنم جناب سلیم مشهور از شکست خوشش بیاد!

خوب قانده‌ها را بلد بود و مرا کم و بیش شناخته بود. حرصی سمج ته دلم ول خرد اما کل کل با این دختر را دوس داشتم. مدام لحن صدایش زیر گوشت بود و آن بغض داخل چشم‌هایش که چطور دلم آمد تا سرش داد بزنم، شاید هم زیاده روی کرده بودم؟ نگاه ریزی دیگر سمتش کردم. نه نباید او را دست کم گرفت. سمتش روی میز خم شدم و هنوز زل در سیاهی چشمش داشتم.

-بخاطر زخمی که گوشه‌ی لبم درست کردی شاید بد خواب شده باشم اما اون نه!

دست سمت گوشه‌ی لب زخم بردم که مسببش او بود. آن دختر در عین خونسرد و آرام بودنش چطور طبع تند داشت و نفس‌های گرمش ضربانم را بالا میبرد. رابطه‌های هات زیادی داشتم و این بوسه انگار جنسش فرق داشت با چیزهایی که دیده بودم. نگاهش روی زخم لبم بود و نمیدانم به چه فکر می‌کرد که لبش را گزید و تا آمد دهان باز کند در اتاق باز شد و بهزاد با پرونده‌های دستش داخل شد و پشت سرش آذر.

متوجه، به احترام بهزاد از جا بلند شد و با لبخند سمتش سلام داد.

-آلا.... اینجایی.... چه خبر؟.... دختر شب تولد کجا غیبت زد؟

نگاهم روی آن دو بود و صدای نازک آذر بیخ گوشت نشست که داشت در کنارم پرونده‌ها را روی میز میچید.

-برات قهوه بیارم؟

چشم هنوز روی آن دو در مقابلم بود و با علامت دست به آذر جواب منفی دادم.

-شما همونی که اون روز پرونده رو آوردی درسته؟

صدای آذر بود و نگاه آلا سمت ما و تکان دادن سرش به معنای آره. پس قبلا شرکت آمده بود. بهزاد پرونده‌های مانده را سمت آذر گرفت یعنی بیا بگیرشون و خودش را نزدیکتر به آلا کرد و با دست اشاره داد که روی مبل بشیند و خودش روی مبل روبه رواش نشست. همچنان روی صندلی راحتی‌ام آرام تکان می‌خوردم و از دیدن صحنه‌ای که دخترش سعی داشت نگاهش را از من بدزد و مثلاً متوجهی حرفهای بهزاد بود لذت می‌بردم. بی‌مقدمه صدایم را بالا بردم.

-بهزاد در مورد مشاور لوازم فیت نس بات حرف زده بودم؟

سرش را سمت من چرخاند و عینکش را بالاتر داد.

-آره محمد شاهرخ جان خ-ب؟

-می‌دونستی خانم پرستار چند سال مربی فیت نس هستن؟

-واقعا؟.... عجب فعالی شما.. آفرین.

خیره‌ی چشمان سیاه دختر روبه روام بودم و با نیش باز بدجنس به چشمان نگرانش نگاه می‌کردم. انگار او هم منتظر حرکتی ناگهانی از طرف من بود. چقدر از خیره نگاه کردنمان سمت هم گذشت که با همان پرستیژ آذر را مخاطب قرار دادم.

فصل

-خانم آذر برای ایشون یه پرونده‌ی بایگانی باز کنید، از امروز بعنوان مشاور فیت نسmon اینجا مشغولن.

چشمانش گشاد شد و از ناباوری بود یا هیجان که از جا بلند شد و چی‌ای کشدار تحویل داد.

دست خودم نبود که دسته‌ی کیفم را چسبیدم و یهو از جا بلند شدم و بی‌توجه به حضور بهزاد و آذر سمتش بدون کنترل صدایم لب باز کردم. نیشش باز بود و این بیشتر کفری‌ام می‌کرد.

-من چند روز دیگه بیشتر مهمونتون نیستم، خودم شغل دارم، برمی‌گردم خونه‌شمشاد.

صافتر ایستادم و واقعا گیج بودم از شخصیت پسر مقابلم. برای زودتر نبودنم گرو کشی می‌کرد و حالا داشت در شرکتش برایم شغل می‌داد و نمی‌دانم باز چرا سرتق بازیم گل کرده بود. باز همان آلا‌ی غد همیشه شده بودم که در سخت‌ترین لحظه‌ها هم از کسی کمک نمی‌خواست. هر دو ابرویش باهم بالا رفت. همانطور که نگاهش هنوز روی من بود، مخاطبش را آذر که کنارش سوالی نگاهمان می‌کرد و کنج‌کاو سعی داشت از قضیه‌ی سر در آورد، قرار داد.

-برام یه لیوان آب بیار لطفا.

انگار دختر قد بلند کنارش فهمید که دنبال نخود سیاه فرستاده شده که با لب و لوجه‌ی آویزان چشم و ابرویی با غیظ برایم آمد و با صدای بلند پاشنه‌هایش از اتاق خارج شد. بهزاد همچنان نگاهمان می‌کرد که نفهمیدم چه از نگاه محمدشاهرخ فهمید که در جا بلند شد و به بهانه‌ی تلفنی که خیلی وقت پیش باید میزد از اتاق خارج شد. حالا من و او تنها شده بودیم. باز لم صندلی داده بود و آرام تکان می‌خورد. چه ژست مافیایی. جوری دقیق نگاهم می‌کرد که تا مغز استخوانم می‌سوخت، دست خودم نبود اما حس هم آغوشی دیشبش مدام جلوی چشمم می‌آمد و نفسم را تنگ می‌کرد. الان چه وقت این حرفها بود! نیشخندش نشست جای همیشگی.

-مگه نگفتی چند ساله مربی فیت نسی و کلی دوره دیدی؟... نکنه اینم دروغ بوده؟

با غیظ سرم را بالاتر دادم، من دروغگو نبودم. اما واقعا اسم کاری که من کردم چه بود؟ او چه می‌دانست از دختری که در به در ماهها دنبال کاری بهتر می‌گشت برای زندگی بهتر خودش و اطرافیانش.

-من دروغ نگفتم، زن عموی شما ازم خواست....

-کتمان کردن دروغ نیست چیه پس؟

هنوز برو بر نگاهم می‌کرد و من می‌سوختم از حقیقت حرفهایش.

-من خودم کار دار.....

باز شد همان پسر عصبی سر میز ناهار جمعه. وسط حرفم پرید و داشت صدایش را کنترل می‌کرد که فکش را منقبض شده می‌دیدم.

-چند روز دیگه گچ دستم باز بشه شما دیگه هیچ کاری نداری، نه تو خونم بعنوان پرستار نه خونه شمشاد بعنوان پرستار نیما. می‌فهمی چی میگم که؟

فصل

خیره نگاهش می‌کردم و در دل خودم را لعنت میدادم برای صاف و راست بودنم. چرا باید حقیقت را می‌گفتم و خودم را از نان خوردن می‌انداختم. صداقت به این مردم نیامده.
-حالام کاری که مناسب رشتت قبول کن یا حرفی نمی‌مونه، میل خودته.

مردد نگاهش کردم. حرفهایش عین صداقت بود. چه راحت می‌توانست در کسری از ثانیه از پسری شاد و شنگول به بی رحم خونسرد تبدیل شود. کاش قدرت آن را داشتم و با فریاد بر سرش می‌گفتم کارت ارزونیه خودت و می‌رفتم و در اتاقش را محکم می‌کوبیدم اما من قول داده بودم به رضا به فاطمی، کاش درآمد این کار هم مثل پرستاری از نیما باشد! در افکارم هنوز گیج دنبال جواب درستی بودم که جلد سرخوشیش را بر تن کرد و با آمدن آذر با استکانی آب با لبخند باز مخاطب قرار دادش.

-آذر، یکی از اون اتاقای شیشه‌ای رو بدین به ایشون و وظیفشو گوشزد کن.

لیوان آب تعارفی آذر را برداشت و سر خوش نگاهش به من تسلیم بود.

روز دومی بود که آنجا مشغول بودم. همچنین هم بد نبود. تا حالا کار اداری نکرده بودم و از چک کردن لوازم ورزشی تازه در انبار که هنوز بوی نویی میداد و مشورت دادن در مورد دستگاهها لذت می‌بردم. اتاق شیشه‌ای کوچکم در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی سالن بود و در کنارم چند دختر و یک پسر دیگر کار می‌کردند. او تا ظهر نبود و میدانستم بعد از باشگاه و تمرین پیدایش میشود و وقتی گچ دستش باز میشد، شاید دیگر او را نمی‌دیدم حتی داخل شرکت.

عمل نیما خوب پیش رفته بود و برای عمل دوم راهی فرنگ بود و عملا من باز هم تا سه چهار ماه بیکار بودم و چطور این را به نسرین می‌گفتم و بعد از باز شدن گچ دست محمد شاهرخ کجا می‌ماندم؟ خانه‌ام به حد کافی برای آن دو نفر کوچک بود و من هم اضافه می‌شدم، چه می‌شد. این افکار مشغله‌ی این روزهایم شده بود و رئیس بازی های آذر و صدای خنده‌های بلندش از داخل اتاق محمدشاهرخ و بهزاد و زدن تیپ‌های آنچنانی‌اش روی اعصابم بود. نگاهم رفت سمت آذری که چند دقیقه‌ای از ورود محمد شاهرخ نگذشته بود داخل اتاق او شد و حالا داشت نرم پرده‌ی اتاق شیشه‌ای بزرگش را می‌بست. هر کس مشغول کارش بود و چرا من از دید زدن اتاق او حرصی می‌شدم. خودکار دستم را ناخواسته پرت پرونده‌ی روی میز کردم که آذر خواسته بود لیست بلند بالای ورودی‌های جدید را بنویسم و کلافه دكمه‌ی وصل تلفنم را که بعد از مدتها اسم نییر عمه را نشان می‌داد وصل کردم.

داخل کافی‌شاپ تاریک روشن شیکی که نییر عمه بعد تماسش، آدرسش را فرستاده بود در مقابلش نشسته بودم و گلویی از آبمیوه ای که تازه رسیده بود تر می‌کردم و او همچنان مغموم در مقابلم با بستنی‌اش بازی میکرد. لاغرتر از قبل بود و زیر چشمانش حسابی گود افتاده بود. آه باز هم که مشکی بر تن داشت. چرا با دنیای رنگ ها قهر بود؟ چند بار صدایش زدم. بی‌رمق سرش را بالا آورد.

--عمه... می‌دونی چند بار بت زنگ زدم؟ اینقدر سرت شلوغه که وقت نداشتی حالمو بپرسی.

حرفهایم را می‌شنید و غرق در چشمانم بود.

فصل

-چقدر دلم برای این چشم‌ها تنگ شده بود.

چرا در چپروت سیر می‌کرد. دلم ریش شد برای غم داخل نگاهش. بی‌اراده دست جلو بردم و دست روی دستش گذاشتم.

-عمه تو خوبی؟.....

مثلا خواستم از آن حال و هوا درش بیاورم. با کلی هیجان دستهایم را برایش بهم زدم. مثل آن وقتها. مثل قبل. مثل کودکی.

-عمه ببین من تا چند ماه دیگه یه خونه‌ی بزرگ رهن میکنم تو هم میای پیش من خب، دیگه بس! دیگه نمیخواد کار کنی. باشه؟ یکم مونده.. صبر کن خب.

اصلا تغییری در حالت و نگاهش ایجاد نشد. رو از من گرفت و ظرف بستنی‌اش را جلوتر کشید. -شنیدم که تو خونه‌ی اون پسر فوتبالیسته رفتی؟ آره.

جا خوردم. بهر حال سوری در منزلی که او کار میکرد در رفت و آمد بود و حتما از خانمش شنیده بود اما انتظار گفتنش را اینجا و بی‌مقدمه نداشتم.

-آ.. آره خب، سوری منو فرستاده چند روز دیگه گچ دستش باز بشه کاری ندارم اونجا بجاش سوری پول خوبی بم داد..

غرق در فکر شد و روی نقطه‌ی نامعلومی از میز گردویی تیره‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. آه بلندی کشداری کشید و همانطور که نیم‌خیز از صندلی بلند میشد و کیف کنارش را بر می‌داشت انگار با خودش حرف می‌زد آرام صداش را شنیدم.

-زیاد به اون پسره نزدیک نشو. خودتو بدبخت تر از اینی که هستی نکن... هر چند..

خیره در چشمانم زل زد و مغز استخوانم تیر کشید از تیزی و نفرت نگاهش.

-بعضیا بدبختی حقشونه...

انگار ذهنم قفل شده بود که فقط نگاهش کردم. چرا نگاهش فرق کرده بود؟ با گذاشتن پولی درشت روی میز، صندلی را کنار زد و بدون خداحافظی از در کافی‌شاپ بیرون زد. خدایا عمه‌ام چش بود؟ جدی یک طوریش بود، انگار! همیشه آرام و کم حرف بود اما حالا انگار فرق می‌کرد، چرا اینطور عجیب می‌زد؟ چقدر گذشت که به خودم آمدم و با عجله صندلی‌ام را عقب زدم و سمت در زنگوله دار کافی‌شاپ دویدم. باید قبل رفتنش پیدایش می‌کردم، اصلا حال درستی نداشت، پسر جوانی که همزمان با من از داخل می‌شد را کنار زدم و در جهت مخالفش، از در بیرون زدم. از بین جمعیت کم و ماشین‌های روان خیابان دیدم که مردی در ماشین لیموزین سیاه رنگی را برایش باز کرد و او داخل ماشین در عقب نشست. ناباور صحنه‌ی مقابلم را می‌دیدم و آنقدر صبر کردم که ماشین بزرگ سیاه از دیدم خارج شد. یعنی تمام خدمتکارهای خانه‌ای که نییر عمه در آن کار می‌کرد با لیموزین اینور آنور می‌رفتند؟

خسته و نگران، با کلی سوال در مورد نییر عمه به خانه رسیدم. وقتی نگهبان‌انطور فقط نگاهم می‌کرد و به معنی سلام طرفم سر تکان می‌داد یعنی به حضورم آنجا عادت کرده بود. کار در

فصل

شرکت و دیدار عصر نییر عمه و افکار پریشان ذهنم حسابی خسته‌ام کرده بود و من حتما به یک دوش آب گرم نیاز داشتم. وقتی از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد او رفتم در نیمچه باز بود. پس او هم خانه رسیده و حتما نگهبان حضورم را اطلاع داده. دستگیره‌ی در را گرفتم و به عقب هل دادم و پا داخل خانه گذاشتم. سالن روشن بود و صدای موزیک، آرام پخش بود و صدای بهزاد که مرا پشت عقب نشینی سالن متوقف کرد.

-با نیما حرف زدم، کلی روحیش بهتر شده..... دس بردار داداش تو اصلا مقصر نیستی، اون فقط یه حادثه بود.

-حادثه‌ای که همه منو مقصرش می‌دونن.... از همه بدتر خودم.

-تو اینطور به خودت تلقین کردی، بابات از اولشم سر فوتبال رفتنت مشکل داشت

صدای بستن شدن در پشت سرم مرا تکان داد و مکالمه‌ی آن دو را قطع، آخ! یادم رفته بود در را پشت سرم ببندم. فهمیده بودند من رسیدم، پس تامل دیگر جایز نبود. خدایا چرا امروز چیزهای عجیب می‌دیدم و حرفهای عجیب می‌شنیدم، مقصر حال و روز نیما، محمد شاهرخ بود و برای همین نیما چشم دیدنش را نداشت و در برابرش آنطور عکس‌العمل نشان می‌داد؟ مکتم داشت طولانی میشد، مقنعه‌ی فرم تیپ اداری‌ام را مرتب کردم و از پشت دیوار عقب نشینی بیرون زدم، چند قدم جلو رفتم و مثلا از دیدن بهزاد متعجب شدم.

-سلام.... شما اینجایی؟

این مرد گنده هر وقت مرا دید واضح سرخ میشد. پا از روی پا انداخت و بشقاب میوه‌ی دستش را روی میز عسلی مقابل گذاشت و در جا ایستاد.

-به آلا خانم همه فن حریف، تو شرکت همه از کارگشتیت حرف میزنن آفرین.

لبخند زدم، در دلم جوابش را دادم که پوستم کنده شد این دو روز از نطق‌های آذر جانت اما فقط به همان لبخند اکتفا کردم. پسر بیخیال لم داده روی مبل که با رکابی و شرت ورزشی، موزش را خرد می‌کرد به جای من جواب داد.

-بله ایشون تو هر کاری همه فن حریفن!

ترس برم داشت، نگاهم رفت سمت او که ریز میخندید و دستش رفت سمت لمس گوشه‌ی لبش، ای خدا، چه بی‌حیا بود، تا پیش عالم و آدم و رسوایم نمی‌کرد ول کن نبود. بهزاد سری ستم تکان داد و من دستپاچه برای اینکه حواس بهزاد را پرت کنم قط توانستم بگویم:

-ایشون لطف دارن،.... ببخشید من حالم زیاد خوب نیس میرم اتاقم.

واقعا از درون آشوب بودم و غصه‌ی حال نییر عمه و جواب ندادن تلفن بعدش استرسم را بالاتر میبرد. به خودم تکانی دادم که صدای بهزاد و او ترکیبی با هم آمد.

-اگه چیز خاصی بریم دکتر؟

-برو آماده شو ما داریم شام میریم بیرون، مال سنگینه کار بیرون، بش عادت نداشتی.

فصل

ایستادم و به دو مرد متفاوت از زمین تا آسمان مقابلم نگاهم کردم. بهزاد نگاهش بین من و او می‌چرخید و من نگاهم روی اوی بیخیال بود. نیم رخ بدجنسش را میدیدم و او حتی به خودش زحمت نگاه کردن بمن راه نمی‌داد اما از من دعوت شام می‌کرد؟ نمی‌ترسید کسی مرا با او ببیند و شهرتش لکه دار شود؟ حتما که با دختران زیادی بیرون رفته بود و او محمدشاهرخ سلیم فکر همه جاییش را می‌کرد. کامل طرفش برگشتم. بدم نمی‌آمد همراهی با آدم مشهوری چون او را بیرون امتحان کنم، تازه تنها هم نبودیم و بهزاد می‌توانست فضا را عوض کند تا کل کل هایمان جرقه نزنند.

-شاید یکم معطل بشید، صبر دارید؟

قبل اینکه او حرفی بزند بهزاد پیش دستی کرد و همانطور که سر جاییش می‌نشست جوابم را داد.
-چیزی که امشب زیاد داریم وقت، برو راحت باش.

چشم غره‌ای او را به بهزاد می‌دیدم و با مکثی که جوابی از او نبود فعلا گفتم و به سمت اتاقم از پله‌های شیشه‌ای بالا رفتم.

دوش گرفتم و سر حال تر از قبل حسابی به خودم رسیده بودم. به یاد حرفش افتادم که مرا ساده می‌دید و شاید این حرکت بزرگی بود که بعد از مدت طولانی پشت چشم سایه‌ی کلبه‌ی زدم و رژ لبم را تیرتر از سایه‌ام روی لب مالیدم. موهای چتری را زیر موهای کنارم فرق باز، پنهان کردم و روسری ساتن سفید و سبزم را پشت سر گره زدم. احساس عجیب‌ترین احساس دنیا بود و جدالی داشتم بین افکار بوسه‌های داغش و طنازی‌هایی که آذر برایش می‌آمد و دست خودم نبود که تمرکزم را از من می‌گرفت. کیف کوچک زنجیر طلایی‌ام را در دست گرفتم و کفش‌های پاشنه کوتاه‌م را به جای بلند ترجیح دادم. آخرین نگاه را به داخل آبنه‌ی قدی اتاقم انداختم و به سمت در رفتم تا حالا هم یک ساعت منتظرشان گذاشته بودم. با احتیاط از پله‌های شیشه‌ای پایین آمدم ++و وقتی وارد سالن شدم تنها او آنجا بود. تی‌شرت و شلوار اسپرت مارکدارش ساده، فیت بدنش نشسته بود و یک لحظه پشیمان شدم چرا برای یک شام خوردن با او اینقدر به خودم رسیده بودم. پیش خودش چه فکر می‌کرد؟ اگر مرا نمی‌دید حتما که به طرف اتاقم می‌دویدم و ساده تر برمی‌گشتم اما دید و صورتش باز شد و سوت بلندی کشید و دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت.

-کم کم داری راه می‌وفتی!

منظورش را درست متوجه نشدم اما خجالت کشیدم. شاید بخاطر این بود که زیادی از حد معمول به خودم رسیده بودم. همانطور که سعی می‌کردم در برابرش حفظ ظاهر کنم به سمتش رفتم و در دل خودم را فحش کش کردم، حتما می‌گفت دختره‌ی ندید بدید رستوران نرفته. آه آلا.

لبخندی ساختگی روی لبم گذاشتم.

-من آمادم...

-دیگه داشتم تار می‌بستم...

پشتش را بمن کرد و جلوتر سمت در راه افتاد.

فصل

-بریم.

عطر اسپرتش چه غلیظ بود و موهای بالای سرش مثل همیشه مرتب و بالا سمت کج زده شده بود و جذابیتش را زیاده‌تر می‌کرد.

دنبالش راه افتادم. اثری از بهزاد نبود.

-پس بهزاد؟

-براش کاری پیش اومد رفت.

مکثی کردم و ایستادم و او حالا از در واحدش بیرون رفته بود و دیده نمی‌شد، یعنی قرار بود باهم تنها رستوران شام بخوریم؟ بهزاد که گفت امشب را تایم خالی زیاد دارد. هیچانی تازه وارد رگ‌هایم شد و با شنیدن صدایش که اسمم را صدا می‌زد لب پایینم را گاز گرفتم و دنبالش از در واحد بیرون رفتم و در را بستم.

**

رستوران لوکس گردانی که فقط از دور بیرونش را دیده بودم حالا محیا شده بود برای شام دو نفره‌ی من و او. از در مخفی پشت که مخصوص آدمهایی مثل او بود داخل شدیم، سوار آسانسور شیشه‌ای کنارش ایستادم و در یک حرکت شهر زیر پایمان بود. به سالن اصلی که رسیدیم، خدمتکار در بزرگ طلاکوب شده را برایمان باز کرد و من متحیر شدم از آنهمه منبت کاری سقف و دیوارها. ستون‌های بزرگ وسط چهارطرف سالن بود و تنها یک میز گرد آماده دیدم که با شمع کاری وسط سالن تزئین شده بود. اینجا دیگر کجا بود؟ فکر رفت روی سردر طلایی بزرگ که نوشته شده بود، VIP. اطرافم را زیر چشمی چشم می‌چرخاندم و فکر می‌کردم این آدمهای مشهور هم چه زندگی سختی داشتند، حتی نمی‌توانستند عادی بیرون چیزی بپانوی بزرگ و قرمز با تزئین شمع بالای سکوی گوشه‌ی سالن توجهم را جلب کرد و مرد موزیسینی که دست به سینه کنارش ایستاده بود. پشت صندلی که توسط مرد کت و شلوار دیگری برایم عقب داده شده بود نشستم و او راحت‌تر روبه‌روام نشست. مردی دیگر منو را مقابلش گرفت و او بدون گرفتنش با گفتن همان همیشگی لبخند روی لب گارسون آورد. انگار همیشه پاتوقش بود و حسابی از امنیتش مطمئن. منوی گرفته شده‌ی مقابلم را گرفتم و با تشکر بازش کردم. نصف غذاهایی که داخلش نوشته بود تقریباً نمی‌شناختم و من عاشق زرشک پلو با مرغ بودم و گویا اینجا سرو نمیشد. یک بار دیگر منو را از اول دور کردم که صدایش باعث شد منو را پایین بگیرم و او را دعا کنم.

-شیشلیک‌های اینجا حرف نداره، مثل خود مشهده.

لبخند سپاسگذارانه ای زدم و منو را بستم.

-همون شیشلیک. ممنون.

تزئینات شمع روی میز نگاهم را برد و موسیقی زنده‌ی پیانو که فقط برای ما نواخته میشد، فضا را رویایی و رمانتیک کرده بود. همه‌ی اینها مثل رویا بود اما برای من هیچ جا صفای جگرگی عباس آقا و چلو جوجه‌ی سر چهارراه منطقه‌ی خانه‌ام را نداشت که با رضا و فاطمی هر چند ماه یکبار خودمان را خفه می‌کردیم. برای من خشک بود و تنها هیجانش نگاههای گاه مرموز او به

فصل

من بود. هر از چند گاهی دقیتتر خیره‌ی صورتم میشد و نگاه از صورتم می‌گرفت و به جان برنج داخل بشقابش می‌افتاد. انگار می‌خواست حرفی بزند و زبانش نمی‌چرخید.. حالا که صحبت‌های او با بهزاد را شنیده بودم حسی مانند ترحم یا دلسوزی در قلم ریشه انداخته بود. بهزاد میگفت عذاب وجدان نداشته باش پس اینقدر حساسیت به پسر عموی نامهربان بخاطر عذابی بود که خودش را مقصر تصور می‌کرد. چه حس ترسناکی! در نظرم شبیه پسر بچه‌هایی بود که از سر لج با غصه‌هایش پناه برده بود به سرخوشی و دلم ریش شد برای تنهایی دلش.

-اینجا رو دوس داری؟

قاشقم را کنار بشقاب گذاشتم و با چنگال کاهویی برداشتم و سمتش سر بالا دادم.

-خیلی جای دنجیه اما خب....

منتظر و سوالی نگاهش را خواندم. چنگال را هم گذاشتم و با دست شروع کردم به توجیح کردن. -خب اینجا واسه آدمایی مثل من خوب نیس، من تو جگرکی و رستورانای چلو کوبیده‌ای بزرگ شدم و خاطرات شیرین با خونادم اونجاهاس، میدونی. فضای اینجا، موزیک زنده.... اینجا کسی نیس، کلشو رزو کردی؟

سری تکان داد که مثلا حرفهایم را فهمیده. تکه‌ای از شیشلیکش را برداشت و به دهن زد.

-جای آدمایی مثل من باشی میفهمی که این جای خلوت چه نعمتیه، اینجا اگه شلوغ می‌بود مگه میشد چیزی بخوری؟.... اون چیزاییم که میگی منم درک کردم اون قدیم، دور از چشم طاهره بانو تو راه مدرسه که میومدیم من و بهزاد و نیما پلاس بودیم دم دکه‌هایی که ساندویچ کثیف میفروخت و واقعا حال میداد.

انگار تنها نقطه‌ی مشترک بینمان را پیدا کرده بودم که هیجانی با دستمال دور دهانم را پاک کردم و با ذوق بچگانه رو به طرفش بردم.

-وای من و رضا هفته‌ای یکبار جگرگی عباس آقا نمی‌رفتیم نمی‌شد، اصن بار اولم خود رضا منو برد اونجا. فاطمی که عاشق چلو کوبیدی سر چهارراه بود....

در عالم خودم غرق بودم و واقعا دلم پر می‌کشید برای تجربه‌ی دوباره‌ی آن روزها. هنوز حرف می‌زدم از مامان شیرینی که غذای بیرون دوست نداشت و بابا علی که یواشکی برایم ساندویچ می‌خرید و من تمام شب تا صبح، حتی ناخنوکی کوچک از آن نمی‌زدم و فردا در مدرسه چه پزی میدام جلوی بقیه‌ی بچه‌ها. حرف می‌زدم و دلم پر از غم شد برای رفتن سر مزارشان و باز غم حال خراب تنها فامیل واقعی‌ام نییر عمه به جانم افتاد و نمی‌دانم چرا او مقابلم دستانش را با دستمال سفره پاک می‌کرد و اخم ریز صورتش کاملاً معلوم بود و بدون اینکه نگاهم کند نیم‌خیز شد و قصد بلند شدن کرد.

-اگه سیر شدی پاشو بریم. انگار اینجور جاها به مزاجت خوش نیاد، با همون آقا رضا بری جگرکی عباس آقا بیشتر به دلت می‌چسبه.

بدون اینکه منتظر باشد تا حرفی بزنم، از پشت صندلی بیرون زد و سمت چند گارسونی رفت که کمی آنطرفتر از ما ایستاده بودند و کیف پولش را از جیب شلوارش درآورد. این چرا اینطوری

فصل

کرد؟ آقا رضا؟ ناباور نگاهم دنبالش بود. اصلا اجازه نداد توضیح بدهم. با نگاه دوباره اش ستمم از جا بلند شدم. کیف کوچکم را به دست گرفتم و سمتش رفتم. تمام مسیر ساکت بود و با گاز دادن به ماشین مدل سالش سعی می کرد تا زودتر به خانه برسیم و از شر من راحت شود و اینجا دل دخترانه ام غنج می رفت و شیطان قصد نداشت لب از لب باز کند و برایش توضیح دهد و آلائی شاد درونم چه بی پروا بلند بلند می خندید و مدام می گفت منتظر خبرهای خوبی باش. نگاهی دیگر به نیم رخ بی تفاوتش کردم. لبم را گاز گرفتم و به موسیقی که تازه داخل سیستم ماشینش گذاشته بود و صدایش را بلند بالا برده بود گوش دادم.

دختره ی بی فکر! تقصیر من بود دلم برایش سوخت، دیدم ناهار شرکت را هم وقت نکرد بخورد و گفتم امشب کمی به او حال داده باشم. کاش بهزاد را الکی دست به سر نمی کردم تا با خانم تنها باشم. نمی دانم دلم با من راه نمی آمد و شناخت بیشتر این دختر سرسخت را می خواست. دختری که در شرکت مقابلم با چشمانش فریاد میزد و در عمل مطیع، کار پیشنهادی ام را قبول کرد. نمی دانستم چه منظومه ای داخل سیاهی چشمانش بود که وقتی غرق آنها می شدم مرا می گرفت.

نگاهی زیر چشمی سمتش کردم. زیر زیرکی داشت لبخند میزد. که چی مثلا! اصلا رو چه حسابی داشت با من بازی می کرد؟ آره خب حتما به ریش من می خندید، تک تک خترهای این شهر آرزویشان بود یک شب را با من همچین جایی باشند و خانم نشسته از جگرکی عباس آقا با آقا رضا حرف میزنه! باز این رضا کدوم خری بود؟ این دختر با چند نفر لاس زده؟

اثر این فکرها بود یا سکوت و گاه لبخندهای بی مورد آلا ستمم که کفری شدم و پایم را بیشتر روی پدال ماشین فشردم. شاید هم توقعم از او بالا رفته بود یا شاید محمد شاه رخ سلیم تا حالا پیش هیچ دختری اینطور کم نیاورده بود. از آگروز صدای محبوبم بلند شد و ماشین بیشتر از جا کنده شد. نگاهم رو به رو بود و پوزخندم برای دختر کنارم رفت که از سرعت بالایم ترسیده بود اما با گاز گرفتن لبش و چسبیدن کیفش به رویش نمی آورد.

حس شیرین دخترانه از شام دیشب هنوز ته دلم را قیلی ویلی می داد و حتی طنازی آذر در هنگام ورود محمد شاه رخ و بردن لیوانی بزرگ آبمیوه به اتاقش، نتوانست لبخند های ریز پر هیجان را از روی لبم بردارد. یعنی او روی من حساس شده بود؟ برای هزارمین بار از دیشب با پرسیدن این سوال از خودم دلم ضعف رفت و لب پایینم را با ضرب گاز گرفتم. یعنی امکان داشت ورق زندگی من هم روزی برمی گشت؟

ساعات آخر اداری بود و من در کنار میز اتاق آذر، پرونده به دست ایستاده بودم تا لیست دستگاههای چند ماه قبل را بگیرم و آنها را هم وارد سیستم دفتری خودم کنم. ده دقیقه مرا الاف کرده بود و تازه خانم یادش آمد آنها را به آقای سپهری سپرده. با آن کفش های پاشنه ی بلند و مانتوی خردلی کوتاهش، با عشوهِ از کنارم رد و سمت اتاق های طرف دیگر سالن رفت، بوی عطرش شیرین بود و من فکرم رفت سمت محمدشاه رخ که از نزدیک این بو را استشمام می کرد. چشمم هنوز دنبال آذر بود که در اتاقش باز شد و با بهزاد همیشه کیف به دست بیرون

فصل

آمد. با هیجان چیزهایی برایش تعریف می‌کرد و وقتی چشمش به من افتاد، دقیق احساس کردم که رفت تو قیافه، حرکتش ملموس بود اما برای او همیشه سرخوش زیادی. پرونده‌ی دستم را به سینه چسباندم و جواب بلند کردن دست بهزاد را به نشانه‌ی سلام با لبخند دادم. این شد دو بار برای امروز که سلام می‌کرد. کت اسپرت آبی‌اش روی دست بهزاد بود و تی‌شرت آبی تیره به تن داشت که پوست سفیدش را بیشتر نشان می‌داد. چند قدم دیگر که برداشت بوی عطر مارکش کل فضا را گرفت. انگار سمت من می‌آمد. ناخواسته دست بردم زیر مقنعه‌ی خاکستری‌ام و دلم شور افتاد که چتری‌هایم مرتب بودند یا نه؟ خدایا انگار وضع خیلی خراب بود که تازگی‌ها فکر و ذکر شده بود به چشم آمدن در نگاه پسر مشهور ممنوعه‌ی شهر. آخه من کجا و محمد شاه‌رخ سلیم کجا؟ در چند قدمی‌ام ایستاد و عینک روی یقه‌ی لباسش را بالا کشید. هنوز اخم ریز نامحسوسی روی پیشانی‌اش بود.

-من شب یه مهمونی کاری دعوت می‌م، احتمالا دیروقت میام.

حسی خفه چنگ به دلم انداخت. حرصی شدم یا بخاطر ژست مقابلش بود که برایم با جذابیت فیگور گرفته بود. شب قرار بود مهمانی برود و حتما که باز دور و برش پر می‌شد از دخترهای سانتال مانتال. خوب بم من چه! بدرک که می‌رفت. خودم با خودم حرف می‌زدم و جوابم را می‌دادم. حتما که دیوانه شده بودم. فکرم را جمع می‌کردم و حواسم را جمع که دست و پا شکسته جوابش را ندهم. نباید می‌گذاشتم بفهمد دماغ شدم. فکری شیطانی به سرم زد و تازه داشتم شیطنت‌های دخترانه‌ام را کم کم کشف می‌کردم. پرونده‌ی بغلم را محکم‌تر چسبیدم و لبخندی سرخوش و بیخیال به لب‌هایم آوردم.

-!خوش بگذره! راستش منم امشب با دوستانم قرار دارم بریم بیرون.

نیشم را بازتر کردم و وای که قیافه‌اش در آن لحظه دیدنی بود. من خل شده بودم یا واقعا پسر غدی را در برابرم داشتم که نابلد سعی داشت حسادتش را مخفی کند. خدایا محمد شاه‌رخ سلیم روی من کراش داشت؟ از کی تا حالا؟ اصلا چی شد یهو؟ تکانی به خودش داد و در یک حرکت عینک ریبنش را روی چشم جابه‌جا کرد و با پوزخند روی لبش پاگرد کرد برای رفتن.

-خوش بگذره... حتما هم با دوستان میرید جگرکی عباس آقا! سلام برسونین به آقا رضا.

دستش را بالا برد و بدون معطلی از من رو گرفت و سمت بهزاد رفت و هر دو به طرف در خروج حرکت کردند. جواب خداحافظی بهزاد را با بالا دادن کوتاه دستم دادم و دلم غش رفت برای حسادت ریز مردانه‌اش، بیچاره رضا، لبم را از خوشی گاز گرفتم و من شیفته‌ی حسی بودم که هیچ وقت در تمام عمرم نداشتم.

-خیر باشه، با خودت می‌خندی دختر جون.

آذر روبه‌روام پرونده به دست ظاهر شده بود و با چشم‌های پر مژه‌ی کاشتش، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. حتما او هم به عقلم شک کرد. بی‌پروا سمتش لبخند زد. پرونده‌ی پیش رو گرفته شده‌ام را، پیش کشیدم.

-خیره...

تشکری کردم، عقب‌گردی زدم و سمت اتاقک شیشه‌ای خودم رفتم.

-جدی می‌گی؟

پاهایم را داخل آب استخر بالا پایین کردم و شانه‌ای بالا انداختم.

-اوم. واقعا از روزی که اومدم عملا کار خاصی نکردم. آقا دارو نمی‌خوره، بقیه‌ی کارشم خودش می‌کنه. فقط چند باری حموم بردمش.

دختر سفید بور کنارم در لباس مایوی دامنی، لب استخر نشسته بود و بدجنس سمت نگاه کرد و طعنه‌ای به شانه‌ام زد.

-شکمش سیکس پک؟ آره!

چپ چپ نگاهش کردم و از حالتی که به چشم‌هایش داده بود و گازی که از گوشه‌ی لب‌های قرمزش می‌گرفت، خنده‌ام گرفت. بودن با مایو در آن وقت، که هوا رو به تاریکی می‌رفت و بودن پاهایمان تا میچ در آب سرد استخر، لرز به جانم انداخته بود. هنوز داخل شرکت بودم که نسترن زنگ زد و با هیجان پشت گوشی داد می‌زد که دای‌اش راضی شده و قرار بود شب را پیش من در خانه‌ی محمد شاهرخ سلیم بگذراند و از بدو ورود فکر همه جایش را کرده بود که با دو مایو مرا مجبور کرد چند ساعتی با او داخل استخر، خوش باشم. آب تنی حسابی چسبیده بود خصوصا وقتی که می‌دانستم او آنشب مهمانی کاری رفته و بودن نسترن پر چانه می‌توانست از حال و هوایم و فکرم دنبال او کم کند. کنار نسترن می‌خندیدم و حواسم می‌رفت سمت مهمانی قبلی و رقص آن دختر موبور زیبا در مقابلش. خوردن آبمیوه در آن حال، زیر نورهای ریز سفید و زرد در آن ارتفاع، به هر آدمی حس لاکچری بودن دست می‌داد و چه سلفی‌ها که نسرین با حرفهای طنزش از ما نگرفت. لحظه‌ها از دستم در رفته بود و واقعا بعد از مدتهای طولانی نیاز داشتم به این خوشی. صحبت‌های او از خانه شمشاد حسابی گل انداخته بود که باز گذر زمان از دستانم در رفت و وقتی به خودمان آمدم که محمد شاهرخ دقیقا پشت سرمان در آستانه‌ی ورودی ظاهر شد. نسرین با جیغ بنفشی که کشید، دو دستش را جلوی گردنش گرفت و خودش را تا گردن زیر آب انداخت.

-آفتاب بدم خدمتتون.

نمی‌دانم از حول جیغ نسرین بود یا اینکه تاب دیده شدن با آن مایوی صورتی جذب را در مقابل نگاه شیطاننش نداشتم که دقیقا حرکت نسرین را تقلید کردم و خودم را تا گردن زیر آب بردم. این اینجا چه می‌کرد. حالا حالا ها باید در آن مهمانی می‌بود و برای دلبری دخترها جذابیت خرج می‌کرد. چقدر زود برگشته.

صورت سفید نسرین حسابی گل انداخته بود و معذب با ترس به اوی غرق در خوشتیپی و من گیج از حضور بی‌موقعه‌اش نگاه رد و بدل می‌کرد.

-مهمونیتون زود تموم شد!

کتش را با یک دست روی یک شانه آویز کرده بود و حالا که دقیق نگاهش می‌کردم چه رنگ خاکستری به چشمان تیل‌ه‌اش می‌آمد.

-ناراحتی برگردم؟... به توام همچین بد نمی‌گذره گویا.... گفتم الان با رفیقات بیرونی.

فصل

لبخند بدجنس میزد و اشاره اش روی نسرین بود. سرم را سمت نسرین چرخاندم. دختر سر زبان دار در برابر او معذب شده بود و شاید حسش با لحن محمد شاهرخ همچون من، اضافی بودن را در خانه‌ی او القا کرد که خواست توجیح کند.

-من، من نسرینم، خونه شمشاد خدمتکار حاج خانومم، امروز... بيم اجازه دادن بيام پيش آلا... می‌دونين ما با هم خیلی صميمی هستيم و من خیلی دلم براش تنگ

رو از نسرین گرفتم و پوفی کشیدم. چرا صغری کبری می‌چید؟ رو برگرداندم سمت محمدشاهرخ که ریز، دقیق به دختر پر حرف داخل استخر که همچنان صحبت می‌کرد، نگاه داشت. این جور مواقع صورتش جدی‌تر می‌شد. نسرین هنوز حرف میزد و او آرام چند قدم سمت استخر برداشت. روی پاشنه روبه نسرین نشست و وسط گيجی نسرین وا رفته از حرکت پسر جذاب روبه‌رويش، او را مخاطب قرار داد.

-پس نسرین خونه شمشاد که نيم ازش گفته بود تویی؟

باز ماندن دهان نسرین را به وضوح شاهد بودم و سر در نیاوردم از نگاههای معنادار محمد شاهرخ به او. نگاه روی آن دو داشتم و با ولع دلتنگ عطر بوی ادکلنش، آن را بالا می‌کشیدم، الان چه وقت این چیزها بود وقت شناس! نيم، نسترن؟ با صدای ظریف زنانه‌ای نگاه من و نسرین به طرف در، جایی که دختری ظریف و شیک با کت و شلوار مارکدار و آنچنانی در آستانه‌اش ایستاده بود و با کیف چرم کرم دستش ژست گرفته بود، کشیده شد.

-محمد شاهرخ عزيز، نگفتی مهمون داری! فکر می‌کردم حوصله‌ی اونجا رو نداری!

نگاهم ناباور رفت روی او که هنوز لب استخر روی پاشنه، نشسته بود. حس مسخره‌ای مثل سقوط سرتاسر وجودم را گرفت، ظهر چه فکر می‌کردم و حالا.. چقدر احمق من. سنگینی نگاهم را حس کرد که چشم بستم گرداند و من نگاه دزدیدم از او بی که برایم خیلی زیادی بود، باید خودم را دلخوش نمی‌کردم و الکی مضحکه قرار نمی‌دادم. او عیاش‌تر از این حرفها بود و سیری ناپذیر. به سمت نسرین غرق در گيجی و دلهره نگاه کردم.

-نسرین بهتره بيايم بيرون... هوا سرد شده.

فقط توانست، تند تند سر تکان دهد. تعلل هر دوی ما به مرد مشهور مقابل فهماند که باید آنجا را ترک کند تا ما از آب خارج شويم. مکث کرد، از جا بلند شد و سمت دختر پشت سرش، برگشت.

-مينا، بيا بريم توی روم، زنگ ميزنم برامون نوشيدنی بيارن.

مینا نیم‌نگاهی پرسشی سمت دو دختر داخل استخر انداخت و همانطور که ناراضی او را همراهی می‌کرد صدای ظریفش آرام کنار گوش محمد شاهرخ نشست.

-اينا کين؟ تو خونت چيكار دارن؟

آن لحظه حس نفرتی در وجودم چنگ انداخت که نسبت به ساده لوحی خودم داشتم و مدام در ذهنم تکرار می‌کردم، او محمد شاهرخ سليم است، او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا. او کجا و تو کجا. کجا...
.....

فصل

لجبازی بچگانه حال این روزهایم را پر کرده بود. نمی دانم با خودم لج کرده بودم یا شرایط زندگی سخت که دیگر تاب و رمق را از من داشت می گرفت. هر چه بود این جدیت و خشکی و غرق در کار بیشتر به آلا می آمد تا آن دخترک ساده لوح و عاشق پیشه که این روزها داشت دلش را به وهم و خیال او خوش می کرد. ده دقیقه بود که کنار میز آذر پرونده به دست ایستاده بودم و خانم هنوز تشریف نیاورده بود برای بردن پرونده به اتاق شازده و گرفتن امضا، این بار دومی بود که سر میزش حاضر می شدم و او کارم را عقب می انداخت. صبح زود با نسرین از خانه بیرون زدیم و تمام دیشب فکرم پیش مینایی بود که در اتاق تیوی روم، کنار او نشسته بود و با متانت خاص خودش نوشیدنی میل می کرد. هنوز بیدار بودم که از صدای بسته شدن در واحد فهمیدم که رفت. نسرین هم بیدار بود، اما از وقتی مخاطب محمدشاهرخ شده بود انگار از این رو به آن رو، کم حرف و مغموم توی خودش رفته بود. آنقدر ضدحال بدی خورده بودم و به نوعی پیش خودم خجالت زده شده بودم که حوصله ام یاری نمی کرد بالاخره از زیر زبانش نوع رابطه ای او و نیما را بکشم. حتما شناخت محمد شاهرخ از او دلیلی داشت و حتما که بی دلیل نبود تنفر این دختر از نیمای در حال بهبودی این روزها. با آژانس او را تا ایستگاه اتوبوس رساندم. شاید لحن صحبت و فشردن دستش به آرامی و لبخندم به طرفش فهماند که تمام دیشب متوجهی حال خرابش بودم. دیدن آن حجم از غم درون نگاه این دختر مرا آزرده می کرد و که بود که همدرد زار تجربه های جدید زندگی من باشد؟

کفری از آمدن آذر خسته شدم. از وقتی محمد شاهرخ آمده بود، بی محل به او از او رو برگرداندم که مثلاً متوجهی حضورش نشدم و حسابی سرم شلوغ است. دخترهی فیسی با صد قلم آرایش، چپیده بود داخل اتاق و معلوم نبود چه غلطی می کرد. کل دیشب را با فکر، ذره ای خواب به چشم ندیدم و بودن دختر با او چرا باید برآیم اینقدر زجر آور می بود؟ سعی در بیخیال نشان دادن خودم داشتم، نیم نگاه کفری دیگر سمت اتاق شیشه اش انداختم و پرده ی کشیده شده، باز خونم را به جوش آورد. اثر بی خوابی بود یا نرسیدن خون به مغزم که پاهایم از عقلم فرمان نمی گرفت و با قدم های بلند پا تند، سمت اتاقش رفتم و با تغه ای بلند به در و صدای بهزاد در را باز کردم و کامل داخل شدم. وای بهزاد هم داخل بود؟ در یک لحظه زمان برآیم لغو شد. چرا موقع رفتن ندیده بودمش؟ فکر می کردم آذر و او تنها باشند و.. از فکرهایی که چند دقیقه پیش خونم را به جوش آورده بود خجالت کشیدم و یهو چه شد که این حرکت را زدم. باید بیشتر صبر می کردم تا خود آذر می آمد. کامل داخل اتاق بودم و خیره به هر سه ی آنها فقط نگاه می کردم و پرونده ی دستم را با فشار سر انگشتانم مچاله کرده بودم. من انتظار چیز دیگری را می کشیدم. و حالا بهزاد کنار محمدشاهرخ خم بود و با لب تاپ چیزهایی را به او و آذر غرق در آرایش نشسته روی کاناپه ی مقابل میز توضیح می داد. نگاه هر سه روی من بود و من دست و پا گم انگار کلمات را هم گم کرده بودم و شرمنده از این حرکت استرس گرفته بودم.

-آلا! حالت خوبه؟

نگاهم سمت بهزاد رفت که صافتر ایستاد و نگران مخاطبم قرار داده بود. محمدشاهرخ موشکافانه تکه به صندلی بزرگش داشت و براندازم می کرد. به سختی آب دهانم را وارد گلوی خشکم کردم و پرونده ی دستم را جلو کشیدم و سعی کردم کلماتم با حرکات دهانم همخوانی داشته باشد.

-این... ای. ن... پرونده..... امضا....

فصل

پر از حرص، پر از فشار فکرهای ناجور و پر از خجالت دقیقا نمی دانستم باید کارم را چطور جمع کنم.

-بدش به من خانم رحمان. همون بیرون منتظر می بودی میومدم ازت می گرفتم.

آذر خشمگین با قدم های تند سمت خیز برداشت و عملا پرونده را از دستم چنگ زد و جلوی چشم آن دو سکه ی یک پولم کرد. خنده ی ریزی که روی لب های محمد شاهرخ نشسته بود و سعی می کرد خودش را بیشتر کنترل کند، کفری تر از همیشه تمام حرصم از خودم را، از او را، از مینای دیشب جلوی چشمم آورد. دندان روی هم فشردم، صافتر مقابل آذری که هنوز داشت عصبانی نگاهم می کرد ایستادم.

-خانم محترم من دقیقا ده دقیق بیرون منتظرتونم، اونم برای بار دوم، کل کارهای امروز من موندن و مردم نمی تونن صبر کنن تا شما هر وقت دوس داشتی بیای و کارشونو انجام بدی.

همانطور جدی نگاهش می کردم و او ناباور با چشمهای گرد دست روی سینه اش گذاشته بود و نگاه بین من و دو مرد داخل اتاق ردو بدل می کرد.

-تو. تو چطوری جرات میکنی با من اینطوری حرف بزنی؟!..شمام دیدید؟

هنوز مصمم خیره در چشمانش بودم و آماده تا باز جوابش را بدهم که صدای محمد شاهرخ دهانم را بست.

-کافیه، خانم آذر، پرونده رو بیار امضا کنم.

ناباور تر به قیافه اش معصومیت ظاهری داد و چند قدم سمت میز او رفت.

-شما دیدید چطور با من رفتار کرد؟!..من تو جلسه بودم. دنبال خوش گذرونی که نبودم دختر جون...

مگر چند سال از من بزرگتر بود که مرا دختر جون خطاب می کرد؟ صورتش سمت من بود. شاید بقیه نه اما من خوب می دانستم که بالاخره دق و دلی هایم را از رفتارهای پر عشوهایش با محمدشاهرخ و تمام حرصهایی که مرا می داد، داشتم تصویه می کردم.

-تمومش کنین!

آذر حرصی کامل سمت چرخید و هنوز دهان باز نکرده با صدای تاکید دوباره ی محمد شاهرخ، پر از حرص، سمت میزش رفت، پرونده را روی میز او گذاشت و با نگاه پر از کینه به سرتاپاییم از کنارم رد شد و از اتاق بیرون زد. تمام سعی ام روی حفظ ظاهر بود و خالی نشدن بغضی که از دیشب داشت خفه ام می کرد و او چه می دانست تقاص آن همه فکر و خیال زیبا چقدر تلخ است. جدی هنوز صاف ایستاده بودم و حالا نگاهم روی صورت محمدشاهرخ بود. صورتش نرم می خندید که پرونده را طرف خودش کشید. حتی از بحثم با دیگران هم لذت می برد. کجای این ماجرا لبخند داشت. بهزاد عینکش را تمیز می کرد و سمت قدم برداشت.

-بیشتر هماهنگیا رو دوش آذره، اون بیچارم دست تنهاس...زیاد بش سخت گرفتی بدعق خانم.

فصل

سرم را پایین انداختم و می‌دانستم برای امروز آلالی بی فکر و بی منطقی شده بودم که به هر دری می‌زدم تا حرصی که وجودم را داشت از عمق می‌سوزاند آرام کنم. بهزاد هنوز صحبت می‌کرد.

-آخر این هفته یه مهمونی مهمه از آدمای سرشناس، بیشتر حالت بیزینس داره. خرید و فروش بازیکن، بازیگر... ماشین... برای محمد شاه‌رخم خیلی شب مهمیه، تا اون موقع گچ دستتم باز میشه. دوس داری بیای؟... برای روحیتم خوبه.

سر بالا آوردم و به بهزادی که همیشه با احترام با من رفتار می‌کرد نگاه تاسفم را انداختم. حتما که در رفتارم زیاده روی کرده بودم و او چه خوب حال خرابم را درک کرد. آخر این هفته گچ دستش باز میشد و فقط چند روز دیگر مانده بود و من میشدم آلالی بدون او، آلالی آواره. غصه‌ها آوار شدند روی سرم، خواستم دهان باز کنم و از دعوتش تشکر، حال دل این روزهایم حال مهمانی و این حرفها نبود که صدای جدی او نگاه هر دوی ما را سمت خودش کشید.

-اون جور جاها برای ایشون خوب نیس.

--چرا مناسب نیس؟ مگه چه خبره اونجا؟ مثل همیشه‌اس.

پرونده‌ی زیر دستش را امضا می‌زد بدون اینکه سمت ما نگاه بیندازد. نگاهم را بین او و بهزاد متفکر رد و بدل کردم. داشت به جای من تصمیم می‌گرفت و آلالی یاغی این روزها دل خوشی از او نداشت. آن روی لجبازم بالا آمده بود که مصرانه سمتش چشم دوختم و بیشتر مخاطبم را بهزاد قرار دادم.

-ایشون کلا تو هر زمینه‌ای منو دست کم می‌گیرن!

دستش روی پرونده ثابت شد، سرش را بالا آورد و با ابرویی بالا، جدی نگاه سمتم کرد. تمام سعی‌ام روی این بود که نگاه مصمم را از او نگیرم اما که می‌دانست که خیره شدن در چشمان تیله‌اش برای من یعنی جان دادن. خودکارش را بین انگشتانش بازی می‌داد. تکه به صندلی زد و نیشخند گوشه‌ی لبش جای همیشگی نشست.

-کار پروندت تمومه.

شاید می‌خواست با این حرف و لحن، قائله را ختم کند اما من سرتق تر از این حرفها بودم. با قدمهای محکم جلوتر رفتم و بدون نگاه به او پرونده را از روی میزش برداشتم. کاش با قلبم صادق بودم و کاش می‌دانستی چقدر دلم و همت را دوس داشت و چقدر شرمنده‌ی خودم هستم. عقب‌گرد کردم و درست در چند قدمی بهزاد ایستادم.

-خیلی ممنون از دعوتتون آقای شیری، من آخر هفته میام، مطمئنم خوش می‌گذره.

لبخندی به لبخندش زدم و بدون معطلی از اتاق خارج شدم. زیر نگاههای تیز و حرصی آذر از مقابل میزش گذشتم و وارد اتاق شیشه‌ای خودم شدم و پشت میز نشستم. پرونده را روی میز انداختم و سرم را بین دستانم گرفتم. من داشتم چکار می‌کردم. با خودم چند چند؟

فصل

از ماشین پیاده شدم و ریموت را زدم. کمی جلوتر سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی شرکت را فشردم. امروز حسابی کیفم کوک بود و دوباره قرار بود به زندگی حرفه‌ای برگردم. معاینات دستم درست جواب داده بود و تا آخر این هفته از شر گچ لعنتی راحت می‌شدم. طبقه‌ی سوم چهارم بودم که دو جوان وارد آسانسور شدند و همین که مرا دیدند طبق معمول دست دور گردنم انداختم و با آقا شاهرخ سلیم آقا شاهرخ سلیم، سه چهارتا عکس سلفی در پاچه‌ام کردند. خدا! شکر زودتر از من پیاده شدند، تقریباً عادت داشتم به رفتارهای این چینی اما دگر برایم خسته کننده شده بود تا جذابیت داشته باشد. گوشی ام را از از جیب شلوار سیاه کتانم بیرون کشیدم و چشمم روی صفحه‌اش بود که آسانسور در طبقه‌ی شرکت ایستاد و همین که در باز شد، آلا را مقابل در، منتظر دیدم. چشمانش رگ‌های قرمز داشت و صورتش مثل گچ سفید. استرسش از جویدن ناخن شستش معلوم بود و تند تند تکان دادن پایش. مدام این و پا آن پا می‌کرد و با باز شدن در آسانسور او هم متعجب نگاهش ثابت شد. الان ساعت اداری بود و با این حال کجا داشت می‌رفت؟ گچی از آسانسور بیرون زدم و سمتش برگشتم.

-حالت خوبه؟

سری تند تند تکان داد و خودش را داخل آسانسور انداخت. نه این دختر تازگیا طوریش میشد و حالا با این عجله و چشم‌های سرخ، ببین چطور هنوز مرا نادیده می‌گرفت. دو سه روزی بود بدعق میزد و معلوم بود که از من دوری می‌کرد. مدام با اخم براندازم می‌کرد و نمی‌دانم حس می‌گفت دعوی آن روزش با آذر مربوط به من میشد. ته دلم قلقلک می‌خورد و یه جورایی از تعصبات ریزیش خوشم می‌آمد. هنوز در آسانسور کامل بسته نشده بود که خودم را داخل کشیدم و مقابل چشمان متعجبش ایستادم. تلفن در دستش مدام زنگ می‌خورد و او هنوز خیره‌ی حرکتش بود.

-تو به این حال می‌گی خوب؟... چرا جواب نمی‌دی خودشو کشت.

به خودش آمد که چشم از من گرفت و دکمه‌ی وصل تلفنش را فشرد. چرا تا حالا دقت نکرده بودم گوشی‌اش اینقدر مدل پایین بود. سعی می‌کرد شخص پشت خط را آرام کند هرچند خودش اینجا گاه ناخن شستش را می‌جوید و رنگ صورتش سفیدتر می‌شد. این دختر لاغر مقابل چه جان سخت بود و چه سرسخت.

-باشه، من تو راهم. تو آرام باش، بت قول میدم چیزی نمیشه خب. فقط آرام باش. دارم میام بیمارستان. میام اونجا..

او حرف میزد و من کنجکاوتر نگاهش می‌کردم. عملاً می‌لرزید و باز سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد. باز مرا نادیده گرفت که گوشی تلفنش را داخل کیف شانه‌اش انداخت و از آسانسور بدون حرفی دیگر بیرون زد. این چه مرگش بود؟ یا من چه مرگم شده بود؟ چرا وقتی نگاهم نمی‌کرد، عصبی، جوشی می‌شدم. اصلاً چرا این دختر برایم مهم بود و بدرک که آن شب با آقا رضایش نرفته بود و وقتی مینا را دید یه دلخوری عمیق در نگاهش، تابلو چشمم را زده. آه مینای سریش هم از همه مصمم‌تر بود و چند سالی بود بیخیالم نمی‌شد و جلوی اصرارهای زیادش

فصل

برای رفتن به خانه کم آوردم. پا تند کردم و دنبالش از در بیرون زدم و کفری از دسته‌ی کیفش کشیدم. حسابی به غرورم برخورد کرده بود.

-دارم با تو صحبت می‌کنم؟ نمیشنوی؟

با ضرب ستم برگشت و تقریباً داخل بغلم در نزدیکترین نقطه ایستاد. چشمان سیاه خیره‌اش با من حرف می‌زد و من متنفر بودم از احساسی که داشت دلم را ریش می‌کرد. بغم نگاهش به دلم چنگ می‌انداخت. چه می‌خواست این دختر از جان من؟ به من چه ربطی داشت که چیزی در نگاهش داشت آتشم می‌زد.

-مرگت چیه تو؟ چند روزه باز تو قیافه‌ای؟ اون از دیشبت که پلاستیک دور گچمو نبسته از حموم رفتی، اینم حالا دارم حالتو می‌پرسم سرتو میندازی پایین میری؟

باز درون چشماهیم دنبال چیزی گشت، کمی از من فاصله گرفت. دسته‌ی کیف روی شانه‌اش را چسبید. جدیت نگاهش سردم کرد.

-برای شما مگه فرقیم می‌کنه؟

پوقی زدم. با دستم دور دهان خشکم را لمس کردم. باورم نمیشد این دختر قابلیت این را داشت که با کم محلی‌هایش اینطور بهم بریزد.

-تو نمیفهمی نگرانی یعنی چی؟

چشمانش انگار کفری تر شد، یک قدم جلوتر آمد و دقیق نزدیک صورتم لبهای کوچکش را باز کرد.

-نباشین، نگران نباشین. لزومی نداره نگران من باشید. داره؟

مکثی کرد. حرف آخرش انگار پتکی بود روی سرم. چرا باید پریشانی یک دختر بچه باید اینطور محمد شاهرخ سلیم را بهم بریزد. در سرم دنبال جواب بودم و او هم انگار فهمید جوابی ندارم که پوزخندی زد و دوباره روبرگرداند و بی‌محل از من وارد لابی شد. دست به کمر به حال آشفته‌ی درونم فکر می‌کردم و رفتنش را نگاه. چه اهمیتی داشت کسی مرا بشناسد وقتی آنطور از رفتار سردش گر گرفته بودم. شاید دیگر مغلوب شدن در برابر او را نخواستم که عقلم کار نکرد و عصبی دنبالش رفتم. دستش را کشیدم و جلوی چشم چند کارمند ساختمان داخل لابی، او را به سمت آسانسور برگرداندم. تقریباً داخل هل دادم و خودم داخل اسلنسور شدم و دکمه‌ی پارکینک را زدم. سمت نگاه متعجب خیره‌اش زل زدم و قاطع با انگشت اشاره سمتش حرف زدم.

-خودم می‌برمت بیمارستان. بشرطی که بعدش خودتم بستری کنی، تو نرمال نیستی دختر..... من بعداً حوصله‌ی سین جیمای طاهره خانومو ندارم که پرستار کوچولوش عل شد و بل شد.

از او روبرگرداندم و او ساکت هنوز مبهوت حرکت تیز و مستبدانه‌ام بود. در برابر خشمم از کم‌محلی‌های بی‌موردش چه اهمیتی داشت که افراد شاهد آن صحنه، چه فکری در مورد ممدشاهرخ سلیم می‌کنند.

.....

فصل

کیفم را محکم چسبیده بودم و پله‌های طویل بیمارستان را به دو بالا می‌رفتم. هنوز صدای گریه‌های رضا که التماس می‌کرد و حال فاطمی را بد توصیف، داخل گوشم بود و مغز قفلم بیشتر از آن توانایی کل کل با پسر سرکش این روزهایم را نداشت. باید چه چیز را باور می‌کردم. زورگویی آمیخته به نگرانی‌اش را یا یهو رنگ عوض کردن و دختربازی‌هایش را. مبهوت از به کرسی نشاندن حرفش تمام مسیر را ساکت بودم و فقط در جواب پرسش با اخمش که پرسید برای کی اتفاق افتاده؟ با اخم رو به آینه کردم و اسم فاطمی را آوردم. خدا می‌دانست من اهل ناز کردن نبودم و چه به مزاجم شیرین آمد نازی که برای او خرج می‌کردم و باز دل دخترانه‌ام از وهم رویایی او لبخند روی لب‌هایش آورده بود.

تمام فکر و ذکرم پیش فاطمی بود که از خون ریزی داخل خانه افتاده بی‌جان، پیدایش کرده بودند و خدا می‌دانست قلبم چه نا آرام میزد برای از دست دادن عزیزی دیگر. آگه اتفاقی برایش میفتاد؟ افکار پریشان بد شوم را از سر بیرون کردم و خودم را به پیشخوان مرمری ایستگاه پرستاری چسباندم و از زن میانسال مشغول روبه روم آدرس بخش زنان را خواستم. نگاهم کشیده شده سمت ورودی در و داخل شدن محمد شاهرخ که موقع پیاده شدن، کلاه پیکی قرمز را از داخل داشبورد بیرون کشید و حالا سر پایین تا روی ابروهایش کشیده بود و سمت من می‌آمد. یک بار چشمم را باز و بسته کردم، چه کسی غیر از من حتی در این حالت هم از هیکل چهارشانه و قد بلندش او را می‌شناخت. از او رو گرفتم و سمت اشاره‌ی دستی که پرستار مقابل برایم نشان می‌داد رو برگرداندم و باز قدم تند کردم. مقابل آسانسور صبر کردم تا رسید و هر دو باهم سوار شدیم. کل مسیر را حرفی نزده بود و چرا یهو جلو چند نفر دستم را کشید؟ باز تمام آن صحنه مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد، دلم غنچ رفت و باز به خودم تشر زدم. بخدا که این لحظات برای من زیادی زیاد بود و فکر و خیال‌ها داشت بیچاره‌ام می‌کرد. داخل آسانسور خلوت بود و با پیاده شدن زنی چادری از کنار ما، حالا هر دو تنها شده بودیم. رو به سمتش کردم و سعی داشتم مهربانتر رفتار کنم. او نگرانم شده بود و مگر میشد؟

- شما رو که تو بخش زنان راه نمیدن. همین که منو رسوندین ممنون، کاش تا اینجا نمی‌ومدین، اینجوری اذیت میشین.

یک آن سرش را بالا برد و من بند دلم از نگاه جذابش ریخت.

- تو نگران نباش، من و این کلاه بهم عادت داریم.

چشمکی زد و از در آسانسور که برایمان باز شد بیرون زد. مبهوت بودم از مرد غیرقابل پیش بینی‌ام. جلوتر از من داخل سالن باریک بیمارستان راه می‌رفت و من از پشت سر نگاهش می‌کردم و به دختر سرکش درونم مدام غر می‌زدم. آدم باش، اون مال تو نیست، اون مال تو نمیشه. الان به فاطمی فکر کن، خجالت بکش.

همینطور درگیر پشت سرش راه می‌رفتم که چشمم به رضای پریشان افتاد که انتهای سالن پشت در بخش زنان زانوی غم بغل گرفته بود. دلم آتش گرفت از تنهایی این مادر و پسر. محمد شاهرخ را پس زدم و تا رسیدن به رضا دویدم. سالن خلوت بود و جز ما پیرزنی با ساک مخصوص نوزاد منتظر زایمان عروسی، دختری، کسی نشسته بود. به رضا رسیدم و او با دیدن خودش را نشسته در آغوشم انداخت. سرش را در بغل داشتم و این پسر برخلاف سنش خیلی

فصل

نازک نارنجی میزد. موهایش را لمس می‌کردم و گاهی یکی دو تا بوس روی سرش می‌نشاندم در جواب حرفهای بریده بریده‌اش چیزی نشده پسری می‌گفتم.

-خجالت بکش رضا، چیزی نیست، اینا واسه خانوما طبیعیه، من اومدم دیگه، آروم باش خب، رضا با توام ها. آقا رضا!

هنوز فین فین می‌کرد که محمد شاهرخ به ما رسید، دقیق روبه من و رضا ایستاد، کلاه پی‌کی‌اش را از سر درآورد و رو به من با اشاره به رضا گیج نگاهم کرد.

-آقا رضا اینه؟

نگاهم گره خورد در عمق تیلای چشمهای مرد مقابلم و رضایی که حالا از آغوشم جدا شده بود و با دهان باز و متعجب به محمد شاهرخ سلیم و واقعی روبه‌رواش خیره نگاه می‌کرد. +++
.....

پتو را آرام رویش کشیدم و او باز از درد بخیه‌های زیر شکمش ناله‌ای ریز کرد. دلخور سمتش چشم غره رفتم.

-آخه دختر خوب آدم تنها بلند میشه میره پزشک قانونی؟

داغ از دست دادن جنین از دست رفته‌اش بود یا شوهر بی‌وفایی که با اعتیادش زندگی را سوزاند و حالا بعد از چند ماه با جنازه‌اش روبه رو شد که اینطور اشک داخل چشمانش حلقه زد. بی‌رمق با لب‌های خشک حرف میزد.

-نبخدا چند روزی میشد که درد داشتم، دکترام گفتن که زیاد رشد نکرده... هر چی بود بابای رضا بود آلا، به مرگش راضی نبودم.

دستش را در دستانم گرفتم و به آرامی فشردم.

-تو مقصر نیستی، من شاهد بودم چقدر برای اون زندگی تلاش کردی. جنگیدی.

سرش را تکان داد و من دستش را باز محکمتر فشردم.

-رضا میدونه؟

-ندیدی وقتی بود میونش با این بچه چطور بود؟ می‌دونه اما ناراحتم نشد آلا، می‌ترسم بریزه تو خودش.

-تو نگران نباش. بچه‌ی عاقلیه. گریه‌هاشو تو بغل من کرد الان سرش حسابی گرم..

از یادآوری محمدشاهرخ سلیم که دستش را دور شانه‌ی رضای مبهوت او انداخته بود و خطاب به من حرف میزد، لبخند زدم و انگار هنوز زود بود برای شناخت پسر بازیگوش سلیم‌ها.

-تا شما بری بخش زنان و برگردی، ما هم مثل دو تا مرد میریم تو محوطه.

چند دقیقه گذشت و هنوز فاطمی در فکر خیره به نقطه‌ی نامعلوم مقابل بود.

-..جنازشو چیکار کردند؟ زنگ زدی به داداشش.

-اونم یکی بدتر از این، هر چی بود بارم کرد، اما خب خون خونو می‌کشه، قرار بود بیان ببرن شهرستان جنازه رو.

فصل

اهی از افسوس بر حال آن مرد تکیده کشیدم که فشار دست فاطی باز مرا متوجه‌اش کرد.
-میگن دختر بود آره؟

سمتش لبخند زدم و سرش را در آغوش کشیدم تا این رفیق شفیق تازه داغ دیده‌ی فرزند راحت‌اشک بریزد.

داخل ماشین محمد شاه‌رخ سلیم نشسته بودیم و رضا همچنان متحیر همه‌جای ماشین را با چشم، نگاه می‌چرخاند و مبهوتر گاه سمت محمد شاه‌رخ نگاه می‌انداخت. هنوز باورش نشده بود که با محمدشاه‌رخ واقعی طرف است و بچگانه ذوق می‌کرد. چقدر از ذوقش سر کیف آمدم وقتی مرا مخاطب قرار داد و با انگشت او را نشان.

-آبجی آلا بخدا محمدشاه‌رخ سلیمه، وای خدا.

سرش را می‌گرفت و چه خوب که پاک مادر و مرگ پدرش را فراموش کرده بود.

دو سه روزی فاطی باید تحت مراقبت می‌بود و من به او قول دادم که نگران رضا نباشد. قصدم این بود این چند روز را پیش رضا باشم اما وقتی داخل ماشین جلوی او و محمد شاه‌رخ مطرحش کردم، نمی‌دانم چرا مرا دیوانه کرد و با اخم تصنعی سمت من، رضا را که در صندلی عقب نشسته بود مخاطب قرار داد.

-خیر، شما فعلا باید مراقب یکی دیگه باشی، آقا رضا میاد اونجا، اینطوری بیشتر بهش خوش می‌گذره نه آقا رضا؟

ناباور نگاهش می‌کردم و رضا باز انگار دیوانه شده باشد سرش را گرفت و خودش را پرت صندلی کرد.

-وای زندگی با آقا شاه‌رخ سلیم. خدایا.

چشمکی سمتم زد و با سر اشاره به رضا کرد که ببین چه خوشحال شد. ماشینش را گاز داد و نفهمید چطور قلب دختر کنارش از اینهمه توجهی او کنده شد و رفت. آری من در برابر تک اشاره‌ی تو بی‌جنبه‌ترین دختر دنیا بایم.

چیزی که این روزها از محمدشاه‌رخ سلیم درک می‌کردم فرای تصوراتم بود. با آمدن رضا به خانه‌اش گویی خود او هم پسری نوجوان بازیگوشی شد که با رضا شب را پای پلی استیشن مدل روزش با سرو صدا طی می‌کرد و روزها او را با خود به باشگاه می‌برد. چند روزی را برایم مرخصی رد کرده بود و حالا بهتر می‌توانستم به جفتشان رسیدگی کنم. در آشپزخانه مشغول تهیه‌ی شام آنشب بودم و صدای اظهار نظر بلند رضا از سالن در مورد بازیکنانی که امروز در باشگاه دیده بود، می‌آمد و محمد شاه‌رخ چه متواضعانه نقطه‌ی قوت هر کدام را به او گوشزد می‌کرد. دو لیوان شربت خنک ریختم و با سینی اول مقابل رضا و بعد مقابل او گرفتم و تمام سپاسگذاری را در نگاهم جای دادم و تقدیم چهره‌ی متفکر بدجنسش کردم. چشمکی سمتم زد و باز دلم ریخت از توجهی آمیخته با مهربانی این روزهایش.

فصل

شب دوم و آخری بود که رضا در خانه‌ی محمد شاهرخ سر می‌کرد و شاید شب آخر من، مرد مشهور، امروز عصر با هیجان به بیمارستان رفته بود تا گچ دستش را باز کند و حتما که کم کم باید جل و پلاسم را جمع می‌کردم به مقصد خانه‌ی فاطمی. رضا شبکه‌ی اخبار زده بود و با ذوق گزارش محمدشاهرخ سلیم را از درب ورودی بیمارستان که کلی خبرنگار و روزنامه نگار احاطه‌اش کرده بودند، نگاه می‌کرد و من دلم می‌لرزید از فکر نبود او. از آن ببعد در خانه شمشاد هم نبودم تا هر چند ماه یکبار که به آنجا می‌رفت او را از نزدیک ببینم، یعنی در شرکت می‌شد یکی دوبار در ماه او را دید؟ محمد شاهرخ سلیم خوشحال از برگشت به زندگی حرفه‌ایش حرف میزد و آه کشیدم از باور اینکه از این ببعد باید خود را راضی کنم به دیدنش در همین قاب جادویی و از الان چه دلم تنگ شده بود برای بوی عطر غلیظ اسپرت گرمش.

استکان چایی روی عسلی مقابلم یخ کرده بود. گزارش به اتمام رسیده بود و رضا حالا دماغ، کنترل به دست، شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. به ساعت پایه بلند سیاه گوشه‌ی سالن نگاه کردم. خیلی مانده بود تا آمدنش، می‌دانستم بهزاد به مناسبت باز شدن گچ دست او، برنامه ریخته و جشنی کوچک برای او تدارک دیده بود. نمی‌توانستم رضای تازه یتیم شده را آنطور پریشان ببینم. با آمدن فکری به سرم، خنده‌ای تصنعی روی لبم آوردم و با زدن دو دست بهم خواستم حواس پرت شده‌اش را متوجه‌ی خودم کنم.

-خب کی میاد بریم جگرگی عباس آقا؟

سرش را بالا گرفت و خنده‌ی با رضایتش مرا یاد خود فاطمی انداخت.

احساس شیرینی پیروزی داشتم مثل گل‌هایی که تا حالا زده بودم. بالاخره از شر آن گچ لعنتی راحت شده بودم و باز شده بودم تیتز اول رسانه‌ها و مجله‌ها. از عصر هزار جور پیام تبریک از دوست و آشنا گرفته بودم و این روزها تمام حواسم پیش دو جفت چشم سیاهی بود که غرورش برایم شیرین و اقتدارش برایم تحسین برانگیز بود. با اطلاعاتی که از زیر زبان رضا در این دو روز در راه باشگاه کشیده بودم حالا بیشتر او را می‌شناختم و او چقدر فرق داشت با دخترانی که در اطرافم می‌پلکیدند. یک حس ناب و نفس‌گیر مرا سمتش جذب می‌کرد و اعتراف می‌کنم او تنها دختری بود که راحت می‌توانست بهمم بریزد و قدرت فکر کردن را در آن لحظه از من بدزد. به لوکیشنی که روی گوشی‌ام داشت مسیر محل جشن را نشان می‌داد نیم نگاهی انداختم. او با رضا خانه تنها بودند و آن پسر فردا دیگر نبود، حالا که گچ دستم باز شده بود، حتمی طاهره خانم عذرش را می‌خواست و چه عادت کرده بودم که شب روزم با او پر شود. با صورت حرصی و چشمان سیاه پرشمنتش. فکر کردن به این موضوع عصبی‌ام می‌کرد و چرا هر چه مربوط به او میشد در ثانیه‌ای احساساتم را بهم می‌ریخت و من گم می‌شدم بین کلی احساس نا آشنای تازه. نگاههای مهربان و قدرشناسانای این روزهایش دلگرم‌ترم می‌کرد و چرا تا حالا دقت نکرده بودم موهای باز رنگ شیش، هارمونی وحشی‌تری به چشمان سیاهش می‌بخشید. سری تکان دادم و حواسم را پرت خیابان خلوت مقابلم کردم. تا کی باید صبر می‌کردم تا باور کنم او در زندگی‌ام رنگ گرفته! او کسی است که با دیدنش قلبم ضرب می‌گرفت و اصلا نمی‌فهم کی و کجا این اتفاق افتاد؟ آره باید باور می‌کردم، این محمد شاهرخ سلیم بود که دیگر دست و دلش به مهمانی‌های

فصل

آنچنانی و زرق و برق نمی‌رفت و تازگی‌ها دلش فقط سادگی می‌خواست به سادگی دختری به اسم آلا.

پایم را روی ترمز فشار دادم، سرعتم را کم و از اولین بریدگی به مقصد برج، دور زدم. +++

شال آبی تیره‌ام را روی موهای باز دورم انداختم و نگاهی سرتا پا به کت سیاه و همخوانی‌اش با شلوار جین و کتونی‌های سفیدم در آیینی قدی کنار در کردم و رضا را هنوز صدا نزده در کنارم مثل جن حاضر شد. از دماغ بودنش کم شده بود و حالا همان رضایی شده بود که با هم سر خوردن سیخ‌های جگر مسابقه می‌دادیم. دست پشت شانه‌اش گذاشتم و با قیافه سمتش ژست گرفتم.

-خب اون دفعه شما بردی، بنظرت این بار چند دونه سیخ بتونی بخوری؟

تک سرفه‌ای مغرورانه کرد و صدای تصنعی بم شده‌اش در چرخش قفل در گم شد. در قرمز چوبی روی پاشنه چرخید و اول صورت خندان و بشاش محمد شاه‌رخ و بعد هیکل چهار شانه‌اش داخل کشیده شد و دو دستش را از هم باز کرد.

-قراره بدون من جایی برید؟

چشمانم گرد از حضور غیر منتظره‌اش وا مانده بود و قلبم از ترس لرزید برای تحمل نکردن شناخت ذات واقعی محمد شاه‌رخ جدید.

**

جگرکی کوچک عباس آقا در وسط هفته همچنان خلوت بود و بغیر ما سه نفر، زن و شوهری جوان به‌مراه دختر بچه‌ی بانمک تپل‌شان، در انتهای سالن نزدیک به پنجره‌ی رو به بیرون نشسته بودند. محمدشاه‌رخ و رضا هر دو کلاه پیکی به سر داشتند و رضا سعی در تقلید حرکات او داشت و مدام با ذوق خاص خودش می‌گفت.

-از الان باید یاد بگیرم آلا! وقتی منم مثل آقا محمدشاه‌رخ معروف شدم بتونم هر جا برم.

بادی به غیغ می‌انداخت و انگار هدف آینده‌اش را از حالا انتخاب کرده بود. کل مسیر تا جگرکی را، محمد شاه‌رخ ژست تصنعی گرفته بود و با بدجنسی از قواعد شهرت برای او حرف می‌زد و بعضی از قانونهایش صدای مرا در می‌آورد.

-ببین رضا جان، قانون اول اینه که اول از همه برای خودت احترام بزاری تا دیگران برات احترام بزارن، ببین سینه صاف، نگاه از بالا به پایین....

-اسم این خودشیفته‌گیه نه احترام.

نگاهش به خیابان مقابل بود و نیم رخش از هم باز شد، خودش را سمت من خم کرد و نگاه به چشم دوخت.

-اگه خودشیفته بودم حالا اینجا چیکار می‌کردم؟..هان؟

باز شیطان خندید. از داخل آیینی ی جلو به رضای نشسته در صندلی عقب نگاه کرد و ادامه‌ی قانونهایش را یکی یکی تا رسیدن به جگرکی گوشزد کرد. چشم هنوز قفل صورتش بود. من

فصل

تحمل نگاه خیره‌ی مستقیم در آنهمه نزدیکی‌اش را نداشتم. حرارت حرم نزدیکی وجودش، آتشم می‌زد و دلم می‌خواست فریاد بزنم.

-تو اینجا یی تا دیوونم بکنی

اما فقط توانستم همانطور عمیق نگاهش کنم و با نفس بلند عطرش را به سلول‌های بینی‌ام هدیه بدهم.

از همان ابتدای ورود، عباس آقا من و رضا را شناخت و مثل همیشه تحویل‌مان گرفت، دو مرد مقابل شرط بندی کرده بودند و دل تو دلم نبود، بفهمم محمد شاه‌رخ سلیمی که رستوران‌های آنچنانی غذا می‌خورد چه حسی در این جگرکی ساده و کوچک پایین شهر دارد؟ لقمه در دهان می‌گذاشتم و بی‌پروا به کل‌کل‌های آن دو می‌خندیدم. با خوردن چندمین لقمه‌اش با ریحان سمتم سر بلند کرد و از حرکتش ذوق زده فهمیدم که حسابی به مزاجش خوش نشسته. لقمه‌ای درست کردم و طبق عادت جلوی رضا گرفتم. ابرویش بالا رفت و نی داخل شیشه‌ی دوغش را به دندان گرفت. پشتم تیر کشید از فکری که به سرم یهو رسیده بود. لقمه‌ی دیگری درست کردم و اینبار پیش روی او گرفتم. انگار غریزه‌های دخترانه‌ام را که سالها به فراموشی سپرده بودم کم کم داشت بیدار می‌شدند و خود مرا هم متعجب‌زده می‌کردند. بی‌اراده در پاسخ نگاه کنج‌کاوش لبخند زدم و او چه سرخوش لقمه را از دستم گرفت.

-نگفته بودی از این کارای دلبرانم بلدی؟

خودم را مشغول درست کردن لقمه‌ای دیگر نشان دادم و همانطور سر پایین لبم را گاز گرفتم. کارم را دلبری کردن از خودش تعبیر کرد و من تمنای تمام دلبران‌های دنیا را با او داشتم. به صورتش نگاه کردم.

-حالا خوبه من همینم بلدم، بعضیا که هیچی.

از زیر کلاه پی‌کی‌اش، سر بالا داد و خدایا وقتی چشمان تیله‌ایش را بدجنس ریز می‌کرد چه خواستنی‌تر می‌شد این تپش قلب آخر مرا می‌کشت.

-اصولا ما ورزشکارا بیشتر از توانمون بلدیم، تو هر زمینه‌ای... بین هر زمینه‌ای!

حرفش بودار بود و خون را به صورت سفیدم به جریان انداخت. شماتت بار نگاهش کردم و او موهای رضای بیچاره‌ای که غرق بیرون کشیدن پاچینی از داخل سیخش بود با خنده بهم ریخت. صدای ترافیک روان و بوق و جیغ ماشین‌های بیرون از دور به گوش می‌رسید و صدای موسیقی گیتار نوازنده‌ای جوان با صدای خاصش، شبم را رویایی‌تر کرده بود. آرام از لیوان دوغم می‌نوشیدم و دل داده بودم به حس وصف ناشدنی حالم و با کل‌کل‌های خاصش با رضا سعی می‌کردم آخرین تصاویر نزدیکی با او را در عمیق‌ترین کنج دنج خاطراتم ذخیره کنم. می‌دانستم حتما هر روز و شب بعد او لازم می‌شد. آنقدر غرق بودم که بالا رفتن دست محمد شاه‌رخ مرا متوجه کرد و انگار از پشت سرم کسی را داخل می‌خواست. نوازنده‌ی مو فرفری بور با گیتارش، خندان داخل شد و کنار میز ما ایستاد. محمد شاه‌رخ بی معطلی بلند شد و اسکناسی درشت داخل دستش گذاشت و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و دوباره مقابلم روی صندلی پلاستیکی مغازه عباس آقا نشست. مبهوت از دیوانه بازی‌های این پسر بودم و ریتم ملایم صدای

فصل

گیتار که با هر قطعه‌اش دلم را می‌لرزاند و آن نگاههای خاص و محجوبش که در مقابلم با خواننده هم‌خوانی می‌کرد. رضا مشتاق آرام دست میزد و حتی عباس آقا پشت پیشخوانش با ریتم آهنگ جگرهای تازه را باد میزد و دختر کوچک خانواده‌ی انتهایی نرم خودش را می‌رقصاند. خدایا امشب قصد جانم را کرده بود؟

تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیوونه میکنی
رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد
تو چشم نباش اصن این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیر چشمی به من
بنداز که من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من بیمارتم ای وای من

سرم را بالا گرفته بودم و خیره در چشمان رنگی نامعلومش غرق شده بودم. تو با من چه کرده بودی محمد شاهرخ؟ تو ممنوع‌ترین میوه‌ای بودی که امکان داشت نصیب من بیچاره شود و حالا من حواترین حوای روی زمینم که میدانم و باز دل بتوی فاصله از زمین تا آسمان می‌بندم.

یه منظومه تو چشما ته
که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی
تو توهمت آدم میمیره

نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشام میگیره
باید زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره

دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیر چشمی به من
بنداز که من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من بیمارتم ای وای من

فصل

کاش می دانست وقتی اینطور جدی زل به صورتم میزند و به فکر می رود خودم را گم می کنم. خدایا چه آلائی بود که خود من هم نمی شناختمش. تمام وجودم به لرز افتاده بود و سعی ام بر این که طبیعی لبخند بزنم و شال افتاده روی شانه هایم را دوباره مرتب روی سرم قرار دهم. سعی می کردم با ریتم آهنگ نرم تکان بخورم. حواسم پیش جز به جز مصراع ها بود و تمام بند بند وجودم را موسیقی و کلامش به آتش می کشید. امکان داشت که مخاطب خاص این موزیک درخواستی مرد مشهور من باشم؟

انگار تمام این سال ها چیزی یخ زده در وجودم در حال باز شدن بود و آلائی سرد و مغرور را داشت از درون دوباره می ساخت. آلائی که خودم هم نمی شناختمش اما حاضر بودم جان بدهم برای لمس تک تک حال و هوای جدیدش. انگار سال ها آلا مرده بود و حالا او تپیدن قلبش را مدیون پسر شیطان مشهور دخترکشی بود که با آن عرج و غرب همراهش جگرکی می رفت و آهنگ درخواستی سفارش می داد. حتی اگر دروغ بود، حتی و هم یا خریّت و کج فهمی، باز هم می خواستم اینطور فکر کنم که محمد شاه رخ سلیم با تمام کل کل ها و سر به سر گذاشتن هایش بی میل به من نیست و فکر مال او بودن دیوانه ام می کرد. حالا که بیشتر او را شناخته بودم و از قلب رئوف و دردمندش زیر چهره ی خنداننش آگاه شده بودم، این فوتبالیست جذاب بیشتر برایم خواستنی شده بود. ته قلبم شاد از هیجان نوظهور و ناب زندگی ام پر بود و روحم کز کرده گوشه ای سوگ رفتن و دوری از او را می گرفت. فاطمی را از بیمارستان به خانه برده بودم و هنوز رویم نشد بگویم من هم فردا پس فردا به خانه ام برمی گردم. آن خانه به اندازه ی کافی برای آن دو نفر کوچک بود. عمه باز هم جواب تلفن هایم را نمی داد و لعنت به من که تا حالا در مورد محل کارش آدرسی چیزی از او نخواستم. روحم پریشان، درگیر اینها بود و گاه پرت می شدم به آهنگی که محمد شاه رخ درخواست داده بود و عین احمقا لبخند روی لبم می نشست و حتمی که هرکس مرا در آن حال می دید به عقلم شک می کرد. سرم را از روی پرونده ی زیر دستم بالا بردم و به رفت آمد کارمندان شیک و پیک در محوطه ی سالن نگاه انداختم. کدام یکی از آنها باور می کرد من با رئیسشان داخل جگرکی چه خاطره ی نابی ساختیم. نگاهم رفت سمت در اتاقش. آهم بلند شد. امروز اصلاً نیامده بود و حالا که کج دستش باز شده بود نباید زیاد دلخوش آمدنش باشم. ساعت از ظهر گذشته بود و امشب همان مهمانی آخر هفته ای بود که بهراد دعوت کرده بود. برای او مهمانی بود و برای من جوری خدا حافظی. تا طاهره خانم پا پیم نمی شد باید مودبانه از خانه اش می رفتم. هر چند پای دور شدن از او غمی شده بود اندازه ی صد تن وقفسه ی سینه ام را می فشرد، اما نمی خواستم محمد شاه رخ سلیم جوری دیگر در مورد فکر کند. پرونده ی زیر دستم را بستم. باید زودتر به خانه برمی گشتم و ساک کوچکم را می بستم و امشب یا فردا بعد از مهمانی از آنجا می رفتم. با تمام وجود دوست داشتم آنشب را از بودن در

فصل

کنارش لذت ببرم و باز ناچار تمام خاطرات حضورش را در سرم ضبط کنم برای روزهای بی او. بی محمد شاهرخ سلیم مشهور.

کلید را داخل قفل انداختم و در را آرام پس زدم. انگار زندگی در آن پنت هوس هم عادت شده بود که عزای رفتن به آن چند متری ته جنوب شهر را گرفته بودم. با نگاهی گذرا به سالن آهی از ته دل کشیدم و سمت پله‌های شیشه‌ای متصل به سالن بالا قدم برداشتم. وارد اتاقم شدم. هنوز دستم روی دستگیره‌ی در مانده بود و حسرت مهمان نگاهم به سمت اتاقی شد که تا این سن نداشته بودم. باز آه کشیدم. غم من فراتر از یک اتاق و پنت و هوس و این حرفها بود. من داشتم او را از دست می‌دادم و چه اهمیتی داشت این چیزها در برابر نداشتن او. یک راست به سمت تخت دونفره‌ی اتاقم رفتم و کیف شانه‌ایم را رویش انداختم. برگشتم و از داخل کمد ست اتاق، ساکم را بیرون کشیدم و افتادم به جان لباسهای داخل کمد. جمع و جور کردن لباس‌های محدودم وقت زیادی نبرد. زیپ ساک را کشیدم و همانطور از پشت خودم را روی تخت دراز کش رو به سقف انداختم. تمام افکار داخل سرم درهم شده بودند و من ناتوان در تمرکز روی هر کدامشان باز بلند نفس کشیدم. خوره‌ای به جانم افتاده بود و بغضی خفه گلویم را چنگ میزد و نیشخند تحویل می‌داد. نا امید دست داخل کیف کنارم بردم و گوشی سیاهم را بیرون کشیدم و برای هزارمین بار شماره‌ی عمه را گرفتم. باز همان زن صدا نازک که می‌گفت مخاطب در دسترس نمی‌باشد. کلافه گوشی را از کنار گوشم پس زدم و با چشم تراشه‌های لوستر سقف را دنبال کردم. بالاخره پیدایش می‌کردم. اگر باز جواب نمی‌داد سراغش را از سوری می‌گرفتم. حتما آدرس محل کارش را داشت. با این فکرها گویی کمی از اضطراب وجودم کمتر شد و خیالبافی با او بیشتر. نزدیک شروع مهمانی بود و دل دخترانه‌ام خیلی دوست داشت این شب آخر را خاصترین شب بودن با او کند. شبی که بعد از آن دیگر محمدشاهرخ نبود. دلم توجه‌اش را می‌خواست، نگاهش را، نگاه تحسین‌آمیز دیشبش. از هیجان گویی دلم زنده شد. بالاخره که باید از آنجا می‌رفتم اما چه بهتر که با خاطره‌ای خوش آنجا را ترک کنم و چه بهتر از این مهمانی که توفیق اجباری شده بود، استفاده می‌کردم. یک ضرب از روی تخت پایین پریدم و مانتوی تنم را بیرون کشیدم و سمت حمام اتاق راه افتادم. دوش آب گرم سر حال‌ترم کرده بود و هیجان مواجهه شدنم با او خون را در پوست صورتم به جریان. روی صندلی جلوی آئینه‌ی دراور نشستم. آرایشم را غلیظتر از هر وقت انجام دادم. خط چشم بلندم تا بلندی

سایه‌ی دودی‌ام رفته بود و چشمانم را کشیده و بلندتر نشان می‌داد. رژم را قرمز پر رنگ انتخاب کردم. خیلی جیغ بود اما حسابی تغییرم داده بود. موهایم را خشک کردم و فرق باز دو لایه روی صورتم ریختم و موهای پشت سرم را گوجه‌ای بالا بستم. اینطوری گردن کشیده و سفیدم بیرون تر می‌زد و با لباس ماکسی مشکی که یک آستینه بود هارمونی زیبایی پیدا می‌کرد. دامنی بلندتر از ماکسی زیر از کمر وصل لباسم بود و به ناچار کفش‌های پاشنه بلندم را پوشیدم. کیف کتابی رنگ لباسم را زیر بغل زدم و برای بار چندم داخل آئینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق به سرتاپایم نگاه انداختم. واقعا تغییر کرده بودم و فوق‌العاده به نظر می‌رسیدم. لبخندی از ذوق به دختر هیجان زده‌ی داخل آئینه زدم و به سمت گوشی روی دراور رفتم تا جواب ماشینی که خبر کرده بودم را بدهم.

-چند دقیقه دیگه میام پایین.

طبق آدرسی که بهزاد داده بود مهمانی در همان باغ قبلی برگزار می‌شد و من ترجیح دادم تا قبل آمدن محمدشاهرخ به خانه و آماده شدنش خودم با آژانس بروم. شاید از روبه رو شدن با او تنها می‌ترسیدم یا نمی‌خواستم برای رساندنم سربار باشم. طبق روال قبل گوشی‌ام را تحویل دادم و وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شدم. صدای موسیقی ملایم گوش را نوازش می‌داد و انواع و اقسام بوهای خوب و عطرهای مارکدار ترکیبی به دماغم می‌زد. مثل قبل افراد مشهور زیادی داخل سالن بودند و مثل قبل من آشنایی برای هم‌صحبتی نداشتم و فقط در جواب لبخند چند مرد که تحسین آمیز نگاهم می‌کردند و سلام می‌دادند با لبخند پاسخ می‌گفتم. با نگاه دور سالن را چرخیدم، حتی بهزاد هم هنوز نیامده بود. سمت بار نیمه شلوغ طرف خلوت سالن رفتم و در کنار دودختر جوان که بلند بلند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند نشستم. از داخل منو آب میوه‌ای گازدار سفارش دادم و در دل عهد کردم امشب لب به مشروب نزنم. شب آخر بود و می‌ترسیدم کنترل خیلی چیزها را از دست بدهم. انگار این مهمانی رسمی‌تر بود که خیلی‌ها با بادی‌گارد هایشان وارد می‌شدند و میز طویل و بزرگی که کنار نرده‌های سالن بالا گذاشته بودند، انگار حکم میز کنفرانس و دلالت داشت برای

فصل

خرید و فروش هایشان. کمی از آب سیبم سر کشیدم و به ساعت پایه‌دار طلایی گوشه‌ی سالن نگاه انداختم. حتما تا حالا راه افتاده بود. دلم از ذوق درهم پیچید و روی شانه‌ی لختم مور مور شد. چقدر دیگر گذشت و محو تماشای بازیگر مردی بودم که میان چند دختر لوند ول می‌خورد و در سریال‌ها مدام نقش آدم مذهبی را داشت. اگر با چشم‌های خودم نمی‌دیدم عمرا باورم نمی‌شد. آنقدر مشروب خورده بود که کنترل خنده‌های بلندش دست خودش نبود و چه خوب که صدایش در بم موزیک سالن گم می‌شد. انگار آمدنش به من الهام شد که نگاهم سمت در ورودی چرخید و دیدن هیکل ورزشکاریش در آن کت و شلوار فیت تنش قلبم را لرزاند. صورتش جدی بود و قدم‌های محکم برمی‌داشت و بهزاد در کنارش سعی داشت با او همگام شود. سریع صورتم را از او گرفتم و رو به بار برگشتم. از عصر تا حالا هزار بار صحنه‌ی روبه‌رو شدنمان را تصور کرده بودم اما حالا قلبم جوری می‌زد که انگار داشت از سینه‌ی من می‌خیزد. چرا دهنم خشک بود و دستانم می‌لرزید؟ عصبی بود یا من اینطور فکر می‌کردم؟ طاقت نیاوردم و به خودم اجازه دادم، دوباره یواشکی سمتش برگردم و دزدکی دیدش بزنم که هنوز کامل برنگشته صدایی مرا در جا تکان داد و باعث شد از روی صندلی بار بلند شوم و سمت صدا برگردم.

- همه چی روبه راهه سیه مو؟

این دیگه کی بود؟ حالا؟ حالا نه! منگ نگاهش می‌کردم و باز تمام حواسم رفت به محمد شاه‌رخ که همان ورودی در، چند نفر دوره‌اش کرده بودند. دستی در جیب شلوارش داشت و نگاهش به گوشه‌ی دستش جواب مرد مسن مقابلش را می‌داد.

- ترسو ندمت؟

با نگاه برگشتم روی صورت کشیده و برنزه‌ی پسر جوان مقابلم. چقدر آشنا می‌زد. بازیکن بود یا بازیگر؟ نگاه منتظرش هنوز روی من خشک مانده بود مثل جام مشروبی که هنوز صاف در دستش در مقابلش نگه

فصل

داشته بود. دست از روی قفسه‌ی سینه‌ام برداشتم و سعی کردم به خودم مسلط‌تر باشم.

-نه..نه...یهو حواسم پرت شد، ترسیدم،،طوری نیس.

به خودش جراعت داد و نزدیک‌تر شد. کت و شلوار آبی تنش انگار داشت جر می‌خورد. ریش پر روی صورتش چی می‌گفت؟

-آخه من خیلی وقته حواسم بهت هس. یهو رنگت پرید..

در جواب پسر مقابلم فقط توانستم لبخند بزنم و از پشت هیکل بلند پسر جوان خیره‌ی آمدن او به طرفمان بمانم.

-موهات از لباست سیاه‌تره..

-فکر می‌کردم عاشق مو بلوندایی سیامک.

دستانم از شدت هیجان عرق کرده بود و چشم‌غره‌هایش در برابر بوی خاص عطر اسپرتش که به بینی ام زد چه اهمیتی داشت. خدایا انگار دیوانه‌وار دنبال همین بو بودم. سلول‌های بینی‌ام چه با ولع هوای اطراف را می‌بلعیدند. سیامک پرسشگرانه به پشت برگشت و با دیدن محمد شاه‌رخ به سمتش با خنده دست دراز کرد.

-محمد شاه‌رخ سلیم! پسر خوشحالم که می‌بینمت...چه خوب که گج دستت باز شده.

-منم خیلی وقته ندیدمت...بازی تو تیم‌های اونور چطوره؟

گوشه‌ای ایستاده بودم و بی‌صدا دستان عرق‌کرده‌ام را نرم به هم می‌مالیدم و شاهد گفتم و گوی دو هم تیمی قدیمی بودم.

-عرق ملی شما منو خفه کرد بابا.....هنوزم نظرت همونه؟

محمدشاه‌رخ با لبخند و تکان سر جواب مثبتش را نشان داد و باز نگاه ریز پر گله‌اش رفت روی سرتاپای من. سیامک

با سر سمت من اشاره کرد و به محمدشاه‌رخ نگاه انداخت.

فصل

-خانم با تو هستن؟....لعنتی همیشه گوشت خوب نصیب گفتار میشه.
گفت و بلند بلند خندید. معلوم بود که محمدشاهرخ عصبی، در آن لحظه
حال شوخی موخی را ندارد که حرفش را آنطور بی پاسخ
گذاشت. سیامک را دور زد و به سمت آمد و با کشیدن دستم مرا کمی
آنطرفتر قسمت بار برد.

-خب با اجازت ما بریم...بعد باهات حرف می زنم.

دستش را برایش بالا داد و سیامک به تقلید او دستش را در هوا تکان
داد. دست یخ زده ام در دست پر حرارت او بود و نمی دانم این همه
جدیت و خشونت در فشار دستم برای چه بود؟ بالاخره راضی شد و
گوشه ای توقف کرد و درست مقابلم ایستاد و زیر نگاه بقیه سعی
می کرد با آرامش صحبت کند. موبایل دستش را مقابل صورتم گرفت و
از بین دندان های بهم فشرده اش شروع به حرف زدن کرد.

-این مادر مرده اسمش گوشیه. بت یاد ندادن جواب گوشیتو بدی؟
دقیق اما با اخم ریز صورتم را بررسی می کرد و من باز گیر افتاده بودم
بین عکس العمل او و حرفهایی که ازش سر در نمی آوردم. گیج به
گوشی دستش و نگاه عصبی اش نگاه ردوبدل کردم.

-گوشی...نمیفهمم چی می گی؟

صورتش را کمی نزدیکتر کشید.

-از عصر صدفار بت زنگ زدم. یعنی یه بارم نشنیدی؟

به من تلفن زده بود؟ مگه اصلا شماره ام را داشت؟ خدای من نکند چند
باری که داخل ماشین شماره ای ناشناس به من زنگ زد و من جواب
ندادم او بوده...واای نه...با من من دهانم را باز و بسته کردم. زیر نگاه
خیره و چشمان تیله ای براقش حرف زدن کار سختی بود.

-تو ماشین چند باری متوجه شدم. چون ناشناس بود جواب
ندادم..نمی دونستم شمایی.....

فصل

صاف ایستاد. پوزخندی زد و گوشی مارکدار دستش را داخل جیب کتش انداخت.

-بله یادم نبود خاتم قانونای خاص خودشونو دارن.

نگاهش را انداخت سمت طرفی دیگر و کفری با زبانش داخل دهان ادا در می آورد. انگار خیلی از دستم دلخور بود و من چرا از اینکه جواب تلفنش را نداده بودم و او عصبی شده بود، لذت میبرد؟ ته دلم قیلی ویلی می رفت و باز مرا به خیال رویابافی های شیرین می برد. از درون شاد می زدم اما طاقت دلخوریش برام سخت شد. به خودم تکانی دادم و دلجوئانه صورتم را نزدیکترش بردم که از میان آهنگ بلند داخل سالن صدا به صدا برسد.

-من نمی دونستم شمایی... نمی دونم اون لحظه حوصله نداشتم جواب کسیو بدم...

-بله معلومه حسابی مشغول بودید!

زبانش نیش داشت و نگاهش به صورت و لباسم رفت. شایدم صحبتش با سیامک بود! فقط من می دانستم این ته تغاری سلیمی ها تا چقدر می تواند حسود باشد. پسر کوچولوی سرتق و حسود. از خوشی نزدیک بود بال درآورم و با گزیدن لب پایینم سعی می کردن در برابر نگاههای دلخورش نخندم.

-عروس شب عروسی اینقدر به خودش نمی رسه!

اینبار نشد جلوی خودم را بگیرم. لبخندم باز شد. این پسر نمی توانست فیلم بازی کند. زبانش یک چیز می گفت و نگاه براق تحسین برانگیزش چیزی دیگر. از این بازی خوشم آمده بود. حالا محمد شاهرخ سلیم برایم مثل روز روشن شده بود. ابرویی بالا دادم و سعی کردم کمی شیطنت زنانه قاطی لحن و نگاهم کنم.

-پس بنظر شما اونقدر خوب نشدم؟

سرش را بالا گرفت. خیره‌ی دو چشمم دو دست به کمرش داشت و متفکر سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت. تهریش کم صورتش چقدر مردترش ساخته بود. از هیجان باز صورتم گل انداخت و چرا نمی‌شد مدت طولانی زل در چشمانش داشته باشم. غرق شدن در آن‌ها لذتی داشت که وجودم را می‌سوزاند. نگاهش رفت روی سرتاپایم و روی شانه‌ی بدون آستین و لخم ثابت ماند. اخمش بیشتر درهم رفت و با شست گوشه‌ی لبش را کشید و سرش را کوتاه برگرداند.

- بنظرم آگه موها تو باز می‌کردی دورت بهتر بود... حداقل لباس پوشیده‌تری انتخاب می‌کردی. نصف آستینت کوش؟

جوری حرف می‌زد که انگار چشم و گوش بسته بود و تا حالا ندیده باشد. اگر نمی‌شناختمش حتما حرصی می‌شدم و کفری برخورد می‌کردم اما غیرتی شدن ریزش، خدا می‌دانست چه شیرینی برایم داشت و چه جانی می‌داد این دل برایش. شاید توقع داشت حرفش را عملی کنم اما انگار آلائی وجودم بیشتر از اینها دنبال توجه و انگولک کردن غیرت مرد مشهور جذاب مقابلش بود. لبخندم را جمع کردم و نگاه بدجنسم را سمتش انداختم.

- خب البته نظر شما محترمه.. اما این مدل و بیشتر دوست دارم.

شاید توقع نداشت که آنطور جا خورد. ابرویی بالا داد و سرش را چندبار برایم تکان داد. شاید داشت در دلش برایم خط و نشان می‌کشید و از نگاه دلخورش چه غنجی می‌رفت دلم.

- عع... باشه خب.. شما هر جوری که دوست داری باش.. مزاحم نباشم. این را گفت و با اشاره به پشت سرم کمی دورتر، دلخور از من فاصله گرفت و به جمع تیم آنطرف سالن ملحق شد و خدا می‌دانست قلب دخترک اینجا از حجم آنهمه هیجان در حال ایستادن بود.

یک ساعتی از حضورش در مهمانی گذشته بود و همچنان در کنار دوست و آشناهایش جدی صحبت می‌کرد و حتی نیم‌نگاهی هم سمت من نیانداخته بود. کینه شتری! نه سراغم را می‌گرفت و نه اهمیتی می‌داد که اصلاً آلائی اینجا هست یا نه؟ حتی سیامک هم سمتم آفتابی نشد و فقط بهزاد چند دقیقه ای پیشم نشست. نگاه از من می‌گرفت و دل دخترانه‌ام انگار قصد مدارا را با او داشت. از غیرتی که برایم خرج می‌کرد لذت می‌بردم و دلم می‌ریخت از کم‌محلی‌هایش. خدا این عشق چه چیز عجیبی بود. می‌دانی می‌سوزی و باز برای عطش سوختن هر کاری می‌کنی. فکری به سرم زد. با رضایت از جا بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی سالن موهای گوجه‌ای بالای سرم را باز کردم و حالت دار یکطرفه روی شانه‌ی لختم ریختم. جز من دختری با لباس کوتاه و بدنما رژ می‌زد و حق داشت از لبخندی که داخل آئینه به خودم زدم، آن نگاه را تحویلم دهد. کیف دستی‌ام را جلوی لباسم گرفته بودم و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که محمدشاهرخ موهای باز و لباس پوشیده‌ام را می‌دید. حتماً راضی می‌شد و سر سنگینی را کنار می‌گذاشت. با لبخند سر جای قبلم برگشتم و روی صندلی خالی نشستم. آهنگی نرم در حال پخش بود و دختر و پسر وسط سالن ریخته بودند و دو به دو مقابل هم می‌رقصیدند و من از میان آن جمعیت در حال رقص هم می‌توانستم صورت او را که به سمت من کشیده شد ببینم. کتش را در آورده بود و هم صحبتش چند بازیکن و بهزاد و چند مرد مسن با بادیگارد هایشان بودند. نگاهش به من افتاد و رنگ نگاه سرد و بی‌تفاوتش بند دلم را پاره کرد. سردی نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرد و پشت کمرم تیر کشید از پوزخند ریزی که گوشه‌ی لبش نشست. نا مطمئن دست بردم و موهای کنارم را پشت گوش پس زدم. چرا اینطور می‌کرد؟ من کاری را کرده بودم که می‌خواست! دوباره سمتش چشم انداختم، تمام حواسش به صحبت‌های مرد مقابلش بود و پس من چه؟ دلم لرزید از زنی که با ناز به سمتشان رفت و با اشاره سالن بالا را نشان داد. سری تکان داد

و همگی آماده ایستادند و با دختران همراهشان سمت پله‌های بالا حرکت کردند و اصلاً آلا خر که بود؟

کف‌ری از او چشم برداشتم و به سمت بار چرخیدم. این پسر را به طوری می‌شد. اصلاً رفتارش قابل پیش بینی نبود. موزیک ملایم جایش را به رقص داده بود و حالا می‌شد صدای خنده‌های بلند از سالن بالا را بهتر شنید. معلوم نبود سالن بالا مال خرید و فروش بود یا کاباره. با آن خنده‌های مستانه‌ی جیغ مانندشان. از این وضعیت به تنگ آمده بودم و حتی لیوان آب سردی که سر کشیده بودم هم استعصال درونم را کم نکرد. پریشان شده بودم و مشوش. چه فکری می‌کردم و چه شد؟ تحمل آن وضعیت برایم سخت شده بود. یک ضرب از گوشه‌ی دامنم گرفتم و از جا بلند شدم. دقیق نمی‌دانستم قرار بود چه کار کنم اما نادیده گرفتم داشت مرا به زنجیر می‌کشید. همان لحظه نگاهم به پله‌های مارپیچی افتاد که محمدشاهرخ با دو هم تیمی و چند دختر در حال پایین آمدن بودند. دو دست در جیب شلوارش داشت و در برابر حرفهای زیر گوشی پسر کنارش فقط سر تکان می‌داد و دختران همراه بلند بلند می‌خندیدند. تمام هم تیمی‌هایش با همراه آمده بودند و اصلاً او چرا مرا به بقیه معرفی نکرد؟ اگر دوست داشتی بود؟ اگر حسی بود؟ اگر غیرتی شدنی بود؟ همان لحظه صدای موزیک ملایم رقص بلند شد و من با دنیا لج کرده بودم که جواب کم محلی‌هایش شد گرفتن دست مرد کناری‌ام که اصلاً نمی‌شناختمش و فقط پیشنهاد رقصش را شنیدم. با او وسط سن رفتم و تمام حرصم را بغضی کردم داخل گلو و لبخندی نیمه جان و مرده و دلخوری که باز از احمق بودن آلا داشتم.

رقصم با آن مرد ناشناس چند دقیقه بیشتر طول نکشید و اصلاً نتوانست از بغض وجودم در برابر رفتار سرد محمدشاهرخ کم کند. با دیدن چند پسر شاد و شنگول که به طرفش می‌رفتند و او را صدا می‌زدند، او که با قیافه‌ای جدی به وسط سن، محل رقص نگاه

فصل

می کرد، رو برگرداند و به سمتشان رفت. حال زخمی داشتم که جراحی هر لحظه بیشتر می شد. از مرد ناشناس تشکر کردم و سمت بار جایی که کیفم روی پیشخوانش بود رفتم. یک دفعه که چه شد؟ من که موهایم را بخاطرش باز گذاشته بودم. چرا یخ زده؟ کاری که می خواست را انجام دادم و حالا سنگ رو یخ بی محل و بی توجه اینگونه رفتار می کرد. دوره اش کرده بودند و صدای کاپیتان کاپیتان گفتن افراد تیم از آنطرف سالن می آمد. حتی دی جی هم موزیک را قطع کرد و داخل میکروفن بابت باز شدن گچ دست او تبریک گفت و جمعیت برایش کف زدند. وقتی اینهمه توجه و عرج و غرب را داشت، چطور به من توجه می کرد؟ صدای خنده های تیم بلند داخل مخم رژه می رفت. حرصی از جمعیت شاد و سرزنده یشان رو گرفتم و اولین لیوان مشروب پیش رویم را بالا دادم. کی قرار بود خر فهم شوم که اشتباه می کنم. من با دختران دیگر برایش فرقی ندارم و محمدشاهرخ سلیم خوب دل بردن را بلد بود. کم دیده و شنیده بودم دخترانی که بخاطرش از در خانه دک کرده بودم. او فقط مرا بازی می داد و حالا تو برو موهایت را برایش باز کن. دومین لیوان مشروب را روی پیشخوان گذاشتم. از داخل کیف کنار دستم کش مویم را برداشتم و از حرص خودم هم که شده، موهای پشت سرم را دم اسبی بستم. صدای خنده های مستانه ی دخترهایی که همراه دوستان هم تیمی اش بودند روی اعصابم می رفت و بغض گلویم را فشرده تر می ساخت. یعنی من کمتر از اینها بودم؟ باز سوال های مسخره ای که از اول مهمانی آن شب مثل خوره به جان مغزم افتاده بود، شروع شد. سوال های بی پاسخ. سومین لیوان را که روی پیش خوان گذاشتم، بی طاقت به عقب زل زدم. ایستاده دور هم، هنوز شوخی و خنده داشتند و لعنتی دندان های ردیف مرتبش از همینجا هم پیدا بود. اخم تخمش برای من بود و خنده هایش برای بقیه. حس می کردم چشمانم می سوزد و چه دل نازک شده بود آلا ی سختی کشیده ی روزگار.

دریغ از نیم نگاهی، زیر چشمی، بخدا که سخت بود نادیده گرفته شوی وقتی همه ی دیده ات او باشد. لیوان چهارم را به دست گرفتم و فحشی

نثار نکبت خانمی کردم که با آن سینه‌های بیرون زده‌اش برای تبریک خودش را سمت محمدشاهرخ خم کرد و گونه‌اش را بوسید. دل من هم لرزید. چه کار می‌کردم؟ مثل احمقا نشسته بودم و با نگاه محبت‌گذاری می‌کردم؟ با خودت چه فکر کردی آلا او محمد شاهرخ سلیم بود. فکر کردی با چند بار محبت کردن و رستوران و جگرگی رفتن خام می‌شود. ببین دورش را کیا گرفته اند و تو؟ توشانسی داری در برابر آنها؟ دل خوش کردی به یک نگاه، حرفهای دو پهلوی، یک موزیک سفارشی. موزیک... چرا کسی به موزیک آرامی که از دستگاه دی‌جی پخش می‌شد گوش نمی‌داد و همه‌ی توجه‌ها سمت او بود. دختری موبر سمتش رفت و چه طناز صورت محمدشاهرخ را بوسید و هدیه‌ای کادو پیچ شده طرفش گرفت. من نمی‌دانستم باید برایش هدیه هم بیاورم. چرا نیاوردم. خدای من. چرا باز نگاهم نمی‌کند؟ لرزش لب‌هایم را به وضوح حس می‌کردم و سنگینی چشم‌هایم را. محمد شاهرخ من! خطرناک شدی آلا، سرکش، غیر قابل پیش‌بینی! دیگر نمی‌شناختمت. آلائی که آخرین بار برای مرگ پدر و مادرش گریه کرده بود حالا چطور برای بی‌توجهی جوانک مغرور مقابلش چشمانش پر می‌شد و لب‌هایش می‌لرزید. یک بار چشم‌هایم را بستم و آرام باز کردم. خدا کند اینهایی که دیده بودم کابوس باشد اما هنوز در مقابلم مرد جذاب و هم‌تیمی‌هایش استکان بهم می‌زدند و لعنت به بغلی که هر کس را برای تبریک داخل خودش جای می‌داد. لعنت به تو آلا. لعنت به تو محمدشاهرخ سلیم. انگار تحمل دیدن صحنه‌های پیش‌رویم از حد توانم بالاتر رفته بود که تمام وجودم را لرز گرفت. چه مرگم بود که می‌لرزیدم و از درون می‌سوختم. تحمل نداشتم. این آلائی جدید تحمل لحظه‌ای بی‌محلی و بی‌محبتی معشوقش را نداشت. اینجا بایستد و دیگری او را در آغوش بکشد. از حسادت نخ دلم کشیده می‌شد و از ترس برملا شدن دست دلم باز ترجیح دادم فرار کنم. آنجا نفس نبود. هوا نبود برای زنده ماندن. باید دور می‌شدم. از موجود ترسناکی به نام محمدشاهرخ سلیم که اینگونه با یک اشاره می‌توانست بهمم بریزد.

.. از جمع پر جنب و جوششان با غیظ چشم گرفتم، ته مانده‌ی مشروب داخل لیوانم را سر کشیدم، کیف روی پیشخوان را برداشتم و بدون نیم

نگاهی دیگر به سمت خروج سالن قدم تند کردم. هوا، باید به من هوا می‌رسید. بقیه آن داخل چطور نفس می‌کشیدند؟ چطور گوشی و مانتوام را تحویل گرفتم و چطور خودم را به خارج سالن و هوای آزاد رساندم نمی‌دانم اما همین که باد نیمه سرد شب به صورتم خورد، برایم حکم سیلی پیدا کرد که اشک را از چشمانم بیرون بکشد. عمیق هوا را با ولع می‌بلعیدم و درگیر بودم با یک دستم پایین دامن بلندم را بالا بگیرم و با پشت دست دیگرم سیل‌های روی صورتم را پس بزنم. خدایا شب آخر چه فکر می‌کردم چه شد؟ صدایم را در گلو خفه کرده بودم و سرم را تا حد ممکن پایین که مبادا تک و توک افرادی که در محوطه هستند آنگونه حال عاجزم را ببینند. پله‌های بلند و طویل وصل به باغ را پایین رفته بودم و چند قدم برداشته نداشته، کفش‌های پاشنه بلند کار دستم داد و وقتی به خودم آمدم که با زانو زمین افتادم و سر زانوئی راستم می‌سوخت. درد داشت اما نه بیشتر از دردی که کل وجودم را می‌سوزاند.

-خواست کجاست؟ مجبوری اونقدر مشروب بخوری که نفهمی پاتو کجا می‌زاری؟

تمام وجودم شد صدایی که شنیده بودم و عطری که لعنت خدا بر صاحبش. باید خودم را جمع و جور می‌کردم. نباید اجازه می‌دادم مرا در این حال ببیند. اشک عجزم را با پشت دست تند چند بار پاک کردم و همین که خواستم بلند شوم دستانش از زیر بازوام گرفت و مرا بالا کشید. اصلاً او آنجا چه می‌کرد؟ حتماً باید مرا در این حال می‌دید؟ به یکباره تمام وجود خشمی شد که خودم را مستحق نامهربانی‌هایش نمی‌دیدم. با فشار بازوام را از دستش بیرون کشیدم و رو به او قد علم کرده ایستادم.

-... ببخشید که مثل شما نه‌نه بابای درست حسابی نداشتم که بم یاد بده مشروب نخورم.. هر جام که پامو بزارم خودم بلدم چطور خودمو بکشم بیرون.

سینه‌ام با ضرب بالا و پایین می‌رفت و صدایی درون سرم مدام تکرار می‌کرد «فرار کن آلا، از محمد شاه‌رخ سلیم فرار کن.» به او که هنوز با اخم و تخم خشک نگاهم می‌کرد، زل زدم، با اشاره به عمارت پشت سرش تقریباً فریاد زدم. فریادی که تمام احساس درونم را داد می‌زد و من شاکی را دقیقاً به رخ می‌کشید.

-شمام برو به مهمونات برس. به هم تیمی‌ات. آلا کیه؟ آلا کدوم خریه؟ سرتاپای من اشکاله، ایراده، من مشروب می‌خورم من مدل لباسم افتضاحه اونایی که بات سلام علیک دارن همه خوبن؟ همه محجبه همه عالی. برو برو به تبریکات برس. بگیرشون بغلت ملچ ملوچ بوسشون کن.. دست از سر من بردار.. یهو چطور پیدا میشه؟ برو پیش همونا...

خواستم رو برگردانم، انتظار داشتم عصبی و کفری جوابم را پس دهد یا حداقل نگاهم کند اما رنگ نگاهش شد همان محمد شاه‌رخ شیطان همیشه. خنده‌اش انقدر بلند بود که اگر کسی در اطرافمان بود حتما متوجه می‌شد.. تکه‌موی سرکشی که باد او را هم به بازی گرفته بود عصبی برای بار چندم پس زدم و گنگ به خنده‌ی مرد غیر قابل پیش بینی مقابلم چشم دوختم. اگر اهل مشروب بود حتما می‌گفتم زیاده روی کرده. کفری تر از قبل منتظر، خنده‌اش را تمام کرد و با ژستی که در ته مایع خنده‌اش برایم گرفت حرصم چند برابر شد.

-خیلی خوبه نسبت بهم غیرت داری، آفرین غیرتی دوست دارم.

از آن همه لودگی در حیرت بودم. غیرتی؟ من حرف دلم را گفتم. اصلاً چرا ایستاده بودم و به حرفهایش فکر می‌کردم. «خام نشی آلا خام نشی.»

-بنده بجاش و برای اهلش غیرتی میشم. غلط بکنم برای شما غیرت خرج کنم. اصلاً شما کجا و من کجا؟ هنوز مغزمو خر نخورده.

سریع رو برگرداندم که با کشیده شدن دستم کامل سینه به سینه‌اش مماس شدم.

- غلط و وقتی می‌کنی که غیرت و برای یکی دیگه خرج کنی! فهمیدی خانم کوچولو؟

مردمک چشمانش داخل نگاهم دودو میزد. دنبال چه بود؟ چه میخواست از جان من؟ باز با فشار او را پس زدم و صدای مغزم را بلند تکرار کردم و او با اصرار باز دستم را کشید و با زور به سمت وسط‌های باغ کشاند. متوجه بودم که چند نفری از پله‌های عمارت با صدا پایین می‌آمدند.

- چی می‌خوای از جون من؟ ولم کن.... ولم کن..

تقریباً عمارت بین دختران پنهان شده بود. از تیرهای فانوسی چراغ برقی که هر چند متر در وسط باغ کار گذاشته بودند اطراف روشن می‌درخشید و چه درخت بید مجنون زیبایی درست بالاس سرش در مقابلم قرار داشت. میج دستم را می‌مالیدم و دقیق دنبال جمله‌ای بودم که حرص کارش را سرش خالی کنم.

- تو.. فکر کردی کی هستی... تو....

- بگو راحت باش خودتو خالی کن... فکر کنم وقتشه حداقل با خودت رو راست باشی و گرنه من که خیلی وقته حرف دلتو می‌دونم چیه؟

زبانم قفل شد. چه می‌گفت؟ نکند راستی راست می‌فهمید؟ آخه از کجا؟ نگاهش شیطان و دست به سینه، خونسرد منتظر عکس‌العمل ایستاده بود. برو بر نگاهش می‌کردم و لبخند روی لبش اعصابم را قلقلک می‌داد.

- ببین آقا چی تو سرته و چی تو فکرته نگهدار واسه خودت.. خواب دیدی خیر باشه!

فصل

«آره آلا، لو نده. درستش اینه. نزار بفهمه. نزار هیچ وقت بفهمه، شانسی نداری فقط بازیت میده، اون بازیگره. مثلاً بفهمه چی میشه؟ فقط لهت می‌کنه، ازت رد میشه»

-می‌گی چشای آدما دروغ می‌گه؟

-چشای من غلط کردن که اطلاعات غلط دادن به شما... چی می‌گی اصلاً؟

چند قدم متفکر جلوتر آمد و من مقتدر صافتر ایستادم.

-امشب حتما موهات خراب شد یهو بازشون کردی؟ کاری به نظر من نداشتی نه؟

قفل چشمان رنگی‌اش شدم. این دیگر چه رنگی بودم. برق چشمانش دهانم را قفل کرده بود و لبخند روی لبش باز داشت فرییم می‌داد.

-امشب برات درس خوبی شد که اگه حرف رو حرف من بزنی عواقب خوبی برات نداره خانم... از الان گفته باشم.

ابرویی شیطان بالا انداخت و من گم بودم در دنیای کلماتش و نگاه جادویی مقابلم. آدمم دهان باز کنم تا حرفی بزنم اما مغزم فرمان نمی‌داد. فقط داد میزد: «فرار کن. او محمدشاهرخ سلیم است. فرار کن.» اما به جایش قلبم گروپ گروپش بیشتر شده بود و وقتی حرفهایش را کنار هم می‌گذاشت به نتیجه‌ی مطلوب خودش می‌رسید.

-وقتی با خودت و من رو راست نیستی آدم و مجبور می‌کنی اینطوری اذیت کنه.

اذیتم کند؟ یعنی تمام بی‌محلای های امشبش برای گرفتن اعتراف از من بوده؟ لبهایم لرزید و جمع شدن اشک پشت سد چشمانم پلکم را سنگین می‌کرد. حالا آنقدر به من نزدیک شده بود که می‌دانستم صدای قلبم را راحت می‌شنود. دستش رفت لای لای موهای پرتاپ شده در باد ملایم و

نگاهش...آخ از نگاهش که تا عمق سلولهای تنم را می‌سوراند. این واقعا خود اوست. محمد شاهرخ سلیم؟

-چیکارم کردی؟ باهام چیکار کردی دختر؟ چرا یه لحظه از جلوی چشم اونور نمی‌ری؟

با من بود؟ یعنی باور کنم که...

-آاومدم خونه دیدم نیستی، تلفن جواب نمی‌دی. میدونی چه حالی شدم؟ گفتم رفت تموم شد! ساکتو چرا بستی؟

نگاهش جدی شده بود و سیاست چقدر جذابترش می‌کرد. اصلا اجازه نداد حرف بزنم. چرا اجازه نمی‌داد من منگ، حرف‌هایش را رمزگشایی کنم. سرش را نزدیک تر آورد و به پیشانی‌ام چسباند. دستانش کنار صورتم چه حرارتی داشت.

-بخدا آلا اگه یه بار دیگه بدون من جایی بری، تلفن جواب ندی. کشتمت.. من کله خرم قاطی کنم کار دست خودم می‌دم.

دیگر حتم داشتم در خواب بودم. شایدم وقتی افتادم سرم به سنگی چیزی خورده و مرده‌ام. بغض گلویم لبم را برچید و فقط توانستم آرام با نفس‌های تند و چشمهای بسته باز حرفهای مغزم را عاجز تکرار کنم. -با من بازی نکن.. لطفا با من بازی نکن.. بزار برم... بزار...

-آلا منو ببین. چشاتو باز کن... ببین منو... تو نمیفهمی اون چشای سیات چند وقته شده دنیام، بخدا نمی‌فهمی... فقط می‌خوام بدونم حسی که من دارم تو هم داری یا... نه؟

چه مهربان حرف میزد و چه خالصی داشت چشم‌های براقش. باز ناباور لبم لرزید و دهانم باز و بسته بدون هیچ صدایی تکان خورد. کمی از من فاصله گرفت و مشکوک نگاهم کرد. چرا لال شده بودم. مگر هر لحظه هزار بار آرزوی این لحظه را نداشتم؟ شوک حرفهایش آنقدر

برایم بالا بود که بی رمق و بی حس فقط نگاه بغض دار و ناباور عاجزم را تحویل می‌دادم.

-خیلی خب بعدا یادت می‌دم چطور اعتراف کنی...

این را گفت و نفهمیدم چه شد که لب‌های داغش را روی لبهایم حس کردم و دستان مردانه‌ای که کمرم را گرفته بود و هر بار با ولع بیشتر مرا به خود می‌فشرد. حکم پرنده‌ی ناتوانی را داشتم که در آغوش مردانه‌اش می‌لرزید و بی‌حرمت در جواب بوسه‌هایش ناباورانه و گله‌مند اشک می‌ریخت. نفس‌هایش آنقدر سوزان بود که یخ دستانم را آب کرد، بالاخره در برابرش تسلیم شدم و با قدبلندی دور گردنش دست انداختم و لبهایم را کامل در اختیارش سپردم. طبع تند مرد ورزشکار من چقدر گذشت که فرو کش کرد، به لبهایم امان داد و با نفس‌های تند دو دستم را گرفت و بوسه‌ای روی هر دوزد. اینهمه احساس و خشونت چطور باهم در یک نفر جمع می‌شد؟

-برای شروع کافیه! نمی‌خوام اذیتت کنم ازم فراری شی وگرنه خود واقعی‌مو برات رو می‌کردم آلا خانم.

دلم برای حرفش ضعفی رفت و از خجالت سرم را پایین انداختم.

-سرکش، مغرور. خجالتی..... تو یه دونه‌ای یه دونه اونم مال شاه‌رخ سلیمی فهمیدی مال من!

من عادت نداشتم به این حجم بالا از خوشی. به برآورده شدن آرزو. دست خودم نبود که باز بی محابا اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. اخم تصنعی کرد و باز دستانم را گرفت و بوسید.

-ببخش اگه امشب خیلی اذیت شدی.... می‌خوای از اینجا بریم هان؟ می‌لرزی.

ناباور و دلخور سر پایین انداختم. رفتار امشبش خون بدلم کرده بود.

نه برو پیش دوستات من خودم.....

-آخ خانم کوچولوی حسود من..خدا بداد برسه دخترا رو...از این ببعد نزدیکم بشن چشاشونو در میاری آره؟

به سرخوشیش لبخند زدم و منگ همانطور که می‌گفت میریم خونه و مرا با خود می‌کشید، مطیع دنبالش راه افتادم و با خودم فکر می‌کردم مردن چه کار راحتی بود. در کادر چشمانم فقط او جای داشت و مه و تاریکی همه جا را گرفته بود. دستش هنوز در دستانم داغ می‌سوخت و من با خودم می‌گفتم چه خواب شیرینی!!!

نرمی موهایم روی صورتم خزید و از آنهمه ظرافت که موزایانه روی پوست گونه‌هایم می‌خزید، عاصی شدم که با دست پششان زدم و در جا، طرفی دیگر غلط نسیم ملایمی به صورتم می‌خورد و حس آرامشی زیاد تمام وجودم را گرفته بود. اگر سنگینی و کز کز سرم را فاکتور می‌گرفتند، بهترین حال دنیا را داشتم. دستانم مور مور شد که خودم را تا زیر چانه داخل پتو مچاله کردم. بالشت و پتو عجب بوی عطرش را می‌داد. سرم را بیشتر داخل بالشت فرو دادم و خودم را بیشتر جمع. آفتابی غلیظ روی صورتم افتاده بود و باعث شد نرم گوشه‌ی چشم‌هایم را باز کنم. چه صحنه‌ی زیبایی. پرده‌ی حریر اتاق از در شیشه‌ای منتهی به پنت هوس نرم تکان می‌خورد و با رقص او با همراهی نور خورشید چه دیدنی شده بود. از همانجا هم می‌توانستم استخر پر آب و نورهای زرد معلق داخلش را براحتی ببینم. از حالت جنینی بیرون آمدم و همان طور لبخند زنان رو به سقف برگشتم. سرم تیری کشید و انگار همان تیر تازه مرا داشت هوشیار می‌کرد. با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهی اطرافم انداختم. مکث کردم و با فرمان مغزم ناباور از روی تخت پایین پریدم. هنوز باورم نمی‌شد. اتاق به آن بزرگی با ست چوبی لوکسش و پر از عکس ولوح و مدال و افتخار از او، مال چه کسی می‌توانست باشد جز خودش؟ محمدشاهرخ سلیم. سرم را برگرداندم، کت دیشبش نامرتب روی صندلی جلوی

آینه‌ی کمد افتاده بود و لباس ماکسی دیشب من هم کنارم روی تخت. نفسم سنگین و بهت زده چندبار پلک زدم و از پیشانی گرفتم و موهای وقت نشناس لخت دورم را پس زدم. نگاهم افتاد به پایین تنه‌ی لختم و تی‌شرت مردانه‌ی بلند روی زانویی که تنم بود. چه خبر شده بود؟ من داخل اتاق او چه می‌کردم؟ گنج نگاهی دیگر اطراف اتاق انداختم و هر چه زور می‌زدم چیزی از دیشب یادم نبود جز اتفاقاتی که افتاد و من در وهم مستی فکر می‌کردم رویا است، و حالا صبح اینجا. صدایی از بیرون توجه‌ام را جلب کرد و مرا به سمت خروجی اتاق کشید. دستگیره‌ی در را پایین دادم و با عجله از اتاق به سمت صدا بیرون زدم. تمام حس‌هایم قاطی شده بود و نمی‌دانستم از گرفتن حاجت دیشبم خوشحال باشم یا از وضعیت الانم حرصی؟ صدای آبمیوه‌گیری بلند بود و محمد شاه‌رخ داخل آشپزخانه سوت زنان پای دستگاه، شیر موز درست می‌کرد. نگاهی به اوی سرحال و موزهای در حال له شدن داخل دستگاه انداختم و نمی‌دانم چه فکری از سرم گذشت که ترس به جانم افتاد و با صدای بلندتر از صدای دستگاه داد زدم.

-اینجا چه خبره؟

تازه متوجه‌ی ورودم شد که لبخند زد و صافتر ایستاد و دکمه‌ی خاموشی دستگاه را زد. رکابی سبز بر تن کرده بود و موهایش هنوز نم حمام را داشت.

-به.. ساعت خواب... یکم دیگم می‌خوابیدی تتبل خانوم!

مات و گنگ هنوز به ذهنم برای یادآوری دیشب فشار می‌آورد و نگاهم بین موزها و شیر و صورت خندان و موهای نم‌دارش می‌چرخید. دلم به شور افتاد. دوباره سوالم را تکرار کردم.

-اینجا چه خبره؟ من تو اتاقت... اونجا... شیر موز...

نمی‌دانم در آن لحظه فکری که از سرم می‌گذشت درست بود یا نه اما همه‌ی شواهد چیزی غیر از این را نشان نمی‌داد!

نگاهش شیطان شد و بدجنس. شاید حالم را خوب درک کرده بود.

-گفتم تا حالا مستی باید از سرت پریده باشه!

گنگ باز نگاهش کردم و با دودست تیر روی پیشانی‌ام را گرفتم. چرا هیچ چیز بعد از داخل باغ یادم نمی‌آمد؟

-شما که اینهمه بد مستی شکر می‌خوری که می‌خوری...!!

چه می‌گفت! بد مست؟ اره مشروب خورده بودم ولی حالم خوب بود من همه‌ی حرفهایش یادم بود. اون بوسه.. نکند واقعا خیالاتی شده بودم. دلم پیچی زد، ترسیده بودم. دست خودم نیود که چند قدم مانده تا اپن نزدیک او جلو رفتم و کف دو دستم را روی سنگ سردش گذاشتم.

-من همه چی یادمه... فقط... فقط.. تو اتاق تو...

-بله معلومه یادته... قبلا شما بودیم از دیشب تو...

بدجنس خندید و من حرصی از پسر وقت شناس مقابلم باز توپیدم.. ترسیده بودم.. خیلی ترسیده.

-من جدی حرف می‌زنم.

-منم جدی‌ام خانوم خانوما.... جای تشکرته؟ میدونی پدرم دراومد تا از تو ماشین خواب بغلت زدم تا اینجا؟ وسط سالنم همچین بالا آوردی که اون وقت شب ده جا زنگ زدم برای تمیزکاریش.

گیج به حرفهایش گوش می‌دادم و با تصور خودم در آن حالت شرمزده می‌شدم. بالا آورده بودم؟ وای چه افتضاحی، اولین خاطره‌ی بعد از اعتراف نباید اینطور می‌شد.

-اتاق... لباسم...

-همچینم سبک نیستی... نکنه توقع داشتی تا اون بالا ببرمت؟... رفتم از اتاق لباس بیارم همه توساکت بود، دست نزدم. از لباسای خودم تنت کردم.

در جواب نگاه پر شماتم، نگاه حق به جانب منصفی گرفت و با نیش باز ادامه داد.

-دلم نیومد با اون لباس مجلسی بخوابی.

ته دلم از تصور آن حالت کفری شدم و باز نگاهم رفت سمت موزه‌های روی این. حتما معنی نگاهم را گرفت که نیشش باز شد.

-هیچی دیگه الانم موز لازمیم و باید تقویت شیم....

نگاهم سوی ناباوری می‌رفت که صدایش جدی‌تر به گوشم نشست.

-چیه هی نگاه می‌کنی دختر خوب؟ موزا داشت خراب می‌شد، با اجازتون گفتم شیر موز بزنیم..... نترس من دیشب رو کاناپه خوابیدم نمیبینی؟

سربرگردانم سمت اشاره‌ای که با چشم داشت. کاناپه‌ی وسط سالن باز شده بود و پتو و بالشتی نامرتب رویش بی هدف ول بود. رفتار دیشبم کم بود و حالا از فکر احمقانه‌ی یهوویی‌ام هم خجالت کشیدم. سمتش برگشتم و انگار کوتاهی لباس بالا زانویم حالا حالیم شده بود.. این پا و آن پا می‌کردم و نامحسوس نرم گوشه‌ی لباسم را پایین می‌کشیدم. من فکری نکردم... گفتم...

همانطور که حرف می‌زدم این را دور زد و سمتم آمد. دستم را گرفت و با خود داخل آشپزخانه برد و روی اولین صندلی پشت این نشست و خودش داخل کابینت مقابل سراغ چیزی رفت. کاش سردی دستانم را نفهمیده باشد و کاش صبح بعد اعتراف اینطوری جلوی چشم ظاهر نمیشدم. اصلا خودم را داخل آینه نیم نگاهم ندیده بودم. لبم را گزیدم. در سکوت کارش را انجام می‌داد. نکند از من دلخور شده باشد. مسیر آمدش را داشتم و او که جلوی پایم زانو زد و پنبه‌ای بزرگ روی زانوام گذاشت و تا معز استخوانم سوخت. آخی بلند کشیدم و نیمه خیز در جا ایستادم. کلا زخم زانوام را فراموش کرده بودم.

-دیشب اونقدر معصوم خوابیده بودی دلم نیومد این کارو بکنم.

آنقدر می سوختم و پشت سر هم با تکان دست آخ آخ می گفتم که وقت فکر کردن به حرفش و خجالت کشیدن نداشتم. من خجالتی نبودم اما چه شد در برابر او مدام سرخ و سفید می شدم!

-عع... الان وقت آخ و اوف نیس هااا...نگه دار جاهای سخت زندگیت به دردت می خوره.

دردم کمتر شده بود و کز کز زانوام خوابید. برو بر سوالی نگاهش کردم و خوب منظورش را گرفته بودم و از پسر بی حیای مقابلم لرزیدم. دور زخمم را پماد میزد و خنده اش را می خورد.

-بالاخره بودن با شاهرخ سلیم آسون نیس...از این شهر به اون شهر. از این کشور به اون کشور....

می دانستم منظورش تنها این نبوده اما طعم شیرین صحبت هایش تپش قلبم را بالا می برد و بخدا هنوز باور نداشتم معجزه واقعی است.

-آلا خانوم دفعه ی دیگه تو هیچ مهمونی دورهمی از مشروب خبری نیس...ببینم گردنتو می شکم...جواب حاج اسد و طاهره بانو و می خوای چی بدی یهو کلاغا به گوششون برسونه؟

سرم سوت کشید و تمام موهای تنم سیخ، بالا زد. یعنی او مرا برای همیشه می خواست؟ برای خودش؟ آنقدر جدی که پای طاهره خانم وسط بیایید؟ زل به صورتش داشتم و باز راحت داشت کاسه ی چشمم از ناباوری پر می شد و حالا ترس از دست دادنش شده بود آفت زندگی ام. واقعا نمی دانستم چه بگویم و باز در دل دعا کردم کاش خواندن نگاه را بلد باشد! تلفنش لرزید و همانطور که از جیب شلوارش بیرون می کشید مخاطبم قرار داد.

-البته بت حق میدم گریه‌ی خوشی کنی...همه‌ی زندگی محمدشاهرخ
سلیم شدن الکی نیست...بر خرمگس معرکه بهزاد خان، روز جمعه‌ای هم
دس از سر ما برنمیداری..بله خونم، بیار امضا کنم، بیا بالا!
نگاه مردانه‌ی جذابش را سمت بالا روی صورتم گرفت.

-اگه گذاشتن دو دقیقه تنها باشیم....حالا باورت شده یا نه؟

پوقی از خنده زدم و با مشت آرام روی شانه‌اش کوبیدم.چه راحت جو
متشنج را می‌توانست عوض کند.نگاه نافذش خیره‌ی صورتم بود و
آرام مقابلم ایستاد و مرا مجبور کرد مقابلش بایستم.باز افتاد به جان
موهای باز جلوی صورتم.

-درضمن بنده تا خودت نخواستی باشی بت دست نمی‌زنم حالیه؟هر
جوری که در مورد من فکر می‌کردی بریز دور..خود واقعیمو
بشناس..از دیشب تا هر وقت بخوای وقت داری قبوله؟

سرم را با لبخند تکان دادم.اینهمه مردی از خانواده‌ی سلیم بعید نبود.

-اما....منتظر سوال دیشبم هستم،فکر نکن تونستی از زیرش در
بری..در این مورد صبر ندارم....اعتراف کن تا به اعترافت نیاوردم..
هر چند....

تیکه‌ی آخر حرفش را کش دار گفت و شیطان اعتراض را بالا
برد.می‌شد با یک اعتراف تمام حسم را به او بیان کنم؟بخدا که کم
بود،خیلی کم.

عاشقانه نگاهم را در نگاه رنگی چشم‌هایش ریختم و قدرشناسانه با
ترسی که تمام وجودم را گرفته بود سمتش لبخند زدم و تمام ذهنم را
اسم‌هایی درهم پر کرده بودند که تصویرشان مدام جلوی چشمانم رژه
می‌رفت.طاهره خانم.اسد سلیم،حاج آقا،انیس...

«اینروزا یکم گرفتارم،خودم بت زنگ می‌زنم»

فصل

با گرفتن این پیام عمه بالاخره بعد از چند مدت انگار عیشم تکمیل شده باشد، سرخوش‌تر از هر وقت زندگی‌ام که تا حالا نداشتم، انگار روی ابرها راه می‌رفتم. جواب عمه را مهربان بدون هیچ غری دادم و با خودم عهد کردم اینبار که دیدمش حتما آدرسی از محل کارش پیدا کنم. انگار خدا تازه مرا دیده بود و وای اگر نسرين باخبر می‌شد؟ حتی تا حالا نگفته بودم دیگر پرستار نیما نیستم و او در تلفن‌هایش مدام غر دیر آمدن نیما را برای برگشت دوباره‌ام می‌زد. محمد شاه‌رخ سلیم این روزها انگار آدمی دیگر شده باشد، در غالبی سرخوش مردانگی را به رخم می‌کشید و نمی‌دانست دل عاشقم هر لحظه وابسته‌ترش می‌شود. آن شب باز شبی زیبا برایم ساخت و با حضور بهزاد و آمدن چند دوست نزدیکش روی تراس در زیر نور لامپ‌های ریز مخفی کنار استخر وقتی چشمک‌هایش را سمتم پرت می‌کرد نمی‌دانست چه قندی آب می‌کند دل دخترانه‌ام و باز قسم می‌خورد هنوز خواب است. چه مرگم شده بود که از تنها با او بودن می‌ترسیدم و تا رفتن آنها، داخل اتاقم پریدم و چطور این حجم از هیجان را با او داخل خانه‌ای تنها باید تحمل می‌کردم؟ صدایش شاکی از پایین پله‌ها می‌آمد.

نمی‌خورمت... یهو چرا در رفتی؟... حداقل شب بخیر بگو فردا صبح زود باید برم باشگاه... آلا..

حرف می‌زد و صدای بلند نفس‌هایم از پشت در عاصی‌ام کرده بود. شب و روزم رویای او شده بود و حالا چرا می‌گریختم؟ از خودم می‌ترسیدم یا او؟ شاید از وابستگی بیشترش یا دلهره‌ی روزی نداشتنش؟ تا کی باید فرار کنم یا فقط شنونده‌ی حرف‌هایش باشم؟ خودم را در مقابلش کمتر می‌دیدم اما او مرا همین‌گونه خواسته بود! قبول کرده بود. آلائی که جز عمه‌اش در دنیا کسی را نداشت و روزی بعنوان پرستار وارد زندگی‌اش شده بود. اصلا چرا مرا خواست؟ مگر من چه داشتم؟ ته ذهنم باز شلوغ و درهم شد و تمام وجودم نیاز که خودم را به او برسانم و داخل آغوشش غرق شوم. باید زیاد اینکار را می‌کردم تا شاید کم کم

باورم شود که حقیقت دارد. فقط داخل قصه‌ها نیست. می‌شود پسری جذاب و مشهور عاشق دختری همچون من شود. از پشت در اتاق فاصله گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم تا با هر جان‌کدنی بود خودم را به او برسانم اما صدایش بعد وصل تلفنش می‌خکوبم کرد.

-خیره مامان.. چیزی شده؟؟ آخه این وقت شب؟...قربونت برم هی خواب منو می‌بینی....

صدایش دورتر دورتر می‌شد و من ناکام از هدفم، دست از دستگیره‌ی در گرفتم و با شانه‌های آویزان رو به دختر آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق ایستادم و با برانداز کردنش ته دلم از حقایقی تلخ سوخت.

-تو چی داری که قبولت کنن؟

باز تصویر عصبی طاهره خانم از پس ذهنم گذشت و پشتم تیر کشید از آن همه فاصله.

حرم نفس‌هایی گرم روی صورتم می‌نشست و من پر از لذت خودم را بیشتر مچاله کردم. اینروزها بوی عطرش خاص مهمان سلول‌های بینی‌ام شده بود و آنها را غرق در مستی حسش، ارضا می‌کرد. چیزی گرم روی پیشانی‌ام نشست و من با لبخند نشسته روی لب‌هایم، گوشه‌ی چشمانم را آرام باز کردم و محمدشاهرخی را دیدم که بالای سرم ایستاده و روی صورت خم با شیطننت براندازم می‌کند. چشمانم از ناباوری گرد شد و نمی‌دانم از شوک بود یا هیجان که با جیغ ریزی از روی بالشت سربالا آوردم و نفهمیدم چرا ملافه‌ی نرم را روی سینه‌ی پوشیده‌ام دو دست چسبیدم. با ست ورزشی‌اش دست به کمر مقابلم ا حق به جانب بدجنس براندازم می‌کرد.

-دیشب که فرار کردی.. فکر نکن حالیم نیس. داشتم می‌رفتم تمرین دلم نیومد بدون خداحافظی برم.

گیج نگاهش می‌کردم و از ذهنم می‌گذشت که تا حالا برای کسی تا این حد مهم بودم یا نه؟ موهای وز کنار صورتم را پشت گوش زدم. اصلاً دوست نداشتم اول صبحی مرا اینطور ببیند.

-بدهی منو بده برم!

اخم کردم سمت پسر جذاب مقابلم. منظورش را نمی‌فهمیدم. متوجهی بی‌حواسیم بود که سمتم نزدیکتر خیمه زد و زیر نگاه مبہوتم دوبار محکم لبم را به لب گرفت و خوددار بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد. خودش را عقب کشید و با تک سرفه‌ای، خواست حواسش را متمرکز کند.

-یکم دیگه بمونم دیگه نمیرم...یه کاری دستمون میدم.

دلم آب شد برای چشمک چشمان تیله‌ایش و دیدن اندام چهارشانه‌ی عضلانی‌ش حس‌های خاموش دخترانه‌ام را تحریک می‌کرد. نزدیک در نیمه بسته، سمتم برگشت.

-فکر نکن یادم رفته..هنوز منتظر جوابم هستم....یکم دیگه بخواب بعد باید بری سرکار.

انگشتش را سمت نشانه گرفت و با لبخند زیبای گوشه‌ی لبش پشت در ناپدید شد و با صدای بسته شدن در، اینجا دختری بود که هیجان زده خودش را روی تخت انداخت و از معجزه‌ی جدید زندگی‌اش ناباور بالشت به دهان خفه جیغ می‌کشید.

تصمیمم را گرفته بودم ، از وقتی اعتراف کرده بود بارها با محبت علاقه‌اش را به نوعی نشانم داد و من هربار عین بز فقط نگاهش می‌کردم. امشب بعد از رفتن به خانه شام مفصلی آماده می‌کردم و سرمیز شام حرف دلم را به او می‌زدم. وای چقدر رمانتیک! حتی فکر کردن به آن لحظه هم ضربان قلبم را بالا می‌برد و قلبم را بیقرار نبض می‌داد .

-خانم رحمان! حالت خوبه آلا جون؟

از پشت میز شام رنگی شاعرانه با محمد شاهرخ پرت شدم داخل اتاق کوچک شیشه‌ام و همکار جوان متعجب مقابلم که مدام فامیلی‌ام را صدا میزد. خودم را جمع و جور کردم و پرونده‌های نامرتب زیر دستم را جمع.

-بله بله من خوبم...جانم بهاره جان؟

-چند بار صداتون کردم متوجه نشدید..پرونده رو می‌دید ببرم امور مالی یا نه؟

-پرونده؟ کدوم پرونده؟....آهاااا..بله..بله....بفرما.

پرونده را مردد از دستم بیرون کشید و باخداحفظی آرامش، خدا می‌داند چندیار به عقل این همکار تازه سر به هوا شک کرده بود!

.....
با آژانس خودم را به برج رساندم و در راه چندین بار شامی که قرار بود، پیژم را تغییر دادم و بالاخره با وسواس ته‌چین مرغ را انتخاب کردم. شنیده بودم محمدشاهرخ شیفته‌ی این غذا است. با فکر اینکه چه خودشیرینی هستم من، وارد برج شدم و در لابی بعد از سلام دادن به نگهبان جدی همیشه، سوار اسانسور دکمه‌ی طبقه‌ی شانزدهم را زدم. سر راه دو پلاستیکی خرید کرده بودم و مجبور شدم با پا در آسانسور را پس زنم و به سختی در واحد را باز. نفس بریده وارد شدم و پلاستیک‌های دستم را روی این گذاشتم و کشی به شانه‌هایم دادم. پدرم درآمده بود و واقعا خیلی کار داشتم. نباید بیشتر از این معطل می‌کردم. سریع مانتوam را بیرون کشیدم و روسری را از سرم روی این انداختم. دم اسبی موهایم را بالای سر محکم‌تر کردم و عزمم را جزم که وارد آشپزخانه شوم و کمی کارها را پیش ببرم که در اتاق محمد شاهرخ باز شد و هیکل او و بهزاد صحبت کنان بیرون زد. عملا در آستانه‌ی ورودی آشپزخانه خشکم زد و محمد شاهرخ وسط‌های سالن بود که بی‌توجه به پرحرفی‌های بهزاد وجودم را حس کرد. در آن کت و

شلوار سیاه رسمی و آرایش منظم موهایش مثل همیشه، حسابی جنتلمن شده بود. کلی برای امشب با خودم تمرین کرده بودم و حالا که با اوروبرو می‌شدم دست و پاهایم به لرز افتاد و دستپاچه کلمات را گم کرده بودم.

-آلا...کی اومدی؟

بهزاد غرق صحبت ساکت شد و سمت رو گرداند و با بالا دادن عینکش احوالپرسی گرمش را شروع کرد. به خودم تکانی دادم و هیکلم را از کنار این پس کشیدم.

-خیلی وقت نیست که رسیدم.

نزدیکم رسیده بود و اشاره‌اش رفت روی خریدهایم..

-لازم نبود خرید کنی..هر چی لازمه لیست کن برات میارن.

بدون اینکه چشم از صورت جذاب با ته ریش نیمه‌اش بردارم جوابش را دادم. قدش چقدر از من بلند بود؟

-چیز خاصی نیس،،گفتم سر راه بگیرم. حالا یه بار من بخرم نمی‌میرم که.

دست داخل جیب شلوار با ژست خاصی نزدیکتر شد و با صدایی زیر جوری که بهزاد نشنود آرام مقابلم نجوا کرد.

-کار شما کشته...مردن کار ماس آلا خانم.

خدا می‌دانست که دلم رفت برای صورت جذاب مردانه و لبخند بدجنس همیشه‌اش. یعنی رنگی به زیبایی رنگ چشم‌های او تا وجود داشت؟ بهزاد که تا حالا تماشاچی بود خودش را جلوتر کشید.

-محمدشاهرخ دیرمون میشه ها...زهرة منتظره..می‌دونی که آن تایمه.

انگار تازه مغزم به کار افتاده بود و تمام سلول‌های تنم شد گوش. این همه به خودش رسیده بود کجا می‌رفت؟ زهره که بود؟ پس برنامه‌ی شام من چه می‌شد؟

- قراردادو امضا کنه من برگشتم بهزاد. حوصله‌ی شب نشینیاشو ندارم. فکر کن بزاره. تا تو رو برای دختر دماغوش نگیره ول کن نیس پسر. غش غش خندید و من دل تو دلم نبود از چیزهایی که می‌شنیدم. باز پای دختری در میان بود و باز ترس از دست دادنش شد خوره‌ی جانم.

محمد شاه‌رخ نگاه از صورت مغموم گرفت و دست از جیب شلوار بیرون کشید و خطاب به بهزاد خفه‌شویی نثار کرد.

هنوز نگاهم قفل صورتش بود و فریاد می‌زد نرو. من می‌ترسم. اگر من هم گزینه‌ای بودم مثل گزینه‌های دیگر؟ تا کی باید ترس وجودم را بدرد و من سرسخت دم نزنم و باز درد بکشم. نرو محمدشاه‌رخ. امشب قرار بود بزرگترین اعترافم را به زبان بیاورم و کاش در کل دنیا هیچ زنی بغیر از من در برابرش پیدایش نمی‌شد. زهره یا هر خر دیگری. خودخواهانه او را در تصاحب خود می‌دیدم. من طاقت نداشتم. تمام حرفهایم را داخل نگاه ریختم و کاش او خواندن نگاه بلد بود! چه می‌خواست از جانم که آنطور دلبری می‌کرد و من تاب نگاهش را نداشتم. شاید اگر بهزاد نبود همانجا اعتراف می‌کردم و باز کاش نمی‌رفتی محمدشاه‌رخ.

- تا پیام بیداری دیگه؟

نگاهم دودو زد در چشمانش و کاش نمی‌رفتی محمد شاه‌رخ. من جان کنده بودم تا با خود کنار بیاییم و حالا قرار بود تو نباشی. در دل هر چه فحش بود نثار زهره و دختری کردم که تا حالا ندیده بودم و باز غرور لعنتی مانع شد تا خود واقعی‌ام را نشان دهم. خنده‌ای تصنعی به لب‌هایم

دادم، شانه‌هایم را بالا دادم و روبه او و بهزاد منتظر که مرموز نگاهمان می‌کرد سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

-نمی‌دونم... منم قرار بود امشب آشپزی کنم.. غذا می‌خورم... شاید بیدار باشم.

-حوصله شوداشتی میومدی باهامون؟

مثل فرصتی طلایی صحبت بهزاد به دلم نشست. بهتر از ماندن و هزار جور فکر خیال و نصف عمر شدن بود. تا وقتی برمی‌گشت حتما هزار بار می‌مردم. تا آدم دهان باز کنم صدای محمد شاهرخ آبی شد روی آتش هیجانم و انگار یخ بستم.

-نه.. فضای کاریه حوصلش سر میره.

رسم داشت مرا دست به سر می‌کرد و حتما دوس نداشت آنجا باشم. مثلا می‌گفت بنده کی باشم؟ مگر داخل مهمانی مرا به هم تیمی‌هایش معرفی کرده بود؟ اصلا چرا به بهزاد در مورد حسش به من چیزی نمی‌گفت؟ چرا دوست نداشت کسی از این رابطه چیزی بفهمد؟ این یعنی آلا موقتی هستی، مثل بقیه؟ مثل همه ی ان دخترهایی که آمدند و رفتند. انگار حقیقتی محض را تازه باور کرده باشم تمام تنم یخ بست و دستاتم شروع به لرزیدن، دست پاچه، نمی‌دانستم کار درست چیست.

-نه.. نه.. پیام چیکار.. یکم خستم ..

باز وجودم پر شد از حس های قاطی پاطی و لعنت به منی که حدم را فراموش کرده بودم. صدایی باز در سرم می‌پیچید اگر علاقه‌اش واقعی است پس انکارش چیست؟ فرار کن آلا فرار کن.

صدای نگرانش نفوذ کرد داخل بند بند گوش های زنگدارم و باز دو دل نفهمیدم چند چندم.

-خوبی.. می‌خوای بمونم؟

اتمام حرفش برابر شد با وصل تلفنش که خودش را کشت از زنگ زدن.

سمتش به معنی آره سر تکان دادم اما تمام حواسم پیش جوان چهارشانه‌ی خوشتیپی بود که کمی آنطرفتر آرام راه می‌رفت و بردن اسم زهره جان از زبانش نفتی شد که آتش وجودم را شعله‌ورتر می‌کرد و اصلاً نمی‌شنیدم بهزاد چرا لیوان آبی پر پیش رویم گرفته و حالم را می‌پرسد.

از رفتن آن دو دقیق نمی‌دانم چقدر گذشته بود اما پاهای من، کز کز می‌کرد و دیگر طاقت وزنم را نداشت. تمام بدبختی‌هایم آور شده بود روی سرم و بی‌منطق همه را ربط به وضعیت الانم می‌داد. از متولد شدن در سطح خانوادگی پایینی که مادر آنقدر عاشق فرزندش نبود تا به خاطر دخترش بجنگد و بعد بابا علی دوام بیاورد و تا حالا که مرد مشهوری از خانواده‌ی سلیم سر عشق بازی ام می‌داد. قلبم عمیقاً علاقه‌ی نوظهور او را قبول داشت و عقلم مدام ریشخند می‌کرد و صدها دلیل و برهان که آلا وصله‌ی ناجوری است برای او. افکارم در هم می‌پیچید و کلافه حالا باید با سردرد شدید از استرس بالايم هم مبارزه می‌کردم. تاریکی سالن و آشپزخانه خلقم را بیشتر می‌گرفت و صدای پیام‌های تلگرام نسرین بیشتر اعصابم را ریش می‌کرد. چشمم افتاد به کیسه‌های خرید دست نخورده‌ی روی این. دلم گرفت از برنامه‌ی عاشقانه‌ای که برای شب چیده بودم. شاید هم خدا بامن یار بوده تا چشمم باز شود روی حقایق. حالا دور میز با زهره خانم شام میل می‌کرد و نکند دخترش همراهش آمده بود؟ خسته بودم از فکر و خیال زیاد از تنهایی از فکرهای بی‌منطق و فکرهای سوزاننده که جانم را آتش می‌زد. شاید باید همان شب مهمانی از آنجا می‌رفتم. نباید اجازه می‌دادم با حرفهایش هواييم کند و حالا چه به دست آورده بودم جز کلافگی بیشتر. آره باید کاری را می‌کردم که عقلم می‌گفت باید از او دور می‌شدم فرار می‌کردم. او به اشاره‌ای مرا تحت تاثیر قرار می‌داد و این

فصل

خوب نبود برای دل مشتاق عاشقم. تکیه‌ام را از کابینت گرفتم و سمت کیف روی این بی‌میل قدم برداشتم و با برداشتن گوشی داخل آن پیامی کوتاه به فاطمی سند کردم.

-من شب و میام اونجا.

صبر نکردم تا پیامم را ببیند. باز نگاهم برگشت روی خریدهای روی این و دلی که حسابی توذوقش خورده بود و زهره‌ای ناشناس که سمتم دهن کجی می‌کرد. با حرص و تنفر دست بردم و کف‌ری تمام محتویات پلاستیک‌های روی این را روی کاشی‌های اشپزخانه پرت کردم. حرصی از کنارشان دور زدم و سمت اتاقم برای بستن ساک دویدم.

ساک سیاه ورزشی‌ام در دستم بود و با تمام رویاهایی که این چند روز برای خود ساخته بودم، از وسط سالن می‌گذشتم و دل‌کنده بودم از آن خانه و صاحبش. مگر راهی دیگر هم بود.. من نمی‌خواستم وسیله‌ای بازی اوئی باشم که تمام جانم شده بود. بغضم را فرو می‌خوردم و باز شده بودم همان الای سرسخت و مغرور. آلائی که گله نمی‌کرد، شکایت نمی‌کرد، می‌سوخت و می‌ساخت و دم‌نمیزد. نگاهی دیگر به کل سالن گذرا انداختم. باید دست می‌جنباندم. هر چقدر تظاهر به سختی می‌کردم بالاخره جایی کم می‌آوردم و من می‌ترسیدم از روزی که الای سرسخت تسلیم احساسش شود. کنار این مانتو و روسری‌ام را به دست گرفتم و هنوز نپوشیده صدای چرخش قفل داخل کلید، قلبم را متوقف کرد. بدون حرف سرم را پایین انداختم و مشغول پوشیدن مانتو نفهمیدم چطور صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

-آلا؟؟؟ اینجا چرا بهم ریختس؟ خوبی؟؟.... داری جایی میری؟

بی‌نگاه سمتش بی‌محلی کردم و دست جنباندم در بستن دکمه‌هایم. صدای بلند داخل سرم حق داشت.

«باش حرف نزن، سریع بپوش، بزن بیرون،»

-با شمام!! چیزی شده؟ آلا خانم.

کاش اینقدر اسمم را صدا نزنند. کلافه وبا عجله ساک پایین پاهایم را از روی زمین برداشتم، کیفم را روی دستم انداختم و با کشیدن روسری ساتن روی این او را پس زدم و سمت در خروج پا تند کردم. صدای بلند و کلافه‌اش و بعد کشیده شدن دستم پاهایم را میخکوب کرد.

-با توام؟ چی شده؟ جنی شدی؟ کجا میری؟

صدایش در سرم کفری ویز ویز می‌کرد و چه می‌خواست از جان من؟ من قربانی بازی‌هایش نمی‌شدم. بدون اینکه باز نگاهش کنم صدای لرزانم را بلند کردم.

-جایی که باید باشم.

-جایی که باید باشی کجاس؟

مقابلم ایستاده بود و حالا دکمه‌های کتش را باز کرده و موهای بالای سرش هنوز هندوانه قاچ می‌کرد.

-جایی که باید باشم، جایی که از اول بودم. خونم. منو چه به اینجا، اینجا مال از من بهترونه.

گنگ نگاهم می‌کرد و معلوم بود چیزی از حرفهایم سر در نمی‌آورد.

-آلا خستم.. اذیتم نکن.. ببین زودتر اوادم پیشت باشم.. چت شد یهو؟

چه منتهی سرم می‌گذاشت. منطقم همه چیز را بر علیه او می‌دید.

-می‌تونستید حالا حالاها برنگردید جناب. می‌موندید پیش زهره

خانم... دخترشونم تشریف داشتند؟.... آلا کیه اصن؟

دستی به کمر داشت و با دست دیگرش دوردان خندان آلا کشش را پاک کرد. خنده‌اش را ببین. خام نمی‌شوم.

-واقعا اینقدر روم غیرتی یا اداشو درمیاری؟... تو که پدرمنو درمیاری دختر با حساسیتت.

فصل

نفس هایم بلند می رفت و نگاه در چشمان رنگی اش اراده ام را ضعیف می کرد. فرار کن الا. خم شدم و ساک پایین پاهایم را باز برداشتم و بدون هیچ حرفی سمت در سرعت گرفتم. باز کشیده شدن دستم در دستان گرمش خون درونم را بیشتر به جریان انداخت.

-دوس داری همیشه فرار کنی؟...چه مرکته؟

شاید همین یک جمله با لحن عصبی از او برایم کافی بود که لبریز شوم و آن رویم را بالا آورم. باز بازو ام را از دستش بیرون کشیدم و سمتش توپیدم.

-اره فرار می کنم چون باید از ادمهایی مثل تو فرار کرد.

اخم ریزش متفکر صورتم را پایید و گره دستانش شل تر شد. فرصت را غنیمت شمردم و با بیرون کشیدن بازو ام در واحد را باز کردم و هنوز پا بیرون نداشته، ساک و کیفم در هوا معلق کشیده شد و در یک آن پرت آن طرف سالن و صدای جدی و عصبی محمد شاهرخ بند دلم را پاره کرد.

-با توام...صبر کن جوابمو بده؟ ادمهای مثل من چگونه که باید فرار کنی هان؟ چرا فرار کنی؟

فراموش نکرده بودم که این پسر برخلاف بشاشی همیشه اش وجه جدی دارد که تحملش برای من سخت بود. خودم را در آن لحظه حق به جانب ترین دختر دنیا می دیدم. بسته شدن بلند در، نگاهم را از صورتش گرفت و خیلی نرم خودم را کشیده و پرت کاناپه ی وسط سالن دیدم. بازو ام می سوخت و جمع شدن اشک پلک پلک هایم را واضح حس می کردم. دوباره عصبی حرفش را تکرار کرد.

خون خونم را می خورد او حق نداشت مدام مجبورم کند. سمتش از روی کاناپه بلند شدم و مقابلش ایستادم و با انگشت سمتش نشانه رفتم.

فصل

تو خیلی دوست داری مدام دستمو بکشی نه؟ آره باید فرار کرد از آدمی مثل تو باید فرار کرد.

-چرا مگه من چه گهی ام هان؟ چه نامردی در حقت کردم؟

-در حق من نکردی. ولی کم نبودن دخترایی که ولشون کردی، یادت رفته؟

عصبی چند قدم دست به کمر سمتم برداشت و روی صورتم خم شد.

-تو وکیل وصیه اونایی؟ تا حسمو بت گفتم دور برت داشت؟ اونقدر احمقی که نمی بینی همه چی فرق کرده؟ کوری؟

-آره خب تو کجا من کجا؟ تو همون آدمی با همون موقعیت با همون غرور، چرا باید فرق کنه هان؟ چرا؟ بخاطر من؟ مگه من کی ام؟ من کیم که محمد شاهرخ سلیم بخاطر من دل از هر دختری ببره؟

نفهمیدم الای خوددار چطور ناقابل افسار حرفهایش از دستش در رفت و پر غیظ تمام وجودش شد حرفهایی که خیلی وقت از دیدارش با او روحش را می جوید.

-من کی ام محمدشاهرخ؟... می ترسم می فهمی؟ من ترسو ام. من در برابر تمام اطرافیان ترسو ام. تا کی باید بترسم که دختر جدیدی وارد زندگیت شده یا نه؟ باهات آشنا شده یا نه؟ نمی تونم مدام بشینم فکر کنم منم یه بازیم مثل بقیه یا نه؟ وقتی تاریخ انقضای تموم شه منم دور انداخته میشم منم میشه یه رد تماس توی گوشت..

نفس بریده ام را سخت بیرون فرستادم و تمام سعی ام روی بغضی بود که هر لحظه داشت سرباز می کرد. متفکر و خیره مقابلم فقط گوش می داد. با چند قدم فاصله ی بینمان را پر کردم و درست مقابلش خیره در چشمهایش با انگشت روی سینه اش ضربه زدم.

-من دنبال اینم، قلب محمد شاهرخ سلیم. روحش، فکرش. نه پولش نه ماشینش نه شهرت لعنتیش. من خودتو می خوام. می خوام و می دونم هیچ

شانسی ندارم در برابر اونایی که اطرافتن من از زندگی بدون تو می‌ترسم. از روزی می‌ترسم که محمد شاهرخ سلیم شده همه زندگیم و من ندارمش. دخترای دیگه، پول، شهرت رو به آلا ترجیح داده. من می‌ترسم، تورو خدا اذیتم نکن. من گزینه‌ی خوبی برای بازی... صدای کوبنده‌ی خش‌دارش پشتم را لرزاند.

-بس دیگه هی بازی بازی می‌کنی... من بیشعور خوش گذرونی می‌کردم غم نیما که خوره‌ی جونم شده بود یادم بره... اهیچ نامردی در حق هیچ دختری نکردم و هر چی بود با میل خودشون بوده... تو اونقد کوری که نمیبینی چند وقته همه چیز عوض شده؟ اونقدر احمقی که نمی‌فهمی؟ نمیبینی فکر و ذکر شده تو... خاک بر سر من... شاید یه روز خوابشم نمی‌دیدم اما خودم سمتت اومدم خودم....

عصبی لای موهایش دست کشید و صورت سرخش او را عصبی‌تر نشان می‌داد. با حرص کت تنش را بیرون کشید و جلوی پاهایم روی زمین کوبید و سمت در شیشه‌ای تراس رفت و مقابل آن دست به کمر ایستاد.

-واقعا این همه تغییر و ندیدی؟ حس نکردی؟... من چیزو تو چشات دیدم که تو چشای هیچ‌کس ندیدم. من خودمو تو چشات دیدم. خود محمدشاهرخ سلیم پسر اسد سلیم و، نه پولو شهرت... فکر کردی چش بسته از روی هوس افتادم دنبالت؟ دلمو بزنی بندازمت دور یکی دیگه؟.. تو برام فرق داری توی لامذهب... عاصیم کردی.. با ضرب سمتم برگشت و چند قدم سمتم برداشت.

-فکر می‌کنی با خودم ن‌جنگیدم؟ روزی هزاربار با خودم حرف نزدم که نکنه از روی هوس باشه؟ هر جا میرفتم هر کاری می‌کردم فقط صورت یکی جلو چشمم بود اونم تو.. حالا متهم می‌کنی به... عشق ترس داره.. همه می‌ترسن پس اونقدر هنوز عاشق نیستی که سفت بچسبی و پا پس نکشی.

نگاهش می‌کردم و با چشم‌های اشک آلود به حرفهایش فکر می‌کردم. راست می‌گفت، من ترس نداشتنش را داشتم، وابسته شدن و نبودنش اما اینقدر جرات نداشتم که بخاطرش بجنگم. شاید خسته بودم به اندازه‌ی تمام عمرم.

-من جوابمو گرفتم..اگه اونقدر بم حس نداری که بم اطمینان کنی...بری بهتره.

اشک ریز گوشه‌ی چشمم را که هنوز پایین نچکیده بود با سر انگشت گرفتم.

-اگه بجنگم و نشه؟من می‌میرم.

سکوتی عمیق بین هر دویمان صبرم را طاق می‌کرد. از او که نفس‌هایش با حرص و بلند بالا و پایین می‌رفت، رو گرفتم. منتظر جوابش نماندم و با شانه‌های افتاده سمت ساک وسط سالن رفتم و خم شده آن را از روی زمین گرفتم و پشت به او ایستادم.

-می‌ترسم از نداشتنت...باشی و نداشته باشمت...

-اگه اونقدر ادعات میشه بمون...ثابت کن که می‌خوای؟

عاجزانه ناله کردم. او چه می‌گفت؟من همین حالا هم از دست رفته بودم.

-می‌ترسم محمد شاهرخ، نبودت دیوونم می‌کنه؟

-یعنی اینقدر دوسم داری؟

دستانش را از پشت روی بازوهایم حس کردم. خدایا این چه عذابی بود. چشمانم را بستم و حالا بغض تبدیل به حق خفای شده بود. باز آرام ناله کردم.

-بزار برم.

-چشات اونقدر زلال هستن که دروغ نگو...همیشه می‌دونستم بهم بی‌میل نیستی!

-بزار برم محمدشاهرخ!

-بری من می‌میرم...بمون ببین بخاطرت با دنیا می‌جنگم، توام بجنگ. بم اطمینان کن آلا..فرصت بده.....صبور باش. همه چیزو درست می‌کنم.

هنوز چشمانم بسته بود و سیل اشک گرم از زیر چشم‌های بسته‌ام روان. از شدت هیجان حرفهایش تمام بدنم می‌لرزید و قلبا دوست داشتم به او باور کنم. حرم نفسش زیر گوشم نشست.

-بگو دوسم داری آلا؟

جز حق و صدای آرامی که هنوز می‌گفت بزار برم چیزی از دهانم بیرون نمیزد.

-آلا دوسم داری؟...لعنتی می‌دونی چقدر صبر کردم تا اینو از زبونت بشنوم..

باز سکوت بود و فضای عاطفی که بینمان سنگین حس می‌شد. آلا ی سوم را که گفت قلبم دیوانه‌وار طاقت نیاورد. ساکم را ول کردم و خودم را آویز گردنش، دست حلقه کردم و از بین حق‌های کوتاهم، مقابلش بریده بریده حرف می‌زدم و به گردنش بوسه‌های ریزی می‌نواختم.

-محمد شاهرخ دوست دارم...من..من عاشقتم..بخدا نباشی نمی‌تونم..من می‌رم بدون تو..بخدا می‌میرم.

ای جان گفتن‌هایش گوشم را بازی می‌داد و نفس‌های گرم و صدای دورگه‌ی مردانه‌اش حس‌های زنانه‌ام را نوازش. با من همراه شده بود و نفهمیدم چطور مرا بلند کرد و داخل آغوشش بوسه‌زنان روی این گذاشت. مابین پاهایم ایستاده بود و من چه حریص بودم در برابر مردی که مدتها علاقه‌اش را در سینه خفه می‌کردم و او چه مردانه با سیاست

می‌بوئید و می‌بوسید و حرفهای عاشقانه‌اش زیر گوش دیوانه‌ترم می‌کرد.

«آری این آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست
دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم.. تو.. پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو.. بار دیگر تو.»

فروغ فرخزاد

با نور خورشیدی که روی صورتم افتاده بود چشمانم را باز کردم و زیباترین صحنه‌ی عمرم را نظاره گر شدم. از بین رقص پرده‌ی حریر اتاقش، کنار استخر پشت به من تکیه به حفاظهای مقابلش با بالا تنه‌ی لخت، لیوان ابمیوه‌اش را در دست گرفته بود و متفکر بیرون را از آن ارتفاع تماشا می‌کرد. سرم سبک سبک بود و از یادآوری اتفاقات دیشب بین ما، از هیجان دلم ضعف رفت. بدنم کمی درد داشت و با لکه‌ی قرمزی که روی ملافه‌ی سفید تختش ایجاد کرده بودم از شرم بازسرخ شدم. دیشب پا به دوره‌ی جدیدی از زندگی‌ام گذاشته بودم و پشیمان نبودم که او را بعنوان مردم انتخاب کردم. آرام از روی تخت بلند شدم و لباس بالا زانوی تنم را مرتب و سمت او قدم برداشتم. دلم باز آن عضله‌های سفت و عاشقانه‌هایی را می‌خواست که در بین حجم ناله‌های مردانه‌اش به زبان می‌آورد. لبم را گاز گرفتم و حالا روزگار نازکشی برای آلا آورده بود که نازش را می‌کشید پس باید ناز می‌کردم. از پشت بغلش کردم و خودم را بیشتر به او چسباندم.

متوجه‌ام که شد دستم را گرفت و مقابلش آورد.

-چرا پاشدی عزیزم،، ازت خیلی خون رفته.. بیا اینجا...

مرا سمت صندلی راحتی کنار استخر هدایت کرد و خودش دوزانو
مقابلم نشست و آب پرتقالش را دستم داد و باز نگاههای عاشقانه‌اس
مرا ذوب کرد.

-اگه درد داری ببرمت دکتر؟

با لبخند سرتکان دادم که نه. مگر می‌شد با او حالم بد می‌بود؟

-دیشب خیلی اذیت کردم نه؟

باز تمام صحنه‌های دیشب پیش چشمم رژه رفت و از شرم سر پایین
انداختم. من چیزی را تجربه کرده بودم که شک دارم کسی تجربه کرده
باشد. عاشقانه‌ای پر از عشق، پر از احساس پر از لذت و مستی و
خواستن.

نه.. من حالم خوبه نگران نباش.

سرش را پایین انداخت. انگار او هم شرم داشت و دست دست می‌کرد تا
چیزی بگوید و مردد بود. اجازه‌ی فکر کردن دادم و باز خودم غرق
صورت جذابش شدم که دیشب روی تخت در آن حالت و چشم‌های
سرخش جذاب تر هم شده بود.

-آ لا من... من نمی‌دونستم تو دختری!!!!

-فرقی داره؟... یعنی...

دستش را برد زیر چانه‌ام و مجبورم کرد داخل چشمانش نگاه کنم.

-آره که فرق داره.. می‌دونی از دیشب تا حالا هزار بار بیشتر عاشقت
شدم؟.. تو دیگه حالا خانوممی، تاج سرم.....

لبم را گزیدم و چه حس نابی داشت شنیدن این حرفها از زبان او.

فصل

-بم فرصت بده خودم با مامان اینا حرف میزنم.من از دستت نمیدم آلا میفهمی..تو مال منی.

ناباور چشمانم می رفت سمت خیس شدن که شاکی سمتم توپید.

-بقران باز بزنی زیر گریه نه من نه تو...به اندازه ی کافی انرژی ازت رفته.

خواستم روی شانه اش مشتش بکوبم که زیر دلم تیر کشید و با گفتن آخ او هل کنارم نشست.

-چیزی شد؟بریم دکتر؟

خواستم کمی شیطننت کنم تا حال و هوایش تغییر کند.

-آره وقتشه بریم زایشگاه.

بلند بلند خندیدم و اون بشاش تکه اش را به صندلی داد و مرا بین پاهایش روی شکم خواباند و نرم زیر دلم را دست کشید.

-اونم بوقتش صبر کن.....میگم بیا یه بچه بسازیم اونجوری هم مامان اینا رو سورپرایز می کنیم هم تو عمل انجام شده می زاریم...نظرت چیه؟

سمت صورتش خم شدم و بی حیا انگار دنبال شر می گشتم.

-من از خدایه ده تا ازت بچه داشته باشم.

موهای روی صورتم را پس زد و عاشقانه نگاهش صورتم را پایید.

-به خودت رحم کن دختر...دلت درد می کنه یه کاری نکن باز اذیتت کنم.

-اذیت کردناتو دوس دارم.

لبخند جذاب سرخوشی زد.رضایت و عشق از چشمانش می بارید.

- پس خودت خواستی...سعی می کنم بت رحم کنم.

فصل

ایستاد و همانطور که مرا بغل میزد و سمت اتاقش می برد، لبهایش را می بوسیدم و سلام به زنانه گی های بیدار عاشقانه ام با او.

-اینقدر آبغوره نگیر مادر من،... چشم..میام تو همین یکی دو هفته ای آینده میام پیشت....

با دو دست فرمان را چسبیدم و کلافه از خیابان گم شده در ترافیک، کلافه پوفی کشیدم. صدای فین فین هایش باز رفت روی مخم. طاهره خانم برای رسیدن به منافعش خوب نقطه ضعفی از پسرش گرفته بود.

-قول دادی شاهرخم..مادرم بفهم..

چند بار پشت سر هم سر تکان دادم و با لحن بازتر سعی کردم دلش را به دست آورم.

-چشم چشم من نوکر مادرم هستم..میام...

لحظه ای دهانم چرخید تا بگویم برات خبرهای خوشی دارم و اینبار تنها نمی آییم اما چون خوب می شناختمش که تا فی خالدون ماجرا را در نیاورد ول کنم نیس، زبانم را گاز گرفتم. از صبح زود به اندازه ی کافی خسته ی تمرین بودم و حالا تنها دلخوشیم رفتن خانه و دیدن او شده بود. بالاخره که باید با مادر در مورد آلا صحبت می کردم و خوب می دانستم در این مورد چه کوه سختی مقابلم قرار داشت و وای از روزی که آنها بفهمند، طاهره بانو قیامت می کند، انیس را بگو. نمی دانم شاید پدر با این موضوع راحت تر کنار بیاید اما هر چه می شد آلا ارزشش را داشت. حسی که از او می گرفتم خالص ترین حسی بود که تا حالا تجربه کرده بودم. من به او مردانه قول داده بودم و مردانه هم پای قولم می ماندم. حتی تصور اینکه آن دختر سرسخت مغرور و مانند گل شکننده مال من نباشید اعصابم را بهم می ریخت و با خودم عهد بسته

بودم که با هر شرایطی شده رضایت آنها را به دست آورم. این دختر پتانسیلی داشت که نسیب هر کسی نمی‌شد و وای به منی که حالا باورم شده بود که تنها دیدن اوست که ضربان قلبم را آنطور تند تند ریتم می‌دهد. هر حرکت کوچکش برایم جذاب می‌آمد و هر تلنگرش حس‌های مردانه‌ام را به راحتی رام می‌کرد. با یادآوری بوسه‌های ریز صبحش لبخند روی لبم پر رنگ شد. کمی دیگر قربان صدقه‌ی طاهره بانو رفتم و با رضا دادن قطع تلفن کلافه از حجم سنگین ترافیک مقابلم داخل خیابان فرعی پیچیدم و سمت برج گاز دادم.

تازه نفس می‌کشیدم، می‌بوییدم و می‌دیدم. دنیا از کی تا حالا اینقدر زیبا شده بود؟ حتی غرغره‌های فاطمی یا دل ریشه‌های نسرین. هوای آلوده شهر را با عشق بالا می‌کشیدم و تمام فکرم پیش معشوقی بود که از همین هوا استنشاق می‌کرد. حال دلم دیدنی بود وقتی برایش خانمی می‌کردم، یک هفته مجبورم کرد تا سر کار نروم و استراحت کنم. برای آلایی که بیشتر عمرش را در تنهایی گذرانده بود حتی ایام مریض شدن و هفته‌ها داخل خانه می‌ماند، توجه‌های عاشقانه‌ی او مثل نسیمی ملایم روحم را نوازش می‌داد. برایش محبت خرج می‌کردم و نمی‌دانم آنهمه زنانگی را از کجا یاد گرفته بودم که عاشقانه خرجش می‌کردم و شک نداشتم آن روزها بهترین صفحات عمرم داشت ورق می‌خورد. مرد مشهور من عاشقانه نازم را می‌خرید و چه دلبری‌ها که بلد نبودم برای بردن دلش! چشم از سقف بالای سرم گرفتم و روی تخت به سمت در غلط زدم. بوی عطرش را داخل بینی‌ام جست و جو می‌کردم که هیکل برهنه‌ی عضلانی‌اش با دور پیچ حوله‌ی آبی در پایین تنه‌اش در چهارچوب در بیرون زد. هول شدم یا چه نمی‌دانم دلم شیطننت می‌خواست که در کسر ثانیه چشم‌هایم را بستم. مثلاً خوابم! صدای نفس‌ها و قدم‌های آرامش تپش قلبم را بالا برد. حرم نفس‌های تبادارش

نزدیک به صورتم بدنم را مور مور می‌کرد و لحنش میخی شد در سرم تا چشمانم را به سرعت باز کنم.

که خوابیدی؟... مگه من میزارم بدون من بخوابی خوشگله؟

حرف می‌زد و با انگشتانش افتاده بود به جان شکم و پهلوهایم و مدام غلغلکم میداد. از خنده و جیغ‌های ریز نفسم بند آمده بود و بریده فقط می‌شد اسمش را صدا بزنم. بالاتر روی تخت رویم خیمه زد و هنوز دست بر نمی‌داشت و من با جیغ از خودم دفاع می‌کردم. بی‌ریاترین خنده‌های عمرم را سر می‌دادم و او پا به پایم می‌خندید. زمان می‌گذشت و فضای خانه پر بود از خنده‌های هر دوی ما.

به اصرار خودم تازه سر کار برگشته بودم و دیگر بس بود رستوران‌های تمام رزوی که در این چند روز مدام مرا می‌برد، یا از بیرون غذا سفارش می‌داد. حتی یکبار دوباره استتار کرد و مرا به جگرکی عباس آقا برد. خیلی واقعی هوایم را داشت و عاشقانه می‌پرسیدمش. امشب خودم برایش غذا می‌پختم. با این فکر زودتر از شرکت به برج برگشتم. فکر می‌کردم مثل هر روز که تا عصر باشگاه بود، هنوز نیامده اما وقتی داخل خانه شدم و از وسط سالن بزرگ به سمت طبقه‌ی بالا می‌گذشتم، هیکل چهارشانه‌اش را داخل تراس بزرگ و تکیه به حفاظ‌ها دیدم. متعجب، مانتو و شالم را همانجا روی مبل خاکستری وسط سالن انداختم و اسمش را آرام زمزمه‌کنان زیر لب گفتم و سمت تراس قدم برداشتم. استخر را دور زدم و درست در نزدیکی‌اش نگران ایستادم. وقتی برگشت و چشمان مغموم و بغض‌مردانه‌اش را برای اولین بار دیدم بند دلم پاره شد. صبح که از هم جداحافظی کردیم با کلی عشق و خنده جدا شدیم و حالا چه هیکل بلند شاه‌رخم را خمیده کرده بود؟ انگار مرا ندیده باشد دوباره برگشت به دید زدن نقطه‌ی نامعلوم مقابلش. باز اسمش را لرزان صدا زدم. باز عکس‌العملی نشان داد. فکش منقبض می‌شد و معلوم بود فشار زیادی تحمل می‌کند تا خوددار بماند. خدایا قلبم داشت از سینه کنده

فصل

می شد. دست روی دست یخ کرده اش روی حفاظها گذاشتم. چقدر سرد بود. باز اسمش را عاجزانه تکرار کردم.

-من اینطور نمی خواستم آلا... اون یه اتفاق بود... عذاب وجدان داره خفم می کنه.

تمام وجودم شد گوش. چه می گفت؟ از چه حرف می زد؟ نکند... نکند... صدایش می لرزید و نیم رخ جذابش درون ماهی از غم فرو رفته بود.

-منم اون شب مست بودم. اونم بود... نباید پشت فرمون می شستم.. نباید اونجوری برمی گشتیم..

سمتش خیره ساکت منتظر ماندم. فهمیدم! هرچه بود مربوط به نیما می شد. نکند چند بار تلفنی که سوری در چند روز اخیر به من زده بود و من جوابش را نداده بودم مربوط به حال الان محمد شاه رخ می شد؟ -نمی خواستم اون تصادف بشه.. من اصلا نفهمیدم چی شد؟ اون ماشین یهو از کجا پیداش شد.. نمی خواستم نیما ...

طاقت نداشتم اوی همیشه خندان را اینطور داغون و مغموم ببینم. گویی کسی داشت نفسم را می برید. باد نسبتا شدید آن عصر موهایم را آشفته حرکت میداد و صورتش کم کم در غروب خورشید تاریک روشن، کم رنگ تر می شد.

کمی خودم را کنارش کشیدم و دو دستم را همزمان روی دستش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست.. تو نمی خواستی این اتفاق بیفته.. خودتم تو اون تصادف بستری شدی..

نیم رخ جذاب مردانه اش رنگ اخم ریزی گرفت، انگار یادآوری آن روزها عذابش می داد. چشمانش را بست و آهی کوتاه و عمیق از سینه بیرون داد. کوتاه نیامدم و دنبال حرف هایم را گرفتم.

فصل

-چرا خودتو اذیت می‌کنی محمد شاهرخ. برای همیشه این موضوع و با خودت حل کن. تو هیچ وقت بد اونو نخواستی، اون تصادف فقط یه حادثه بوده، حادثه‌ام قابل پیش بینی نیست. تو فقط داری خودتو عذاب می‌دی..

مثلا خواستم کمی اوضاع را آرام‌تر کنم.

-حالا که می‌بینی..بالاخره داره تموم میشه. عمل اولش خوب جواب داده الانم اون سر دنیا به امید خدا سالم....

-سالم نمیشه...دیگه سالم نمیشه..عملش موفق نبوده..

دهانم باز مانده بود از ناباوری حرفی که می‌شنیدم. با ترس دستهایم را جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم زیر نگاه جدی او که حالا کامل برگشته بود و نگاهم می‌کرد خوددارتر عمل کنم.

-سه، چهار روزه برگشتن، مامان بم چیزی نگفت، از زن عمو شنیدم.

پشتم تیر کشید از یادآوری سوری هفت خط. خدا می‌دانست این زن چه کینه‌ای از محمد شاهرخ و خانواده‌اش داشت و چطور حفظ ظاهر می‌کرد. چرا نسرين خبر نداده بود که نیما برگشته. دلم پر شد از غم پسر ویلچر نشینی که سر سازگاری با کسی نداشت و حالا تمام امیدهایش هم نا امید شده بود. تا آدم دهان باز کنم صدای مردد او قلبم را متوقف ساخت.

-باید برگردی خونه شمشاد آلا..نیما بت نیاز داره،

سرم گیج رفت از فکر نبودن با او و منگ فقط توانستم نگاهش کنم.

-اما تو..تو گفتی که من دیگه نباید پرستارش باشم...

-زن عمو امروز کلی زار زد..می‌گفت کلی بت زنگ زده. از من آدرسی چیزی ازت می‌خواست. یه پرستار از چند ماه باهاش بوده تا حالا ولی به هیچ کس رضا نمیده. زن عمو فکر کرد شاید تو بتونی مثل قبل باش ارتباط برقرار کنی.

بغض دوری احتمالی از او گلویم را می‌فشرد و معشوق حیران و نگران پسر عمو می‌مقابلم قلبم را به درد می‌آورد. تازه داشتم عادت می‌کردم به زندگی با او. به خوشی با او به زنده بودن. دستان گرمش دو دستم را فشرد و روی سینه‌اش گذاشت و خیلی محکم و جدی خیره در صورتم زل زد.

-به همون خدایی که می‌پرسیدی نبودت پیشم مثل مرگه، ولی اونجا یه نفر هس که وجودت شاید بتونه بیشتر بش کمک کنه آلا.. به جون عزیزم که عزیز ترینمه مجبورت نمی‌کنم تصمیم با خودته.....

او حرف می‌زد و من چشمانم پر میشد از بغض نبودش، از دلتنگی، کسی قلبم را می‌فشرد و انگار حالا هم دلم برایش تنگ شده بود.

-می‌شنوی آلا... به علی مجبور نیستی... خانم حضور چند وقت شاید بتونه یکم به نیما کمک کنه اما نمی‌خوام خودتو داغون کنه می‌فهمی؟ لب برچیدم.

-خودم میام پیشت، تو باید بیای اینجا، فقط نیمه وقت باش. شرکتم برات مهم نباشه.....

فقط همانطور با بغض نگاهش می‌کردم.

-آلا تنها پرستاری که باش ارتباط برقرار کرده تو بودی.... بقرآن اون اشکات بریزه نه من نه تو... اصلا ولش کن.. اشتباه کردم.. به زن عمو میگم سراغی ازت ندارم..

قربان صداقه‌ام می‌رفت و مرا عاشقانه وارد آغوشش کرد و مدام روی سرم بوسه می‌زد.

خودم را بیشتر به او می‌فشردم و می‌دانستم در برابر درخواست او نمی‌توانم مقاومت کنم. چشمانم را بستم و خودم را بیشتر به سینه‌ی مردانه‌اش فشردم. دلم بوی عطرش را ذخیره می‌کرد و چقدر از حالا دلم برایش تنگ بود.

.....

فصل

خانه شمشاد انگار خاک مرده پاشیده باشند، غمزده و ساکت در سکون زندگی می‌گذراند. صبح با همراهی محمد شاهرخ تا سر کوچه آمده بودم و باز سرنوشت مرا گره زده بود به زندگی در خانه شمشاد. باورم نمیشد این تکه گوشت لاغری که زار روی ویلچر رو به پنجره‌ی اتاقش مغموم و ساکت نشسته بود، نیما باشد. بدنش نحیف‌تر و موهای سرش کم پشت‌تر شده بود. زیر چشمانش یک پنجه سیاهی نشسته و حالا صد درجه بدتر بی‌اعصاب‌تر از قبل همه چیز را در کسری از ثانیه بهم می‌ریخت. حضورم را حس کرده بود اما حتی به خودش زحمت سر چرخاندن نداد. اتاق پر بود از کاغذهای تکه پاره شده روی فرش و شیشه‌های پخش زمین شده‌ی کنار دیوار که مطعلق به گلدان چینی گل بنفشی بود که به آن علاقه داشتم. نگاهم رفت باز سمت جوانک مغموم مقابلم که از انگشت کوچک دستش خون می‌چکید. هیچ کس نمی‌توانست معنی واقعی قطع امید را درک کند بهتر از او؟ باید بیشتر از قبل صبوری می‌کردم و مهربانی به خرج می‌دادم. دستگیره‌ی در را ول کردم. دو دستم را بهم کوبیدم و با صدای بشاش ساختگی به سمتش قدم برداشتم.

-اینجا رو ببین کی اینجاس!

اولین شب آنقدر دلم تنگ بودم که مدام با هندزفری ویس‌های قربان صدقه‌اش را گوش می‌دادم و زیر پتو مثلاً خواب هستم و جوابش را با تکست می‌فرستادم و ثانیه شمار فردایی بودم که بعد تمرین قرار بود او را ببینم. این روزها فارغ از تکه و غر زدن‌هایی که سوری اولین روز پشت تلفن نثارم کرد، کم حرف‌تر شده بود و تازگی‌ها چشمانش مرا می‌ترساند. همه‌ی اهالی خانه به نوعی تغییر کرده بودند حتی نسرين پر حرف هم بی‌حوصله‌تر میزد و باید سعی کنم مثل قبل بیشتر به او نزدیک شوم. تنها فرد خانه شمشاد، خانم بزرگ بود که هنوز هم بعد از دیدنم سمتم لبخند میزد و چهره‌ی نورانی‌اش هنوز به من آرامش می‌داد و این وسط دیدن ناگهانی طاهره خانم بود که مضطربم می‌کرد و

دستپاچه انگار خودم را از دیدش پنهان کنم، فرار می‌کردم. خودم را گناهکار در دل بردن پسر تک دانه‌اش می‌دیدم و می‌ترسیدم از روزی که خانه شهادت باخبر شود و دلم ضعف می‌رفت از فکر عروس سلیمی‌ها شدن.

سینی صبحانه‌ی سر ظهر نیما در دستم بود و از راهروی طویل متصل به اتاقش با دقت عبور می‌کردم و صدای فحش و ناسزای سوری کل فضای راهروی بالا را گرفته بود. باز کدام بیچاره را دور کرده بود و چه به مزاجش خوش نیامده بود، که اینطور آتیشی میزد، خدا می‌دانست. این زن خودشیفته کی قرار بود درست شود معلوم نیست. سری از تاسف برای فحش آخرش تکان دادم و بی محل را هم را سمت اتاق نیما کج کردم. ماهرانه دستگیره‌ی در را با آرنج باز کردم و بشاش سمت او که ژولیده روی ویلچرش مقابل بوم سفید بزرگش بی‌تفاوت نشسته بود صبح بخیر کشاری گفتم. بدون اینکه پلک بزند هنوز خیره به بوم مقابلش بود. واقعا وضعش قبل از سفر بدتر شده بود و من کنجکاو که چه نقشی روی آن بوم اینقدر آن را مجذوب کرده است، سینی صبحانه را روی دراورش گذاشتم و با قرار دادن دستهایم به پشت خواستم حس کنجکاویم را ارضایم کنم که سمتش طمأنینه قدم برداشتم.

-خب ببینم هنرمند ما چه طرحی زده که اینطور بش خیرس.. حتم دارم باید خیلی قشنگ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که درست در کنار او و مقابل بوم رسیدم و با دیدن تنها نقطه‌ی سیاه خط خطی که وسط بوم سفید چشم را میزد حرفم در دهان ماسید. پوزخند نرمش و صدای کشیده شدن ویلچر روی فرش مرا به خود آورد و باعث شد دهان ماسیده‌ام را ببندم و باز بروم داخل جلد پرستار مهربان و بساز. خدایا عضلاتش بیشتر از قبل تحلیل رفته بود و برای تکان چرخ‌های ویلچرش نفسش سخت می‌رفت. کاش اجازه می‌داد و تمرینات ورزشی را با او شروع می‌کردم. صورتش

لاغرتر و ریشش بدون اصلاح بی حوصلگی‌اش را به رخ می‌کشید. جستی زدم و خودم را برای کمک به او رساندم و دسته‌های پشت ویلچرش را گرفتم.

-بزار من کمکت کنم.

-کمک نمی‌خوام.

آنقدر بلند و با جدیت فریاد زد که بند دلم تکان خورد. اما در دل حس رضایت داشتم و می‌دانستم این اولین حرفی بود که نیمای لجباز از دیروز تا حالا مخاطبم قرار داده بود. با خودم گفتم چند روزاول بیشتر به سازش می‌رقصم. مطیع دست از دستگیره‌های ویلچر کشیدم و باز با کوبیدنشان بهم به سمت سینی صبحانه جست زدم.

-باشه ..خودت از پیشش برمیای..کی یه صبحونه‌ی تپل می‌خواد؟

شیرش را داخل استکان ماکاش ریختم و بی محل به اعتراضش که می‌گفت من چیزی میل ندارم با لبهای گشاد، لیوان را داخل سینی و سینی را بدست منتظر بالای سرش ایستادم تا خودش را مثل همیشه با زحمت روی تخت بکشد. مراکه منتظر بالای سرش دید از تقلا برای رفتن روی تخت دست کشید و با عریضه‌ای مردانه زیر سینی دستم زد. این پسر واقعا داشت جنون را تمام می‌کرد. در یک چشم برهم زدن تمام محتویات داخل سینی پرت هر طرف از اتاق شد. ناباور دستهایم را کنار گوشم از صدای گوش خراش ایجاد شده گرفته بودم و به آشفته بازار مقابلم نگاه می‌کردم و تنها صدای نفس‌های تند و عصبی نیما بود که گوشم را اذیت داشت. صدای باز شدن در با ضرب نگاهم را به آن سمت کشید. سوری تلفن به دست همانطور مثل همیشه شیک و پیک و با آرایش سراسیمه وارد اتاق شد. نگاهش که به من گنج و صبحانه‌ی پخش زمین شده و پسر کفری‌اش که افتاد تا ته ماجرا دستش آمد. عادت کرده بود به دیدن این صحنه‌ها. نفسی عصبی کشید و خطاب به نیما توپید.

چته باز وحشی شدی؟ هار شدی؟

نگاه غیظش را روی من انداخت، نیم تنه‌اش را از لای در عقب داد و در را با شدت بست. مادر و پسر هر دو دیوانه بودند. آهی کشیدم و باز به خودم قول دادم که با مدارا تر با او بسازم. هیچ کس نمی‌توانست حالش را بفهمد.. سمتش سری تکان دادم و کمی جلوتر پشت به او خم شدم تا خرابکاریش را سرو سامان دهم.

-نمی‌خوام.. ترحم هیچ کدومتونو نمی‌خوام.. چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟

بدون اینکه نگاهش کنم شروع کردم با قاشق به جمع کردن مرباهای روی فرش.

-هیچ کس بت ترحم نمی‌کنه.

صدای چرخش ویلچر و ریتم نفس‌های تندش از پشت سر نزدیکتر حس میشد.

-فکر می‌کنید من خرم؟ من بچه‌ام؟ دست از سرم بردارید، بس کنید ترحمو.

مرباها جمع شده بود و انگار وقتش رسیده بود کمی با این پسر منطقی حرف زد. ظرف شکسته‌ی مربا را همانجا رها کردم و روی پاشنه ایستادم و طرفش چرخیدم.

-جناب نیما سلیم هیچ کس بت ترحم نمی‌کنه جز خودت.. این تویی که فقط داری خودتو داغون می‌کنی و یه کاری میکنی که بقیه با چشم ترحم نگات کنن.

لبخندش عصبی روی صورت خسته و کم خوابش نشست و انگار که فرار کند چرت نگوئی تحویل داد و خواست عقب گرد کند که سریع دسته‌ی ویلچرش را چسبیدم و بی توجه به مقاومتی که کرد او را گوشه‌ی پایین تخت مقابل کمدش بردم.

-اونقدر به خودت ترحم می‌کنی که تو اتاقت یه آینه نیس؟ چرا؟
 ویلچرش را دور زدم و باز بی‌توجه به نفس‌های کفری و تندش سمت
 کمد لباس مقابلمان رفتم و در یک حرکت در کمد را باز و پشت
 ویلچرش باز ایستادم و دقیق او را مقابل آینه تنظیم کردم.
 -چند وقته خودتو تو آینه ندیدی نیما سلیم؟ تنها کسی که بت ترحم
 میکنه خودتی، ببین این تویی. نیمای واقعی اینه. سخته اما واقعیت
 اینه، اینکه رو ویلچر نشسته، خودتو باور کن، قبول کن همینی که
 هستی و.
 صبر کردم تا کمی به حرفهایم فکر کند، پریشان سرش را پایین نگه
 داشته بود و شک داشتم اصلا داخل آینه را دید زده یا نه؟
 -اگه بقیه بت توجه میکنن چون دوست دارن اسمشو نزار ترحم. تو
 می‌تونی کاری کنی که با همین وضعیت هم بت افتخار کنی، یا اینکه
 همیشه نگران، غصه‌تو بخورن. تا کی قراره داد و بیداد راه بندازی و
 بقیه رو مسول سرنوشتت بدونی؟ نمیتونیم درکت کنیم درسته اما
 هممون میدونیم که سخته و حق داری، فقط باورش کن باش کنار بیا.
 ترسیدم از لرز نامحسوسی که در سر شانه‌هایش شکل گرفته
 بود. صدایم را ملایم تر کردم.
 -من یکیو میشناختم که موسیقیدان بود و دستاش قطع شد اما بازم شد
 یه موزیسین مشهور... نیما خودتو باور کن.. شرایطتو باور کن..
 اینطوری زندگی هم برای خودت قشنگتره هم اطرافیانته.
 صدایش خفه از پشت دندانهای بهم فشرده‌ی عصبیش دیگه کفرم در
 آورد.

- ه! حرفهای اون مرتیکه رو میزنی.. همنشینی باش روت اثر
 کرده؟ ببینم پرستاری از اون چطور بود؟

خیره نگاهش می‌کردم و زهر ملامش را با تمام وجودم حس. در چند حرکت ویلچرش را سمتم چرخاند.

-دوس داشتیم ببینم یکدومتون جای من بودید بازم اینقدر قشنگ حرف میزدید؟

موقعیت آن را داشتن سخت بود واقعا سخت. با محبت کنار پایش زانو زدم.

-ما هیچ کدوم جای تو نیستیم تو هم جای ما نیستی که ببینی عذاب کشیدن چقدر مارو هم عذاب میده... نیما من شاهدم، محمد شاهرخ داغونه ..اون..

-اسم اون مرتیکه رو نیار... اسم اونو نیار..

—نیما تو اشتباه می‌کنی بزار تموم بشه،..کینه از داخل می‌خورت. بیا بهمه کمک کن..به خودت بیا.

-خفه شو.. اسم اونو نیار.. برو بیرون.

هنوز خیلی حرف برای دلداری دادنش داشتم و نفهمیدم چطور پای محمد شاهرخ وسط کشیده شد. باید باز هم حرف می‌زدم و او با داد و بیداد و کوبیدن در کمد بهم و پرت کردن لوازم‌های مانده داخل اتاق اجازه نمیداد و وقتی به خودم آمدم که نسرین مرا کشان کشان به خارج اتاق برده بود و در حالی که هنوز صدای عربده‌های زجرآور نیما از پشت در شنیده میشد با چشم‌های نمناک و بغضی نگران، دو دست لرزانش را جلوی دهانش جمع کرده بود و صورتش لبو و لبهایش خشک مقابلم مخاطب قرارم داد.

-آلا تو رو خدا ادیتش نکن... حالش خیلی بد!

ناکام از هدف ناتمام نگران چشم دوختم به دختر پر عطش مقابلم و فکر می‌کردم چه پر استرس مدام به در اتاق نیما نیم نگاههای ریز می‌اندازد.

-حقم داری از مامانم بترسی..به هر حال قلب تک دونه پسرشو اسیر کردی خانوم!

آرام روی سینه‌اش کوبیدم و تا خواستم خودم را از بغلش کنار بکشم مرا با دست حلقه‌ای که دورم انداخته بود بیشتر به خود فشرد. ایشی گفتم و دوباره سرم را روی بازوهای مردانه‌اش گذاشتم. آخ که اگر امروز عصر باز در آغوشش حل نمیشدم دق می‌کردم. یادم آمد که او خودش چطور بی‌تاب‌تر از من پیگیر بود و حالا بعد از چند روز دوری از او چه عاشقانه در آغوش هم درباره‌ی آینده حرف می‌زدیم.

-محمد شاه‌رخ من جدی‌ام...نمی‌دونم چرا از سیاست‌های مامانت می‌ترسم...به نظرت بفهمن چی میشه؟

دست از لمس موهایم کنار کشید و دستش را زیر سرش قرار داد. انگار او هم متفکر شده بود و میدانست راه آسانی با خانواده‌اش در پیش ندارد.

-هیچی...نگران نباش من راضی‌شون می‌کنم....بالاخره مجبورن راضی بشن...اخ اخ انیس..فکر کنم با چنگولاش چشاتو دربیاره...

-ععع، محمد شاه‌رخ.....

ریز ریز می‌خندید و من لب و ورچیده با تک و توک موهای ریز روی سینه‌اش ور می‌رفتم.

-اگه راضی نشن؟

سمتم چرخید و باز دست برد لای موهای باز سیاهم، چه با شیفتگی به هارمونی سیاهی موهایم و پوست سفیدم نگاه می‌کرد.

-اگه نداریم..تو مال منی..

سرش را نزدیکتر آورد و می دانستم طبع تند مرد من به این زودی ها خاموشی ندارد.خودم را با لوندی کنار کشیدم.

-آقای پرتوان من باید تا یه ساعت دیگه خونه باشم.میدونی اونجا چند چراغ خاموشه؟

انگار داخل ذوقش خورده باشد دلخور نگاهم کرد و متظاهر رو از من گرفت.

-لباس بپوش برسونمت.

مگر دلم می آمد ذره ای اخمش را و زدن دست رد به خواسته هایش.خم شدم و رویش خیمه زدم.مثلا داشت با گوشی اش ور می رفت و من شروع کردم به بوسیدن گردنش.صدای مثلا ناراحتش گوشم را زد.
-خانوم اگه فکر کردی با این کارا رام میشم کاملا حق داری..خرم کردی.

این را گفت و محکم مرا بغل زد و با زیر کشیدن من خودش را رویم انداخت و من با جیغ و خنده فقط توانستم اسمش را صدا بزنم.باز شروع کرد به غلغلکم و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

-خانوممو برای امروز اذیت نمیکنم..پاشو بیرمت بعدا تلافی می کنم.

با عشق سمتش نگاه کردم و چه خوب که قضیه ی صحبت با نیما را به او لو نداده بودم.بوس دیگری روی گونه ام زد و از رویم بلند شد.خودم را درون تخت جابه جا کردم و با نگاه به او که سمت کمدش میرفت در دل خدا را التماس کردم برایم نگهش دار.

گل های رز قرمز دستم را داخل گلدان کریستال روی اپن گذاشتم و با وسواس آن را سرجایش برگرداندم.امروز عصر با به بهانه ای برای

دیدنش از خانه شمشاد بیرون زده بودم و تا قبل ساعت ده باید برمی‌گشتم. پرستاری از نیما سخت تر از قبل بود و انگار نه انگار، دریغ از ذره‌ای اثر حرف‌هایم در او، تمام قوایم را می‌گرفت و دیدن محمدشاهرخ می‌توانست دوباره مرا پر انرژی بسازد. سمت یخچال می‌رفتم که با صدای دینگ پیامک گوشی‌ام راه رفته را برگشتم و روی گوشی افتاده روی میز خیمه زدم. حتما خودش بود و آخرین پیامی که از او گرفته بودم کلی قربان صدقه و پیامی که تمرینش تمام شده و در راه برگشت به برج و لحظه شماری می‌کند برای بودن با من.

با ذوق لبم را گاز گرفتم و منتظر شدم تا صفحه‌ی تلگرامم بالا بیاید. آخ که عاشق عکس تلگرامش با شورت و پیراهن تیمش بودم. پیام را باز کردم و خواندن مضمونش لبخند را از روی لبم چید و دلشوره به جانم انداخت.

«آلا.. الان از نگهبانی زنگ زدند مامانم اومده اونجا.. کلید درو بش دادن الانه که برسه، پشت فرمونم خودمو می‌رسونم»

آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که تنها چیزی که فکرم می‌گذشت قیافه‌ی طاهره خانم بود و تنها کاری که از دستم برآمد برداشتن روسری و مانتوام از روی اپن و کیف کوله‌ام از روی میز ناهارخوری بود و سمت در دویدن، اما گویا آنقدر دیر شده بود که صدای صحبت طاهره خانم را با چند نفر به وضوح از پشت در می‌شنیدم. نفهمیدم چطور راه رفته را برگشتم و سمت پله‌های شیشه‌ای طبقه‌ی بالا دویدم و هنوز نرسیده به اتاقم داخل سالن شیشه‌ای گیر افتادم. خودم را از وسط سالن بالا، لای مبل‌ها کنار شیشه‌ی منتهی به نمای سالن پایین کنار گلدان بزرگ بامبو کشیدم. زانوهایم را در شکم جمع کردم و پر دلهره گوش سپردم به صدای خوش و بش طاهره خانم. انگار تنها نبود و همراهانی داشت. از استرس آب دهانم به خشکی میزد و نفسم شمرده بالا پایین می‌رفت. خدایا اگر دیرتر پیام محمدشاهرخ را

می خواندم چه؟ از فکرش هم کمرم تیر کشید. نمی توانستم برو بر در چشمانش خیره شوم و خودم را صاحب پسرش نشان دهم. باید صبر می کردم. من به محمدشاهرخ اطمینان داشتم، خودش کارها را مرتب می کرد، قول داده بود.

-مانتو تو بده به من نبات جان..مریم خانوم جان بفرما عزیزم خونه ی محمد شاهرخ خونه ی خودتونه.

نبات، مریم؟ حس کنجکاو ی بر من غلبه کرد که سرم را از پشت برگهای بزرگ کلدان کمی جلو کشیدم تا بتوانم الگویی تصویری از همراهان طاهره خانم داشته باشم. زنی لاغر اندام بلوز شلواری که چادر سیاهش را به دست طاهره خانم می سپرد، پشتش به من بود و وقتی برگشت تا روی کاناپه ی سه نفره ی تعارفی طاهره خانم بنشیند او را شناختم. با همان آرامش صورت و لبخند ملیح روی لب. همان شبی که در حیاط نیما تشنج کرد و تنها او بود که حال زارم را پرسید و کنارش آن دختر، آن دختر زیبای روی بالکن در کنار محمد شاهرخ اینجا چه می کرد؟

-نبات جون راحت باش..بشین کنار مادر..چی بیارم براتون؟

نبات طنز جوان با همان صورت ظریف مادرش ننشسته گوشی دستش را روی عسلی مقابل گذاشت و رو به مریم خانم و طاهره خانوم کرد و بدون معطلی چابک سمت آشپزخانه رفت.

-شما بشینید کنار مامان، من ترتیب چایی و میدم.

طاهره خانم رد نگاهش روی نبات بود و با تعریف و تمجید از او کنار مریم خانم نشست. شاخه ی برگ پهن دستم را بالا دادم و خودم را عقب کشیدم. حس خوبی نداشتم و قلبم گواهی های بدی می داد. سرم را بین دستانم گرفتم و دعا می کردم تا آمدن محمد شاهرخ کسی قصد آمدن به طبقه ی بالا را نداشته باشد. چند دقیقه از آمدنشان گذشت نفهمیدم اما حرفهای طاهره خانم در مورد انیس و خواستگار جدید نیلی گل انداخته

فصل

بود که صدای باز شدن در چند ثانیه بعد صدای مودب مردانه‌اش دلم را به ضعف انداخت. بخدا که نمی‌دیدمش اما قلبم از فهم حضورش هم داشت از سینه کنده می‌شد. صدایش اضطراب داشت و حتما اینطور نگران با چشم دنبال من می‌گشت. هنوز لباس‌های باشگاه تنش بود و با گفتن با اجازه‌ای با ساک ورزشی دستش سمت اتاقش رفت و چند ثانیه بعد گوشی دستم لرزید.

«آلا.. رفتی؟»

«بالا تو سالن کنار گلدون بزرگه»

تلفنم باز آرام لرزید و با دیدن اسمش انگار غم دنیا از روی دلم پر کشید. وصل کردم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم. صدایش آرام بود و محکم.

-قربونت برم نگران نباش.. چند دقیقه‌ای هستن میرن.. از دست کارای مامانم.

-من خوبم نمی‌دونستم مهمون داری نمیومدم.

-منم نمی‌دونستم.. دیدی خودمم شوکه شدم. شگرد طاهره بانو ركب زدنه.

نفس بلندی کشیدم. چه کار می‌شد کرد؟ باز صدایش صورتم را داغ کرد. -آی قربون نفسااش... می‌دونی دلم چقدر کوچولو شده بود تو این چند روز؟

با ذوق لبخندی روی لبم آمد و با صدای طاهره خانم که او را صدا می‌کردی بوسی هوایی فرستاد و تلفن را قطع کرد. تلفن را قطع مردم و با ورودش باز خودم را از پشت گلدان جلو کشیدم. تی‌شرت سبزی به تن کرده بود و اولین نیم نگاهش سمت سالن بالا بود. جلوتر رفت و در پاسخ احوالپرسی دوباره‌ی مریم خانم روی تک مبل آنطرف سالن نشست و پا روی پا انداخت. چه خوب که می‌دانست در هر جمعی

چطور رفتار کند. نگاهم رفتن سمت نباتی که شالش را روی موهای
آمبره اش جابه جا کرد و استکان چایی داخل سینی را مقابل محمد
شاهرخ گذاشت.

-بعد یه تمرین سخت می چسبه.

محمد شاهرخ با لبخند تشکر کرد و دلم خنک شد وقتی مودبانه گفت -
بعد تمرین وعده ی اصلیمو خوردم الان نمی تونم چایی بخورم. ممنون.

دلم غنج رفت و صدای طاهره خانم باز سوهان روحم شد.

-هزار ماشاالله چه چایی.. از هر انگشت نبات جان هنر میریزه مریم
جون. الحق که مادرش شمایی.

-اختیار دارید ..دست بوسه.

سکوتی عمیق بین همه جا خوش کرده بود و طاهره خانم چه نگاههای
معناداری سمت پسرش می انداخت. خودم را عقب کشیدم.

-حقیقتش وظیفمون بود زودتر از اینا بیاییم عیادت محمد شاهرخ جان
اما خب طاهره جون می دونی برای فامیلم یکم مشکل پیش اومد و
مجبور بودیم سفر چند روزه بریم.

-اختیار دارید خانم عنبران، بله مادر گفتن از اقوام تصادف کردند تو
بیمارستان.

-حالش چطوره مریم جان؟ هنوز جوون بود بنده خدا.

-آوردیمش اینجا، هنوز تو کماس..دکتر امید دارن..امید مام به خداس.

زانوهایم را پشت گلدان بغل کردم و فکرم رفت سمت وقتی که
باباعلی تصادف کرد و مامان شیرین ماهها در بستر افتاد و آخر هم
رفت پیش بابا و چقدر اینها برای دختر چهارده پونزده ساله ی تنها
زیاد بود. صدای طاهره خانم باز مرا ترغیب کرد خودم را جلو بکشم.

-بالاخره که دخترم یه سنی داره.خیالم از انیس سالها راحتتره.نفس و
 ببین، تمام فکر و ذکرش شده اون مدرسه و بچه‌ها.اونقدر
 خواستگارشو رد کرد که حالا حوصله‌ی شوهر نداره...دست محمد
 شاه‌رخم که یه جای خوب بند کنم دلم آروم می‌گیره.
 صدای سرفه‌ی تصنعی محمدشاهرخ و سرخ و سفید شدن نبات نگاهم
 را گرفت.

-ای بابا مادر من کی دخترشو به من میده؟

-والااا شاه‌رخم!!!چیت کمه هزار ماشاالله...مریم خانم جان ببین تورو
 خدا...اینقدر می‌ترسم امروز فردا یکی خودشو به پسرم بچسبونه. شبا
 خواب ندارم..کم نیستن این دخترا...

ذهنم آشوب بود و قلبم انگار مدام در دستان کسی مجاله می‌شد.مریم
 خانم لیوان چایی‌اش را از روی میز برداشت و برای تاکید سر تکان
 داد.

-همه که مثل نبات جان نیستن هنوز دانشگاش تموم نشده تو صادرات
 پدرش دست کمکه..بخدا دختر خوب و پسر خوب کم پیدا میشه.

دوباره نگاههای معنی دارش سمت محمدشاهرخ و لبخندهای سر
 رضایتش به نبات نفسم را تنگ کرد.خودم را با شتاب و حرصی عقب
 کشیدم و باز پشت گلدان پنهان شدم.دلم گواهی‌های بدی میداد.قلبم
 گرفته بود و کاش قدرت این را داشتم که وارد جمع میشدم و تارتار
 موهای نبات را از ریشه درمیآورم و جلوی همه داد می‌زدم
 محمدشاهرخ سهم من است.او تمام دارای‌ام در این زندگی است.تمام
 اندام و صورت نبات را داخل سرم ثبت کرده بودم و سرم سوت
 می‌کشید از فاصله‌ی اصالت خانوادگی او تا من.گلویم بغض داشت.
 کاش آنجا نبودم و نمیشنیدم تا چه نقشه‌ها داشتند برای مرگ
 عشقم.برای مرگ آلا..آنها چه می‌فهمیدند او تمام هستی‌ام بود تمام
 احساس قشنگی که تا آن سن در زندگی درک کرده بودم و چرا روی

فصل

عشق قیمت می گذاشتند؟ می فروختنش به اصالت به مدرک تحصیلی، اسم و رسم خاندان.

سرم پر بود از تمام گمانه زنی ها و دلم پر لرز از ترس از دست دادنش. دیگر نمی خواستم نه بشنوم نه ببینم. دو دستم را روی گوش هایم چسباندم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و فقط وقتی صدای مردانه و نگرانش داخل سرم پیچید که اسمم را صدا میزد، خودم را در آغوشش انداختم و دست دور گردنش، نشسته آویزان شدم و زیر گوشش مدام عشقم را زمزمه می کردم. بدون تو می میرم محمد شاه رخ، آلا بدون تو می میره.

دستانش را جلوی دهانش گرفت و با جیغ خفه ای سمت تخت من خیز برداشت و با چشمان گرد ناباور کنارم نشست.

-دختر راست میگی؟

به صورت گرد و سفید پر از تعجبش لبخند زدم و سرم را چندبار برایش به نشانه ی مثبت تکان دادم. چند ثانیه همانطور مکث، زوم صورتم شد. انگار قصد داشت راست و دروغ بودن حرفهایم را از داخل چهره ام بخواند. روی پیشانی کوتاهش، اخم روی ابروهای نازک بورش نشست و شاکی ستم توپید.

-بیشعور الان باید بفهمم؟

-آخه تازگیا اتفاق افتاده، الان که شمام می دونی.

متفکر باز ناباور جیغ ریزتری کشید و دستهایش را روی دستهای گرم این روزهایم گذاشت و خودش را بیشتر لبه ی تخت به من نزدیک کرد.

-یعنی خودش او مد گفت دوست داره؟

باز سر تکان دادم و باز به عکس العمل هضم سنگین حرفهایم برایش لبخند زدم.

-وای چقدر بهم میاید آلا، فکر کن.

می گفت فکر کن و خبر نداشت من ماهها تمام خلوتم فکر بود. دختر توپور مقابلم دو دستش را ذوق زده بهم کوبید و تند تند رویاهای قشنگ ذهنم را به زبان می آورد.

-وای آلا تو با اون! دختر توهم مشهور میشی ها... وای زن محمد شاهرخ سلیم. کصافط خرشانس دستتو بکش رو سرم... آلا رو عکس مجله ها و اینام میری نه؟....

حرف می زد و من جوابم در برابر آن همه ذوق آب شدن قند در دلم و غنج رفتن آن برای آینده ی با او بود. انگار تازه چیزی یادش آمده باشد اخم هایش بیشتر در هم رفت و لحنش نگران و دو دل باز دستش را روی دستم گذاشت و سوالش روحم را تکه تکه پر از ترس و نگرانی کرد.

-آلا.... به نظرت عروس سلیم شدن، به همین راحتی؟ یعنی... یعنی به نظرت موافقن؟ یعنی قبولت می کنن؟

او گفت و فکرم پرت طاهره خانم و نباتی شده بود که برای عشقم لقمه گرفته بودند. به عصری که نبات با مادرش مهمان خانه ی محمد شاهرخ بودند و به لحظه ای که با ترس چطور خودم را در آغوش مردم پرت کردم. به عصبی شدن او و از کوره در رفتنش.

-آلا اینجوری منم عذاب میدی.. تو مامانمو نمی شناسی؟ من نبات و از بچگی می شناسم یکی مثل انیسه، نیلو... نفس.... صدبار بش گفتم بازم اصرار داره.. اصن می دونی چیه همین فردا میریم خونه شمشاد جلو جمع همه چیزو می گم.. حله؟ تموم کن این بغض و گریه ی لعنتی و... نه من نمی توانستم اینقدر خودخواه باشم. وقتی هنوز خانه شمشاد پر از غم نیما بود و هنوز رابطه ی پدر پسری او و حاج آقا سلیم آشوب، نمی توانستم طوفانی باشم میان آشوب آن خانه، باید بیشتر صبر می کردیم تا شرایط نرمال تر می شد. نمی دانم شاید هم می ترسیدم، می ترسیدم همه چیز رو شود و او را از من بگیرند. لبخند پر بغضی

سمت مرد نگران مقابلم زدم و سعی کردم به او بفهمانم الان شرایط معرفی من به خانواده اش نیست. با تکان دست نسرین پرت شدم داخل اتاقم.

-آلا اینجا ای؟؟ ولش کن گور باباشون مهم اینه شما همو می‌خوایید.. بیا ببینم بقران باید همه شو برام دونه به دونه تعریف کنی.. یهویی که نمی‌شه؟ بگو پچ پچ حرف زندای شبونه و پیام بازیای جدیدت واسه چی بوده؟ زودباش ببینم ... زود.. کی فهمیدی عاشقش شدی؟

تند تند حرف می‌زد و من با لبخند فکر می‌کردم دقیقا کدام لحظه از زندگی ام محمدشاهرخ سلیم شده بود تمام زندگی ام، تمام هستی ام، تمام من؟

.....
سخت‌ترین کار دنیا این بود که معشوقه در نزدیکی ات جولان دهد و تو نگاهت را از ترس بقیه از او بدزدی. امروز خانه شمشاد برو بیاهی به پا بود و همه می‌دانستند قرار است بعد از مدتها، ته تغاری طاهره خانم به خانه‌ی پدری بیایید. طاهره خانم با ذوق دستور غذاهای مورد علاقه‌اش را می‌داد و باز حیاط تمیز و فواره‌ی آب وسط حوض راه افتاده بود. اهل خانه داخل حیاط روی تخت مقابل حوض نشسته بودند و هوای اول تابستان هندوانه طلب می‌کرد. داخل اتاق نیما، از پنجره تماشاگر مردی عاشق ایستاده بودم و او چه حرفه‌ای از میان آنهمه چشم، با نگاه پیدایم کرد و باز لرزش گوشی داخل شلوار پاچه نودم و دیدن پیام از طرف او قلبم را تکاند.

«بزودی جای خانم اینجاس کنار ما»

ناخودآگاه دستم رفت روی لمس حلقه‌ای که چند روز پیش داخل رستوران، به انگشتم انداخته بود. تا حالا به زیبایی آن حلقه ندیده بودم. مثل همیشه مرا دعوت به رستوران تمام رزو شده کرده بود و باز دستش پر بود از کیسه‌های خرید برای من. سمتش غر می‌زدم و او بی‌خیال سوپ مقابلش را می‌خورد.

-یعنی من حق ندارم برای خانومم چیزی بخرم؟ هنو اینو ندیدی.

در جوابش هنوز دهان باز نکرده خیره‌ی عکس‌العملش خشکم زد. با چشم و ابرو شیطان علامت می‌داد.

جعبه‌ی قرمز کوچکی را از جیبش بیرون کشید و حلقه‌ی داخلش را در انگشتم چپاند.

-اینم باید از قبل داخل انگشتت می‌کردی، یعنی چی بدون حلقه راه میفتی اینور اونور. باید بفهمن صاحب داری.

اخم ریزش دلم را برد و نمی‌دانستم ناباور حلقه‌ی زیبای دستم باشم یا بخندم از برداشتش. یعنی حلقه داخل دست هر زنی باشد کاری به کارش نداشتند؟

دلم نیامد ژست عاقل اندر سفیاهش را خراب کنم اما خب من آلا‌ی مغرور بودم. قاشق دستم را داخل بشقاب گذاشتم و صافتر نشستم. نگاهی به حلقه‌ی انگشتم کردم و با ناز سمتش نگاه خمارم را انداختم.

-یعنی الان محمد شاه‌رخ سلیم از من خواستگاری کرده؟ من که بت جواب ندادم.... باید فکر کنم!

با نیش باز سمتش قیافه گرفته بودم و خدا می‌دانست که از ذوق خودم صدای گروپ گروپ قلبم را می‌شنیدم. حرصی قاشق سوپش را وسط راه نگه داشته بود و طرفم با شماتت نگاه می‌کرد.

-فکر مکری در کار نیس آلا خانوم.. اول و آخرش همینه.

خودش را سمت روی میز خم کرد و صدایش را آرامتر و لحن و نگاهش را بدجنس.

-مگه می‌تونی به محمد شاه‌رخ سلیم نه بگی؟ اول و آخرش مال منی، به نظرت احتیاجی نیس.

فصل

خیره در چشمان هفت رنگش بودم و زورم آمد از لحن زورگوش اما خدا می دانست که من می مردم برای میم مالکیت هایی که او به من می چسباند.

برایش از همان بالا نرم دست تکان دادم و با بالا آمدن سر حاج خانم همیشه مهربان، خودم را از پشت پنجره کنار کشیدم. چشمم افتاد به نیمای غرق خوابی که ریتم نفس های آرامش از زیر پتو شنیده می شد. برای هزارمین بار به رفتگان دکترش خدا بیامری فرستادم و چه خوب داروهای جدیدش خواب آور بود و چه خوب که مرا در آن حال ندید.

طرفهای ظهر بود و شاید فهمید که دلم از آن همه دوری گرفته که با پیام های پشت سرهم مرا داخل حیاط خواست. از آنهمه فاصله دلم گرفته بود و داخل اتاقم چپیده بودم و حوصله ی هیچ کس را نداشتم. دیوانه تهدیدم کرد اگر نروم خودش وارد عمارت اینطرفی می شود. با کلی دلشوره و استرس وارد حیاط شدم و با تشر آرام سمتش که مقابل لانه ی پرنده ی روی درخت که تازه بصیر درست کرده بود، دست کاریش می کرد، توپیدم.

-تو دیوانه شدی محمد شاه رخ! الان یکی ما رو با هم می بینه؟

-تو چرا از صبح تو قیافه ای؟ چرا جواب پیامو نمی دی؟

انگار بدهکار هم شده بودم، من فقط می خواستم وقتی با خانواده اش هست مزاحمش نباشم.

-با توام آلا،، برای من قیافه نیا.. می دونی دیوونم ..

فقط برو بر نگاهش می‌کردم. چه داشتم بگوئیم؟ بگوئیم من حسودیم شده بود وقتی قاه قاه با نیلی می‌خندید یا حاج خانم را بغل می‌کرد یا سر به سر انیس می‌گذاشت! اینها را از دور می‌دیدم و دل دخترک حسود وجودم او را فقط مطعلق به خودش می‌دید و اصلاً چرا نباید مرا بعنوان عروس خودشان قبول کنن؟ کسی وجود داشت که عاشقانه پسرشان را بپرستد بیشتر از من؟ خدایا این استرس و مخفی‌کاری داشت مرا می‌کشت.

-با توام... خیلی خب خودت خواستی آلا الان میرم همه چیو به مامان می‌گم.. تموم شه بره دیگه ..

از من رو برگرداند سمت عمارت و من با ترس چشمانم رفت روی طاهره خانمی که از عمارت بیرون زد و چشمش به ما بود.

-محمد شاهرخ اینجایی؟ فکر کردم رفتی تو اتاقت.

التماسم را داخل چشم ریختم و سمت محمد شاهرخ عصبی که کفری سمتم نگاه می‌انداخت، گرداندم. اما انگار قصد کوتاه آمدن نداشت. طاهره خانم داشت به ما نزدیکتر می‌شد و من واقعا امدگی نداشتم. خدایا چه غلطی کردم. صدایم را آرام و پر التماس به محمد شاهرخ مقابلم رساندم.

-محمدشاهرخ لطفا.. الان نه... بعد حلش می‌کنیم خب؟

-عمر ا.. امروز تمومش می‌کنیم.

-محمد شاهرخ.. عزیزم..

سمتم برگشت. هنوز حسابی کفری بود.

-قیافتو اونطور مظلوم نکن.....

دو دست به کمر بالاتنه‌اش را به سمتم کشید.

-اینبارم قصر در رفتی اما جریمت خیلی سنگینه آلا خانوم گفته باشم.

فصل

با نگاه هنوز ملتسمانه با او حرف میزد و او چه ماهرانه در کسری از ثانیه تغییر رویه داد و بدجنس و سرخوش دست داخل جیب های شلوارش گذاشت و روی پاشنه سمت طاهره خاتم که حالا در کنار ما رسیده بود برگشت.

-خواستم باهات یکم حرف بزنم تا بقیه خواب ظهرشونن.گفتم تو اتفاقی، اینجا؟

همانطور نگاهش روی من نشسته بود و بین من و محمد شاهرخ می چرخاند.جو بینمان رو به سنگینی می رفت که او دست به کار شد. -اتفاقا منم می خواستم بات حرف بزنم طاهره بانو.

لبم را گاز گرفتم و زیر نگاههای مرموز طاهره خاتم ، فقط توانستم سرم را پایین نگه دارم.

دستش را دور گردن مادرش انداخت و او را به سمت عمارت هدایت کنان ،شروع به حرف زدن کرد.

-یه غذایی بود قبلا درست می کردی....

طاهره خاتم با دقت گوش می داد و من نگران با سر چرخاندن محمد شاهرخ سرم را تکان می دادم و با بال بال زدن ،اشاره می کردم که حرفی نرنی..بدجنس تر نیشخند میزد و آنقدر آنجا ماندم تا هر دو وارد عمارت شدند.دیوانه ای نثارش کردم و خدایا چقدر این مرد شبیه حرف هایش بود.آخرین نگاه را به رد رفتنش انداختم،هیکلم را تکان دادم به سمت ساختمان خدمتکارها که چشمم سمت بالا روی نیمایی افتاد که روی ویلچر رو به پنجره نشسته بود و تمام حیاط زیر پاهایش واضح.انگار تازه بیدار شده بود.دستم را با ذوق سمتش تکان دادم و او عجیب اینبار با بالا دادن دستش جوابم را داد.

-تو می فهمی داری چی می گی؟پای اون دختر و وسط نکش.

-تو نمی فهمی چی میگم، یا شایدم دوس نداری بفهمی؟ بخوای نخوای پای اون دختر وسط هس.

سمت صورت پف کرده اش از خواب زیاد نگاه ریزی انداختم. داشت دیوانه ام می کرد. قصدش از این حرف ها در مورد آلا چه بود؟ نه صورتش و نه صیرتش شباهتی به نیمای سالم چند سال قبل نداشت. -بعد سالها برای اولین بار خبر فرستادی می خوای باهام حرف بزنی که این چرت و پرتا رو تحویلم بدی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرده بود و خونسردی اش بیشتر عصبی ام می کرد.

-اگه حرف هام درست نیس چرا اینقدر عصبی شدی؟

فضای آن اتاق آنقدر خفه بود که با آن تی شرت نازک هم از پشت گردنم عرق می چکید. انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم. اصلا دوست نداشتم رفتارم با نیما اینقدر تند شود اما پای آلا وسط بود. من سر او با هیچ کس شوخی نداشتم.

-تو مشکلات با منه، پای اون دختر و وسط نکش.

نیشخندی عمیق زد.

-از همون اولم دروغگوی خوبی نبودی پسر عمو!

-تو هم همچین آدمی نبودی نیما... اینقدر حریص، کینه ای!

معلوم بود او هم کم کم داشت خون خونش را می خورد. حالا دستانش را ری پا مشت کرده بود. اینبار فریاد زد و حرفش را با نیشخند گفت.

-من این نبودم پسر عمو، تو منو اینطوی کردی؟ از همون شب تصادف. یادته؟... یا یادت بندازم؟

در تمام این سالها جراعت نکرده بودم حتی یک بار آن صحنه ای تصادف لعنتی را مرور کنم و بجایش شده بود پای ثابت کابوس

هایم. نفسم سخت می شد و خلقم تنگی می کرد. شاید باید التماس های مادر را گوش می دادم و دعوت نیما را به اتاقش قبول نمی کردم. رفتم به سالهای قبل و انگار هنوز صدای نیمه جان ناله های نیما لای لاشه شی ماشین داخل گوشم زوزه می کشید. سرم گیج رفت و یک لحظه دستم را به دیوار پنجره ی کنارم گرفتم و باز تک سرفه های عصبی ام شروع شد.

-می بینم که هنوز فراموش نکردی.

وسط سرفه های خشکم سعی کردم کلماتم را درست برسانم.

-چرا با من اینکارو می کنی نیما؟ دست از سر اون دختر بردار اون بی گناهه.

عصبی تر چرخش را سمتم راند و از بین دندان های بهم فشرده اش جملات را بیرون فرستاد.

-چون مثل خوره افتادی تو زندگیم. تمام دنیامو نابود کردی.. جوونیمو گرفتی و حالام دست گذاشتی رو دختری که من می خوام.

سر بلند کردم و ناباور نگاهش کردم. واقعا عاشقش بود؟ عاشق آلا.. دختری که من با تمام وجود این چه بازیه مسخره ایه؟

-دروغ میگی؟ فقط می خوای منو آزار بدی،

-پس اعتراف کردی که می خوایش؟

اگر واقعا می فهمید که خواهانشم هر کاری می کرد برای آزار دادنم. سعی کردم خودم را مسلط نشان دهم.

-توهم دارو هاته.....اگه می خوایش پا پیش بزار. اون دختر عقل و شعور داره می تونه انتخاب کنه.

-تا تو باشی معلومه که منو نمی بینه.

چشمانش حرصی داشت که می ترساندند. حس انتقام، حس
تلافی. می خواست از طریق عزیزانم مرا بسوزاند. دیگر نباید آنجا
می ماندم به اندازه ی کافی چرت و پرت هایش را گوش داده بودم. چرخش
را دور زدم که صدایش متوقفم کرد.

- فقط خودتو بکش کنار، خودم می دونم چطور راضیش کنم.

سمتش با حرص برگشتم.

- آخه لامذهب تو و آلا؟؟

زبانم نچرخید و وضعش را به رخ بکشم و دلم آتش گرفت از حیف بودن
آلا برای این گرگ.

- چیه؟ این وضعیته که تو برام ساختی... آلا تنها کسیه که آروم
می کنه، منو به واقعیتا نزدیک می کنه.

در دلم خودم را فحش کش کرده بودم که نباید آلا را دوباره
برمی گرداندم به آن عمارت شوم. حتما از رابطیمان فهمیده بود. خفه
شویی کفری گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم راه مانده تا در را با قدم
های بلند طی کردم.

- تو فقط خودتو بکش کنار، کمرنگ شو، شاید اینطوری بتونم گذشته
رو ببخشم...

آمدنم به این اتاق اشتباه محض بود. من کله خر وقتی پای آلا در میان
باشد کلا قاطی می کنم. نفهمیدم چطور شد که راه رفته را برگشتم و
سمتش خیز برداشتم و با دو دست یقه اش را چسبیدم و بالا کشیدن
هیكل زار و نحیف این روزهای او برایم سختی نداشت.

او را تکان می دادم و دندان بهم می ساییدم.

- آخه مرتیکه..

صدای قاه قاه خندهایش تازه مرا به خود آورده بود. چکار می‌کردم؟
دست روی اوی ضعیف و بی‌دفاع بلند می‌کردم؟

عصبی می‌خندید و برید بریده وسط خندهایش حرف میزد.

-هااا چیه پسر عمو، بزن.. قدرت دست توئه... بزن خجالت نکش.

واقعا از حرکت شرمزده شده بودم و این چه حس گنگی بود که مرا در
مورد آلا به جنون می‌کشید؟ نیما را سر جایش گذاشتم و تقریبا خواستم
از زیر نگاههای شماتت بارش فرار کنم و خنده‌های عصبی هیستریکی
اش را که مثل میخ داخل سرم می‌رفت دور دستگیره‌ی در را گرفتم.

-بش دل نبند پسر عمو اون دختر برات خیری نداره در عوضش برای
من چرا...

منظورش چه بود؟ قصد داشت با بازی با کلمات و بدبین کردن من
نسبت به آلا پیروز شود. دوباره خفه شویی حواله‌اش کردم و از اتاق
بیرون زدم و در را پشت سر محکم بستم. صدای خنده‌های فاتحش از
پشت در داخل سالن می‌پیچید.

-به زودی خر فهم میشی پسر عمو.. بهت هشدار دادم.

از روی پله‌های عمارت عمو آنقدر غرق فکر، دو سه تا پله یکی پایین
آمدم که طعنه‌ای که به نسرین زدم را عذر نخواستم. وارد حیاط که شدم
ریه‌هایم را با نفسی پر از هوا کردم. اهل خانه منتظر و نگران روی
تخت نشسته بودند و با دیدن من مادر سریعا سمتم دوید.

-بت نگفتم نرو ماما جان! ببین بچمو چی جوشی کرده.

حتما الا هم همین گوشه‌ها منتظر، زیر نظرم داشت.. یک راست سمت
اتاقم رفتم و ساک لباسم را برداشتم و گوشه‌ی ام را روی دراور از
شارژر کشیدم و بدون جواب دادن به سوالهای نگران مادر که دنبالم
راه افتاده بود، از حیاط رد شدم و تماس آلا را رد کردم و از خانه
شمشاد بیرون زدم. باید تنها می‌بودم. تنها.

چندبار کفگیرم را به کناره‌ی قابلمه زدم و لذت بردم از بوی قیمه‌ای که داخل خانه راه انداخته بودم. طرف‌های دو و سه بود و من بعد از دادن صبحانه‌ی نیما از خانه شمشاد بیرون زده بودم و چه ذوقی داشتم از دوباره بودن با محمد شاهرخ تا قبل ده شب. واقعا دلم برایش تنگ شده بود و در چند روزی که با نیما حرفش شد می‌فهمیدم کم حوصله‌تر شده. من از موافقان صحبت کردنش با نیما بودم اما بعد از آن طور خروجش از خانه شمشاد فقط به گفتن با نیما بحثم شد اکتفا کرد و همین. من هم سعی کردم زیاد پی‌اش را نگیرم و آزارش ندهم. از آمدنم به اینجا خبر داشت و حتما بعد از تمرین زودتر خودش را می‌رساند. برنجم را داخل پلو پز ریختم و با وسواس پلاستیکی از لباس‌هایی که خودش برایم خریده بود از روی مبل وسط سالن برداشتم و وارد اتاقش شدم. چه خاطره‌های زیبا و پر عطشی اینجا لبم را به خنده باز می‌کرد. شومیز کرمم را داخل شلوار جین کوتاهم زدم و کمر بند قهوه‌ای ست کفش‌های جلو باز پاشنه‌دارم را بستم. موهایم را با بابلیس فر دادم و می‌دانستم موی فر جذاب‌ترم می‌کند. عطر شیرین مورد علاقه‌اش را زیر گردن و دسته‌هایم زدم و برای آخرین بار رژ قرمز لبهایم را تمدید کردم. چه هارمونی گرمی داشت با سایه‌ی دودی پشت چشمم. خودم از دیدن خودم در آینه ذوق کردم و چقدر امروز ویبره‌ی گوشی افتاده‌ام روی تخت روی اعصاب بود. پیام نسرين چند بار روی گوشی‌ام افتاده بود و فعلا وقت نداشتم بازشان کنم. چند پیام هم از بچه‌های باشگاه داشتم و امروز چه خبر بود؟ این نسرين هم یه طوریش می‌شد. از دیشب انگار از من فرار می‌کرد و حتی زودتر از من پتو را تا بالای سرش کشیده بود و اصلا نمی‌فهمیدم حالش را و حالا چند بار زنگ زده بود. گوشی را از روی تخت برداشتم و قبل اینکه پیام‌ها را باز کنم صدای زنگ واحد هیجان زده‌ام کرد. حتما خودش بود. یکبار دیگر هم قبل ورود زنگ واحد را زد و من بعد از باز کردن در با

باکسی از گل‌های رز رنگی مقابلم مواجهه شدم. گوشه‌ی دستم را باز نکرده داخل جیب جینم کردم. طرف آئینه‌ی قدی نگاهی دیگر انداختم و سمت در واحد رفتم. قلبم مشتاقانه تند میزد و از شوق دیدنش خنده روی لب‌هایم جا خوش کرده بود. نفس کوتاهی رد کردم و با گرفتن دستگیره‌ی در آن را گشودم و از آنچه که در مقابلم می‌دیدم، شوک زده گویی سطلی آب یخ از فرق سر تا پایم ریخته باشند، یخ کردم. چیزی بود از جنس کابوس‌هایم از جنس ترس‌های بی‌امان این روزهایم. من کابوس‌هایم را زنده می‌دیدم. مغزم آنقدر یخ زده بود که فرمان هیچ عکس‌العملی را نمی‌داد. دستم هنوز روی دستگیره خشک مانده بود و طعم گلویم زهرمار بود. چند بار نامفهوم دهانم را باز کردم و با ضربه‌ای که طاهره خانم به سینه‌ام کوبید، تقریباً به عقب پرت شدم و تازه باورم شد کابوس‌هایم به واقعیت رسیده. دردی عمیق درون سینه‌ام پیچیده بود و صدای طاهره خانم دردم را به فراموشی سپرد. چادر سیاهش را سفت چسبیده بود و مثلاً سعی می‌کرد صدایش را خفه، پایین نگه دارد. چشمانش خیس بود بر خلاف چشمان انیسی که با نگاه داشت تکه تکه‌ام می‌کرد.

-دختره‌ی بی‌حیا اینجا چه کار می‌کنی؟ هان...

با دست زد روی گونه‌اش و اشک سر ازیرش چرا شرمندهام کرد.
-ای خدا... انیس نگفتم بت،، نگفتم.. بیا تحویل بگیر.. خدا اسد بفهمه..

واقعاً قدرت فکر کردن نداشتم و در برابر آنهمه عجز و ناله فقط توانستم گوشه‌ای لرزان و پر درد فقط نگاه کنم. طاهره خانم چادر سیاهش را از سرش کشید و همانطور که خمیده روی کاناپه‌ی وسط سالن می‌نشست شروع کرد به زدن روی پایش.

-دختره‌ی بی‌حیا این چه وضعیه.. اینجا چه غلطی می‌کنی؟ راست می‌گفتن گرگ همیشه تو لباس بره‌اس. اون پرستار سربه زیر آروم نگو چه گرگی بوده. نقشه داشته واسه پسره ما.

فصل

لبم را گاز می‌گرفتم و چقدر بوی عطر تندش حالم را بهم میزد. آن وسط چرا فکرم رفت پای مانتوی اپل دارش و مرا یاد فیلم‌های دهه‌ی شصت می‌انداخت. الان وقتش بود؟ نفسش عصبی بود و صدای بلندش نمی‌گذاشت آه و ناله‌های طاهره خانم را از آن طرف سالن بشنوم. دوباره دستش روی سینه‌ام خورد و آرام مرا سر جا تکان داد. -خفه شدی؟ بایدم خفه خون بگیری.

این موضوع نباید اینطور برملا می‌شد. سعی کردم کمی از شوک زندگی‌ام کم کنم. آب دهنم هم کفاف خشکی گلویم را نمی‌داد. با صدایی که از ته چاه بیرون میزد به خودم فشار آوردم جمله‌ای بگویم. -انیس خانم اینطور که فکر می‌کنید نیست... ما.. یعنی من و محمد و شاهرخ

کیف چرم روی شانه‌اش را روی این کنار گذاشت و تقریباً سمت حمله کرد.

-اسم داداشمو نیار دختره‌ی بی‌حیا... این چه وضعیه‌ی که درست کردی؟ با همین غمزه و ادا خرش کردی نه؟ داداش منم ساده.

خون خونش را می‌خورد و چرا به خود اجازه می‌دادند با من اینطور حرف بزنند؟ صدای طاهره خانم از بین ناله‌هایش شفاف به گوشم نشست و نگاهم می‌خکوب انیس بود که با چشم‌های حرصی داشت مرا می‌خورد.

-محمد شاهرخم شیر پاک خوردم.. بخدا اهل این برنامه‌ها نیست. دختر تو محرم نامحرم سرت نمی‌شه؟ ای وای اگه اسد بفهمه.

باز گریه‌اش شدید شد و باز تلاش کردم راهی برای ارتباط آرام با آنها پیدا کنم. معده‌ام می‌سوخت و انگار تمام محتویاتش داشت بالا می‌آمد. با بدنی لرزان سعی کردم چند قدم سمت طاهره خانم بردارم. -بخدا طاهره خانم اینطوری که فکر می‌کنید نیست... ما...

هیكل بلند انیس مانعم شد و باز با ایستادن در مقابلم و نشان دادن انگشت تهدیدش سمتم متوقفم کرد.

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. آگه گندش در نمیومد تا کجا قرار بود بتازونی خانم پرستار قلابی؟

پیروزمندانه نگاهم می کرد و من ناباورانه زل زدم به قیافه ی فاتحش.. کار خرابتر از آن چیزی بود که فکر می کردم. انگار قیامت شده بود و اینجا هم صحرای محشر. طاهره خانم را آتش زده باشند چادرش را پرت کنار کرد و جوشی از روی مبل بلند شد و در حالی که کف دستش را سمتم گرفته بود، مقابلم آتشی ایستاد.

-آخه دختره ی بی حیا من بتو اعتماد کرده بودم گفتم بیای چند روز مراقبتش باشی.. تو شرم نداری.. خدا رونمی شناسی.. صدایش را پایینتر آورد.

-زن شوهردار از این غلط می کنه آخه؟

باز دو دست زد روی پاهایش و انیس از دوبغل گرفتش و با تشر که حالا سخته می کنی او را سر جای قبلش برگرداند. خدایا چه می شنیدم؟ شوهر؟ این حرفها از کجا در آمده بود. منگ همانجا ایستاده بودم و قفل، بدن لرزانم را بغل گرفته بودم و فکر می کردم. چشمانم روی زمین دو دو میزد انگار کاری که باید انجام می دادم را روی زمین نوشته بودند. انیس مقابل مبل مادرش زانو زده بود و میج دست بی حال طاهره خانم را می مالید.

-نشنیدی زن عمو چی گفت، کسی که بخاطر پول دروغ می گه فلانه مدرک و دارم براش چه فرقی میکنه با شوهر یا بی شوهر بچسبه به پسر مردم.

مخاطبتش من بودم و نگاهش زوم من با نفرت می چرخید. خدایا هنوز زود بود چرا امروز اینطور شد. من آویزون کسی نبودم من عاشق بودم

عاشق. انگار چیزی یادم آمده باشد با شتاب سمت آن دو سر بالا گرفتم و چند قدم به طرفشان رفتم.

- کی گفته من شوهر دارم؟ من.. طاهره خانم، انیس جون این حرفها دروغه تهمته... من، من عاشق محمد شاهرخم من دوشش.....

با سیلی محکمی که از طاهره خانم عصبی مقابلم خوردم حرفم در دهانم خشکید. انتظار نداشتم مرا به زودی قبول کنند اما انتظار چنین برخورد هایی را هم نداشتم. دستم را روی گونه‌ی سرخم گرفته بودم و چشمانم می‌سوخت از بغض غریبی که تمام وجودم را چنگ می‌انداخت. عاشق شدن چقدر درد داشت!

- هزارتا دختر عاشق و دل‌باخته‌ی پسر منن، باید خودشونو مثل تو ول بدن؟ چی فکر کردی خودتو آویزون بچم کردی؟..... تو می‌فهمی با محمد شاهرخم چه کردی؟ آبروشو اعتبارشو؟ آگه اون عکسا برسه دست اسد چی؟ آگه خونواده‌ی نبات ببینن چی؟ ای خدا آبروی بچم شده بوق افتاده تو گوشای مردم دست به دست می‌چرخه.

- دیده پسره خوشتیپه مشهوره پولداره ..دیگه چی بهتر از این. از خدا نترسیدی با داداشم همچین کاری کردی؟

می‌شنیدم و تصویرشان از پشت سد اشک چشمانم به تاری می‌رفت. شنیدن اسم نبات بغضم را بیشتر می‌کرد و مفلوک بودنم را بیشتر به یادم می‌آورد. چه می‌گفتند؟ با پشت دست اشک پشت چشمم را قبل ریختن پاک کردم.

- نمیفهمم چی می‌گید سر در نمیارم.

انیس آتیشی سمت گوشه‌ی داخل کیف روی اپن رفت و عصبی مقابلم داخل گوشه‌ی دنبال چیزی می‌گشت و همانطور زیر لب حرف میزد.

- که نمیفهمی چی می‌گیم هان.. دخترای مثل تو رو خوب میشناسم، عشق شهرتن... عشق پول

به جون پسر م قسم می خوردن ببین حالا...

باز زد روی پاهایش و مقابل چشمم را گوشی انیس گرفت با عکس داخل رستوران من و محمد شاهرخ.

چیه بیا بیا ببین چیکار کردی مار هفت خط... دختره ی آویزون.

انیس همینطور بد و بیراه می گفت و من با چشمان گرد انگار که خواب می دیدم با مکت گوشی مقابلم را گرفتم و عکس هایی که داخل کلیپی ریخته شده بودند ناباور نگاه کردم. رابطه ی نامشروع آقای گل. سلفی خندان من و او داخل رستوران. عکس تنهای من با لیوان مشروب. محمد شاهرخ داخل مهمانی. شبی که اعتراف کرد و ته باغ و بوسه ای که از لبهایم گرفت. عکس تاریک بود اما قد و قامت خودش را نشان می داد. چشمانم داخل گوشی از ترس بیرون زده بود و من گیج بودم از تمام آنچه که می دیدم و می شنیدم. ناباور دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و سعی کردم دیوانه نشوم. خدایا چه می دیدم، همیشه از حاشیه متنفر بود و حالا حاشیه هایش را با من داخل بوق ریخته بودند و جار می زدند.

انیس مقابلم دست به سینه نگاه می کرد و تنفر ریخته داخل چشمانش تنم را می لرزاند. از داخل گوشی سر بالا آوردم و با ته ته پته خواستم حرفی بزنم.

چرا فکر می کنید کار منه؟... بخدا من...

صدای چرخش کلید در قفل و بوی عطرش مرا خفه کرد. به پشت سرم نگاه کردم. کلیدش هنوز در دست بود و قیافه اش آشفته تر از همیشه نشان می داد. انگار او هم انتظار دیدن مادر و خواهرش را اینجا نداشت. ساک ورزشی اش را زمین گذاشت و دستی کفری لای موهایش کشید. چرا نگاه نمی کرد؟ سفیدی چشمانش به قرمزی میزد و من از این روی محمد شاهرخ سلیم می ترسیدم. برایم مهم نبود بقیه چی

فصل

می گفتند و چه فکر می کردند . او، فقط او مهم بود. فرصت را غنیمت شمردم و با گوشی دستم سمتش دویدم.

-محمد شاهرخ...من نمی دونم بخدا روحم خبر نداره .

با بغض نگاهش می کردم و او خیره در صورتم دنبال چه می گشت؟ صدای ناله های طاهره خانم که به سمت ما می آمد باعث شد از من رو بگیرد.

-مامان..

-مامانت مرد...می مردم این روزارو نمی دیدم. شیرمو حلالیت نمی کنم محمد شاهرخ ..بقران حلالیت نمی کنم. تو که اینطوری نبودی تو که...

طاهره خانم کوله بازی در می آورد و انیس با گرفتن شانه های مادر پیاز داغش را زیاد می کرد. فرصت را غنیمت شمردم و باز خودم را به کنارش رساندم و گوشی انیس دستم را بالا گرفتم.

-محمدشاهرخ من نمی دونم این عکسا چطور پخش شده؟من...

فکرم رفت سمت صبح که برای چند ساعت گوشی ام را گم کرده بودم و آخر روی پیشخوان آشپزخانه کنار گلدان ها پیدایش کردم. ربطش دادم به بی حواسی از سر ذوقم اما حالا می دانستم بی ربط با این قضیه نیست. موهایش بهم ریخته روی پیشانی اش ریخته بود و سنگین سینه اش بالا پایین میشد. دور دهانش را با دست کشید و دست به کمر نگاهش را سمت من انداخت.

-چرا یه طرف صورتت قرمزه؟

لبهایم لرزید . وسط آنهمه بی احترامی هنوز متوجه ام بود. بین آنهمه تهمت و بی حرمتی سرخی صورتم چه اهمیتی داشت؟

-آقا شاهرخ مادرت اینجا داره پر پر میزنه تو هنوز توجهت به این دروغگونه؟

باز طاقت نیاورم و مقابل محمدشاهرخ ایستادم.

-من نامزد ندارم. من نمیدونم این حرفها از کجا دراومده.. می‌تونم ثابت کنم..

رو کردم سمت طاهره خانم و انیس.

-محمدشاهرخ می‌دونه من مدرک پرستاری ندارم اینو اون سوری خانم گفت بگم به شما.. امروز گوشیم چند ساعت گم بود بخدا بی ربط نیس حتما یکی برداشته‌اش. ما گناه نکردیم فقط همو ...

طاهره خانم باز اجازه نداد حرفم تمام شود و سمتم حمله کرد.

-دختره‌ی خیره چه زبونیم داره.

انگار بودن محمدشاهرخ آنجا قوت قلبی شده بود برایم که آنهمه جسارت و قدرت را با هم خرج می‌کردم.

-طاهره خانم من تموم این حرفها رو میزارم پای ناراحتیتتون اما در مورد من اشتباه می‌کنید. من اونی نیستم که سوری بهتون نشون داده من...

-دختره شرم رو خورده، حیا رو قی کرده. تو نون و نمک مامان منو تو اون خونه خورده بودی چطور چشم داشتی رو پسرش.

آدم داد بزنم من عاشقم، من دوستش دارم که با فریادی که محمدشاهرخ زد همه را مجبور به سکوت کرد.

-بس کنید.

طاهره خانم از قدرت مادرانه‌اش استفاده کرد و انگار که بی‌حال شده روی دستهای انیس خودش را خم کرد و انیس ای وای گفته او را روی کاناپه‌ی مبل برد و شروع به باد زدنش کرد. انگار محمدشاهرخ سلیم خوب مادرش را بلد بود که قدم از قدم برنداشت و سمت من چرخید. چند قدم فاصله را بامن پر کرد و درست مقابلم ایستاد و باز

فصل

صورت‌م را کنکاش کرد. تمام بدنم می‌لرزید و فقط نگاه‌های او بود که لرز قلبم را آرام و ترس وجودم را کم کرد. دیگر همه چی رو شده بود و مهم او بود فقط او. آدمم دهان باز کنم و حرفی بزنم برای تسکین دل خودم که صدای مردانه‌اش گوشم را متمرکز کرد.

-نیمایم بهم هشدار داده بود.

دقیق شدم در صورت جذاب و چشمانی که وقتی تتگشان می‌کرد دل عاشقم را بیشتر می‌برد.

-منظورت چیه؟

یک قدم دیگه سمتم برداشت و گوشی داخل جیبش را بیرون کشید و مقابلم تکان دادم.

-اون عکسارو حتی منم نداشتم آلا..فقط تو داشتی..

چه می‌شنیدم. ناباور سعی کردم بغضم را بخورم و حرف‌هایش را به گونه‌ی بد تعبیر نکنم اما نگاه شماتت بارش چیز دیگر می‌گفت.

-یعنی می‌گی کار منه؟... مسخرس.. من چرا باید این کارو بکنم محمد شاهرخ؟ چرا؟

صدای انیس از آنطرف سالن کفرم را درآورد.

-معلومه برای شهرت برای پول. معلوم نیس اجیر شده‌ی کی هس.. تو خری تو ساده‌ای برادر من فکر می‌کنی همه مثل توان...

سمت انیس برگشتم تا با حرفی درشت دهانش را ببندم.

-چند خریدت؟

برگشتم سمت او که جدی داشت نگاهم می‌کرد. آن نگاهش چقدر کشنده بود و درد داشت بیشتر از توهین‌های خواهر و مادرش یا سیلی که خورده بودم.

-می‌فهمی چی می‌گی محمد شاهرخ؟ حرفی نزن که بعدا پشیمون شی.

صدای دادش بند دلم را پاره کرد.

-من لامذهب بت دل داده بودم. نیما بم گفت ،هشدار داد،،من خر من نفهم و بگو گفتم اونم خاطر مو می خواد..چرا آلا بخاطر چی ؟بخاطر پول؟تو شیطانی بخدا خود شیطانی.

ناباور بغض مرد مغرورم را می دیدم و گوش هایم توان شنیدن نداشت. آنقدر عصبی حرصی بودم که نیرویی چندبرابر قبل را در خودم احساس کردم. باید دفاع می کردم ،می جنگیدم در برابر آبرویم ،حیثیتم و ادعای عاشقی ام.

-بفهم چی می گی. تو اونقدرام ساده نیستی ،بفهم همه ی اینا پاپوشه محمدشاهرخ. اگه بخاطر پول بود چرا کنم چرا تا حالا بمونم؟کارمو انجام داده بودم می رفتم. تو نمیفهمی اینار؟چرا الکی دهن تو باز می کنی؟
-مار هفت خط..می دونستی خانم شوهر داشته؟
با دندان های قفل سریع سمتش برگشتم.

-یه چیزی به شما میگم. من شناسنامه مو بهتون نشون میدم این تهمتهای احمقانه چیه؟

-دختر خوب شناسنامه رو که با چهل پنجاه تومن میشه درستش کرد. سرم سوت می کشید از آنهمه بهتان و حالت تهوع هم به جانم نوبری شده بود.

سمت محمد شاهرخ برگشتم و چقدر پریشان بود نگاه سرگردانش.

-به خودت بیا..میفهمم ابروت برات مهمتر از هرچیزی بود اما من اونی نیستم که دنبال بی آبروویت باشم..منو ببین ،منم آلا محمد شاهرخ خودتم می دونی زن عموت چشم دیدنتو نداره،هنوز نیما مقصر می دونت. من نمیگم کار اوناس اما من عجیر شده ی دست هیچ کس نیستم..

زن عمو سوری جونش میره برای محمدشاهرخ هیچ کینه‌ام از ما نداره..

توجهی به حرفهای انیس نکردم و دست بردم برای لمس صورت مغموم محمد شاهرخم. معلوم بود به حرفهایم فکر میکند. صورتش خیس عرق بود. دست روی گونه‌اش گذاشتم. غم داخل چشم‌هایش انگار حرف میزد.

-تو باور می‌کنی کار آلات باشه باور میکنی محمد شاهرخ؟

خیره‌ی چشمانم شد چرا نگاهش را از من می‌دزدید چرا فرار می‌کرد؟ نفهمیدم چه شد که در یک چشم به هم زدن صورتش را کنار کشید و عقبی گوشی قیمتی دستش را پرت زمین سرامیکی مقابلش کرد و فریاد زد که حتی طاهره خانم هم با ترس ایستاد و انیس جلوی دهانش را گرفته بود.

-تنهام بزارید.. برید بیرون تنهام بزارید.

باورم نمیشد محمد شاهرخ من اینطور عذرم را خواسته بود. کاش حداقل می‌گفت باورت دارم آلا. باور می‌کنم کار تو نیست باور میکنم اجیر شده‌ی کسی نیست. اما زیر نگاههای مبهوت من فقط چنگ داخل موهایش زده بود و آرام و متفکر با نفس‌های سنگین و عصبی، کوتاه قدم میزد.

نفهمیدم چقدر گذشت که در واحد باز شد و نفس و بصیر متحیر وارد شدند.

-آبجی، مامان.. اینجا چه خبره؟

-الانم نمیومدی خانم مدیر.

نگران سمت مادرش رفت و به آنها ملحق شد.

-بابا باز ماشینم خراب شد زنگ زدم بصیر اومد دنبالم....محمد شاهرخ؟

صدای سلام بی پاسخ بصیر داخل گوشم بود و نگاهم فقط زوم مرد عصبی و پریشان مقابلم سو سو داشت. دستوری بلند حرف زد.

-بصیر مامان اینا رو برسون خونه.

این را گفت و به قصد اتاقش حرکت کرد. پس من چه؟ چرا نمی گفت آلا اشتباه کردم آلا باورت دارم؟ سمتش چند قدم دویدم.

-محمد شاهرخ باید بات حرف بزنم.

پشت به من ایستاد و ایستادم در چند قدمی مردی که این چند روز خیلی از من فاصله گرفته بود. دور شده بود خیلی دور. صدایش تا مغز استخوانم را سوزاند.

-من دیگه حرفی با تو ندارم.

در اتاقش که محکم بسته شد انگار امید من هم قطع، سرم گیج رفت و دوزانو روی سرامیک های سالن افتادم. ناباور حتی اشکم هم نمی ریخت و چرا ریه هایم دم و بازدم نمی کردند. چقدر خیره ی در اتاق سفیدش بودم که دست مهربان نفس روی شانه ام نشست.

-چرا شلوغش می کنید... کشتید بیچاره رو، رنگش مثل گچ شده.

تمام فکرم پیش معشوقه ی بی معرفتی بود که با جا خالی کردنش تنه ایم گذاشته بود و بوی سوختگی قیমে ای که با تمام عشق پخته بودم.

روبه پنجره ی کوچک اتاق قدیمی ام ایستاده بودم و به آب جاری باران در جوی وسط کوچه ی باریک و ناودان های خانه های ته شهر مقابلم نگاه می کردم و تمام فکرم پیش او بود. او ای که دیروز خیلی ناباورانه تنه ایم گذاشت. رنگ دنیایم باز به تیرگی میزد و دست تقدیر باز داشت به من دهن کجی می کرد که دختر جایگاهت را بشناس. از دیروز که آنطور با شوک مقابل چشمان مادر و خواهرانش خانه اش را ترک

کردم نه آب خورده بودم و نه غذا. یک راست سمت خانه‌ی فاطمی آمدم. رضا را که دیدم از او پرسیدم

-میشه چند روز اتاقتو بهم قرض بدی؟

نمی‌دانم در فکر نوجوانش چه گذشت که در جوابم گفت:

-آقا محمد شاه رخ خوبن؟

فاطمی حالا اندامش باریکتر مثل قبل شده بود و از روزنامه‌هایی که وسط هال ریخته بودم، شصتم خبردار شد که دنبال کار می‌گردد. حالا که بارش سبک شده بود و تکلیف شوهرش معلوم، می‌توانست دنبال منبع درآمد سالمی باشد. نگاه خسته‌ام بین او و روزنامه‌ها چرخید و بعد همانطور که سمت اتاق قدیمی‌ام می‌رفتم، کیفم را در کنارم گرفتم و جوری که رضا هم صدایم را بشنود بلند حرف زدم.

-چند تا بنگاه می‌سپرم محله‌های بالاتر برامون به خونه‌ی بزرگتر پیدا کنن.

گفتم و وارد اتاق شدم. از دیروز فاطمی خیلی سعی کرده بود به نوعی به من نزدیک شود اما فعلا وقتش نبود. الان فقط می‌خواستم تنها باشم و فکر کنم به تمام ماجراهایی که از وقتی وارد خانواده‌ی سلیم شدم، از آشنایی‌ام با او، از عاشق شدنم. از آن بی‌ابرویی دیروز. آنهمه تحقیر آنهمه کوچک شدن. مگر جرم من چه بود؟ چطور باورم نکرد؟ چرا نگاهش را از من می‌دزدید و چقدر سرگردان بود آن دو تیلای رنگی چشم‌هایش. باید کاری می‌کردم نباید مثل بازنده‌ها یک گوشه می‌نشستم و زانوی غم بغل می‌گرفتم شاید فرجی شد. برای بار هزارم گوشه‌ی کوچکم را از داخل جیب شلوار بیرون کشیدم و به صفحه‌اش نگاه انداختم. چند تماس بی پاسخ از نسرين و چند پیام پر از استیکر از دوستان قدیمی که آلا این خودتی با این پسره فوتبالیسته؟ انگار نه انگار ابروی من هم در شیپور شده بود. فقط خودخواهانه اسم و رسم خودشان را می‌دیدند. خدا را شکر فاطمی گوشه‌ی پیشرفته نداشت و گرنه

فصل

از سوال پیچ کردن دیوانه ام می‌کرد و عجیب بود که عمه هنوز بهم زنگ نزده بود تا چند تشر بارم کند. نه سالها تنها با ابرو زندگی نکرده بودم و که حالا به این راحتی با آن بازی شود. نفهمیدم آن همه خشم یکهو چطور مغزم را مختل کرد که سمت مانتو و شالم پریدم و از اتاق بیرون زدم. باید تکلیف همه چی را معلوم می‌کردم باید به بقیه می‌فهماندم در اشتباهن.

هنوز هم نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه اما باید می‌رفتم. وقتی در تراشکاری خانه شمشاد به رویم باز شد نفهمیدم چطور دایی را پس زدم و از وسط حیاط خودم را به عمارت سوری رساندم. در حیاط خانه تنها حاج خانوم بود که با عصای دستش مفکور روی تخت نشسته، سمت سر بالا آورد. نگاهش مثل طاهره و انیس با نفرت نبود و شاید هم اصلا اطلاع نداشت چه گذشته بر اهل آن خانه به احترامش سر تکان دادم و از مقابلش به طرف عمارت پا تند کردم. تا آمدم بگویم به در که نسرين از داخل در را باز کرد. از دیدنم آنجا شوک‌زده فقط من من می‌کرد و اسمم را صدا میزد. بعد با او حرف می‌زدم فعلا کارهای واجبتري داشتم.

-سوری هس؟

نگاهش ترس داشت یا نگران من بود که سر برگرداند و به بالای پله‌ها، سمت اتاق سوری نگاه کرد. از کنارش رد شدم و فقط فهمیدم از عمارت بیرون رفت و در را بست.

تمام وجودم خشم بود از کاری که نکرده بودم و می‌سوختم از تهمت‌هایی که به من روا شده بود. خوب می‌دانستم طعمه‌ی سوری شده بودم تا جایی که انتقامش را از خانواده‌ی اسد بگیرد. با بی‌ابرو کردن محمد شاه‌رخ و این را چطور به بقیه حالی می‌کردم؟ این زن هفت خط خوب بلد در هر جلدی فرو رود و نقشش را خوب بازی کند.

چشمم به در اتاق بسته‌ی نیما افتاد و از سرم گذشت روزی که برای اولین بار مرا به او معرفی می‌کرد.

-اینو نییر فرستاده.. برای هدفمون خوبه، پس یکم صبری کن.

چقدر احمق بودم من که پچ پچ آنها را گذاشتم پای کچ فهمی خودم و ته ماجرا را در نیاوردم. باز صدای عصبی محمد شاهرخ گلویم را فشرد.

-نیما بهم هشدار داده بود.

صدایش طبق معمول از داخل اتاق می‌آمد و باز معلوم نبود با کدام خواهر گفته‌اش حرف می‌زند. بدون اجازه در اتاقش را باز کردم و طلبکارانه تا وسط اتاق تند رفتم و ایستادم.

دهانش از ورود نا به هنگامم بازمانده بود و گوشی در دستش خشک ماند. آنقدر معده‌ام ضعف داشت که بوی قهوه‌ی تازه‌ی روی میز کنارش حالم را بهم زد. پایش را از روی پا برداشت و تلفن دستش را بدون حرفی دیگر قطع کرد.

-مگه اینجا طویله‌اس سرتو می‌ندازی پایین میای تو.

آنقدر عصبی بودم که حتی فراموش کردم او چند سال از من بزرگتر است. ذاتش اصلا شبیه صورت سفید پر آرایش و موهای بلوند خوش رنگش نبود.

-حتما طویله‌اس که شما اینجا یی چون تو آدم نیستی.

فنجان قهوه‌ی دستش را که با خونسردی جلوی لبش می‌گرفت متوقف کرد و ستم نگاهی انداخت. فنجان را سرجایش گذاشت و همزمان از روی مبل تک نفره‌ی جگری‌اش بلند شد.

-دختره‌ی بی‌سریا مراقب حرف زدنت باش... چیه زندگی با اون پسره خوب شجاعت کرده!

دست به سینه ایستاده بود و پوزخند مضخرفش اعصابم را خط خطی می کرد. انگشت تهدیدم را سمتش گرفتم.

-ببین سوری من بقیه نیستم که با رفتارات رنگشون کنی. من یکی تو رو خوب شناختم خوب می دونم چه آدم کثیفی هستی..چطور کینه ی محمدشاهرخ و به دل گرفتی و جلوی بقیه و خودش قربون صدقه اش میری.

فاتحانه ابرویی بالا انداخت و با لوندی جواب داد.

-من که نمی فهمم چی می گی،..برو خدا روزیتو جای دیگه بده. بین سلیمی ها برای تو جا نیس عزیزم برو ببینم. برو جانم.

خون خونم را خورد. او دیگه چه جانواری بود؟ زهرخند زدم.

-ه..چیه الان نیما دیگه پرستار احتیاجی نداره؟ حالا که تموم نقشه هاتو عملی کردی؟ انتقامتو گرفتی. بازی با ابروی اون برات خوشایند بود؟ دلت خنک شد؟ چرا من؟ چرا منو وارد این بازی کردی؟ من سر پیاز بودم یا ته پیاز؟

انگار می دانست من خوب دستش را خوانده بودم. لبخندش محو شد. سمت پنجره ی بزرگ اتاقش رفت و پرده مخملش را تا ته کشید و صدایش را پایین آورد. چه خوب قوانین را بلد بود این زن.

-برای اینکه پولشو گرفتی! کارت از اول همین بوده..یادته رفته؟

دهانم باز ماند. چه می گفت؟ نزدیکتر شد و چشمان خشمگینش مرا ترساند.

-کجای دنیا برای دادن دارو و صبحونه، اینقدر پول میزارن کف دست کسی؟ تو پول تمام این کارا رو پیش پیش گرفتی دختر جون. الانم ادای مریم مقدس و در نیار.

-چی می گی؟ من و تو روزی که حرف زدیم حرفی از این چیزا نبود... من..پرستاری..

- فکر می‌کردم نییر توجیهت کرده باشه!

گفت و رفت سمت مبلش.

چقدر سرم داغ بود از هجوم یکباره‌ی آنهمه فکر. صدای خنده‌ی کوتاهش افکارم را تکه تکه کرد.

- ولی خوشم اومد همچین کارت و بلدی که طرف سریع پا داد. الحق که معرفت نییر.. این محمدشاهرخ احمق توی تو چی دید اومد سمت.. مثل پدرش بدسلایقه‌اس.

نگاه پر نفرتش روی من بود و فکرش جایی دیگر، صدایی مدام داخل سرم می‌پیچید چرا من چرا من؟ باورم نمی‌شد ناخواسته وارد بازی این زن شده بودم و او را به هدف کثیفش رساندم. احساس احمقی را داشتم که حسابی ركب خورده بود.

کنترل صدایم از دستم در رفت.

- من اینارو نمی‌فهمم آدم پست فطرت، همین حالا میری به تک تک تموم آدمای اون پایین می‌گی دروغ گفتی. روزی که منو تو حرف زدیم سر پرستاری نیما بود نه چیز دیگه. بهشون بگو تو مجبورم کردی در مورد تحصیلاتم دروغ بگم.... اخه نامرد من شوهر دارم؟ من به تو گفتم که شوهر دارم؟.... چرا من؟ چرا من؟

عصبی و نگران از فریادهایم از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زد. انگار می‌ترسید از داد و بیدادم عمارت مقابل بیرون بزند. صورتش را که سمت گرفت لبخند مسخره‌ای داشت و صدایش مهربان نرم بود.

- آلا جان روزی که باهات صحبت کردم شما همه‌ی این حرفها رو نزدی؟ نگفتم نگران پسر جوونمه گفتی نامزد دارم؟ نگفتی مدرک تحصیلت پرستاریه..؟ خدایا گناه کردم به یه پرستار بیکار کار دادم؟ اینجوری باید

با آبروی سلیم ها بازی می کردی؟ اون محمد شاه رخ چه بدی بت کرده بود؟ پول می خواستی میومدی پیش خودم.

حقیرانه سمتش پوزخند زدم. شک نداشتم که آن بیرون داخل حیاط عده ای بودند که حرفهایمان را می شنیدند.

-چرا مزخرف میگی؟ خدا ازت نگذره خدا ازت نگذره زن شیطان. تو چطور حیوونی هستی؟ گم شدن گوشیم کار تو بود نه؟ شک ندارم برش داشتی عکسای داخلشو پخش کردی. یکیو اجیر کردی که آتوهای محمدشاه رخ و بگریه که بکنی سوژه ی دستت بعد یه بیگناه و پیدا کردی تقصیرارو بندازی گردنش. من چه بدی به شماها کرده بودم؟ تو یه آدم عقده ای و کینه ای که برای رسیدن به هدف از هر چیز می گذری حتی پسرت.

قیافه اش جدی شد و لبخندش روی صورتش محو. آنقدر نزدیک شد که صدایش زمزمه وار و با نفرت آرام داخل گوشم نشست.

-چون حق این خانواده بیشتر از این نیس. از اون باباش گرفته تا خود پسره احمقش که زندگی و از نیمام گرفت.....

با ابرویی فاتح، صورتش را کنار گوشم کنار کشید و مقابلم ایستاد.

-در ضمن این که میگی چرا تو؟ برو از نییری که معرفیت کرده بپرس. حتما یه چیزی توی تو دیده که پیشنهادات داده.

خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. نییر عمه هیچ وقت کاری نمی کرد تا برادرزاده اش تا این حد حقیر و بی آبرو شود. سمتش خیز برداشتم و دست روی سینه اش او را کوبیدم به دیوار پشت سرش و با آرنج زیر گلویش را محاصره کردم. چندین سال بودن در باشگاه خوب حرکات دفاع شخصی را یادم داده بود.

-عوضی دروغ میگی. حتما یه چیز دیگه ای هس.. نییر عمه امه. هیچ وقت راضی نمیشه منو طعمه ی تو کنه!

فصل

سوری با چشمان وق زده انگار انتظار حرکت را نداشت زیر دستم تقلا می کرد و من آرنجم را محکم تر به گلویش می فشردم. چند سرفه ی خشکی کرد و سخت توانست مقابل چشمان خیره ی وحشی و نفس های عصبی ام حرف بزند.

-دختره ی احمق... نییر داداشش کجا بود که برادرزاده داشته باشه؟ نمی دانم چرا کمی دستم شل شد و تقلاهای او بیشتر.

-داره !بابا علی برادرش بود. بابای من.

خنده های مابین سرفه اش به جنون می کشاندم.

-دختر جون من از هشت سالگی با نییر بزرگ شدم... نییر تک فرزند حاج آقا سمندریان. برادرش کجا بود؟

در یک لحظه سرم گیج رفت و دستام شل باز شد. سوری از فرصت استفاده کرد و از زیر دستام خودش را بیرون کشید. بین فحش و ناسزاهایی که می گفت من هنوز غرق تک تک کلماتش بودم. تک دختر حاج آقا سمندریان... آن ماشین مدل بالا... جواهراتی که مدام داشت و از خانم خانه اش به تحفه می گرفت.. صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد.

-عمه ی من کلفت یه خونه ی عیون نشینه.. حاج آقا سمندریان کیه؟

پقی زد زیر خنده و اینبار عصبی.

صدای بابا علی می آمد که

-این حقش نیس باید بدونه اسم و رسمشو.. یه شب آرام و قرار ندارم

و صدای زجه های مامان شیرین که قسمش می داد و چقدر ترسیدم وقتی عمه ی سیاه پوش از پشت سر دست روی شانهم گذاشت و مچ فال گوش ایستادم را گرفته بود. رفتارش مرموز بود درست اما همیشه ساکت و آرام و اصیل نشان می داد و حتی راه رفتنش با آن کفش های

فصل

همیشه‌ی خدا پاشنه‌اش. با کادوهای که هربار برایم می‌آورد معلوم بود دوستم داشت. سرم درد می‌کرد و اصلاً چرا من به این چیزها فکر می‌کردم؟ سوری زن عوضی بود که داشت با این حرفها اذیتم می‌کرد. ته مایع خنده‌هایش هنوز بود.

-اون سوری از بچگی هیچ کس و آدم حساب نمی‌کرد
بشه... بشه.. کلفت.. وای خدا.

بی‌اراده بغض کردم. یعنی چه؟ حتما این عفریته اشتباه می‌کرد حتما نییر عمه را با یک نییر دیگر اشتباه گرفته بود.

باز ساکت و مغموم زل به سیاهی چشمانم داشت و آرام دست کودکانه‌ام را نوازش می‌کرد.

-چقدر چشمت شبیه اونه! خیلی شبیه.

با همان لحن کودکانه عروسک پارچه‌ایم را بغل می‌زدم.

-شبیه کی نییر عمه؟

-شبیه بابات.

و چه ذوقی می‌کردم در دل کودکانه‌ام از این تشبیه.

_آدرس حاج اقا رو بده.

-چطور ادرس عمتو نداری؟

داشت مسخره‌ام می‌کرد. سمتش کفری غلیظ نگاه کردم.

-یه چند وقتیه نییر...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.

-فقط ادرس و بده دیگه دلم نمی‌خواد با ادمی مثل تو هم کلام شم.

پشت چشمی نازک کرد و با پوزخند سمت گوش‌ی روی عسلی کنار مبل رفت و چیزهایی نوشت و چند ثانیه بعد گوش‌ی داخل جیبم لرزید.

فصل

همیشه خلایی در زندگی ام احساس می کردم و حالا پرده ای از زندگی ام برداشته شده بود که به وحشتم می انداخت. اگر یک درصد از حرفهای سوری درست بوده باشد؟ سرم سوت کشید از هجوم آنهمه خاطره ای که در گذشته داشتم و روی دور صد از سرم می گذشتند. انگار مسابقه گذاشته بودند. اتاق دور سرم می چرخید و فقط تصویر سوری را داشتم. تند تند لبهایش باز و بسته می شد و هیچ نمی شنیدم. او اشتباه می کرد او دروغ می گفت. او را با دست از مقابلم پس زدم و با عجله از اتاقش بیرون شدم. آن زن سیاه پوشی که به اسم عمه مدام به دیدنم می آمد و بعد از مرگ پدر و مادرم سرپرستیم را قبول کرده بود چه کاره ام می شد؟ اصلا هم خونم بود یا نه؟ صدایش زیر گوشم نشست. -تو خوشگلی از خوشگلیت بهتر می تونی استفاده کنی.

اگر اخمو بود و کم حرف و عجیب اما به تباهی ام راضی نمی شد من خونش بودم هم خون برادرش. برادر!

در عمارت را که باز کردم طاهره خانم و طوبی و نسرين جلوتر ایستاده بودند و حاج خانم همچنان روی تخت به این سمت نگاه می کردند. نگاه طاهره خانم هنوز پر از نفرت بود و بیزاری.

-چرا دست از سر ما بر نمی داری ها.. بچمو که رسوا کردی، ابرمونو که تو بوق کردی چی می خوای از جون ما ..

می گفت و با ناله زار میزد و طوبی سعی داشت جلوییش را بگیرد. سریع از آنها رو گرفتم و وارد ساختمان خدمتکارها شدم. داخل اتاق مشترکم با نسرين روی دو زانو مقابل کمد نشستم و ساکم را از لباس هایم پر کردم. توجه ام رفت روی نسرين رنگ پریده ای که گوشه ای اتاقم دم در با روسری اش ور می رفت و سمتم نگاه می کرد.

-خواستی حرف بزنی بام. پیام داده بودی!

هل شد و سر پایین انداخت.

نه نه ، حالا یه وقت دیگه میام پیشت.

نگاهی کوتاه سمتش کردم و کارم را باز از سر گرفتم عجیب بود که برای رفتنم گریه و زاری راه نمی‌انداخت بیشتر ترسیده بود. خدا حافظی کردم و از میان نگاههای خیره‌ی بقیه و نفرین‌های طاهره خانم، گوشی داخل جیب مانتوام را فشردم و از خانه شمشاد بیرون زدم.

کسی قلبم را می‌فشرد. گرمای داخل ماشین بوی اسپرت عطرش را پخش کرده بود و بعد از چند روز بی‌خبری حس می‌کردم وقتی ببینمش خیلی حرفها برای گفتن دارم اما حالا چند دقیقه‌ای میشد که سکوت بینمان را فقط صدای برف پاکن‌های تند ماشین می‌شکست که مسوولانه سیل آسمان را از روی شیشه پس می‌زدند. خدا را شکر که باران همسایه‌ها را داخل خانه‌هایشان زندانی کرده بود. تکلیفم با خودم مشخص نبود و نمی‌دانستم بیشتر از اودلخور بودم یا دلتنگ؟ هنوز فریادش که مرا شیطان خطاب می‌کرد داخل سرم می‌چرخید. بدون اینکه سمتش نگاه کنم به حرف آمدم.

-آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

نگاهش به رو به رو بود و یک دستش روی فرمان. صورتش را سمتم گرفت.

-از رضا گرفتم.

چشمانم را آرام بسته و باز کردم. ای جاسوس کوچولو. حق داشت ، جز اینجا که جایی دیگر نداشتم بروم. یک لحظه دلم برای آنهمه غریبی‌ام سوخت خصوصا که حالا تلفن عمه کلا خاموش بود و وقتی به آدرس سوری رفتم هیچ کس در را به رویم باز نکرد، خودم را از هر زمان دیگری بی‌کس‌تر حساب می‌کردم. دل عاشقم مشتاق و دلتنگ حضورش بود اما تشر می‌زد که اگر خواست برگردی، زود قبول نکن. لحنم را تند کردم سمتش.

-چی شده؟ آقای گل از ابروشون نترسیدن تا اینجا تو این محله‌ها
اومدن؟ با این ماشین. اگه این سیل آسمون نبود که تا حالا صد تا فیلم
ازت در میومد!

لحن تندم را گرفت که با مشت روی فرمان کوبید. هنوز هم نگاهش را
از من می‌دزدید.

-تیکه بارم نکن. نمی‌خوام در مورد اون موضوع حرف دیگه ای زده
شه!

-اگه نمی‌خواستی حرف بزنی پس چرا اینجاایی؟

حرصی نگاهش را سمتم برگرداند. شاید نگاهش می‌گفت چون دلتنگم
چون باور دارم کار تو نیست اما باز سکوت کرده بود. دستش رفت سمت
گونه‌ام.

-از دوربینا دیدم مامانم زد زیر گوشت.

گونه‌ام را با انگشت لمس می‌کرد. نفسم گرفت و الان وقت احساساتی
شدن نبود. پوزخندی ناباور زدم.

-دردش بیشتر از تهمت‌ها و تحقیراشون نبود... بیشتر از رفتار تو درد
داشت.

-رفتار من چی بود آلا هان؟ تو بم حق نمیدی؟ سر تمرین از صد جا بت
زنگ می‌زنن. بهزاد، مدیر برنامه‌هام، صد تا خبرنگار میریزن تو
استادیوم، هم تیمی‌ات.. میام خونه مادرم و انیس...

پوفی کشدار کشید و باز با مشت روی فرمان کوبید. بغضم کم کم داشت
سیب گلویم را پر می‌کرد.

-با روندن من همه‌ی اینا حل شد؟ آروم شدی؟

شروع کرد با سر انگشت پیشانی اش را مالیدن. باز ساکت شد و این سکوت ادیتم می کرد. چرا دلجویی نمی کرد؟ چرا به خودش اجازه داده بود چند روز از او بی خبر باشم؟ نمیفهمید نگرانم؟ نمیفهمید نفسم به نفسش بند است؟

-همه رو از تو مجازی جمع کردم. نگران نباش.

من چه می گفتم و او چه می گفت. چرا اینقدر تغییر کرده بودی محمدشاهرخ؟ نگران نبودم من نگران خودش بودم.

-تو باور کردی کار منه؟

خودم جواب خودم را دادم.

-اگر باور نمی کردی اونطوری جلو بقیه عذرمو نمی خواستی. باز نگاهم نکرد.

-آلا تموم کن..بزار یکم آروم باشیم.

آروم باشیم؟ مگر میشد بدون اون آرام باشم؟ یعنی نمیفهمید؟

-من آروم فقط نمیفهمم آخرش قراره چی بشه؟ حالا که همه فهمیدن قراره چی بشه؟

سبتم نگاه کرد. نگاهش شماتت داشت. سرم را پایین انداختم. شاید می گفت قرار بود چه شود بالاخره که میفهمیدند و حالا اینطور فهمیدند اما رنگ غم داخل نگاهش چیز تازه ای اضافه شده ای این روزهایش بود. سرگردان با پایش ضرب گرفته بود. چرا باز رفت داخل لاک خاموشش؟ تو چت بود محمد شاهرخ؟ اگر باورم داشت چرا این همه فاصله بینمان سردم می کرد؟ چرا دستم را نمی گرفت چرا دلجویی نمی کرد؟ چرا نمی گفت برگرد آلا خودم همه چیز را درست می کنم. با هم درست می کنیم. نگاهم زوم سر پایین و حرکات کلافه اش بود.

-باید یکم از هم دور باشیم..هردومون یکم بیشتر فکر کنیم.

شنیدن این حرفها از او سخت بود. از او که مجبورم کرد در خانه‌اش بمانم و زورگویانه دلبری می‌کرد و مرا عاشق‌تر به چه فکر کنیم؟ باید می‌پرستیدم باید داد می‌زدم و بی اعصاب می‌پرسیدم اما غرور تنها چیزی که از آن روزها برایم مانده بود مانع شد حرفی بیشتر بزنم و فقط توانستم بین بغض خفهام صدایم ناله‌وار بیرون زند.

__ موافقم باید بیشتر فکر کرد.

سستم نگاه کرد. حتما لحنم را خوب درک کرده بود که نگاهش رنگ دلخوری گرفت. فکرم رفت سمت وعده‌های امیدوار کننده ای که میداد و با خنده میگفت مامان اینا با من. نکند تیغش نبریده بود؟ نکند حاج اسد و طاهره خانم با او اتمام حجت کرده بودند؟ او مرا به آنها ترجیح نمیداد؟ هیچ کس ترجیح نمیداد. ان ماشین دیگر هوا نداشت و دلم فقط گوشه‌ی دنج اتاقم را می‌خواست. بین دندان قروچه‌ها رضای نوجوان در خواب روی متکایم روی زمین زانو بغل می‌گرفتم و فکر می‌کردم به روزهای کوتاه عاشقی‌ام. اهی کوتاه کشید که قلبم را سوزاند. تو چت شده بود محمد شاه‌رخ؟ ویبره‌ی گوشی دستم لرزید و نگاهم افتاد به شماره‌ی ناشناسی که امروز برای چندمین بار زنگ زده بود و بعد از وصل بدون جواب قطع می‌کرد.

.....

برای بار آخر با حرص مشتی به در آهنی بزرگ خانه زدم و همراهش با لگد فحش فرستادم. دستم گز گز می‌کرد و نفسم بریده بود از هربار آمدن به در آن خانه باغ بزرگ و ویلایی و کسی جوابگویم نبود. خانه به آن بی در و پیگیری یک سرایدار نداشت تا جوابم را بدهد؟ هنوز نگاهم روی در آهنی بلند و دیوارهای کشیده‌ی مقابلم بود که داخلش پر بود از سروهای سر به فلک کشیده که صدای گوشی داخل جیب مانتوام مرا متوجه کرد. باز همان شماره‌ی ناشناسی بود که چند روز امانم را بریده بود و حرف نمی‌زد. انگار خدا فرصت را برایم محیا می‌کرد که دق

فصل

و دلی پیدا نکردن عمه را سر ناشناس مزاحم درآورم. دکمه‌ی وصل را فشردم و با پفی شروع کردم.

-ببین تو الافی تو مریضی، چه مرگته چند روزه مزاحم می‌شی؟ آدم عوضی...

تازه داشتم گرم می‌شدم که صدای آشنایی ساکت‌م کرد.
-باید باهات حرف بزنم آلا!

گوش‌هایم تیر کشید. من این صدا را خوب می‌شناختم. او دیگر از جان من چه می‌خواست؟ آنهمه تلاش و حرف در او اثری نداشت. او تصمیمش را گرفته بود.

-الان آرومی، راحتی اون کارو با پسر عموت کردی؟ ابروشو بردی؟
صدای نفشش داخل گوشی پیچید.

-کارای سوری هیچ ربطی به من نداره.

پوزخندی زدم و از کنار دیوار آرام شروع کردم به قدم زدن. باید خودم را به ایستگاه اتوبوس می‌رساندم.

-تو یکی مثل مادرت. پر از کینه پر از انتقام.

دلم نمی‌خواست با او ناتوان اینقدر رک صحبت کنم اما خودش اینطور می‌خواست.

-فقط می‌خوام برگردی.. تو باشی حالم بهتره.

ایستادم. مگر می‌شد باز در خانه شمشاد بود؟

-دلت خوشه؟ مثل اینکه از هیچی خبر نداری؟

صدایش خیلی خونسرد وارد گوشم شد.

-اتفاقا برای همین می‌گم برگرد..... من و تو الان هدفهای مشترکی داریم.

گوش‌هایم را تیز کردم و چشم‌هایم را تنگ.

-چی می‌خوای بگی؟

کمی سکوت کرد. فقط صدای نفس‌های کوتاهش بود که از پست خط شنیده می‌شد.

-می‌خوام دوباره برگردی اینجا اما اینبار.. نه بعنوان پرستارم... بعنوان... زنم.

چشمانم گرد انگار اشتباه می‌شنیدم. این چه بازی جدیدی بود؟ آن پسر پر از عقده هیچ کس برایش اهمیت نداشت. احساس کردم خون با فشار از سرم رد شد. توهین‌های طاهره خاتم و انیس با آن چشم‌های وق آمده‌اش مدام داخل سرم می‌پیچید.

-نمی‌فهمم...

-آلا من و تو کم ندیدم از این خونواده. می‌تونیم باهم خیلی کارا بکنیم. پوزخند زدم. حتما سریال زیاد می‌دید.

-پس ازم خواستکاری می‌کنی؟... مادرت و می‌خوای چیکار کنی؟

-اون با من... بلدم چطور راضیش کنم.....

پووفی کشیدم. این پسر مثل مادرش مرا می‌ترساند.

-نیمای تو تصمیم‌تو خیلی وقته گرفتی. تا وقتی اینقدر پر از کینه‌ای نمی‌تونی بهتر زندگی کنی...

آهی کوتاه و کلافه کشیدم. خسته بودم خیلی خسته.

-یادم نرفته چطور بی‌خبر از همه جا منو کشیدید وارد ماجرا. من یکی مثل تو و مادرت نیستم نیمای. هر کس هر توهینی بهم کرد، توهمتی زد، می‌سپریم بخدا. من تو کصافط کاریاتون نیستم.. دست از سرم بردارید.

گفتم کارای سوری به من مربوط نیست.. به پیشنهادم فکر کن. من منتظرم.

آنقدر اعصابم خش دار نبود عمه و اتفاقات جریانات اخیر زندگی ام بودم که تحمل این یکی برایم زیادی می زد. چشمانم را آرام بسته و باز کردم و در سکوت دکمه ی قطع تلفن را فشردم.

.....
انگار هوای تابستان با بهار قاطی شده باشد که باز باران می بارید. صدای دندون قروچه های رضا از روی تخت می آمد و من مثل هر شب این چند وقت روی متکایم گوشه ی اتاق مچاله شده بودم و زانو به بغل فکر می کردم. چند روز از آمدنش به در خانه می گذشت و بر خلاف تصورم که برای برگرداندم آمده از من فرصت فکر می خواست. دلم لک زده بود برای بوی عطر اسپرتش و صدای بم زیر گوشم که عاشقانه حرف می زد. باز به حرفهایش فکر کردم. خوب بود ادم ها در تنهایی و دور از هم فکر کنند اما به چه؟ به اینکه می خواست از اینن ببعد باز هم با من باشد یا نه؟ دقیقاً باید به چه فکر می کردم؟ به اینکه حق با من است و من بی خبر وارد این بازی شده بودم؟ یعنی هنوز مرا نشناخته بود؟ دلم شور میزد و نمی خواستم به این فکر کنم که نکند تمام ترس های قبل بله گفتنم به او درست بوده و دلش را زده ام؟ کمرم تیر می کشید از گذر این افکار و بیشتر در خود جمع می شدم. حالا که همه فهمیده بودند و آن بی ابرویی به بار آمده بود چه می شد؟ چرا کاری نمی کردی محمد شاهرخ؟ چرا بیشتر فاصله می گرفتی و چرا وقت خواستی؟ سرم پر بود از هزاران چرایی که بی جواب می ماند و خواب این شب هایم را از چشمانم می دزدید. چشمم در آن تاریکی روی نگین براق انگشتری بود که دستوری به انگشتم انداخته بود و قلب عاشقم درون خاطرات دونفریمان بال بال می زد.

.....
کاش صبح چیزی می خوردم و بعد سریع از خانه بیرون می زدم. همانطور هم ضعف داشتم و شنیدن حرفهای نسرین ضعفی

فصل

شدیدتر به جانم انداخت و احساس کردم کمی لرز دارم. ناباور سرم را بین دستهایم گرفته بودم و سعی می‌کردم حرفهای او را که هنوز کنارم روی نیمکت نشسته بود هضم کنم. صدای فین فین اش با شلوغی جیغ و داد کودکانی که پشت سر داخل زمین بازی فارغ از همه‌ی دنیا حال می‌کردند قاطی شده بود. باز سعی کرد کارش را توجیه کند.

-اون سوری کصافط تهدیدم کرد آلا، باید اینکار رو می‌کردم.

صدای شرمنده‌اش هم حال دل خرابم را آرام نمی‌کرد. عصبی از روی نیمکت بلند شدم و دستاتم ناباور روی دهانم بود.

-وای نسرين... وایی.. تو میفهمی با من چیکار کردی؟ با ابروم؟ باز بغضش ترکید و همزمان دماغش را بالا کشید. چشمان گردش سرخ سرخ بود و پوست صورت سفیدش کبود میزد. دستم را کشید و مرا کنارش نشاند و با عجز سمتم نگاه کرد.

-آلا بقران مجبورم کرد. تو نمی‌فهمی،، اون عوضیه اون زن شیطان.

-سوری زن کثیفیه تو چی؟ تو چرا این کارو کردی؟

-اون حتی به نوه‌اش هم رحم نکرد..

سنگین به صورتش نگاه کردم و او انگار تازه فهمید که حرف نامربوطی زده.

هق هقش بالا گرفت و در یک لحظه جسم دخترانه‌ی پر دردش را درون آغوشم انداخت.

-الا من عاشق نیما بودم.. عاشق.. چند ماه قبل اینکه اون تصادف بشه اومدم خونه شمشاد و.. اونم.. اونم.. فکر می‌کردم اونم منو می‌خواد. الا یه دختر شهرستانی که تا حالا محبت هیچ کس و ندیده با یه لبخند اون پسر ساکت دست و دلش لرزید..... وقتی دو ماهش بود فهمیدم

حالم.. به نیما گفتم و اونم گذاشت کف دست مادرش و خودش و کشید کنار....

خودش را از آغوشم کنار کشید و با دستمال فین دماغش را گرفت و شرمنده سر پایین با دستمال دستش بازی کرد. باورم نمیشد دختر همیشه خندان کنارم تا این حد تودار و درد کشیده باشد.

-سوری تهدیدم کرد اگه باش نرم بچه رو بندازم به داییم می‌گه و بعد منو میفرسته پیش مامانم...الا تو می‌دونی اگه مامانم میفهمید، دایی، زن دایی طوبی؟ حتی گفت اونارم اخراج می‌کنه، من پول می‌خواستم برای دوا درمون مادرم...خیلی التماسش کردم به پاهاش افتادم به پای نیما افتادم گفتم به بچه‌ی خودت رحم کن ولی باز با سکوتش خودشو کشید کنار...سوری منو برد یه جای غیرقانونی..اونقدر درد کشیدم که هر روز آرزوی مرگ می‌کردم. دوماه هم درد داشتم و هم خون ریزی هم تو خونه شمشاد برای اینکه که کسی شک نکنه کارمو می‌کردم.

دلم می‌خواست دستم را برای همدری روی دست دختر تنهای کنارم بگذارم اما دستم یاری نکرد او برای حفظ ابروی خودش با ابروی چند نفر دیگر بازی کرد. نگاهش به نقطه‌ی نامعلوم روی چمن پارک بود.

-وقتی نیما رو اونطور دیدم جیگرم یخ کرد بش گفتم اه من و اون بچه دامن تو گرفت اون معصوم بود که بش اجازه‌ی زندگی نداد....

سریع سمتم چرخید انگار چیزی یادش آمده باشد و باز دستهایم را دو دستی گرفت.

-الا بخدا اون روزم تهدیدم کرد گفت گوشیتو نرسونم به اونی که سر کوچه منتظره همه چیو می‌گه...الا بخدا مجبور شدم اما از اون روز هربار خواستم بات حرف بزنم نتونستم، خجالت می‌کشیدم.

-سرش را پایین انداخت و معلوم بود چقدر پشیمان و نادم است.

-نفهمیدی اون یارو که گوشی و دادی بش کی بود؟

نه، دفعه اول بود که می‌دیدمش. سوری برای انجام کاراش نوچه زیاد داره.

افکارم عمیق هول همه چیز می‌گشت و هیچ چیز. زندگی‌ام این اواخر حسابی قاطی پاتی شده بود و اقلاً نمی‌دانستم تمرکز باید روی کدام باشد. تکان دستهایش روی دستم مرا بخود آورد.

-منو می‌بخشی؟

سمتش نگاه دلخوری کردم. حقش این همه مصیبت در آن سن نبود و حق من این نارفتی نبود. دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم و ایستاده کیف کنارم را روی دوشم انداختم.

-من باید برم.

تا ته منظورم را فهمیده بود که باز بغض کرد. از کنارش گذشتم که صدای عجولش مرا پشت به او متوقف کرد.

-آلا من حرفاشونو شنیدم، نیما و اون فوتبالیسته... می‌گفت: پاتو از زندگی آلا بکش کنار، آلا رو بده به من منم می‌بخشمت... آلا اینا پسر عمو از یه قماشن. من باختم تو نیاز.. گولشو نخور.

لبم را از درد عمیقی که تا جانم نفوذ کرده بود جویدم و چشم‌هایم را بستم. شنیدن این حرف خیلی دردناکتر از نارفتی بود که نسرین در حقم کرده بود. انگار درختان پارک دور سرم سور گرفته بودند و دیگر صدایی از بچه‌های شلوغ و شاد پارک خبری نبود و هر چه بود صدای عاشقانه‌ی او بود که زیر گوشم می‌نشست. حالا چقدر واضح صدای کلاغ‌های پارک شنیده می‌شد و چرا وسط زل افتاب اینطور می‌لرزیدم. نسرین نگران اسمم را صدا زد. چشم‌هایم را باز کردم. دستم را در کنارم مشت کردم و کیف روی شانه‌ام را بیشتر چسبیدم و بدون هیچ حرفی قدم برداشتم و در دل پر خونم تکرار کردم من خیلی وقته باختم. بد باختم.

سرم را به شیشه‌ی اتوبوس نیمه شلوغ چسبانده بودم و تمام فکرم درهم اتفاقات چند ماه اخیر زندگی‌ام را مرور می‌کرد. چشمانم رد مردم داخل کوچه و خیابان را می‌گرفت و چه سوزناک آه کشیدم. تا چند وقت پیش و پیدا شدن سرو کله‌ی محمدشاهرخ در زندگی‌ام من هم مانند یکی از همین‌ها زندگی معمولی داشتم و تنها دغدغه‌ام پیدا کردن کار و اجاره‌ی خانه‌ای بزرگتر با فاطمی بود. اصلاً چرا وارد زندگی‌ام شد؟ فقط آمد طعم عشق را به زیر زبانم بچشاند و برود. از من فرصت خواسته بود تا کم‌کم بوق رفتنش را سر دهد؟ کم‌کم خر فهمم کند که دیگر نمی‌خواهد دیگر اعتبارم تمام شده بود. چطور باورش کرده بودم؟ او محمد شاهرخ سلیم بود که با هر دختری دوبار نمی‌چرخید! بغض سیب گلویم را پر می‌کرد و احساس خفگی هم به حال بد آن لحظه‌ام اضافه شد. باز تمام حرف‌های پر حرارت و نگاه‌های عاشقانه‌اش جلوی چشمان بسته‌ام ظاهر شد. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد و حالا بین اینهمه احساس ضدو نقیضم باید تلاش می‌کردم زیر نگاه زنان فضول داخل اتوبوس آنقدر خوددار باشم تا اشکم سر ریز نشود. نباید باورش می‌کردم نباید. من آلا بودم، صبر نمی‌کردم تا دور انداخته شوم هرگز. دست بردم داخل کیف روی پاهایم و تلفنم را بیرون کشیدم و اسمش را روی گوشی‌ام لمس کردم.

بالای آن ارتفاع از برج پشت به استخر زلال آب و مقابل آن کوه‌های سر به فلک کشیده و کمی سفید، آرام ایستاده و خودم را در تنگ بغل گرفته بودم. نباید قبول می‌کردم برای صحبت کردن با او اینجا بیایم. هر جا بجز اینجا. تمام روزهای خوش و عاشقی‌ام در این خانه رقم خورده بود و حالا صداها‌ی عاشقانه و نجواهایش را واضحتر می‌شنیدم. این لرز افتاده به جانم وسط چله‌ی تابستان چی می‌گفت دیگر؟ چشمانم را بستم و خودم را محکمتر بغل کردم. چقدر خسته بودم و چقدر تنها. صدای قدم‌های آرامش از پشت سر می‌آمد.

-ناهار خوردی؟...

لبم را محکم جویدم و به خودم قول دادم دیگر در برابر او نشکنم. نیم چرخ زدم و بطرف او که سینی از دو لیوان آبمیوه داخلش، دستش بود، ایستادم. رنگ قرمز آلبالو حالم را بدتر می‌کرد. نزدیکتر شد و من آرام سینی مقابلم را پس زدم. اعتراضی نکرد. انگار حال و روز او هم خوشتر از من نبود. اخم ریزی کرد و سینی را روی میز کنار گذاشت و همانجا ایستاد. بودن در مقابل او و نادیده گرفتن آن همه خاطره‌ی گرم مشترک در پس ذهنم واقعا سخت بود اما آن لحظه در حکم آتشی بودم که آمده بود بسوزاند تا خاموش شود. صافتر ایستادم و ریز حرکاتش شدم و منتظر عکس‌العملش.

-نیم ازم خواستگاری کرده!

سرش پایین بود و در یک لحظه انگار اشتباه شنید که سربالا آورد و پرسید.

-چی؟

-نیم!.. پسر عمو!.. می‌خواهی بگی نمی‌دونستی؟

زهر خند روی لب‌هایم را انگار گرفت که اخمش بیشتر و رنگ نگاهش جدی‌تر شد. هر دو دستش را داخل جیب‌های شرتک راحتی اش گذاشت.

-چی می‌خواهی بگی آلا؟

طلبکارانه قد علم کردم و دست به سینه ایستادم.

-تو خوب می‌فهمی چی می‌گم.

کلافه پوزخندی زد و دستی روی صورتش کشید. از من رو گرفت -خستم آلا.. حوصله‌ی بیست سوالی ندارم. حال و روزم خوب نیست درک کن.

فصل

خم شد و لیوان آبمیوه‌ای از درون سینی برداشت و یک نفس سر کشید. آن روز را آنقدر بد شروع کرده بودم که من هم حال و حوصله‌ای برای تعلل نداشته باشم و حالت تهوع افتاده به جانم هم کلافه‌ترم می‌کرد.

-فکر می‌کنی من حال خوبه؟ درک؟ نمی‌کنم، درکت نمی‌کنم،.... نمی‌تونم درکت کنم.

لیوان سر کشیده از لبهایش را جدا کرد و خیره به طرفم چشم انداخت. بغض داشتم، قلبم سنگینی می‌کرد و دهانم مزه‌ی زهرمار می‌داد اما باید سرپا می‌بودم.

-دارم سعی می‌کنم راضی‌شون کنم ..

وسط حرفش پریدم و عصبی سمتش چند قدم برداشتم.

-اونا رو یا خودتو؟

مرموز نگاهم کرد. دلم برای اخمش روی آن ته ریش کم موی صورتش می‌رفت. کاش از خواب بیدار میشدم و می‌دیدم همه‌ی اینها خواب بوده و کابوس، بعد در کنارم او را خوابیده می‌دیدم و خودم را در آغوشش حل می‌کردم. لبم را جمع کردم و بغض سرکشم را به زور قورت دادم. هنوز ساکت بود و دست به کمر نگاه می‌کرد.

-تو بم شک کردی. تو باورم نکردی. اون چشم گرفتنا اون فرار کردنا. اینکه از زیر نگاهم در می‌رفتی، همش بخاطر نیما بود؟ اره؟ بخاطر اون بود؟

باز دستی به صورتش کشید و لیوان خالی دشتش را فشار می‌داد.

-به وقتش خودم همه چیزو توضیح می‌دادم....اون نیما...

یک قدم دیگر آتشی سمتش جلو رفتم و صدایم بی‌اراده بالاتر رفته بود.

-چیزی نگو محمدشاهرخ. من اینجا نیستم که حرفهای تو رو بشنوم. تو حرفهاتو زدی و یه جورابی تصمیمتو گرفتی. اینجا فقط بت بگم دیدی حق با من بود، دیدی گفتم تو اهل موندن نیستی تا ته؟

آنقدر روحم را مجاله حس می‌کردم که ناتوان نشد جلوی خیس شدن صورتم را بگیرم. چقدر در برابر او دل نازک می‌شدم. دقیق مقابلش ایستادم و آرام و ناباور خیره در چشمهایش زل زدم.

-منو معامله کردی؟ با پسر عمو؟ در عوض چی؟ بخشش؟ من؟ منو؟ دور دهانش را با انگشتهایش کشید و فهمیدم که عصبی خفه شویی بارم کرد. اما من کوتاه نیامدم و ادامه دادم.

-شاید به زبون نیاورده باشی. ولی همینکه ازم دور شدی ازم فرار کردی ازم فرصت خواستی برای فکر یعنی خواستی، یعنی بدت نیومد یعنی شک کردی به عشقمون به حرفات به حرفام. تو منو معامله کردی تو عشقمو معامله کردی.

اشک‌هایم به پهنا می‌ریخت و حالا بدنم واضح تر می‌لرزید. صدای فریاد خفه شو او و متعاقبش شکسته شدن لیوان دستش با فشار پشتم را لرزاند. باز داشت خودش را گول میزد و از حقیقت فرار می‌کرد. انگار شنیدن حقیقت از زبان من رویش خیلی فشار آورده بود. جلوتر رفت و با دو کف دست چندبار محکم روی حفاظ‌های مقابل زد. از تکاپو نیفتم و دنبالش اشک بار رفتم و در چند قدمی‌اش از پشت ایستادم.

-محمدشاهرخ؟ اونهمه شور اون همه عشق و ندیدی که خیلی راحت شک کردی به خیلی چیزا؟ منو خواستی قربانی کنی تا رنگ گناه چندین سالتو بشوری؟ پاک میشد؟ پاک میشه؟ اعشقم اینقدر بی ارزش بود اینقدر برات کم بود؟ اینقدر کم بودم؟

فین فین دماغم راه افتاده بود و او همچنان در سکوت سرش را پایین بین دو دست اویز از حفاظ‌ها انداخته بود. حتما شرم داشت به دیدن صورتم. با پشت دست خیزی روی صورتم را گرفتم. قلبم آتش بود و

وجودم پر جوش. کاش می گذاشتم حرف بزنند، کاش می گفتم آلا اشتباه می کنی کاش توجیه می کرد، کاش انکار می کرد اما سکوتش بیشتر مرا می ترساند. ستم برگشت و هنوز مستقیم از چشم هایم رو می گرفت. -جبران می کنم آلا... یه دکتر زنان خوب سراغ دارم می پرمت اونجا و ...

تا ته حرفش را خوانده بودم و آنقدر سوز حرفش مرا شکاند که بی اراده دست بالا بردم و سیلی محکمی زیر گوشش خواباندم. با این حرفش حجت را تمام کرده بود و نخ باریکه ای امیدم آوار شد روی سر بی جانم. باورم نمی شد این مردی که مقابلم ایستاده همان جوان عاشق پیشه ای بود که خیلی زلال بود زلال مثل حرفهایش و عجیب حرفهایش به دلم می نشست. نفسم سنگین بیرون میزد کاش قادر بودم باز بزنم، هوار بکشم و داد. انگار قلبم شده بود بادکنکی در دست پسر بچه ای شوخ و با فشار دادنش در مرز ترکیدن می رساندش.

دستم رفت سمت انگشتر دستم و آن را بدون معطلی بیرون کشیدم. -نترس اگه اتفاقی بینمون افتاده با خواست خودم بوده، از طرف من به شهرتت لطمه نمی خوره.

انگشتر را زیر پایش انداختم و رو برگرداندم سمت در بیرون. کیفم را از روی صندلی کشیدم و با شانه های آویزان سمت در رفتم. آنجا دیگر جای من نبود. کاش می مردم و او اینچنین خارم نمی کرد.

قطره های درشت روی صورتم افتاد و پشت بندش قطره های دیگر. آسمان این بالا هم فرق داشت با آسمان میان دود و غبار ما. مقابل در ورودی به سالن ایستادم و و کیف آویز در دستم را می فشردم. سرم را بالا گرفتم و احمقانه در آن حال لذت بردم از برخورد قطره های سرد به صورت لرزانم. شایدم گوش تیز کرده بودم برای به حرف درآمدنش یا انتظار می کشیدم تا چیزی بگویند اما سنگینی حرف آخرش جایی برای بحث نگذاشته بود. حال منقلبم هر لحظه داغون تر می شد و لرز بدنم بیشتر. کاش الان داخل اتاق رضا در تاریکی رو به پنجره ای کوچه

فصل

ایستاده بودم و سرریز آب از ناودان خانه‌های همسایه و جوی باریک وسط کوچه تماشا می‌کردم یا سر خاک مامان شیرین و بابا نشسته بودم. اصلاً چرا عمه جواب نمی‌داد؟ چرا در آدرسی که سوری داده بود پرنده پر نمی‌زد؟ تمام صداها و تصویرهایم با او در سر قاطی و تند می‌گذشتند. سرم تیر می‌کشید از حجم آنهمه صدای درهم. کاش فاطمی کنارم بود. چقدر تنها بودم و چقدر غریب. قدمی به جلو برداشتم و سرم گیج دست بردم و کناره‌ی در را گرفتم. آنقدر ضعف داشتم که وزنم روی پاهایم سنگین می‌کرد. از درون آتش گرفته بودم. می‌دانستم غم او مرا خواهد کشت. بخدا خواهد کشت. کیفم شل از دستم افتاد و سالن بزرگ مقابلم در سیاهی و هم انگیزی فرو رفت.

چشمانم را با فشاری نرم باز کردم. سرم درد داشت و روی دستم می‌سوخت. بدنم آنقدر حرارت داشت که از چشم‌هایم انگار بخار بیرون می‌زد. چیزی نرم و نمناک روی پیشانی‌ام تنم را مورمور می‌کرد. سقف بالای سرم حسابی آشنا بود و من متفرد بودم از بودن در آن اتاق در آن خانه، از آدم آن خانه. آخرین تصویر مکالمه‌ام با او و سیلی زدنم به او جلوی چشمانم آمد و از تیر قلبم لحظه‌ای چشمانم را بستم. سرم را کج کردم و دستم را بالا دادم که دردش آخم را درآورد. سوزن سرم بود که حالا از رگم بیرون زده بود و دردش جانم را می‌برد. دست دراز کردم و سوزن را با آخی از دستم بیرون کشیدم و طرفی انداختم. فضا پر بود از عطر او بی‌معرفت، اوی دروغگو. صدای شر شر آب می‌آمد و معلوم بود داخل حمام است. گیج از تخت بلند شدم و حوله‌ی روی پیشانی‌ام را همانجا رها کردم. بدنم درد می‌کرد و شاید داشتم می‌مردم. چشم چرخاندم و کیفم را روی مبل گوشه‌ی اتاق پیدا کردم و خمیده به سمتش رفتم. کیفم را برداشتم، صدای خنده‌های آلائی شاد و محمدشاهرخ عاشق گوشم را پاره کرده بود و انگار صحنه‌های عاشقانه‌ی مقابلم در این اتاق متعلق به سالهای طولانی بود نه چند هفته‌ی پیش. چطور اینقدر زود همه چیز خراب شد و آوار روی سرم

فصل

ریخت. رو برنگرداندم و سلانه سلانه تا سالن رفتم. باید می رفتم. دیگر نه در آنجا و نه در قلب مرد آن خانه جایی برای من نبود. از روی عادت دست بردم بجای حلقه‌ی انگشتم و چقدر جای خالیش قلبم را آتش زد. باید عادت می کردم. مجبور بودم عادت کنم. برای آخرین بار با چشم کل خانه را چشم چرخاندم و انگشترم را با نگاه روی این پیدا کردم. دیدنش بغض قلبم را بیشتر می کرد. آهی بلند کشیدم و با تنی دردمند و حالی زار با شانه‌های افتاده از برج بیرون زدم. باران هنوز نم نم می بارید و تا رسیدن به خانه حتما موش آب کشیده می شدم و با تک سرفه‌هایی که تازه شروع شده بودند می دانستم سرماخوردگی شدیدی انتظارم را می کشد.

.....

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم
بودی شهرو چراغونی میکردم
من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم
بودی شهرو چراغونی میکردم
من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی نمیدونی من حاضرم بمیرم برات
تو قهر کنی من گل بگیرم برات
من هر کاری میکنم فقط
شکل خنده بگیرن لبات

ولی تو گفتی برو تنهام بذارو
گفتم گوش کن فقط همین یه بارو
یه بغض داره میده گلومو فشارو
تو وا کن از گردنم طناب دارو

با سرعت سرسام آوری گاز می‌دادم تا شاید سرعت در آن اتوبان خلوت سه صبح و صدای بلند سیستم بتواند از نگرانی مرگ آورم برای آلا کم کند.. آخرین باری که دیدمش و ضعیف و ناتوان وسط سالن خانه سقوط کرد و وقتی به او رسیدم که در تب می‌سوخت.برایش دکتر خبر کردم و وقتی از حمام برگشتم نبود.دو ماه می‌گذشت و او هنوز نبود. انگار در این شهر آب شده بود و رفته بود زیر زمین،تلفن خودش حتی تلفن رضا هم خاموش بود و بعد از آنهمه پرس و جو دیگر نمی‌دانستم چه گلی به سرم بگیرم.بار آخر بدچپر دلش را شکسته بودم و خودم از حرفی که زده بودم واقعا شرمم می‌شد.کاش به من فرصت بیشتری می‌داد. من با خودم درگیر بودم و نباید برای صحبت عجله می‌کرد. من از او وقت خواسته بودم، من درگیر بودم بین بد و بدتر و فراموش کرده بودم این وسط الایی است که اگر بخواهم هم نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم.روزی هزار بار از همان اولین شبی که در خانه شمشاد دیده بودمش تا آخرین دیدارمان،در سرم مرور میشد و هربار ناتوانتر برای پیدا کردنش حریص‌تر می‌شدم.من حریف این قلب نبودم حریف نمیشدم.صدای گریه‌های مامان و جیغ و دادهای انیس و سیلی که حاجی اسد بخاطر او زیرگوشم خواباند هنوز در سرم می‌پیچید و آن وسط فقط بابا حاجی و مادر جون بودند که با سکوت و لبخند قلبم را تسکین دادند.سرعتم را بیشتر کردم.

گفته بودم بری زندگی نمیکنم یه روزم
گفته بودم بعد تو میمیرم و زنده هنوزم
ولی یه زخمایی هست بدتر از مرگه
بد شدی بد نبودم بات یه دفعه ام که

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم
 بودی شهر و چراغونی میکردم
 من تورو زندونی میکردم که نری فقط

تو کجایی الان ببین دنبال تو چجوری میگردم
 بودی شهر و چراغونی میکردم
 من تورو زندونی میکردم که نری فقط

حالا گمش کرده بودم در این شهر برهوت و شلوغ و پلوغ، کاش زن
 پیر صاحبخانه آدرسی از خانه‌ی جدیدی که اجاره کرده بودند
 می‌داد، کاش انشب آنطور نمی‌رفت و اجازه میداد من هم به حرف
 بیایم. کاش چند روز بعد سراغش را نمی‌گرفتم و زودتر می‌رفتم
 دنبالش. این ای کاش ها این روزها مثل خوره مغزم را می‌خورد و
 صورت گریان او یک لحظه از جلوی چشم بیرون نمی‌رفت. محکم به
 فرمان کوبیدم. صدای آژیر پلیس از پشت سر نگاهم را داخل آینه
 کشید. باز از فردا حرف در می‌آورند آقای گل از قانون سرپیچی
 کرد. دوباره نگاهم از درون آینه رفت سمت پشت سرم. پایم را روی
 پدال گاز بیشتر فشار دادم و به جهنمی نثار کردم. خسته بودم خسته از
 تمام توجهاتی که به سمتم می‌شد و حیران در جست و جوی دختری
 بودم که حسابی آزاده بودمش. خانواده‌ام او را در شان من نمی‌دید و
 حاجی سلیم مرا سرخود خطاب می‌کرد و مادر شیرش را حرام اما
 نمی‌فهمید این قلب به معصومیت و خانومی آن دختر قسم می‌خورد.

.....

با کلافگی پرونده‌های رو میز را با یک دست پرت زمین کردم و با اخم
 سمت بهزاد متفکر مقابلم تو پیدم.

پس این آدمایی که از شون اینهمه تعریف کردی چه غلطی می‌کنن که تا
 حالا نتونستن پیداش کنن؟

فصل

ابرویی بالا انداخت و کیف چرم دستش را روی مبل کنارش گذاشت و تک دکمه‌ی بسته‌ی کتش را باز کرد.

-آروم باش محمد شاهرخ، بقرآن تو یکی چند ماهه دیوانم کردی. تو CIN که کار نمی‌کنی. بهشون سپرده بودم از آلا خبری بدن یه شیرینی پیش من دارن.... همه چیت عجیبه کل کلات، قلدریات، عاشقیت، حالام که کم مونده مثل مجنون سر به کوه و بیابون بزنی، چرا اردو رو نرفتی؟ درست اون بازی دوستانه بود...

دستانم را مشت کردم و پشت به او رو به پنجره ایستاده بودم. بهزاد حرف میزد و من صدایش را نمی‌شنیدم. نگرانی و بی‌خبری از او داشت جانم را می‌کند. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟ نکند.... عصبی چشمانم را بستم. تو کجایی آلائی. کجایی چشم سیاه من؟

بوی تند سیگار و مشروب به بینی‌ام می‌زد و صدای خفهی بیم موزیک سایکوی پشت سرم، روحم را آزار می‌داد. صدای خنده‌ی مستانه‌ی عاطفه را از پشت سر بین آن همه هیاهو به راحتی می‌توانستم تشخیص دهم. خود من هم نمی‌دانستم دقیقا چه مدت است که دور از میدان رقص، پشت به آن‌ها، زیر تاریک روشن رقص نور، روی کاناپه‌ی قرمز چرمی نشسته بودم و به جام مشروب نیمه‌ی دستم نگاه می‌کردم. چندمین جام بود که سر می‌کشیدم؟ حسابش از دستم در رفته بود. اصلا من آنجا چه می‌کرم؟ الان می‌بایست در آن عمارت سنتی شمشاد نشسته، خانومی می‌کردم.

غمی عظیم به دلم چنگ زد و بغض خفهی این روزهایم را بیشتر کرد. جام را بالا بردم و یک نفس مابقی محتویات تیز داخلش را نوشیدم. سرم سنگین بود و چشمانم همه چیز را مه گرفته می‌دید. انگار با خودم هم لج کرده بودم که برای خدمتکار سینی به دست که از مقابلم رد می‌شد، دست بالا بردم، این یعنی لیوانی دیگر. جام را از خدمتکار اتو کشیده گرفتم و خودم را روی کاناپه بالاتر کشیدم. چاک لباس ماکسی سبزم کنار رفت و

فصل

پاهای سفید کشیده‌ام بیرون زد. با خود فکر کردم اگر او، اینجا می‌بود و مرا در این حالت می‌دید چه می‌شد؟ آنقدر گیج و بی‌رمق بودم که حتی ذره‌ای تلاش برای پوشاندن پاهایم نکردم. جام را بالا بردم و جرعه‌ای تلخ دیگر درون دهان زهر مانندم ریختم. در این مدت کم یاد گرفته بودم چطور آتش آن تهمت سوزان را خاموش کنم. باید آنقدر می‌خوردم تا صحنه‌ی التماس به او و باور نشدنش را فراموش کرد. زهر خندی زدم. مگر می‌شد فراموشش کرد، کم‌رنگش کنم. جام را بالا آوردم و اینبار رو به عاطفه که نگران نگاهم می‌کرد نشان سلامتی دادم و جرعه‌ای دیگر نوشیدم. طنز چشمکی حواله‌ام کرد و خودش را از بازوی پسری که داشت دستش را سمت پله‌های متصل به اتاق‌های بالا می‌کشید، آویزان کرد. امشب قرار بود با که بخوابد؟ آرش، رضا، مسعود! چه فرقی می‌کرد؟ باز کفری شدم از سرنوشتی مانند عاطفه که تقدیر برایش رقم زده بود. تقدیر کثیف!

دستی به موهای لخت دم اسبی‌ام زدم و با جام نیمه‌پر دستم، یک حرکت از جا برخواستم. دامن بلند ماکسی‌ام زیر پاشنه‌های بلند کفش‌هایم گیر می‌کرد و از غرق شدن در آن همه بی‌وزنی لذت می‌بردم. تلو تلو خوران خودم را به پله‌ها رساندم و از نرده‌های فلزی پهنش گرفتم و خودم را بالا کشیدم. صدای موزیک پشت سرم کمتر می‌شد و طعنه‌ای که روی پله از دختر مست کنارم خوردم، سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع را به جان معده‌ام.

دوری زدم و از بالای پله صحنه‌ی پیش‌رویم را که دختر و پسر، بی‌پروا اندام خود را با موزیک انفجاری تنظیم می‌کردند از نظر گذراندم. انگار امشب در خوردن مشروب زیاده روی کرده بودم که حتی توان نگه‌داشتن جام را هم نداشتم چه برسد روی پای خود ایستادن. مشمئز از آنهمه صدا رو بر گرداندم و باز با کمک نرده‌های کنار، خودم را بالا کشیدم. دلم آرامش می‌خواست، ذره‌ای سکوت. تا حالا چند بار باغ ستار مهمانی آمده بودم و می‌دانستم چندین اتاق بالا الان رزواند برای چه کاری!

فصل

با امید اینکه بتوانم اتاقی خالی پیدا کنم، دست روی معده‌ی تیر کشیده‌ام گذاشتم و بالاتر رفتم. سالن بالا خلوت بود و تک و توک دختر پسری گوشه‌ای را گیر آورده بودند. کمر خمیده با قدم‌های ناتنظیم جلو می‌رفتم و گاه صدای ریز آه و ناله‌هایی که از پشت درهای بسته به گوشم می‌رسید، تنفیری به جانم می‌انداخت. به انتهایی‌ترین اتاق که رسیدم، به امید خالی بودنش دست روی دستگیره گذاشتم و با درد معده‌ای که در بدنم پیچید در را با شدت باز کردم. بخت با من یار بود که در اتاق پرنده پر نمی‌زد و من راحت توانستم در هجوم ناگهانی محتویات معده‌ام به بالا، خود را به گوشه‌ی اتاق برسانم، با زانوروی زمین بنشینم و تمام آن مایع زهرماری را بالا آورم. آنقدر عرق زدم و بالا آوردم، که اندامم به رعشه افتاد. دست به دیوار کنارم زدم و از جا نیم‌راست برخاستم و خودم را تا تخت بزرگ دوفره‌ی روبه‌رویم کشاندم و طاق باز روبه سقف دراز کشیدم. دست روی معده‌ام داشتم و نمی‌دانستم چرا اشک داغ از کنار چشمانم می‌جوشید و تا زیر گوشم می‌رفت.

داشتم با خود چه می‌کردم؟ صدای جدی‌اش وقتی از دکتر زنان می‌گفت، باز فضای گوشم را پر کرد و نوای سیلی محکمی که زیر گوشش خواباندم. باز او با چشمان به خون نشسته چنگ در موهایش داشت و چه بی‌رحم شیطان خطابم کرد.

-تو چه‌طور آدمی هستی؟... تو شیطانی، تو خود شیطانی.

یادآوری آنهمه سنگینی حرفش، چشمانم را بست و اشکم را سرازیرتر کرد. نمی‌دانم

چقدر گذشت که بوی تنش به جان نشست و دست‌های مردانه‌ای که مرا در آغوش کشید و بلندم کرد. بی‌رمق چشم باز کردم و از پشت پرده‌ی مه‌آلود چشمان خسته‌ام، خود را روی دستان اوئی دیدم که سنگین نفس می‌کشید و صورت درهمش، غضب همیش‌ه‌اش را به یاد می‌آورد. فکر کردم چه رویای شیرینی و اگر مرده بودم چه

فصل

جهنمی که با او بهشت می‌شد. وارد باغ شده بودیم و رسیدن باد خنک فضای باغ با ترکیب عطر مردانه‌اش، هوشیارترم می‌کرد. دوباره چشم باز کردم و زیر زبان فقط توانستم اسم او را ناله‌گویان به زبان آوردم.

-محمد شاه‌رخ،...محمد

تقریباً از داشتم از هوش می‌رفتم و تک صدای او به دور از آنهمه هیاهو به من جان دوباره داد.

-آلا صدامو می‌شنوی، نگران نباش من اینجام، دارم می‌برمت، نگران نباش.

او حرف می‌زد و نگاه نگرانش به دختر ظریف با چهره‌ی معصوم روی دستانش بود و من در آن عالم فکر می‌کردم اگر این رویا نیست و این مرد محمد شاه‌رخ واقعی است، چطور از آنهمه شوکت و شهرت نترسیده و حالا اینجا است؟ اگر از او عکس و فیلمی بگیرند چه؟ به ماشین بزرگش رسیده بودیم و بصیر همیشه نگران همراهش، با دیدن ما به سمت ماشین می‌آمد، دست از جیب بیرون کشید و سمت در ماشین نگران شتافت. در را برای ما باز کرد و محمدشاه‌رخ با وسواس مرا روی صندلی عقب خواباند. ناخواسته با او چه کرده بودم و با من چه کرد؟ محمد شاه‌رخ خود را از عقب بیرون کشید و با شتاب سمت صندلی راننده پرید. بدون معطلی پشت فرمان نشست و، گاز داد و دنده عقب تا خروجی باغ انگار پرواز کرد. توقفی کرد تا بصیر سوار شود و با تمام توجه‌اش به عقب ماشین در جاده‌ی تاریک و باریک، باز روی پدال فشرد. تکان‌های ریز ماشین را متوجه می‌شدم و بوی عطر بدنی که هفته‌ها به دنبالش می‌گشتم، اما آنقدر بی‌رمق بودم که نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم. دوباره اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و خیره‌ی نور زردی شدم که از آن رو به‌رو مستقیم به سمتان

فصل

می‌آمد. سردم بود و احساس بی‌وزنی می‌کردم. نور هر لحظه نزدیکتر می‌شد و صدای گوشخراش لاستیک‌های کشیده شده‌ی آسفالت، همه جا را تاریک ساخت و در یک آن پرت شدم به جسم آلا‌ی چند وقت پیش. آلا‌ی نچندان دور.

چشم که باز کردم سرم آنقدر سبک بود که گویی به آرامشی ابدی رسیده باشم. ماهها بود اینطور راحت و آسوده یک ضرب نخوابیده بودم. به قول فاطمی شده بودم روح شبگرد در آن خانه‌ی سه اتاقه‌ی جدید. صدایی دلنشین گوشم را نوازش می‌داد. چشم چرخاندم داخل اتاقی که از تمیزی برق میزد. پرده‌ی گران قیمت و یک دست مبل راحتی مخمل داخلش، لوکس و مدرن چیده شده بود و دیوار مقابلم سرتاسر شیشه رو به بیرون، کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کرد. ناخواسته از تخت بلند شدم و سمت دیوار شیشه‌ای که در بزرگ کنارش باز بود کشیده شدم و با دیدن آبی آب در چند کیلومتر دورتر از خانه لبخندم از هم شکفت. آب دریا با سروصدا به قلوه سنگهای ریز ساحل می‌خورد و ترغیبم می‌کرد مثل هربار که دریا را می‌دیدم با پای برهنه داخلش کشیده شوم. من شمال چه می‌کردم؟ با همان حس خوش برگشتم و چرخ‌ی داخل اتاق زدم. یعنی من کجا بودم؟ آخرین چیزی که یادم بود، هاله‌ای از مه و نور زرد رنگی بود که با صدای بوق ممتد درون گوشم زوزه می‌کشید و... با یادآوری چهره‌ی محمدشاهرخ انگار قلبم ایستاد. خودم هم ایستادم و دستم را به لبه‌ی دراور گردویی کنارم زدم. واقعا دیشب داخل آغوش او از مهمانی بیرون آمده بودم یا آنقدر مست بودم که رویا می‌دیدم؟ نگاهم افتاد به دختر داخل آینه‌ی مقابلم. به سرتاپایم نگاه انداختم. دیشب تصادف نکرده بودیم؟ دریغ از یک خراش! دامن بلند پلیسه‌ی دانه اناری با شومیز سفیدی که داخلش زده شده بود خاص و دخترانه به تنم نشسته بود. من کجا بودم؟ این لباس‌های زنانه؟ دستی به موهای وز شده‌ی روی سرم کشیدم و تا حدی آنها را به صافی رساندم. سمت در اتاقی رفتم که

فصل

گوشه‌ی آنجا نیمه باز تاریک بود. در را هل دادم و با دست کشیدن روی دیوار کنارم در آن تاریکی به دنبال کلید برق گشتم و موفق شدم. با روشنائی اتاق، چندین رکال از کت و شلوار و لباس‌های ورزشی و کفش.. لوازم مردانه جلوی چشم ظاهر شد. بوی آشنایی داشت. بوی لعنتی که ماهها از فراغش آب می‌شدم و اخم به ابرو نمی‌آوردم. گویی سطل آبی جوش از فرق سرم سرازیر شده باشد تمام بدنم از نوک پا تا فرق سر داغ شد. ترس تمام وجودم را گرفت. این دل آتش گرفته از فراقش نه توان رویایی با او را داشت و نه می‌خواست که اگر می‌خواستم شبانه بی نام و نشان با فاطی اسباب کشی نمی‌کردیم به محله‌ای دورتر از آنجا. دستم را از جلوی دهانم برداشتم و خواستم سریع از اتاق بیرون بزنم، بندو بساطم را جمع کنم و زودتر از هرجایی که از او نام و نشانی است بگریزم که چشمم افتاد به لباس سبز شبم که خاکی و گلی داخل مشمایی سیاه مچاله شده بود. یاد شب اعترافش و تعویض لباس شبم توسط او نفسم را بند کرد. این پسر حتماً تک تک اعضای بدنم را از حفظ است. لبم را گزیدم و با بسته و باز کردن چشم‌هایم سعی کردم به این مورد فکر نکنم. نگاهم رفت باز سمت لباس شبم. آهی خفه کشیدم و در دل گور بابای لباس گفتم و از اتاق لباس‌ها بیرون زدم که همزمان در اصلی اتاق باز شد و هیکل چهارشانه و مردانه‌ی او از در بیرون زد. برای یک لحظه انگار نفسم حبس شده باشد فراموش کردم، دمی هم هست. مثل همیشه مرتب و هفت تیغه اما صورتی جدی داخل اتاق شد. انگار دوری‌ام برایش ساخته بود که تیشرت تنش اینطور بدنما عضله‌های ورزشکاریش را نشان می‌داد. کنار پیشانی‌اش زخم شده بود و به کبودی می‌زد. قلبم تند می‌کوبید و اصلاً نمی‌دانستم بعد از آخرین دیدارمان و رد و بدل شدن آن حرف‌ها حالا باید چطور با او رفتار کنم؟ بی‌اراده افتادم به جان گوشه‌ی ناخن شستم و نامحسوس با دست روی دامنم با او ور می‌رفتم و منتظر ماندم تا اول عکس‌العمل او را ببینم. دو دستش را داخل شلوار سیاهش کرده بود و اخم ریز روی صورتش مرا می‌برد به ماهها پیش. چقدر گذشت که خوددار در مقابلش

فصل

ایستاده بودم، نفهمیدم. آه بلندی کشید. سرش را چندبار تکان داد و بدون اینکه نگاهم کند پشت به من بطرف در رفت.

-بیا پایین یه چیزی بخور لنگ ظهر شده، حتما گشنه‌ای!

گفت و از اتاق بیرون رفت و من جان‌کنم تا بدن سستام را تا روی تخت برسانم و لبه‌ی آن بنشینم. خدایا ماهها دلگیر از او خودم را پنهان کرده بودم و هر روز می‌سوختم از فراق و دوری‌اش و حالا، حالا چرا باز پیدایش شده بود؟ چرا برگشته بود؟ چه می‌خواست از آلائی نیمه‌جان خسته؟ چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. خدایا کمک کن! این دختر خیلی ضعیف بود، در برابر آن نگاه‌ها، رنگ چشم‌ها و بوی عطرش زود دلش می‌لرزید. خدایا کمک کن.

با شنیدن اسمم از زبان او چشمانم را باز کردم و معده‌ام تیر کشید از حجم استرس وارد شده به جانم. هنوز هم زیبا اسمم را صدا می‌زد.

از پله‌های سنگفرش سالن پایین آمدم و خودم را داخل سالنی بزرگ سرتاسر شیشه دیدم که از همانجا هم می‌شد، دریا و آلاچیق و درختان اطراف ویلا را دید. صدایش از پشت سر آمد.

-بشین چاییتو بیارم.

اشاره‌اش به میز صبحانه‌ی مفصل مقابل بود و خودش با ظرفی از کره و پنیر سمت میز رفت. دلم می‌خواست لجبازی کنم و دوباره به اتاقم برگردم اما دیدن آن میز رنگی و بوی نان تازه، سخت اشتهايم را تحریک می‌کرد. معده‌ام می‌سوخت و می‌دانستم چیزی داخلش پیدا نمی‌شود. از کنارم رد شد و استکان چایی خوش رنگ را روی میز گذاشت.

-هنوز که وایستادی؟

مطیع سمت میز رفتم و خودم را روی صندلی انداختم. گوربابای همه چیز، صبحانه را می‌خوردم و از آن قتلگاه بیرون می‌زدم. خودش صندلی مقابلم را کشید و درحال نشستن لقمه‌ای کوچک از نان برشته را داخل

فصل

دهانش گذاشت. نگاهش رفت سمت شال سیاهی که از قصد روی موهای بازم انداخته بودم. اخمش بیشتر شد. دلم خنک شد و اشتهايم بازتر. بايد حساب کار دستش میامد و فکر نمی‌کرد مثل قبل خبری است! آلا ماهها قبل مرده بود! اولین لقمه را قورت دادم، گلويم آنقدر خشک بود که فکر کردم، لقمه در گلويم خواهد چسبید و حتما خفه خواهم شد. سریع استکان چایی‌ام را برداشتم و قلپی از آن خوردم. اینطوری بهتر شد. هنوز استکان چایی را در دست داشتم که در سالن باز شد و چهره‌ی آشنای بصیر با سر پایین داخل گشت. به سرفه افتادم، استکان در دست من و دستگیره‌ی در، در دست او خشک شد. دستش از آرنج داخل کچ بود و با باندی دور گردنش آویزان. کنار ابرویش هم خراش برداشته بود. انگار محمد شاه‌رخ معنی نگاه خیره‌ام را خوب درک می‌کرد.

-بصیر طرف ماس.

صورتش را سمت او گرفت و همانطور از پشت میز بلند شد.

-....با این حال بت گفتم لازم نیس ماشین و ببری تعمیرگاه.

بصیر نگاه از ما گرفت و با اخم ریزی سعی داشت سمت ما نگاه نیندازد. هر چه بود او هم از سلیم ها بود و حتما از من خوشش نمی‌آمد. منظورش از اینکه طرف ماست چه بود؟ پلاستیک دست بصیر را گرفت و هر دو باهم با بحث ماشین وارد آشپزخانه شدند. صدای محمد شاه‌رخ از همانجا هم می‌آمد. مخاطبش من بودم.

-خدا رحم کرد زود پیچیدم سمت خاکی،...یه ور ماشین کامل رفت و دست بصیر اینطوری.

فکر تصادف دیشب مو به تنم سیخ می‌کرد. تعارف محمد شاه‌رخ به بصیر اثر نکرد و او ترجیح داد تنها داخل آشپزخانه آبمیوه‌اش را بنوشد. محمدشاه‌رخ دوباره سر جایش برگشت و شروع کرد به درست کردن لقمه‌ای درشت از زیتون و پنیر و ...نگاهم را از او می‌دزدیم و حالا با بودن بصیر معذب تر هم شده بودم. با استکان چایی‌ام مشغول بودم که

فصل

لقمه‌ی دستش مقابلم گرفته شد. نگاهم بین لقمه و دست دراز شده و صورتش چرخید. مثلاً که چی اینکارها؟ خدایا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟
- بگیر.. دیگه لاغرتر از این فکر نکنم امکان داشته باشه. تمام استخوانات بیرون زده.

فکرم رفت پی دیشب و تعویض لباسم. لب گزیدم و مردد لقمه‌ی دستش را گرفتم و درجا داخل بشقاب مقابلم گذاشتم که از دید چشمان تیزبینش دور نماند. دوباره استکان چایی‌ام را پیش کشیدم. سرش را تکانی داد و در سکوت مشغول خوردن شد. او هم فهمیده بود این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست! صدای لرز گوشی کنارم و دیدن اسم فاطمی روی آن آهم را بلند کرد. اصلاً فراموش کرده بود به او خبر حالم را بدهم. از دیروز بی خبرم بود و حتماً فحش کشم می‌کرد. محمدشاهرخ استکان چایی‌اش را به لب نزدیک می‌کرد و و می‌دیدم زیر چشمی به اسم افتاده روی گوشی‌ام خیره است. تلفن را وصل کردم و مابین غرغره‌های فاطمی آرام و شمرده گفتم «تا شب برمیگردم بهت توضیح میدم. فعلاً.» تلفن را قطع کردم و با سر انگشتانم پیشانی‌ام را فشردم.

- ماشین تا فردا آماده میشه!

سر بلند کردم و مستقیم سمت صورت بی‌خیالش که چایی می‌نوشتید چشم انداختم. خب که چی؟ اما سوالی مهم‌تر بود که ذهنم را مدام آزار می‌داد.

- منو از کجا پیدا کردی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- سخت بود اما بالاخره شد.

ابرویی برایم پراند و فاتح نگاهم کرد. اصلاً دوست نداشتم بپرسم که چرا؟ دنبالم بودی که چه؟ که آخرش چه شود؟ با مکث نگاهم را از صورتش گرفتم، صندلی‌ام را عقب کشیدم و با برداشتن تلفنم از پشت میز بلند شدم.

-بیشتر از این مزاحم نمیشم خودم یه جوری برمی‌گردم.

پشتم را به او کردم و مقصدم سمت اتاقی بود که صبح آنجا چشم باز کردم. باید هر چه زودتر از آنجا دور میشدم.

-خودم میرم یعنی چی؟ صبر می‌کنی صبح همه با هم برمی‌گردیم.

لحن دستوری‌اش را اصلا دوست نداشتم. با آن خاری از هم جدا شده بودیم و حالا بعد از چند ماه برگشته بود و طلبکارانه حرف میزد. دردت چه بود محمد شاهرخ سلیم؟ دلم می‌خواست نادیده‌اش بگیرم. بدون جواب همانطور راهم را گرفتم و اولین پله را بالا رفتم. انگار آتش زده باشند با شدت از پست میز بلند شد. حتما می‌دانست این دختر سرتق‌تر و لجبازتر از این حرف‌هاست.

-حرف من جواب نداشت؟ تو این چند ماه گوشاتم داغون شده؟

بدجنس شده بودم یا دلم پر بود از آن همه شب بیداری‌ها و گریه زاری‌های یواشکی از زیر پتو که حالا با حرص خوردنش جگرم یخ میشد. بی‌محل

پله‌های بعدی را بالا رفتم.

-جواب دادم، گفتم ممنون خودم برمی‌گردم.

-هنوزم یه دنده و لجبازی. میگم ماشین تعمیرگاس باهم فردا برمی‌گردیم. باید باهات صحبت کنم.

برگشتم و مستقیم زل به صورتش زدم که حالا درست پشت سرم روی چند پله پایین‌تر ایستاده بود.

-چه صحبتی؟ مگه حرفی‌ام بین ما مونده جناب سلیم؟

نگاهم آرام رفت سمت بصیری که سعی داشت خودش را بی‌توجه نشان دهد و پشت میز آشپزخانه جر و بحث مقابلش را نادیده بگیرد.

فصل

-معلومه که مونده؟ مگه تو اجازه دادی باهات حرف بز نیم؟ پیش خودت چی فکر کردی اون طور مریض و تبار گذاشتی رفتی؟ اینقدر تحمل سخت بود؟

یاد آن شب و نیش حرف‌هایش همیشه سیب گلیم را به لرزه می‌انداخت. چشمانم را بسته کردم تا صحنه‌هایی که از آن شب جلوی چشمم زنده میشد کنار رود.

-ما همه‌ی حرفامونو زدیم. سنگامونم وا کردیم. اینکه دوره افتادی دنبال من و باز دم از حرف زدن میزنی نمی‌دونم باز چه بازیه؟
ناباور و منگ به دهانم نگاه می‌کرد. دست از حفاظ گرفت و پله‌ای دیگر سمت بالا آمد.

-اونقدر خنگ نیستی که منظورمو نفهمیده باشی! تو نمی‌دونی چرا چند ماهه آژگاره وجب وجب این شهر خراب شده رو دنبال گشتم؟
خیره شدن در آن نگاه تبار مردانه کلافه‌ام می‌کرد.

-منظور تو فهمیدم که میگم حرفی بینمون نمونده، یه چیزی درست و حسابی بپوشم خودم برمی‌گردم تهران.

منتظر نشدم و همانطور برگشتم سمت پله‌ها که باز صدای عصبی‌اش ریتم قلبم را تند کرد. اینبار از پله‌ها بالا آمد و درست مقابلم ایستاد.

-من چند ماه در به در دنبال نگشتم که این بشه جوابم، تو این چند ماه چه غلطی می‌کردی هان؟ هرشب هر روز تو کدوم مهمونی ول می‌خوردی؟ گور بابای محمدشاهرخ کرده، اگه دیشب سر وقت نمی‌رسیدم و از اون خراب شده نمی‌کشیدمت بیرون معلوم نبود خوراک کدوم بیناموسی میشدی! پیش خودت چی فکر کردی شبونه از خونم زدی بیرون؟ بی‌نام و نشون اسباب کشی کردی، فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟ الان جلوم و ایستی که حرفی باهات ندارم؟

فصل

تقریباً داد میزد و انگار داشت عقده‌های چند ماه‌اش را سرم هوار می‌کشید. اخم غلیظش مرا می‌ترساند و لعنت به دلی که از این همه نزدیکی هنوز می‌لرزید. بعد از چند ماه مرا در بد وضعیتی دیده بود و خبر نداشت مهمونی‌های بیگانه شبانه بهانه‌ای بود برای مرحم این دل زخم خورده و فراموشی خیلی چیزها که او جز کوچکی از آن بود.

-چیزایی که باید می‌شنیدم و شنیدم. الان بعد چند ماه زنده کردن اون حرفها چه فایده داره؟ من اون آلاي چند ماه پیش نیستم. دیگه نه حوصله شو دارم و نه اعصابشو..... من برمی‌گردم تهران.

قصد رد شدن از کنارش را داشتم که باز سمت خیز برداشت.

-حتما با یکی از حروم لقمه‌های دیشبی آره؟ فکر کردی اونقدر بی‌کس و کار شدی که هر غلطی بخوای بتونی بکنی؟

واقعا عصبانی بود و نفس‌هایش تند و کفری میزد و حالیش نبود چه می‌گفت. یک دستش را روی نرده مشتم کرده بود و با دست دیگرش سمت نشانه گرفته بود. عصبی یکه به قاضی می‌رفت. درکش نمی‌کردم. اصلاً نمی‌فهمیدم. به یاد دو ماه قبلی افتادم که بالاخره نییر عمه را پیدا کرده بودم اما دیر، خیلی دیر. آنقدر دیر که حتی فرصت نشد از او بپرسم چرا؟ یاد آن شیون‌ها و ربان سیاهی که دور قاب عکسش کج گرفته شده بود بغضم را سنگین کرد. هنوز عصبی مقابلم خیره نگاه می‌کرد.

-می‌دونم بی‌کس و کارم، لازم نبود بم یادآوری کنی. بهتر به شمام یادآوری کنم الان چند ماهه دیگه چیزی بین ما نیس. چند ماه! زندگی هر کس به خودش مربوطه.

با مکثی کوتاه او را پس زدم و از چند پله‌ی دیگر بالا رفتم. او چه می‌دانست این چند ماه جدا از فراقی که از او کشیده بودم و خاطراتی که بند به بند استخوان‌هایم را می‌سوزاند چه کشیده بودم. دستش که روی شانهم نشست و مرا طرف خودش برگرداند بدنم را مور مور کرد.

-مثل اینکه توام خیلی چیزها یادت رفته؟یادت رفته توزن منی؟

صدایش بلند بود و پروایی نداشت از بودن بصیر در آن نزدیکی.حتم داشتم او هم شنیده باشد.چشم رفت روی او که استکان دستش را روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد و خطاب به محمدشاهرخ بدون نگاه سمت در ورودی پا تند کرد.

-من میرم تو محوطه یه دوری بزنم.

لبم را گاز گرفتم و اینطور میم مالکیت زبان او، آب یخ از گردنم چکاند.بدون نگاه به بصیر هنوز پر غیظ مقابلم منتظر بود.جسارت به تارج رفته از چشم‌های هفت رنگش را جمع کردم و زل زدم داخل آنها.

-با کدوم شرع و قانون؟

پله‌ای به سمتش پایین رفتم.

-مثل اینکه توام یادت رفته با یه دکتر زنان میشه خیلی چیزا رو عوض کرد.

خیره،دندان‌هایش را بهم می‌ساید و پیشانی‌اش به عرق نشسته بود.انگار او هم پرت شد به آن عصر بارانی کذایی در ارتفاع آن برج.از فرصت استفاده کردم.پوزخندی معنادار سمتش زدم و به طرف اتاق بالای پله‌ها تقریبا دویدم.خودم را داخل اتاق انداختم و تکه‌ام را به در زدم.نمی‌توانستم آن همه عذاب را اینهمه راحت ببخشم.اگر می‌خواستم هم نمیشد، نه حالا که

چشمم به در اتاق لباس افتاد.آنجا باید چیزی پیدا می‌کردم تا تهران مرا بپوشاند.هنوز وارد اتاق لباس‌ها نشده در اتاق اصلی کنار رفت و محمدشاهرخ بدون اجازه داخل اتاق شد.دستم روی دستگیره‌ی اتاق لباس خشک شد.صورتش هنوز اخم داشت و سعی داشت آرام‌تر باشد.

-باید هر دو مون آروم‌تر باشیم آلا.تو این چند وقت برای پیدا کردند خیلی اذیت شدم، فکر و خیالم که نگم برات..باید آروم بشینیم صحبت کنیم..

فصل

هنوز نگاهش می‌کردم و او سر پایین کلافه سعی داشت توجیهم کند.
 -قبول دارم اتفاقات گذشته و چیزایی که بین ما رد و بدل شد این کینه رو
 زیاد کنه اما تا کی آلا؟ بزار تو آرامش حرف بزنیم.
 نگاهش به من بود و مدام در ذهنم می‌گفتم چرا حالا محمدشاهرخ؟ چرا
 حالا؟

قدمی پیش آمد تا حرف بزند اما صدای زنگ تلفنش او را متوقف
 کرد. گوشی را از داخل جیبش برداشت و با دیدن اسم روی آن بی‌معطی
 وصل کرد.
 -جانم مامان.

با یادآوری چشم‌های پر اشک طاهره خانم و نفرین‌هایش آه کشیدم و با
 پایین دادن دستگیره‌ی در مقابلم وارد اتاق لباس شدم و بین کوهی از
 لباس‌های مقابلم دنبال چیزی می‌گشتم تا با حکم مانتو مرا تا تهران
 برساند. صدایش از پشت در می‌آمد.

-باشه میگم ویلا رو آماده کنن... آره مرگ عزیز سخته... باشه شمام به
 خانم عنبران سلام برسونید.

یک لحظه دستم متوقف شد. خانم عنبران؟ چقدر این روزها این فامیلی را
 زیاد می‌شنیدم. با یادآوری نبات و چشم‌های متعجب و زیبایش انگار کسی
 گلویم را بفشرد دست روی گلویم گذاشتم. حتی با اسمش هم نفس کم
 می‌آورد. صدای قدم هایش از پشت سر آمد. وارد اتاق شد و منگ به
 حرکات من نگاه می‌کرد.

-اینم یه دلیل که زودتر برگردم تهران. دارم دنبال یه چیزی می‌گردم،
 از بین رگال بلوز سفید بلندی بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم.
 -برام حکم مانتو داشته باشه.

فصل

-مامان اینا الان نمیان که، فردا صبح قراره راه بیفتن..درضمن تو این اتاق فقط لباسای منه..چند تا اتاق اونور از لباسای نیلی هس،لباسای تنتم از اونجا برداشتم.چند هفته پیش اینجا بودن.

طاهره خانم با عروس آینده اش قرار بود برای سبک شدن روحیه، آنجا بیایند و هر چه زودتر باید دور می شد این دختر بی کس و کار بینام و نشان از آنجا.بی توجه لباس سفید را از جا لباسی بیرون کشیدم و روی دست انداختمش و از اتاق بیرون زدم.حالا دنبال چیزی بودم که موهای دورم را جمع کند.

-تو چته آلا چقدر عوض شدی.این اون دختری نیس که می شناختم.
بغض داشتم.درد داشتم ،قلبم درد می کرد.به اندازه ی غم سنگینی که این روزها تحمل می کردم.بیزار بودم از این آلا ی خونسرد، آلا ی بی روح.اما جبر بی عدالت ترین ناعادلانه ی دنیاس.

-همه ی آدما یه روز عوض میشن....از گذشتشون درس می گیرن.

بی خیال بستن موهایم شدم.رفتم سمت لباس که اینبار صدای تلفن من بلند شد.درست روی دراور کنار او.نگاهش خشک به صفحه ی موبایل بود و وقتی گوشی را برداشتم فهمیدم نگاه خیره اش و آن اخم غلیظ بخاطر اسم نیما سلیمی هست که روی گوشی ام افتاده.تنها سلیمی که در آن چند ماه،گاه و بی گاه با او در ارتباط بودم و در پیدا کردن حقیقت یک جورایی کمکم کرد.روزی با کینه از من خواستگاری کرده بود و ماهها بعد گله و فراقش را از نامزدی نیلی پیش من میاورد.انگار هر دو یک درد مشترک داشتیم و میان این شلوغ بازار زندگی حالا بیشتر به حرف هایم فکر می کرد و همین که نقاشی تابلوهایش را به اتمام می رساند و آرام تر بود انگار کمکم داشت با دنیایش آشتی می کرد و همین برای نجاتش کافی بود.زیر نگاههای مرموز و صورت قرمز او صحبت کردن سخت بود.گوشی را وصل کردم.اولین چیزی که گفت ،آهم را بلند کرد.کاش همه ی اینها کابوسی بیش نبود.

-یادت نرفته که آخر هفته باید بری آزمایش؟

زیر چشمی از محمدشاهرخ فاصله گرفتم و افتادم به جان باز کردن دکمه‌های لباس سفید روی تخت. کلی حرف از او و فاطی گرفتم تا رضا شدم به دادن آزمایش.

-آره می‌دونم تاریخش برای آخر هفته‌اس. مرسی از یادآوریت.

-خوبه آدم تکلیفش با خودش مشخص بشه.

حرف‌های خودم را به خودم تحویل می‌داد. حالا مثل قبل از او کینه‌ای نداشتم و می‌دانستم روح او هم اسیر کینه‌ها و عقده‌های گذشته‌ی سوری شده. ذات نیما بد نبود و کاش بیشتر به کسانی که دوستش داشتند فکر می‌کرد مثل محمدشاهرخ مثل نسرینی که هنوز هیچ وقت نتوانست او را بعنوان اولین عشقش فراموش کند. به او گفتم باید قطع کنم و در جواب مراقب خودت باش او، زیر چشمی سمت محمدشاهرخ نگاه کردم و با بی‌رحمی تمام لب زدم.

-منم همینطور.

منتظر جوابش نشدم و تلفن را قطع کردم. تمام وجودم فریاد می‌زد که همان چیزی که دوست داشتم برداشتش شده که اینطور با رگ ورم کرده کلافه با پوزخند چند بار دور دهانش دست کشید و دستی داخل موهایش برد.

-جالبه! چند ماهه تموم کل سوراخ موشای این شهر و گشتم غافل از اینکه زیر بیخ گوش خودم با پسر عموم....

حرفش را ادامه نداد و بجایش پوزخندی اعصاب خورد کن تحویل داد. در سکوت جلوی آینه ایستادم و تمام سعی‌ام این بود چشم از او بدزدم و لرز بدنم آشکار نشود. صدایش بیخ گوشم نفسم را تنگ کرد.

-چرا یه جوری رفتار می‌کنی که در موردت اونی که نباید فکر کنم؟ چرا؟ وقت ضعف و سستی نبود. مقابلش برگشتم و قد علم کردم.

فصل

تو قبلا در مورد من فکراتو کردی، حرفاتم زدی، دیگه برام اهمیتی نداره چه فکری در موردم بکنی محمد شاهرخ سلیم.

این را با غیظ گفتم و رفتم سمت پوشیدن لباس سفید. وقت رفتن بود. هنوز یک آستین به دست نکرده مثل گریزی آتشی سمتم حمله کرد و لباس را از دستم چنگ زد. چشمان سرخش را بطرفم گرفت و با همان لباس سمتم اشاره کرد.

تو می‌خوای منو خل کنی نه؟ هیچ گوری نمیری. همینجا می‌مونی تا تکلیف جفتمون معلوم بشه.

زیر نگاه مبهوتم لباس را پرت روی زمین کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در اتاق را محکم بهم کوبید. هاج و واج در جا تکانی خوردم و دیگر افسار آنهمه بغض مخفی و سیل پشت پلک‌هایم از دستم رها شد و رفت.

.....

رو به دریای در حال غروب روی شن‌های ساحل نشسته بودم و زانوهای غم بغل گرفته بودم. چند ساعتی می‌شد که نه از او و نه از بصیر خبری نبود. تنها پیرمرد پیرزنی که در ساختمان ابتدای باغ زندگی می‌کردند جنبنده‌ی آنجا محسوب می‌شدند. بعد از آنطور رفتنش آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم ورم کرده سرخ و بی فروخ حالا خیره به ته دریایی بود و پایانی نداشت. باد نسبتا سرد بود و موهای رقاصان کنارم بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. حسم دقیقا شبیه دو سه ماه پیش بود که برای بار چندم سردرگم راه آن عمارت را پیش گرفتم. نا امید رفتم اما وقتی وارد کوچه شدم، چند ماشین لوکس پشت سر هم وارد باغ شدند. دست‌های کوله‌ام را بیشتر چسبیدم و قدم‌هایم را تندتر کردم. در باغ باز بود و همزمان کسانی بودند که داخل آن در رفت و آمد جولان می‌دادند. از فرصت استفاده کردم و پا داخل خانه گذاشتم. از داخل ساختمان مقابل صدای قرآن می‌آمد و چند زن و مرد شیک و سیاه پوش وارد ساختمان شدند. دو زن شانه‌های پیرزنی

فصل

که دستکش تور داشت و کلاه سیاه داشت را گرفته بودند و او را داخل ساختمان هدایت می‌کردند.

-دخترم اینجا کاری داری؟

تکائی ریز خوردم و سمت صدا برگشتم. مردی میانسال و چهارشانه نگاهم می‌کرد. او هم سیاه پوشیده بود و در آن سن زیادی خوشتیپ و جذاب میزد. من منی کردم و مقنعه‌ام را مرتب جلوتر کشیدم و سمتش برگشتم.

-من دنبال عمه‌ام اومدم. انگار تو این خونه کار می‌کنی.

مرد اخم‌هایش را در هم کرد. داشت فکر می‌کرد.

-نییر، اسم عمم نییره.

نگاه مرد خیره سرتاپایم را کاوید و زیر لب اسم نییر را آرام تکرار کرد.

-اما اینجا به خدمتکار داره اونم مش رضاس.

لبم را گاز گرفتم. دلم نمی‌خواست هیچ کدام از حرفهای سوری راست باشد. حتی فکر کردن به حرفهای آن زن احمق به خنده‌ام می‌انداخت. کامل سمتش برگشتم.

-آقا ببینید...

همان لحظه در ساختمان باز شد و با آمدن زنی آشنا به بیرون انگار دهانم قفل شده باشد فقط نگاه کردم. آشنا بود، خیلی آشنا.. او هم مرا دید و متفکر بین من و مرد نگاه رد و بدل می‌کرد. اصلا دوس نداشتم اینجا و در این لحظه با این آدم‌ها روبه رو شوم. او هم سرتا سیاه پوشیده بود و با لبخندی نامزون سمتم می‌آمد. مرد پیش دستی کرد و از روی قلوه سنگ‌های حیاط بطرفش رفت.

-این دختر خانم می‌گه اومده دنبال عمش. تو اینجا خدمتکار نییر می‌شناسی مریم؟

فصل

نگاه مریم خانم از روی مرد نشست روی صورت من. شاید باید یک وقت دیگر می‌آمدم.

کوله‌ام را از شانه‌ها پایین دادم و با «ببخشیدی، بعدا برمی‌گردم». خواستم از آنها دور شوم.

-ما اینجا خدمتکار نییر نداریم... این خونه یه نییر داشت که..

در ساختمان دوباره باز شد و نگاه ناباورم افتاد به عکس بزرگ نییر عمه که بالای مجلس روی میزی پر از شمع گذاشته شده بود و نواری سیاه در گوشه‌اش دلم را هری پایین ریخت. بی توجه به نگاه خیره‌ی زن و مرد مقابلم سمت در چند قدم برداشتم و با دست قاب بزرگ عمه را نشان دادم.

-نییر عمه، نییر... نییر عمه.

یکهو نفهمیدم و دنیا پیش چشمانم به سیاهی رفت.

سردی آب به پاهایم خورد و مرا از آن روز شوم پرت حال کرد. چه فرقی داشت، وضعیت الانم هم چندان تعریفی نبود. لرز به جانم افتاده بود و بی‌اراده زانوهایم را بیشتر بغل کردم تا باز بازیچه‌ی آب سرد موج روی شن‌ها نشوند. ملافه‌ای گرم دورم انداخته شد و صدای نچندان مهربانش در گوشم پیچید.

-اینجا نشستن چیزی و درست نمیکنه جز اینکه سرما بخوری. آهی کوتاه کشید.

-آخرین باری‌ام که بی‌خبر رفتی سرماخورده بودی یادته؟

سمتش نگاه کردم. روز تا شبم با رویای او سر میشد و شبها وقتی خسته از آن باشگاه کوفتی می‌آمدم تا صبح او بود و آتش خاطراتش. حالا کنارم نشسته بود و بسوزد پدر تقدیر که هیچ وقت با من راه نیامد. کلی حرف

فصل

و گله داخل قلبم تلنبار شده بود به اندازه‌ی تمام غصه‌هایی که یه عاشق از فراق یار بی‌وفایش میتوانست داشته باشد اما حالا و در این شرایط فقط توانستم لجبازانه خواسته‌ام را تکرار کنم. صدای باد و غرش دریا مجبورمان می‌کرد بلندتر حرف بزنیم.

-می‌خوام برگردم تهران.

پوفی کشید و متواضعانه روی شن ماسه‌ها نشست.

-خیلی فرق کردی با اون دختری که می‌شناختم.

-اون دخtero تو کشتی، اون آلا مرد.

از حاضر جوابیم کفری شده بود. راست می‌گفت حالا فرق کرده بودم همه چیز فرق کرده بود. مردد بود حرفش را بزند. کلافه قلوه سنگی را پرت دریا کرد.

-تو و نیما.. یعنی .. نیما و تو...

خوب می‌دانستم قرار بود چه بشنوم. ماهرانه توانسته بودم او را نسبت به نیما حساس کنم. خیلی بی‌ربط جوابش را دادم.

-کی قراره مراسم نامزدی بگیری؟ تو مجله‌ها خوندم .. بالاخره ظاهره خانوم به آرزوی میرسه.

پوزخندی زدم و صورتم را سمت دریا گرفتم.

-خوبه حداقل از مجله‌ها دنبالم می‌کردی امیدوار شدم.

سنگی دیگر پرت دریای نا آرام مقابلش کرد.

-هر چی هس نشخوار ذهن خود این مجله‌های سبز. همچین خبری نیس.

ابرویی بالا انداختم و در دل گفتم بالاخره که چی، بالاخره که خبرش می‌شود.

-از زیر جواب سوالم در رفتی.

-این تو بودی که نیما رو وارد بازی کردی.

-بس کن آلا...من قبول دارم اتفاقات قبل خوب پیش نرفت اما نباید میزاشتی میرفتی، الانم اینجام که بگم من هستم من بت قول میدم...

باوحشت از آنچه که قرار بود بشنوم دست روی دو گوشم گذاشتم و از جا بالا پریدم.نباید می‌گفت و نباید می‌شنیدم.اگر حرف بقیه درست بود و جواب آزمایش آخر هفته مثبت دیگر نایی نداشتم برای دل کندن دوباره از او.تمام وجودم حریص بود برای لمس آغوش و های های گریستن اما ترس،ترس دوباره دل دادن و وابستگی بدترین احساس آن لحظه‌هایم بود.

-نمی‌خوام بشنوم،هیچی نمی‌خوام بشنوم.

کف‌ری از جا بلند شد.باد شدیدتر می‌وزید و حالا مجبور بود صدایش را بالاتر ببرد.

-نمی‌فهممت..چشات یه چیز دیگه میگه و لب‌ات...هنوز اینقدر نفهم نشدم که شناسمت.آلا من تو رو بیشتر از خودت بلدم..

-آره بلد بودی که...

حرف‌هایم را خوردم.چقدر کینه‌ای بودم و تا حالا نمی‌دانستم.چرا دلم آرام نمی‌گرفت؟ چرا این باد سرد آتش وجودم را کم نمی‌کرد؟جلو رفتم و با فشار روی سینه‌اش او را به عقب هل دادم.

-برو !برو دنبال زندگیت.واسه چی دوباره برگشتی؟چرا نمی‌زاری زندگیمو بکنم؟چی از جونم می‌خوای؟

جلوتر آمد.باز صورتش سرخ شده بود و دندان‌هایش قفل به هم.با دست به بغل جایی نامعلوم اشاره کرد.

-زندگی تو اون پسره نیماس؟آره؟

فصل

-آره آره آره.وقتی بخاطر اون کشیدی کنار باید فکر اینجا را می کردی.می خوام باش از دواج کنم.دست از سرم بردار.

دستش را دیدم که در هوا بلند شد.ترسیده چشمانم را بستم و در خودم جمع شدم.هر لحظه منتظر سوزشی از صورتم بودم.چقدر گذشت که چشمان پر ترسم را باز کردم و او را مقابلم از فرط عصبانیت لرزان دیدم.دستش در هوا مشت شده بود و رگ گردنش انگار در حال ترکیدن نبض میزد.

-حرف آخرته؟

همان لحظه بصیر با ماشین وارد باغ شد و در نزدیکی مانگه داشت.تمام خشم و نفرت و کینه و سردرگمی ام را در چشمانم ریختم وخیره در چشم هایش زل زدم .خدایا به من قدرت بده.
-حرف آخرمه.

پشت گردنش دست کشید.لب هایش را چندبار جوید و بدون نگاه از من از کنارم گذشت.

-آماده شو،برمی گردیم تهران.

بوی عطرش از دماغم دور شد و اشک هایم چه غریبانه از پشت پلک های بسته ام ریختند.

تمام مسیر تا تهران سکوت بود و سکوت.آنقدر تحقیرش کرده بودم و او آنقدر شوک زده ی رفتارم بعد آنهمه سختی پیدا کردم بود که با غیظ فقط به جاده چشم بدوزد و متوجه بودم چند باری غلیظ به ماسک بی تفاوت و جدی ام نگاه کرد.او می راند و انگار همین دیروز بود حقایق زندگی ام بین تمام احساسات خفه ام به او ،آوار شده بود روی سرم و عاجزتر از هر لحظه ی زندگی ام سکوت کرده بودم و باز هم سکوت.نیم ساعتی میشد که مریم خانم بالای سرم خفه می گریست و زنی مدام او را دلداری می داد.بیهوش روی تخت دراز کشیده بودم و درد سوزنی

فصل

داخل رگ دستم پیچیده بود و جراعت نداشتم چشمانم را باز کنم. از میان ناله‌های خفه‌ی مریم خانه چیزهای نامفهوم می‌شنیدم که مردی کلافه وارد اتاق شد.

-بیشتر یا رفتن سمت رستوران، عمو رو هم با سمد راهی کردم. به خودت بیا مریم جان، ما مثلاً میزبانیم بهتره بریم.

-بریم، بریم محسن جان، تو هنوز باور نکردی، باور نکردی بالاخره خدا صدای التماس‌مو شنید، زجه هامو... نگفتم، بت نگفتم محسن جان. همون شب مهمونی خونه حاج آقا سلیم یه چیزی افتاد تو قلبم، ببین چقدر شبیه طویه خواهرمه.

باز صدای گریه‌اش و باز پیچی که از استرس داخل معده‌ام شد. عکس نییر عمه با ربان سیاه و ترس از واقعیت‌های زندگی‌ام جانم را به لب آورد و نفس برید و نییر عمه گویان یهو سر از بالشت بلند کردم. انگار مرور صحنه‌هایی که چند ساعت پیش می‌دیدم کابوس بود و کاش با پریدنم از خواب تمام میشد. هر سه نفر سمت سر چرخاندند و مریم خانم زودتر از بقیه سمت خیز برداشت.

-بهتری فدات شم؟ بهتری؟

سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد و لب‌هایش از فرط بغض هنوز می‌لرزید. زنی مسن‌تر با آه از پشت دست روی شانه‌هایش گذاشت و او را از تخرم دور کرد. آقا محسن کمی آنطرفتر کنار در ایستاده بود و آرام فقط تماشا می‌کرد.

-بیا خانوم جان بیا، بخدا بعد بیست چهار پنج سال عیوبم بود صبرش سر میومد دیگه.

منگ نگاهشان می‌کردم و فقط عکس ربان زده‌ی نییر عمه بود که مدام جلوی چشمم رژه می‌رفت و بغضم را بیشتر. زن سردی بود اما عمه‌ام بود هم خونم. تنها هم خونم. صدای فریاد مریم خانم که سمت کیفش رفت و دفتری را به سمت آقا محسن گرفت مبهوتم کرد.

فصل

-چرا کاری نمی‌کنی محسن هان؟ مگه نخوندی؟ مگه دفتر نییرو نخوندی؟ نمی‌بخشمت نییر بخدا نمی‌بخشم.

جلوی پای شوهرش دو زانو روی زمین افتاد و دفتر را به بغل چسباند و های هایش بیشتر شد. زنی که دخترش رقیب عشقی‌ام بود چه ارتباطی با عمه‌ام داشت که حالا بعد از مرگش او را حلال نمی‌کرد؟ محسن سمت مریم خانم رفت و از شانه‌های لرزانش گرفت. از حرفهایشان سر در نمی‌آورد، چرا باید آنجا می‌بودم وقتی آن عکس بزرگ را آنطور وسط هال دیدم. شاید اشتباه دیدم، باید میرفتم و از نزدیک با چشم های خودم باز پیدایش می‌کردم. پتوی روی پاهایم را کنار زدم و قصد کردم سوزن داخل دستم را بیرون بکشم. این کار را بلد بودم. با صدای اقا محسن که به سمتم می‌آمد سرم را بالا گرفتم.

-چیکار می‌کنی دختر جان؟ سرمت هنوز تموم نشده؟

نگاهش مشکوک بود و صورتش پر اخم.

بی توجه به مرد کار نیمه تمام را تمام کردم و از تخت بلند شدم و آستینم را پایین کشیدم.

-من نفهمیدم یهو چی شد، عکس عمه‌ام اونجا وسط سالن..

باز بغض نگذاشت حرفم را کامل بزنم. مرد مفکور دستی دور دهانش کشید. مریم خانم حالا آرام‌تر شده بود و سمت ما خیره نگاه می‌کرد.

-دختر جون شما اون خدایامرز و می‌شناسی؟

خیره در چشمانش بودم و سیاهی چشمش مرا یاد آینه می‌انداخت. صدای ناله‌ی مریم خانم که سمت مرد می‌آمد نگاهم را آنطرف کشید.

-محسن جان نمی‌بینی از اول مدام می‌گه نیر عمه. نخوندی دفتر؟

نگاه پر درد و اشکش را سمت من گرفت و مقابل دو دستم را گرفت.

-می‌دونم محسن این گندمه. این دختر گندمه.

فصل

گیج نگاه در چشمان پر درد زن مقابلم داشتم و فکرم کشید سمت روزی که با نبات و طاهره خانم خانه‌ی محمدشاهرخ آمده بودند. الان وقت این چیزها نبود. دستم را از دستانش بیرون کشیدم. مغزم پر بود از سوال و اتفاقات نامفهوم‌می که فهمش برایم سخت میزد و نفسم را تنگ صدایم انگار پر بود از التماس که حرفم را تصدیق کند.

- شما خانم نییر عمه‌اید؟ عمه‌ام چرا؟؟ چرا کسی خبرم نکرد؟

زبانم نمی‌چرخید حرف از مرگ بگویم. درمانده قطره اشکی روی صورتم چکید. حالا که او هم رفته بود انگار جدی خودم را بی‌کس‌ترین موجود دنیا می‌دیدم. باز دو دستم را گرفت و مرا با خود کنار لبه‌ی تخت نشاند. مرد پوفی از کلافگی کشید و باز رفت کنار در و متفکر دست به سینه ایستاد. مریم خانم مهربانانه موهای بیرون زده از مقنعه‌ام را کنار زد.

- نییر دختر عموم بود.

حرف زدن با آن همه لرزش لب و صدا از فرط بغض برایش سخت بود. دوباره تکرار کرد.

- نییر دختر عموم بود.

تمام صورتم را با نگاه می‌کاوید و همچنان موهای سیاهم را لمس می‌کرد.

گیج از زن مقابلم با خودم دو دوتا چهارتا کردم. هنوز دلم نمی‌خواست باور کنم در تمام این سال‌ها دری از زندگی‌ام می‌لنگید. با پشت دست خیسی روی گونه‌ام را گرفتم.

- ولی بابای من عمو نداشت. کسی و نداشت، فقط بابام بود و نییر عمه.

مریم خانم لبش را گزید و نگاههای معناداری بین او و محسن آقا رد و بدل شد. سکوت عذاب‌آوری در اتاق پیچیده بود و گاه با فین فین‌های مریم خانم ترکیب می‌شد.

-ای بسوزه پدرت دنیا.

زن میانسال روی دستش زد و از وسط اتاق عبور کرد و از اتاق خارج شد. خسته بودم خسته از آن نگاههای پرمعنا و بغض زنی که گاه صورت و گاه دستم را نوازش می‌کرد و اشک می‌ریخت.

-میشه با پدر و مادرت صحبت کنیم دختر جان؟

مرد چند قدم جلوتر آمده بود و مخاطبش من بودم.

-من پدر مادر ندارم. یعنی یعنی چند سال پیش فوت کردن. فقط نییر عمه بود.

باز بغض به گلویم چنگ انداخت. حتی در نوجوانی و مرگ پدر و مادر عزاداریم با سکوت بود و حالا آلا نمی‌توانست آن حجم از درماندگی و تنهایی را تحمل کند. آن حجم از سرگردانی و سوال. مریم خانم اشک چشمش را گرفت و خودش را روی تخت به طرفم نزدیک تر کرد. هنوز دستانم داخل دستان داغش بود.

-منو و نییر از بچگی باهم بزرگ شدیم. با محسنم از طریق اون آشنا شدم. تو جشن تولدش. من نمی‌دونستم، تا دو سه هفته پیش که دفترش دستم رسید نمی‌دونستم اونم اونم عاشق محسن بوده.

سمت محسن نگاه کرد و مرد سرش را پایین انداخت. مریم خانم دوباره سمتم برگشت. حس لرزش دستانش را روی دستهایم حس می‌کردم. می‌ترسیدم از ته قصه‌ای که داشت بازگو میشد می‌ترسیدم.

-نییر عوض شده بود، گرفته بود اما بعد از مرگ زن عمو خیلی بدتر شد. اون زمان ما تازه ازدواج کرده بودیم و گندمم دو سالش بود.

لبش را گزید و تلاشش را برای ریخته نشدن اشکش می‌دیدم.

-سعی می‌کردم مثل قبل بهش نزدیک بشم اما اون دورتر میشد. ما خوشبخت بودیم خیلی خوشبخت. برای وقتایی که خونه نبودیم برای گندم

فصل

پرستار گرفتیم.یه شب وقتی از مهمونی یکی از دوستان محسن برگشتیم...نبود..نه اون پرستار نه گندم.

طاقت نیاور و با دو دست جلوی صورتش را گرفت.محسن آقا سمتش قدم گذاشت و باز بالای سرش دستی روی شانه اش کشید.

نگاهم را بین هر دو ردو بدل می کردم.این حرفها چه ربطی به من داشت؟
-من نمی فهمم این حرفها می خواد به چی برسه؟

باز نگاهم بین آن دو چرخید.مریم خانم سعی کرد فین فینش را کم کند و به خودش مسلط شود.

-اندازه ی صدسال پیر شدیم.هم من هم محسن،هر کاری که فکر کنی کردیم هر جایی که فکر کنی سر زدیم اما نشونی نبود نه از اون پرستار نه گندم...چند سال جونیمو خونه نشین شدم و به زور روانشناس و دکتر قبول کردم نبات و حامله شم.اما یه تیکه یه تیکه از وجودم همیشه کم بود همیشه خالی بود.

هق هق باز امانش را برید.

-اگه نییر این دفتر و به خدمتکار عمارت نمی داد و نمی سپرد بعد مرگش برسونه به مریم ما نمی فهمیدم اون پرستارو اجیر کرده و گندم و سپرده به دست یه خونداهای که بچه نداشتن و شاید اون دختر ..اون دختر...

در چشمان مرد جذاب مقابلم نگاه می کردم و بنظرم داشتم خنده دارترین قصه ی دنیا را می شنیدم.چرا مرا دست انداخته بودند.با شتاب از روی تخت بلند شدم و مقابل مرد بلند قد مقابلم ایستادم.عصبانی بودم.پریشان.

-چرا چرت و پرت می گید آقا...درسته درسته نییر عمه زیادی توددار و ساکت بود ولی دلیل نمیشه بش تهمت بزنید.اون تمام عمرش خدمتکار آدمایی مثل شما بود و حالا دیواری کوتاوتر از اون پیدا نکردید.اصلا چرا باید اینکارو بکنه چرا؟

فصل

-چون مارو دق بده..هر روز عذاب کشیدنمونو ببینه. اینجا نوشته تو این دفتر.

دفتر روی تخت را برداشت و مقابلم ایستاد. لحنش آرام تر شده بود.

-نییر این اواخر خیلی گوشه گیر تر شده بود حالش وخیم تر می شد. تنها همدمش شده بود عموی فلجم که حالا از غم مرگ تنها دخترش گوشه ی بیمارستانه... شبونه به هوای شمال میزنه جاده و قبلش این دفتر و میده به خدمتکار. چند روز ازش بی خبر بودیم تا خبرشو از بیمارستان رشت آوردن. ماشینش تو دره پیدا کرده بودند و خودش هم تو کما بود. منتقلش کردیم تهران و الان بیست روز هس که نیس.

خیره به نقطه ای نامعلوم روی زمین نگاه می کرد. نمی توانستم باور کنم زندگی من شده بود عین فیلم ها و کتاب هایی که گاه دختر ها می خوانند و اشک می ریختند. نگاهم کشیده شد به دفتر جلد چرمی قرمز دست مریم خانم. من آن دفتر را بارها دست نییر عمه دیده بودم. چشمانم را بستم. صدای سردش و آن لجه ی خاص و باوقار داخل گوشم می پیچید. «چشات خیلی شبیه اونه،- شبیه کی عمه؟- بابات»

فالگوش و ایستادم در بچگی، اعتراض های بابا علی و التماس های مامان شیرین، آن جواهرات لوکس نییر عمه و آن ماشین مدل بالا. آخرین دیدارم با او و نفرت چشمانش که تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم دو چشم سیاه مرد مقابلم بود که سردرگم نگاهم می کرد.

-اگه اگه حتی یه درصد حرفای تو این دفتر درست باشه این امیدو از ما بگیر گندم، می دونی تو این چند هفته که دفتر و خوندیم چی به ما گذشته؟ می فهمی دخترم؟

می رفت تا دستم را بگیرد. چه انقلابی در وجودم مرا به نفس انداخته بود که هنوز مقاومت می کردم. دستم را پس کشیدم.

فصل

-من گندم نیستم خانوم. اسم من آلاس، آلا.. مادر مم شیرین بود. نمی فهمم چی می گید.

کیفم را از کنار تخت برداشتم و بی حرف از مقابل زار زندهای مریم خانم گذشتم.

-به همین راحتی ام نیس دختر خانم بدون آزمایشم چیزی معلوم نمیشه. بدون اینکه سمت صدا برگردم در اتاق را باز کردم و همان لحظه مماس با نبات روبهرو شدم. لیوانی شربت را هم میزد و نگران به سمت داخل چشم داشت.

صدای ناله های مریم خانه می آمد. اما من هیچ چیز نمیدیدم جز ترس از باوری که مقابلم ایستاده بود. با چشم به صورتم خیره شد و گنگ نگاهش رفت طرف مادر نالانش. نه این نمی توانست راست باشد نمی توانست. طاقت آوردن زیر نگاه آن دختر حکم مرگ را داشت که دسته ی کیفم را چسبیدم و او را پس زدم و با دو در جست و جوی راه فرار گشتم. صدای ناله های بلند مریم خانم می آمد که محسن نزار بره، برو دنبالش و من آخرین رمق های داخل پایم را خرج می کردم تا دور شوم از تمام ترس هایی که تازه به دلم انداخته شده بود. از سالن بزرگ خانه گذشتم و مقابل عکس عمه مکث کردم. زیر لب «دروغ» زمزمه کردم. صدای دختر خانم گفتن های محسن آقا از بالای پله ها می آمد و دنبالش مریم خانم بدون نگاه فقط دویدم، وارد حیاط شدم و از زیر نگاه های مرد جوانی که تکه اش را به ماشین زده بود و با تعجب نگاه می کرد پا تند کردم و باز دویدم، دویدم و دویدم سمت رهایی از کابوس جدید زندگی ام.

صدای محمد شاهرخ مرا تکان داد.

-مجبور نیستی تو این بارون پیاده تا خونت بری، آدرس دقیق کوچه رو می دادی میبرمت... نگران نباش بعدا مزاحمت نمیشم. شدمم خوب بلدی شبونه جا عوض کنی.

فصل

گرمی داخل ماشین و بوی شیرین عطرش چشمانم را خمار مست کرده بود. آنقدر که نیش کلامش را جدی نگرفتم. خودم را از شیشه‌ی پنجره کنار کشیدم و گوشی‌ام را به دست گرفتم. ادرس چند محل پایینتر را داده بودم و نمیخواستم سوژه‌ای شوم برای همسایه‌های جدید.

-اینطوری بهتره.

صدای پوزخندش دلم را لرزاند. دست بردم و در ماشین را باز کردم، هنوز پا بیرون نگذاشته که صدایم زد. چه دردمند و چه نا امید. بدون اینکه نگاهش کنم منتظر ماندم. منتظر ماندم و باز منتظر. شاید دنبال جمله‌ای یا حرف جدید می‌گشت که آخر سر، مغلوب مشتی روی فرمان کوبید و صورتش را به سمتی دیگر چرخاند. بی میل از ماشینش پیاده شدم و در جهت مخالفش زیر باران نم نم دست داخل جیب مانتوی نیلی راه افتادم. منتظر نگاهم کرد آنقدر که از پیچ کوچه گذشتم و صدای گاز ماشین خبر از رفتنش داد و دلم پایین ریخت از آنهمه دوری.

حالا در اتاق تاریک روی تخت زانوی غم بغل گرفته بودم. به هفته نرسیده بود که فاطی به در اتاقم زد، انگار مردی ناشناس دم در منتظرم بود. وقتی در آهنی خانه را باز کردم اول نشناختم اما بعد دوزاریم جا افتاد. کت و شلوار رسمی به تن داشت و کیف چرم‌اش او را در کارش حرفه‌ای‌تر نشان می‌داد. آن روز به دو از خانه‌ی نییر عمه بیرون زده بودم اما چهره‌ی متعجب آن مرد را خوب یادم بود. عمیق نگاهم کرد و با لبخند پیش آمد.

-معین هستم معین سمندریان. وکیل خانواده‌ی عنبران و البته.... برادر مریم جان.

لبخندش بازتر شد. حتما او هم داشت فکری که از ذهنم می‌گذشت را می‌خواند. انگار آن مرد دایی نبات بود و...

اخم کردم.

-چطور پیدام کردید؟

دستش را جلوی یقه‌ی کتش گذاشت.

-من مرد قانونم، راههای قانونی زیادی برای پیدا کردنش بود اما به اونجا نرسید چون اون روز که از خونه عمو بیرون زدی، به خواست محسن تعقیبت کردم.

آه کشیدم و چه ساده بودم که فکر می‌کردم تا قیامت دیگر آنها را نخواهم دید.

-از من چی می‌خواید؟

هنوز لبخند کش داری داشت. انگار منتظر همین سوال بود.

-سادس، آزمایش DNI رو انجام بدی. اگر منفی که ما رو بخیر و شما رو به سلامت اگر که نه میریم دنبال بقیه‌ی ماجراها.

با غیظ نگاهش می‌کردم. من خسته تر از این حرفها بودم. من پدر مادر داشتم بابا علی و مامان شیرین. در سرم آلائی سرتق فریاد میزد من هیچ جا نیام و به نسبت همانطور سمت معین سمندریان داد زدم.

-من جایی نیام. هیچ جا نمیرم. آزمایشم نمیدم.

منتظر جوابش نشدم و در را محکم به رویش کوبیدم. فاطمی داخل حیاط روی صورتش زد و با شماتت سمتم نگاه کرد. حتی حوصله‌ی همدردی‌های او را هم نداشتم. سمت چادر رنگی آویز روی میخ حیاط کوچک می‌رفت و در را باز کرد. صدای صحبت‌هایش با معین سمندریان می‌آمد و من کلافه وارد اتاقم شدم. بس بود! چرا این دنیا دست از سرم بر نمی‌داشت. امروز همان آخر هفته‌ای بود که وقت آزمایش داشتیم و جواب مثبتش مریم خانم را به بیمارستان و مرا منگ تا سر خاک بابا علی و مامان شیرین کشاند.

.....
بعد از برگشت از شمال دیگر محمد شاهرخ سراغی از من نگرفته بود. شاید زیاده روی کرده بودم و برخوردم بیش از حد زننده بوده اما من چاره‌ای نداشتم، هیچ چاره‌ای نه وقتی که چرخش روزگار رقیب

فصل

مقابلم را خواهرم قرار داده بود. روزی نبود که مریم خانم با آقا محسن جدی، در خانه پیدایشان نشود. این روزها خانه نشین شده بودم و حتم داشتم همان کار نیمه وقت در باشگاه را هم از دست خواهم داد. خودم را در اتاق حبث می‌کردم و این فاطی بیچاره بود که جور بی‌تابی و بی‌قراریهای مریم خانم را می‌کشید و آخر هم با وساطت معین راضی به رفتن می‌شدند. ذهنم خالی بود، پر بود اما خالی از هر چیزی که می‌توانست حالم را بهتر کند. در سکوت خودم را داخل اتاق مخفی کرده بودم و دیگر تمام نصیحت‌های فاطی را دیگر مو به مو از بر شده بودم. -تو کار خدا موند. همه تو محل آرزوشونه یه روز یکی بیاد بگه نه‌نه بابات ماییم، اونوقت تو اینجوری میزنه به سرت... ای خدا خوبم نیس پشت سر مرده حرف زد اما از اون اولم عمت به دلم نشست، چشاش یه حالی بود...

بی تفاوت مقابل تلویزیون نشسته بودم و بی هدف شبکه ها را تغییر می‌دادم که تصویر آشنای محمدشاهرخ از مقابل چشم گذشت. -کی فکشرشو می‌کرد...

تیم ملی برای مدت چند ماه راهی اردو در قطر شد. تیتري که مدام در زیر نویس تلویزیون در رفت و آمد بود، خودش بود و هم تیمی‌هایش که خندان دستی برای دوربین تکان می‌دادند و او کیف روی دوش چشمکی سمت دوربین زد. لبخند به لب داشت اما فقط من می‌دانستم درونش چه آشوبی است، البته شک داشتم. من دیگر به همه چیز از تغییر رفتار ناگهانی‌اش تا پیداشدن مادر و پدر واقعی‌ام بعد از سالها دیگر به همه چیز شک داشتم. فکر پر کشیده بود سمت شمال و تلاشی که برای صحبت کردن با من داشت. آن حال خراب و آن همه تشویش برای من بود؟ برای آلایی که حالا اگر هم می‌بخشید نمی‌توانست به او فکر کند. کار از نارضایتی طاهره خانم و حاج اسد فراتر رفته بود و شاید همین بود که می‌گفتن عشق ممنوعه!

فصل

صدای معنادار فاطمی که پشت این داشت کاهو خرد می کرد افکارم را پاره کرد.

-چه خنده‌های دختر کشیم می‌کنه وامونده... منم بودم یاقی می‌شدم .

از قصد صدایش را بلند کرده بود و شمرده شمرده کلماتش را ادا می‌ساخت. چشمم روی تصویر تلویزیون نشست و خبرنگاری که داشت با محمد شاهرخ در مورد اردو مصاحبه می‌کرد. جدی اما با لبخند حرف می‌زد. باورم نمی‌شد از همان فاصله‌ی طولانی و آن سد شیشه‌ای هم ریتم قلبم بالا گرفت و گلویم بغض کرد. کاش آخرین تصویری که از او داشتم مردی کلافه بود که با ناجوانمردی حرف از جبران و دکتر زنان می‌زد تا آن همه تلاش برای حرف زدن با من و رفع آنهمه کدورت. صدای زنگ در بلند شد. از سرخ و سفید شدن فاطمی و جناب سمندریان گفتنش پای آیفون فهمیدم باید معین باشد. تصویر نبات جلوی چشمانم زنده لبخند می‌زد. خواهر زیبایی داشتم و جز اندام و قدمان انگار چیزی شبیه بهم نداشتیم. بجز بخت و اقبالی که او از کودکی داشت و من نه. چشم چرخاندم روی تصویر محمدشاهرخ مقابلم. کنترل کنارم را برداشتم. تلویزیون را خاموش کردم و بی‌توجه به فاطمی که هول چادر سفید گلدارش را برای رفتن پای در سر می‌کرد و باز نصیحتش گل انداخته بود، از روی مبل دست دوم بلند شدم و وارد اتاق در را محکم پشت سرم بستم.

باز صدای گریه‌های مامان شیرین می‌آمد و پیچ پیچ‌های خفه‌ای که داخل اتاق زیر پله‌ها به راه بود. در خانه‌ی کوچک کودکی‌هایم راه می‌رفتم و در جلد آلائی بودم که بیست و خورده‌ای سال سن داشت. صدای بابا علی کلافه از پشت در نیمه‌باز چوبی قدیمی عصبی بود.

-خدا رو خوش نیاد زن، اون بچه حق داره همه حقیقت و بفهمه..

مامان شیرین بخدا قسمش می‌داد و بابا علی کلافه مشت می‌کوبید روی دیوار سبز چرک کنارش.

فصل

به والله خدا ازم بچه‌دار شدن و دریغ کرد اینقدر نا آروم و پریشون نبودم که از وقتی پای این زن و اون بچه‌ی معصوم به این خونه باز شد خواب راحت به چشم ندارم. می‌ترسم زن می‌ترسم از خدا و پیغمبرش می‌ترسم.

-من مادرم علی چرا نمی‌فهمی، آلا دختر منه دختر ماس..

دست پیش بردم و با نوک انگشتانم در را به سمت جلو هل دادم. وارد اتاق که شدم نگاه هر دو سمت من کشیده شد. بابا علی همان ژاکت سورمه‌ای را به تن داشت که با مامان شیرین رفتیم و کامواهایش را از سر خیابان خریده بودیم و مامان شیرین همان روسری گلدار کوتاهش. فین دماغش را با بال روسری گرفت و سمت لبخند زد. چقدر دلم برای جفتشان تنگ بود. اندازه‌ی تمام سن دختری که تا حالا تنهایی و غریب بودن را تجربه کرده بود. بابا علی با شرمندگی نگاهم می‌کرد صدایش گوشت تنم را سوزاند.

-حلال کن دخترم.. حلال کن.

اکوی صدایش گوشم را کر می‌کرد که با عجله دو دستم را بالای گوش‌هایم گذاشتم. همه چیز می‌چرخید و مامان شیرین و بابا علی را در خود حل می‌کرد. بغضم گرفت از دوری. سمتشان دست دراز کردم که صدای آشنای نییر عمه از پشت سر خشکم کرد. مثل همان بچگی صدایم میزد آلا. وقتی اینطور صدایم میزد یعنی بعد از مدتها دیدنم آمده بود و با خود از آن خوراکی‌های گران قیمت بچه‌های اعیان نشین محل کارش آورده بود. در جلد آلا ی بزرگسال بودم و شور و شوق همان بچگی را داشتم. با ذوق سمتش برگشتم و با دیدن صورت مچاله شده و سوخته‌اش دهانم باز ماند. لباس‌های مثل همیشه سرتا سر سیاهش پر گل و کصافط بود و دستش را مقابلم دراز کرد. چشمانش کامل به سفیدی میزد و نالان باز اسمم را صدا زد. با جیغی که کشیدم سر از بالشت برداشتم. دانه‌های عرق پشت گردن و بالشتم را خیس کرده بود. موهای رها شده‌ی دورم

فصل

را با دست جمع کردم و عرق روی پیشانی‌ام را گرفتم. خانه در سکوت و تاریکی غرق بود و چه بهتر که فاطی و رضا را بیدار نکرده بودم. دوباره سر روی بالشت گذاشتم و خیره به سقف بالای سرم غرق شدم در گذشته‌ای که کم بود اما خوش. باید می‌دیدمش. باید بعد از مدتها سر مزارش می‌رفتم.

سوز سرما تا عمق پوستم را می‌سوزاند. نمی‌دانم هوا رو به سردی بود یا من لباس کم پوشیده بودم یا خصلت قبرستان این بود؟ هوای ابری و درختان بلند و بی‌برگ عجیب خنجر به دلم می‌زدند. صدای قران مردی ژنده پوش کنار قبرش داخل سرم می‌پیچید و مدام کابوس دیشب از نظرم می‌گذشت. در دل بار دیگر اسم روی قبر را خواندم. نییر سمندریان. آنهمه شکوت و جلالش با کابوس دیشب من چقدر فاصله داشت! نییر همیشه ساکت و کم حرفی که روزی عشق را بهانه کرد برای خاموشی آتش دل پریشان‌ش و با زندگی خیلی‌ها بازی کرد. از اسم و رسم پدری حالا یه فامیلی داشت که روی سنگ قبر تازه‌اش نقش بسته بود. عزیز دردانه‌ی پدر که حتی از قبر خانوادگی سمندریان محروم شده بود و گوشه‌ای پرت در این ایستگاه آخر حالا پیرمردی با کلاه سبز توری نشسته بالای سر قبرش و قرآن می‌خواند و منی که روزی او را تنها همخونم می‌دیدم و قانع بودم به همان بودن و نبودن‌های گاه و بیگاهش، نصیبش شده بود. دست داخل کوله‌ام بردم و اسکانسی پول جلوی پیرمرد گرفتم. شاید در این چهل روز تنها او بوده باشد که یادی از عمه فاتحی قرائت کرده. حمد و سوره‌ای دور تند خواند و با تعلل در زانوی معیوبش از جا بلند شد و لنگ لنگان با هدف چند قبر آنطرفتر از من دور گشت. دوباره نگاهم رفت سمت اسم او و صدای بدو بدوی چند پسر بچه از کنارم برای برداشتن سهم حلوا از زن کمی آنطرفتر هم نتوانست نگاهم را از سنگ قبرش بگیرد. دلم گرفته بود و هوای ابری آن موقع هم چنگ می‌انداخت به این آشوب. فکر می‌کردم وقتی بیایم کلی حرف دارم که بزنم کلی گله، شکایت اما چرا هیچ کدام از حرف‌هایم، دق و دلی‌هایم یادم نمی‌آمد؟ دست

فصل

کشیدم روی سنگ قبرش و با صدایی که از ته حلقم بیرون میزد با بغض گفتم:

-چرا؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چکید.

-بخاطر کینه‌ی تو از محسن یک عمر منو از داشتن خونواده‌ی واقعی‌ام محروم کردی، به چه جرمی؟ چون حاصل عشق مریم و محسن بودم؟ گناه من چی بود؟ دل مامان شیرین و شاد کردی در عوض.. دختر عموتو دیدی؟ از آهش از ناله‌های مادرانش لذت می‌بردی؟ فقط به جرم اینکه محسن اونو انتخاب کرد؟ کم محلی می‌کردی، دیر به دیر دیدنم میومدی، با اون رفیقت سوری منو جلو خونواده‌ی اسد بد کردین، چرا چون دختر عشق سابق بودم؟ نییر عمه چیکار کردی؟ تو چیکار کردی؟

من که راضی بودم به خاطرات کمی که تو اون خونه‌ی نقلی داشتم. به بودن کم بابا علی و مامان شیرین، به اون خندها اون شادیا راضی بودم خوش بودم، رفتی و یه دفتر گذاشتی و همه چیزو توش نوشتی؟ اینطوری خواستی بار گناها تو کم کنی نیرر عمه؟ آره.

حالا اشک پشت سر هم صورتم را خیس می‌کرد و من ذره‌ای تلاش هم برای پاک کردنشان نمی‌کردم. با کف دست روی سنگ قبر سردش کوبیدم و خودم را روی سنگ دراز کش خم کردم.

-نمیشه، نمیشه عمه، بخدا بار گناها تو کم نمیشه. بد کردی خیلی بد کردی با هممون. با بابا علی و مامان شیرین بد کردی که با عذاب وجدان و ناراحتی از دنیا رفتن. با دختر عموت بد کردی با من با خودت.

یاد کابوس دیشب و چشمانی که به سفیدی میزد و دستی که سمتم دراز بود، چشمانم را بست.

-حالا میای تو خوابم که چی؟ ببخشت؟ حلالیت کنم؟ میشه؟ فکر کردی راحت؟

فصل

به نقطه‌ی نامعلوم روی زمین کمی آنطرفتر خیره شدم. اشکم بند آمده بود. با پشت دست تند تند خیزی گونه‌ام را گرفتم و سمت قبرش مثل همان وقتایی که تیکه بارم می‌کرد، جدی رو کردم.

به حرمت این چند سال که اسم عمه روت بود و فکر می‌کردم از خون پدر می، بخشیدمت، بابا علی خوب بودن و بخشش و یادم داد، من از حق خود گذشتم اما تنها من نیستم، برو ببین بقیه‌ام می‌تونن ببخشنت؟ محسن، مریم...

آه بلندی کشیدم و دستم رفت سمت کوله‌ای که روی زمین کنارم خاکی شده بود که صدای آشنایی تنم را لرزاند.

-تو هم اومدی اینجا ازش پیرسی چرا؟... من هر روز ازش این سوال و می‌پرسم.

به پشت سرم نگاه نکردم. می‌دانستم کیست! مریم خانم چادر سیاهش را زیر بغل زد و کنارم نشست. سمتم لبخند زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دوباره چشم انداخت روی سنگ قبر مقابلمان.

-مثل خواهرم بود. از طیبیه نزدیکتر.. هنوز باورم نمیشه ...

حرفش را خورد. نگاه خیسش را سمت من دوخت و فقط نگاه کرد.

مامان شیرین عاشقانه دوستم داشت، نگرانم میشد، هوایم را داشت اما رنگ نگاه این زن فرق داشت پر از درد بود پر از خواهش.

دستش آمد روی گونه‌ام و با انگشت وسواس اشکی که ناغافل روی گونه‌ام چکید را گرفت.

-پاره‌ی تنمو ازم جدا کرد. گندممو! این همه سال کنار گریه‌هام گریه کرد و لب باز نکرد. شاید حق داشته باشی از ما متنفر باشی شاید باید بیشتر مراقب می‌بودیم اما... اما صبر می‌کنم اونقدر صبر می‌کنم که کلمه مامان و به بار فقط یه بار از زبونت بشنوم.

فصل

بغض امانش نداد که چادرش را جلوی صورت کشید و با سر پایین هق هق را باز کرد. نگاهم روی چادر قیمتی اصل ژاپنش بود و شانه‌های افتاده‌ای که می‌لرزید. خواستم بگویم من از شما متنفر نیستم اما زبانه بی‌اراده چیزی دیگر گفت.

-باباعلی و مامان شیرین آدمای خوبی بودن.

چادرش را از روی صورت کنار زد و با دستمال خیسی اشکش را گرفت و سعی کرد ستم لبخند بزند. در این مدت کم زیباییش تحلیل رفته بود و چروک گوشه‌ی چشمش تو ذوق میزد. باز دستم را گرفت.

-آگه یه روز، یه روز خواستم نییرو ببخشم فقط بخاطر اینکه که تو رو دست زن مردی سپرد که اولاد نداشتن و تو براشون شادی اولاد نداشتشون.

از سوز سرما و اشک آب بینی‌ام راه افتاده بود. دماغم را بالا کشیدم و باز به کوله‌ی کنارم چنگ زدم. وقت رفتن بود. دلم اتاقم را می‌خواست و تنهایی و فکر و فکر. از جا بلند شدم. زن بیچاره ترسیده با من بلند شد و با گرفتن دستم مقابلم ایستاد. با کفش های کوره کوتاهش تا جای گردنم می‌ایستاد.

-با من بیا، گندمم با ما بیا، بیا حسرت این چند سال و تو دل من و محسن تموم کن... می‌دونی هنوز اتاقتو دست نزدم، عین همون سالها دست نخورده مونده.

زجر و التماس از نگاهش می‌بارید. دستان سردش روی دستم می‌لرزید. شما خودتون یه دختر دیگه دارید، منم خونه زندگیمو دارم.

-مادر و پدر هر چقدر اولاد داشته باشند هر کدوم جای خودشو داره، تو رو قسم به خانم فاطمه‌ی زهرا که برات مادری نکردم اجازه بده حسرتش به دلم نمونه اجازه بده برات مادری کنم، محسن پدری، نبات خواهرت باشه. با ما بیا.

فصل

ان ور خیابان نبات را می دیدم که عقب شاسی بلند مشکی سر از شیشه بیرون آورده بود و نگران به مادرش نگاه می کرد و آقا محسن دست به سینه به ماشین تکه داده بود و از پشت عینک های دودی اش هم مشخص بود چشمانش سمت ماست.

-می خوای روی یه مادر دلشکسته رو زمین بندازی؟ می خوای التماس کنم می خوای به پات بیفتم.

داشت خم می شد که وحشت زده او را گرفتم و خودم را عقب کشیدم. خدایا سرتاسرا وجود این زن خواهش بود و عشق. عشق به فرزندی که نگذاشتند مادرانه هایش را برایش خرج کند.

-من.. من نمی خوام مزاحم کسی باشم.

با بهت سمتم آمد و دست پشت کمرم گذاشت،

-نگو، تو تاج سرمایی،، تو دختر اون خونه ای تو شادی اون خونه ای که چندین ساله رفته.. بیا و دل پدر و مادرت حسرت به دلتو شاد کن. با من بیا گندم.

با چشمانی ملتمس و اشک انگار با من حرف می زد. چشمان خیسش دلم را ریش می کرد و غم صدایش خنجر به دلم می کشید. به آنهمه عذاب و زجرشان راضی نبودم اما زندگی با آنها زیر یک سقف حتما راحت نمیشد. هر دفعه در خانه می آمدند و هم صحبت فاطمی می شدند حرفشان همین بود. همین را می خواستند. خواهری نبات راحت نبود. کلی فکر کرده بودم به اندازه ی تمام وقتی که تنهایی در اتاق حبس می شدم اما هر بار در بسته ای با نا امیدی به فرق سرم می خورد. چشم از نگاه بارانی اش گرفتم و نگاهم سمت دست لرزانش افتاد که از زیر چادر سمت پیش گرفته بود. من نمی توانستم، آنقدر خودخواه نبودم که عذاب مادر تازه به فرزند رسیده را انکار کنم. آنقدر خودخواه نبودم که به خودم فکر کنم به عشقی که نافرجام ماند و خواهری که شاید مالک اصلی آن عشق می شد. قطره اشکی از چشمان مریم خانم نا امید پایین چکید مصمم کرد

فصل

در کاری که قرار بود انجام دهم. باید به آنها فرصت میدادم. به خودم فرصت زندگی با کسانی می‌دادم که از هم خونم بودند. باید می‌فهمیدم بودن در کنار کسانی که از تو هستند چه حسی دارد؟ باید این تجربه را نه از خودم و نه از آنها دریغ می‌کردم.. هنوز در تصمیم مردد بودم اما سست قدمی سمتش گذاشتم و دستش را گرفتم. ناباور با چادر اشکش را پاک کرد و مرا محکم در آغوش کشید. از آنور محسن آقا به طرف ما می‌آمد و نبات از ماشین پیاده شده بود. مریم خانم مرا از آغوشش جدا کرد و با کشدن دستم سمت آن دو آقا محسن را صدا زد. حتما می‌خواست این خبر خوش را زودتر به او هم برساند. سرم. را مقابلش پایین انداختم. با ناباوری بین من و مریم خانم چشم چرخاند. عینک دودی‌اش را از چشم گرفت و پشت به ما با انگشت چشمانش را می‌فشرد تا مبادا زیر نظر زن و دخترانش با ریختن اشک ضعیف جلوه کند. لبم را گاز گرفتم. نزدیک ماشین، نبات پیاده شد. دقیقاً چند سال از او بزرگتر بودم؟ لبخندی محو زد و با بغض مرا بغل زد. شاید خواب همچنین روزی را هم نمی‌دیدم. من و او...

تا رسیدن به خانه‌ی خودم مریم خانم با شور مدام به عقب برمی‌گشت و حرف می‌زد و نبات دنبال حرفهای مادرش را می‌گرفت و محسن آقا از داخل ایینه عقب را نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. سرم را تکیه‌ی شیشه داده بودم و با انگشت نقشی نامعلوم روی بخارش می‌کشیدم. باران می‌بارید. ذهنم بی‌معنی پر کشید سمت دریایی که چند روز پیش در کنار محمد شاه‌رخ بودم. چقدر دلم هوایش را کرده بود و دلم برایش پر می‌زد. دماغم را بالا کشیدم. چقدر نبات بوی خوبی می‌داد..

بستن ساکم به یک ساعت هم نرسید، انگار تقدیرم فقط با این ساک و رفتن از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر گره خورده بود. هنوز فین فین های فاطی توی گوشم می‌پیچید و بغض رضا جلوی چشمم رژه می‌رفت، مگر

فصل

قندهار می‌رفتم؟ نه انگار که به هر نصیحتی چنگ انداخت تا به قول خودش سرم را به راه راست بیاورد.

.....
زندگی با خانواده‌ی عنبران همانطور که انتظارش را داشتم کار آسانی نبود. نه وقتی مدام زیر توجه و قربان صدقه‌های مریم خانم بودم و تبسم مردی جدی مثل محسن آقا را به‌مراه داشتم. در خانه‌ای که مجبور بودم مدام نبات را ببینم و هر روز تکرار کنم او خواهر کوچکترم است و قانون‌های خواهری را دست و پا شکسته مرور کنم. انگار او هم چندان راضی به بودن من در آن خانه‌ی قدیمی اما مدرن نبود و به گفته‌ی خودش وقتی داشتم با مریم خانم اتاق قدیمی گندم را از نظر می‌گذراندم و او با اه و افسوس توضیح می‌داد کدام عروسک مال چند ماهگی‌ام بوده یا کدام عکس مال چه مناسبتی؟ بعد از صدای تلفن از اتاق بیرون رفت، این نبات بود که دست به سینه با لبخند تکیه به در ورودی ایستاده. حالا که بدون روسری موهای آمبره‌اش را رها کرده بود زیبایی‌اش نفس‌گیرتر چشم را می‌زد. مثل همیشه لبخند داشت و نگاهش مستقیم صورتم را برانداز می‌کرد.

تک تک اینایی که مامان تعریف می‌کنه از برم حداقل هزاربار برام تعریفشون کرده...

لبخند بی جانی زدم و دست بردم سمت خرس عروسکی کوچک داخل ویتترین مقابلم.

- خوشحالم اینجایی، حداقلش اینه بابا مامان خوشحالن.. بالاخره به آرزوشون رسیدن.

سر بلند نکردم تا سمتش نگاه کنم. زیاد سرد بود برای خواهر بودن. حتما که او هم زیاد خوشش نمیاد بعد از سالها عشق پدر و مادرش نسبت به او نصف شود. مریم خانم با تلفن بغل گوشش برگشت، سمتم لبخند زد و دستم را گرفت.

- آره باید ببینیش... خانومی شده برای خودش.

فصل

خرس عروسی را سر جایش گذاشتم و فکر کردم این حجم از تغییر برای زندگی‌ام چقدر زیاد است. نگاهم کشیده شد به عکس رنگ و رو رفته‌ی گندم یک ساله که بغل مریم خانم جوان در کنار آقا محسن و مردی پیرتر معصوم و پاک می‌خندید. اگر می‌دانست در آینده چه روزهای سیاهی انتظارش را می‌کشد حتما خنده روی لب‌هایش خشک می‌شد.

بهترین اتاق رو به حیاط مطعلق به من شده بود و بعنوان دختر بزرگ محسن و مریم حالا خاتون خانم هم به جمع قربان صدقه کنندگان من اضافه شده بودند. با پیچیدن خبر پیدا شدن گندم داخل فامیل حالا باید بیشتر در نقش یک دختر جوان سربه‌زیری فرو می‌رفتم که هر از گاه کسی از فامیل پدری و مادری برای دیدن دختر ربوده شده آنجا می‌آمد. حتی پدر و مادر آقا محسن را هم از شیراز به آنجا کشید و چه حس ناخوشی بود که بین آنهمه آدم بزرگ و کوچک که با عشق نگاهم می‌کردند و به من محبت داشتند هنوز احساس غریبی داشتم. هنوز هم مریم خانم برایم مریم خانم بود و محسن آقا برایم محسن آقا، مستقیم در چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردم و در برابر قربان صدقه‌های پر شور مریم خانم به لبخندی کوتاه اکتفا می‌کردم. هرشب قبل خواب سرم را روی پاهای مریم خانم می‌دیدم و او از خاطرات نوجوانیش می‌گفت و می‌رسید به شیطنتهای من. عذاب آنجا بودم با دیدن شوق و شور زندگی در وجود مریم خانم می‌ارزید؟ موهایم را نوازش می‌کرد و با بغض می‌نالد «می‌دونم برای تو هم سخته، اما اونقدر صبر می‌کنم تا بالاخره مامان صدام بزنی، مثل همون وقتا که تازه یاد گرفته بودی بگی ما ما و بعد غش غش می‌خندیدی» و تمام جواب من در برابر حرفهای پر شور زن بالای سرم این بود که چشم ببندم و خودم را به خواب بزنم.

رفت و آمد هنوز بین من و فاطمی برقرار بود و روزهایی که با نگرانی‌های مریم خانم آنجا می‌ماندم کمی قوای از دست رفته‌ام را تازه می‌کرد و خوب می‌دانستم زود به زود آمدن فاطمی به خانه‌ی عنبران به دعوت مریم

فصل

خانم نشات گرفته از همین نگرانی‌های گذشته است که بیشتر می‌خواست پیش چشم خودش باشم. نبات دانشجوی سال آخر بود و عصرها در شرکت پدرش کار می‌کرد و انگار از همه‌ی حساب کتابها هم سر در می‌آورد و معمولاً بحث آخر شب پدر و دختر در مورد بازار ارز و صادرات و اوراق و این جور چیزها می‌گشت. بی‌حوصله آخرین ظرف روی میز را به خاتون همیشه با لبخند داخل آشپزخانه سپردم و راهی پله‌های وسط سالن شدم برای رفتن به اتاقم، فردا باشگاه کلی هنرجو داشتم و اگر ورق زندگی‌ام بر نمی‌گشت شاید الان یکی بودم مثل نبات که با سن کم داخل شرکت پدرش کسی بود برای خودش.

مقابل کمد اتاقم ایستاده بودم و به لباس‌های شیک و سنگینی که مریم خانم هر بار بی خبر از من می‌خرید نگاه کردم. در دلم رخت می‌شستند و نمی‌دانستم آیا رفتن به سفره‌ی صلوات طاهره خانم کار درستی است یا نه؟ اما از چند شب پیش که طاهره خانم زنگ زده بود و زنان خانه را برای سفره دعوت کرده بود، با هیچ بهانه‌ای نتوانستم از زیر بار نرفتن سرباز بزنم. هنوز توهین‌های زننده‌ی او توی سرم بود و ذوق نبات از چند روز قبل در انتخاب لباس سستم می‌کرد. امروز حتی شرکت هم نرفته بود و وقتی به خانه برگشت از تمیزی زیر ابروهایش و صافی صورتش معلوم بود آرایشگاه هم رفته. آه کشیدم و بی تفاوت دست بردم و لباس نیمه‌ی سورمه‌ای با گل‌های ریز سفیدی از رگال برداشتم. این لباس‌ها سلیقه‌ی من نبود و بیشتر لباس‌های من خلاصه می‌شد در جین کوتاه و دامن چاکدار و لباس‌های نیمه. کلا با بلوز و شلوار راحت بودم و حالا با این لباس‌ها بیشتر شبیه دختران خانه‌نشین و سربه‌زیری شده بودم که منتظر خواستگاری مناسب رویاهایش را می‌بافت. دستی به لباس سرمه‌ای با ساق جورابی سیاه کشیدم و مقابل آینه خیره شدم به آلالی مقابلم. باید می‌رفتم و اجازه می‌دادم خانواده‌ی سلیم بداند دختر جدید خانواده‌ی عنبران کیست؟ یا تا آخر از آنها فرار می‌کردم؟ بالاخره که

فصل

چه؟ اگر روزی قصد کردند خواستگاری نبات بیایند که همه چیز معلوم می‌شد، سینه‌ام سنگین شد از یادآوری شبی که شاید دور نبود، انگار سالها فاصله داشتم با آلالی پرشوری که در آغوش پسر مشهور شهر حل می‌شد و صدای خندهایش کل خانه را می‌گرفت. به جای خالی انگشتر دستم که روزی نشان مرد مشهورم بود دست کشیدم. از اردو برگشته بود یا نه؟ دلم پر می‌کشید برای سرخوشی های شیطننت آمیزش و کل کل های حرص درارش. چشمانم را بستم و قلبم را در مشت فشردم، چه نا آرام میزد!

**

داخل ماشین نبات چشمم به خیابان بود و ذهنم درگیر روسری ساتن تیره‌ی او که چطور حرفه‌ای دور سرش پیچیده بود تا تاری از موهایش معلوم نباشد. خوب بود که او هم مانتویی بود و این خودش برای بودن در کنار مریم خانم چادری قوت قلبی محسوب می‌شد. این دختر خوب دلبری کردن از خانواده‌ی سلیم را بلد بود. صدای مریم خانم می‌آمد. -تو هم باید کم کم بری آموزش رانندگی آلا جان.. این جوری..

حرف میزد و تمام فکرم پیش میزبانانی بود که از من خوششان نمی‌آمد و برای بار چندم عرق کف دستهایم را به مانتوی سیاه بلندم کشیدم.

**

در تمام عمرم این اولین باری بود که به یک سفره‌ی صلوات می‌رفتم و دومین باری که سر از مجلس زنان سلیم در می‌آوردم. زنانی محجبه و پوشیده در لباس های گران قیمت که هر کس با وسواس طلاها یا مارک جدید کیف یا چادرش را به رخ دیگری می‌کشید. با مریم خانم و نبات بالای مجلس نشسته بودیم و سرم پایین و از شدت استرس صدای زن روضه خان را که مسئله می‌گفت نمی‌شنیدم. تمام فکرم درگیر اخم های درهم طاهره خانم بود و چشم غرهای انیس که مقابلمان ایستاد و با ناباوری دستش را سمتم گرفت.

-دختر گمشدتون اینه؟

مریم خانم واضح اخم کرد و طاهره خانم زودتر به خودش آمد.

-بفرمایید تو حالا، حاج خانم او مدن می‌خوان شروع کنن بفرمایید.

سمت نبات لبخندی زد و سمت من با چشمانی از نفرت دندان سایید. نفس با دیدنم حیران شد اما مرا در آغوش کشید و نیلی با ترس و مبهوت سمت مادرش نگاه کرد. از در ورودی عمارت کنار انیس رد می‌شدم اما همچنان نگاه سنگین و حیرانش هنوز روی من بود.

-به حق چیزای ندیده و نشنیده.

وباز تنها تاج الملوك مهربان بود که با عصای دستش از روی صندلی راس مجلسه مقابلمان ایستاد، روی صورتم مکث کرد و با لبخند به صندلی‌های خالی تعارف نشستن کرد. سفره‌ی بزرگ را که پهن کردند انواع غذاها روی آن چیده شد. چشمم به ظرف آشی افتاد که مریم خانم با عشق برایم کشیده بود و سمتم گرفته با لبخند نگاهم می‌کرد. حتما او هم به صورت رنگ پریده و استرس درونم پی برده بود. ظرف آش را گرفتم و با گذاشتن قاشقی در دهان سعی کردم طعم زهر مار دهانم را ببرم که نگاههای زیر چشمی و سنگین طاهره خانم کلا از خوردن بیزارم کرد. چندبار در مجلس چشم چرخانده بودم و با تعجب اثری از سوری ندیدم. نسرین با طوبی داخل آشپزخانه بود و لحظه‌ی ورود سر پایین سلامی شرمنده داد و من آرام جوابش را پاسخ دادم. از پیچ‌ها حتما نسبت مرا با مریم خانم فهمیده بود که متعجب از آن سر سالن نگاهم می‌کرد. حتما انتظار داشته مثل قبل که محرم اصرارم بود بعد از دسته کلی که به آب داده بود باز هم در جریانش بزارم. تلخندی زدم و از دختر سفید پوست مقابلم رو گرفتم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. بعد از چند تماس تلفنی‌اش که بدون پاسخ رهايش کردم باید تا حالا حساب کار دستش می‌آمد. کمی با ظرف آشم بازی کردم اما دیگر بودن در آن فضای خفه زیر نگاههای طلبکارانه و تعارف‌های گاه و بی‌گاه طاهره

فصل

خانم به نبات کار من نبود. بشقابم را کنار گذاشتم و با برداشتن کیف دستی‌ام رو به مریم خانم کردم.

-مریم از نیما سر بزنم.

سرش را بالا گرفت و مشهود ابروهایش گره افتاد.

-نیما؟ آها پسر سوری؟ همون که یه مدت پرستارش بودی..

سرم را تکان دادم و او تبسمی کرد و نگاهش را دور چرخاند انگار حسهای مادرانه خیلی قوی‌تر از این حرفها هست.

-برو عزیزم فقط زودتر برگرد که رفع زحمت کنیم.

چشمانم را به نشانه‌ی باشه باز و بسته کردم و با احتیاط چند زن کنارم را دور زدم و از زیر نگاه سرد انیس و طاهره خانم از آن عمارت خفه بیرون زدم. دست روی سرم گرفتم و نفس بلندی بیرون دادم. چرا داخل سرم گمب گمب می‌کرد؟ حوض را دور زدم و از همانجا نیمای نشسته مقابل پنجره را دیدم که برایم دست بالا داد. متعاقبش دست بالا آوردم و از زیر نگاههای اخموی نسرین که ورودی ساختمان کنار سوری با سبزی ایستاده بود، بی تفاوت گذشتم.

دیدن آن تابلوهای هنری و تکمیل مرا سر ذوق آورد. انگار نیما بالاخره تصمیم درستی گرفته بود و کشیدن چندین تابلو با رنگ های زنده هر چند کم نشان از آن می‌داد. اتاقش شبیه گالری نقاشی شده بود که دور تا دورش تابلو های بزرگ با انواع سبک ها از لحظه‌ی ورودم به این خانه برای اولین بار لبخند به رویم آورد. زل زده بودم به تابلویی تیره از چهره‌ای که فریاد می‌زد.

-دخیل بستی به پنجره؟

دست کشیدم روی سیاهی صورت مرد در تابلوی مقابلم.

-دیگه عادت کردم به این ویو.

رفتم سمت تابلوی کنار.

-خودت اینطور می‌خوای، بزن بیرون، توام اندازه‌ی بقیه حق زندگی داری.

-تو فکرش هستم اما یهو همیشه کم کم،....همراه لازم دارم.
سعی کردم به معنای پشت حرفش فکر نکنم.
-چرا یه نمایشگاه نمیزنی؟.

روی پاشنه چرخیدم و سمت تختش رفتم و لبه‌ی آن نشستم. ویلچرش را تکان داد و سمت من آمد و من ادامه‌ی حرفم را گرفتم.
-..همراه همیشه‌ات کجاس؟

-امیدوار باشم موفق بودم و دیگه با پسر عموی شفیق من در ارتباط نیستی که نمی‌دونی؟

-تو فقط تلنگر زدی اون اونقدر عاشق نبود که وا نده.

نگاههای پر معنای مرد ویلچر نشین مقابلم و رسیدن بحث هایمان به محمد شاهرخ سلیم را اصلا دوست نداشتم.

-نگفتی مادر همیشه همراهت کجاس؟ ندیدمش.

-انداختنش بیرون.

ناباور از چیزی که شنیده بودم ابرویی بالا انداختم و کمی خودم را از لبه‌ی تخت جلوتر کشیدم.

-یعنی چی بیرونش کردن؟ چی می‌گی؟

با ویلچرش سمت پنجره دور زد.

-پسر عمو جان اون کسیو که عکسارو پخش کرده بود پیدا کرد و اونم جلو همه اعتراف کرد که سوری اجیرش کرده ابروی محمد شاهرخ و

فصل

بیره..همون شب حاجی بزرگه عذرشو خواست گفت دیگه عروسی به اسم سوری نداره ،فرستادش یزد..اون شب اینجا قیامت بود.

ناباور دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم.پس ماه پشت ابر نمانده بود و سوری بالاخره رسوا شد،رسوا شد و هنوز نگاه زنان عمارت آنطرفی به من بوی تحقیر میداد؟چشمانم را بستم و صدای محمدشاهرخ واضح در گوشم پیچید.

-بالاخره اون بی ناموس و پیدا می‌کنم.

دوباره وزنه‌ای به سنگینی چند تن روی سینه‌ام نشست.

-نظرت با یه شام دو نفره چیه؟

انگار اشتباه شنیدم،سمت نیما نگاه کردم.

-چی؟

-خودت گفתי از لاکم پیام بیرون،حالا که دیگه همراه همیشه‌ام نیس،یه شبو بریم شام.

تعلم را در جواب دید.چرخ‌هایش را سمت مخالف به طرف پنجره حرکت داد.

-البته که رفتن شام با یکی مثل من..

وسط حرفش پریدم.حالا که او تصمیم گرفته بود عوض شود و با دنیایش آشتی کند چرا کمکش نکنم؟حتم داشتم نبود سوری هم برایش بهتر است.زنی که عقده‌هایش را در باب انتقام مدام در گوش او می‌خواند.ایستادم و پشت چرخش دسته‌های ویلچرش را گرفتم.

-حالا عل حساب بت افتخار میدم و شما رو از محل دخیلت میبرم بیرون یه هوایی بخوری بعد می‌رسیم به اون شامی که قراره مهمونم کنی. خندید.

-منو از چی می‌ترسونی؟

فصل

ملافه‌ی نازک را روی پاهایش انداختم. امیدوار بودم خاله خامباجی‌های عمارت آنور حیاط رفته باشند.

-من دختر قانعی نیستم، فقط رستوران‌های عیونی اونم بالای شهر.

-هر کی نبره هر کیم نیاد.

ریز خندیدم. از آسانسور خانه که فقط برای نیما کار گذاشته شده بود، بیرون زدیم و به حیاط رسیدیم.

-ببینم اوضات با این خانواده‌ی جدیدت چطوره؟

انگار با خودم حرف می‌زدم آه بلندی کشیدم.

-یه شبه شدم دختر بزرگه‌ی حاجی محسن عنبران، من عادت ندارم به اینهمه عزت و احترام.

چشمم رفت سمت نسرینی که دم در عمارت سلیم با ظرفی حلوا ایستاده بود و با اخم سمت ما نگاه می‌کرد. دو زن چادری سهم حلوایشان را برداشتند و با تشکر از کنار حیاط سمت در رفتند. ویلچر را دور حوض حرکت دادم.

-فکر نکن خبر ندارم چه بلایی سر این بیچاره آوردین؟

-بیشتر تصمیمات سخت زندگی‌مو سوری می‌گرفت.

-راه برای جبران زیاده، کافیه به چشم‌اش نگاه کنی. می‌بینی هنوزم بی‌میل نیس بت!

خندید، بلند و عصبی. نگاهی به آن سوی عمارت انداختم که اگر زنی کسی از عمارت بیرون زد تشر زنان نیما را ساکت کنم، هنوز می‌خندید و بین حرف‌هایش بریده بریده جمله‌بندی ناقصی می‌کرد.

-من...اون...فکر کن...

از سرخوشیش لب‌خند زدم و گلویی صاف کردم تا سخنرانی در مورد دفاع از حقوق زنان تقدیمش کنم که نگاهم نشست در یک جفت چشم

فصل

رنگی با ابروهایی درهم. دقیقاً رو به ما و نزدیکی ورودی حیاط، پایین پله‌ها ایستاده بود. آورکتی بلند و سیاه به تن داشت و مثل همیشه از شیکی برق میزد. بوی عطرش تا همینجا هم می‌آمد. دستانم شروع به لرزیدن کرد. انگار چشمانم چیزی نمی‌دید جز آن دو تیلای رنگی دلخور را. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کاش می‌شد زودتر نگاهم را از او بگیرم اما نگاه گرفتن از آن صورت خواستنی کار من نبود، کار این دل نبود. دستش در کنار مشت شده و می‌توانستم حدس بزنم این اخم غلیظ سمت ما مربوط به آخرین باری میشد که کنار دریا با هم بحث کرده بودیم. صدای نیما شمرده و خونسرد مرا متوجه کرد.

-برگردیم اتاقم آلا.

انگار حرفش تاییدی بود تا مغزم به کار بیفتد و دستانم ویلچر را در جهت عقب بکشد. صدای طاهره خانم بدتر منقلبم کرد. حکم کسی را داشتم که عملاً داشت فرار می‌کرد. یا نمی‌دانم مچش را در صحنه‌ی جرم گرفته باشند.

-محمد شاهرخم خوش اومدی مامان جان.

آغوشش را باز کرده بود و با زیر بغل چادر رنگی گیپورش را گرفته بود و با ذوق سمت او می‌رفت. پشت سر مریم خانم و نبات از عمارت بیرون زدند و کم کم سرو کله‌ی نفس و انیس و نیکی که دایی گویان خودش را در آغوش محمدشاهرخ انداخت پیدا شد. انگار فشارم افتاده بود که چشمانم تار می‌دید. لعنت به این ضعف که با دیدنت دودمانمان را آتش میزد. صدای مریم خانم و طاهره خانم همزمان آمد.

-آلا عزیزم، حالت خوبه؟

-محمدم بیا ببین کی اینجاس خانم عنبران و نبات جان!

نگاهم از چشمان نگران مریم خانم کشیده شد روی نباتی که کنار محمد شاهرخ می‌ایستاد و گونه‌هایش به سرخی میزد. حس کسی را داشتم که

فصل

خرمنی آوار روی سرش ریخته بود. من خواهر خوبی بودم؟ بی اهمیت برای همه تنها باز مریم خانم بود که نگران حالم را جویا شد.

محمد شاهرخ نیکی را روی زمین گذاشت و احوالپرسی محترمانه‌ای با مریم خانم گرفت. چشمانم را لحظه‌ای بستم. صدای بم مردانه و زمزمه‌ی عاشقانه‌اش در تاریک روشن آن اتاق که بوی عطرش محاصره‌اش کرده بود گوشم را پر کرد و بینی‌ام عاجزانه دنبال عطرش در هوا گشت. حتی می‌توانست راحت بین عطر ترکیبی ادم‌های نزدیک آنجا و بوی اسپند و عود و حلوای داخل هم عطر خاص او را تشخیص دهد. تتم لرزید از خاطرات مشترکم روی تخت با او و از عاقبتی که داشت گریبانم را می‌گرفت. ما چه کار کرده بودیم؟ من چه کرده بودم؟ صدای نبات در کنار او سرم را پایین انداخت.

-دیروز در مورد خواهر گمشدم گفتم.. امروز همو دید. البته که می‌شناسید آلا رو، یه مدتم پرستار خودتون بوده.

ابروی مریم خانم بالا پرید و طاهره خانم دستپاچه شد.
نه جونم ایشون پرستار نیما جان بود.

لبخند کشداری زد و من زوم خیره به چشمان عصبی‌اش بودم که هنوز بین من و نیما می‌چرخید و من حیران چرا از معرفی من بعنوان خواهر نبات تعجب نکرد؟ پس از قبل می‌دانسته و حتما که با نبات در ارتباط هست! خودش همین حالا گفت دیروز که شرکت او مده بودید. چیزی داخل گلویم پر میشد و انگار از خشم بود که دستم مشت شد و ناخن‌هایم داخل پوستم را فشار میداد.

-میگم مریم جان فوضولی نباشه شما برای اثبات حرف ایشون رفتید آزمایش بدید؟ میگویند کلاهبردار زیاد شده ها. آدم دروغگو هم که تا دلتون بخواد.. تو رو خدا نگید انیس فصوله...

فصل

چشمانم را بستم و با صدای نیما که خونسر صدایم می‌کرد. ویلچر را عقب کشیدم و پشت به جمعیت کردم زهرای دیگر آنجا می‌ایستادم شاید دیگر نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم.

-انیس جون این حرفا چیه بله که رفتیم..

-نیما رو میبرم اتاقش بریم.

منتظر جواب مریم خانم نشدم. حتی دیگر به صورت او هم نگاه نکردم و نخواستم حرکات نبات را در کنارش آنالیز کنم. با دلی خون تا اتاق نیما سکوت کردم.

با بسته شدن در، نگاهی به پنجره‌ی عمارت عمو کردم و آن لبخند مرموز روی لبهای نیما حالم را بدتر کرد. دیروز از حرفهای نبات در شرکت شوک شده بودم و می‌دانستم امروز او را اینجا خواهم دید. اما نه خندان آن هم با نیما. صدایش پشت موج های خروشان دریا در سرم پیچید.

-دست از سرم بردار، میخوام با نیما ازدواج کنم.

چشمانم را بستم و مشتم را محکم‌تر فشردم. آخه تو را چه به نیما دختر. داشت لج می‌کرد. می‌دانستم داشت گناه کوتاهی‌ام را با لحبازی جبران می‌کرد. بدون توجه به صدای مادر از پشت سرم از پله‌های کوتاه ایوان گذشتم و وارد اتاق خودم شدم. هنوز صدای مادر و انیس از داخل حیاط می‌آمد و اعصابم را زخمی‌تر می‌کرد.

-وای خدا نصیب نکنه داداشم کم بود حالا چسبیده به نیما.. چطوری خودشو تو خونواده‌ی عنبران جا کرد؟

-این دختره رو نشون کرده بودم برای محمدم حالا خواهرش این عفریته باشه چه کنم؟

-بهتر مادر من بزار ببینه بسوزه عنتر خانم.

پریشان در اتاق راه می‌رفتم و به هر راهکاری برای دیدن همان آلالی قبل چنگ می‌انداختم. انگار هر چه سعی می‌کردم به این دختر نزدیکتر

فصل

شوم از من دورتر می‌شد. سمت پنجره رفتم و پرده ضخیم اتاقم را روی تور پشتش کشیدم. باز صدایش در مورد ازدواج با نیما داخل گوشم پیچید. فکر می‌کردم حالا که دست سوری رو شده شاید ظاهره بانو از موضعش کمی کوتاه بیاید و اما از عمق وجودم می‌دانستم تا قیام قیامت دختری مثل الا را در شان پسرش نمی‌بیند. تلفن را از جیب کتم درآوردم باید حرف می‌زدم باید قبل از اینکه این دختره‌ی احمق کار دست خودش میداد حرف می‌زدم. شانس با من یار بود که داخل اتاق شمال شماره کارت باشگاهی که در آن کار می‌کرد را از روی زمین پیدا کردم و پیدا کردن شماره‌اش کاری نداشت. دستم رفت روی شماره‌ی سیو گوشی‌ام و باز صدای لعنتی‌اش مثل هربار داخل سرم پیچید. دستم سست شد. به کجا رسیده بو محمد شاه‌رخ سلیم؟ خواب همچین روزی را هم نمی‌دیدم که عشق دختری اینطور عاجزم کند. تلفن را در دستم مشت کردم. دو کف دستم را روی دراز زدم و خم سمت آینه به پریشانی حالم تلخند زدم..

-لعنت بتو! لعنت به دوریت که داره خلم می‌کنه. لعنت به غروری که کند زدی بش.

داخل کابین آسانسور ایستاده بودم و با صدای ظریف زن که شماره‌ی طبقه را صدا می‌زد به خودم تکانی دادم و از آن خارج شدم. نمی‌دانم بهزاد چطور شماره‌ی جدیدم را پیدا کرده بود اما از هر کجا، دعوت‌م کرده بود تا بروم و فیش تصویه حسابم را از آن تحویل بگیرم. مقابل در شرکت ایستاده بودم و شانس با من یار بود که همان لحظه مردی کت و شلواری با کیف چرمش از شرکت بیرون زد و وقتی تعللم را دید در را نگه داشت تا داخل شوم. بعد از مدتها پا به محلی می‌گذاشتم که او به اجبار برایم آنجا کار جور کرده بود و حالا چقدر فرق داشتم با آن دختر کتونی پوش که کوله روی دوش می‌انداخت. حالا مانند‌ی کوتاه ست ام با شلواری که از زانو گشاد میشد و روی کفش‌های پاشنه کوتاه‌م می‌افتاد و کیف چرمی که روی دستم آویزان بود از من خانمی با وقارتر ساختار بود. سلیقه‌ی مریم خانم شیک بود و گران قیمت و توجهی به اعتراضاتم نمی‌کرد و

فصل

پاسخم را آرزو و وظیفه‌ی مادری می‌داد. امروز انگار خوش شانسی با من یار بود که از آذر همیشه لژ نشین هم در سالن خبری نبود. اطراف خلوت و آرام میزد، پشت اتاق مدیریت ایستادم و برگشتم نگاهی به میز کارم انداختم که حالا جایگزین من پسری جوان غرق در دو دو تا چهارتای پرونده‌های زیر دستش بود. اهی ناخواسته کشیدم روبرگرداندم و با تغه‌ای به در، آن را باز کردم و کامل خودم را داخل اتاق کشیدم. انتظار دیدن بهزاد را داشتم و با دیدن محمد شاهرخ آن طرف میز تقریباً دست‌هایم روی دستگیره‌ی در خشک شد. احمق باشم اگر نمی‌فهمیدم این یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده بود. برای جا زدن دیر شده بود و با هر جان‌کدنی که بود باید چند دقیقه را تحمل می‌کردم. فکر اینکه بعد از شمال دیگر سراغی از من نگرفته بود خودخواهانه عصبی‌ام می‌کرد و دیدن او و نبات در کنار هم و رفت و آمدش به شرکت عنبران کینه‌ی دلم را بیشتر. دیدنش در خانه شمشاد برایم کافی بود که دل بیقرارم باز بی‌هوایش شود با جدال با خودم کیش و ماتم کند. دست از دستگیره گرفتم و جواب سلامش را مثل خودش زیر لبی دادم و تا وسط‌های اتاق پیش رفتم. باید روی لرزش صدا و دست‌هایم بیشتر تمرکز می‌کردم.

-انتظار دیدن بهزاد و داشتم.

-همیشه اینقدر همه رو صمیمی صدا می‌زنی، بهزاد، نیما... البته یادم نبود شما با نیما صمیمی‌تر از این حرفهایی.

دو دستش را در جیب گرم کن ورزشی‌اش گذاشته بود و حالا مقابلم صاف ایستاده و پر رو به صورتم نگاه می‌کرد.

چرا من احمق به اصرارهای مدام بهزاد شک نکردم؟ باز لباس طلبکارانه‌اش را پوشیده بود و کفر من دلتنگ را در می‌آورد.

-من اینجام تا بهزاد کارای تسویه حسابمو انجام بده.

فصل

اخم ریزی کرد و به طرف میزش از من فاصله گرفت و با دور زدنش سر جای اولش نشست.

-کاری که قرار بود بهزاد برات انجام بده من انجام میدم، بالاخره که آخر باید امضای من پای اون برگه بخوره.

پشت میز خودش را جابه جا کرد و پرونده‌ی مقابلش را باز کرد. وقتی جدی و خشک میشد چقدر قلبم کز کرده مغموم گوشه‌ای می‌تپید.

-دختر بزرگ حاج محسن عنبران دیگه به این شغلا احتیاجی نداره،

برگه های مقابلش را امضا می‌زد. کفری بودم از حق به جانب بودنش؟ دنبال چه بود وقتی خودش بی معرفتی کرد، وقتی خودش جازد، وقتی که می‌دانست خانواده‌اش مرا به چشم دیگری می‌بینند و من دختر عنبرانم و خواهر نبات، باز هم خودخواهانه دست پیش را گرفته بود. سکوتی که طولانی شد ادامه داد.

-این چیزی نبود که از زبون بقیه بشنوم، شوک کننده بود اما حقیقت داشت.

-خودم من هم تا یه هفته بعد از شمال و دادن آزمایش نمی‌دونستم.

-پس قبول داری تو اونی بودی که اول باید منو در جریان می‌ذاشت نه کس دیگه؟

باز میزش را دور زد و با پرونده‌ی دستش مقابلم ایستاد. خودش یفتگی در ذات این مرد مشهور بود. لبش یک طرفه به پوزخند باز شد و نگاهم می‌کرد. همه چیز را او خراب کرده بود و حالا پرو پرو سمتم پوزخند می‌زد. حتما که نمی‌دانست درد دوری و بی‌خبری چقدر سخت است چقدر عذاب آورست.

-وقتی همه چی اونطور پیش رفت، خراب شد، دلیلی نداشت...

-خراب نشد تو اجازه ندادی حل بشه،

نگاهم سمت اخمش بود و انگشتی که طرفم نشانه رفته بود.

زهرخندی صدا دار زدم و سرم نرم تکان دادم.

-فکر می‌کردم اون حرفها رو تو شمال زدی تا حرصم بدی، تا یکم ناراحتیتو کم کنی ولی چیزایی که می‌بینم؟

نگاهش پرسشی بود، واقعا نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی می‌زد؟

-چرا باید بخاطر حرفهای من حرصی بشید.

این جمع بستن بیشتر کفری‌اش می‌کرد و من عجیب لذت می‌بردم.

-اونقدر دختر احمقی نیستی که نفهمی چرا؟

چرا؟ چون دوستم داشت؟ اگر داشت که آنطور جا نمیزد، از من فرصت فکر نمی‌خواست. سیب گلیم بالا پایین شد و چرا هربار به این موضوع فکر می‌کردم هنوز که هنوز بود قلبم سنگینی می‌کرد و بغضم لبم را برمی‌چید؟
-چیه باور کنم؟ غم تو چشاتو یا نگاه دزدینتو یا جیک تو جیک شدنت با نیما رو؟

نگاهم برگشت سمت صورت عصبی‌اش که سعی می‌کرد با پشت دندان حرف زدنش ولوم صدایش را پایین آورد. دستم را دراز کردم و پرونده‌ی دستش را تقریبا چنگ زدم.

-یه چیزو باور کن که این تو بودی جا زد و این منم که خواهر نباتم.

-خودتو داری با این حرفها توجیح می‌کنی نه؟ چرا تموم نمی‌کنی این کینه رو؟

سمتم قدم برداشت و من متقابلا به عقب کشیده شدم تا جایی که کمرم به دیوار پشت چسبید و او باز نزدیکتر شد آنقدر نزدیک که عطر نفس‌های داغش دلم را آشوب کرد. و خاطرات شیرینم را زنده.

-فهمیدی دوست دارم داری آزارم میدی نه؟ همون قصه‌ی قدیمی، اول دل می‌برن همین که می‌فهمن خاطرشونو می‌خواه می‌شن جن و بسم‌الله.

فصل

آنقدر طاقت نداشتم که از آن فاصله خیره در چشمان تیله‌ایش لب بزنم. چشمانم را بستم و تقریباً با فریاد خفه‌اش زیر گوشم تکان ریزی خوردم. کلافه بود و این از چشمانش می‌بارید.

-چشاتو نبند، نگام کن.

مطیعانه پرونده را مقابلم می‌فشردم و چشمانم را باز خیره در صورتش نگه داشتم.

-خستم از این بلا تکلیفی آلا، از اون خونه‌ی بدون تو.. کنار دریا گفتم برم دست از سر زندگیت بردارم، گفتمی قراره با نیما....

پوفی عصبی کشید و چشمانش را بست. دستش را کنار صورتم روی دیوار مشت کرد.

-تو چشم نگاه کن بگو اون حرفها رو زدی تا حرصم بدی، بگو بین تو و اون بگو اشتباه نکردم دلم لرزید برای دختری که چشاش به خالصی هیچ کس نبود. می‌خوای قول و قرارای قبلمونو یادت بندازم؟

از یادآوری آن عشق خالص که نسبت به او داشتم و او بی‌رحمانه قضاوتم کرد، از تصویر نبات، طاهره خانم، سختی‌هایی که بدون او کشیده بودم و درد فراقش که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند خون رگ‌هایم را به جوش آورد. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم.

-من آدم فراموشکاری نیستم اما تو آدم جا زدن، چطور میشه دیگه به آدمی مثل تو اعتماد کرد؟، چطور دلم نلرزه هربار عشقمو احساسمو با چیز دیگه معامله نکنی؟ اون نیما اگر بده حداقل تظاهر به خوبی نمی‌کنه اما تو...

دردی داخل شانه‌ام پیچید و متعاقب آن کمرم باز به دیوار پشت سرم خورد.

فصل

یه بار دیگه اسم اونو بیاری ،نیاوردی...یه بار، فقط یه بار تو چشم زل بزن بگو نمیخوایم بگو دوست ندارم بگو تموم شد تا تکلیفمو با دل لامصبم بدونم.

دل خالص لرزیده بود و چه می دانست عشق چه دردناک است. مگر میشد در چشمانش زل بزنم و دروغ بگویم. من پر بودم از عشقش، پر بودم از هوس هم آغوشی و عشق بازی های دلبرانه اش. تمام زنانه هایم با او بیدار شده بود و او بود که مرا از دنیای دخترانه هایم به زنانگی رساند. چقدر آن دنیا را با او دوست داشتم و چقدر عمر عاشقی کوتاه است. اما حس های دوگانه ای قلبم هنوز عذاب میداد، اعتمادی که از من سلب شده بود، درد فراقی که کشیده بودم. لبهایم می لرزید و صورتم خیس شد از اشکی که ناشکیبا غرورم را مقابلش له کرد.

-تکلیفت معلومه که دل بدی به دل طاهره خانم.

با دست پشش زدم و اگر دقیقه ای دیگر آنجا می ماندم حتما از بی هوایی میمردم و آنقدر زار میزدم تا رسوا شوم.

-فکر کردی واسه من کاری داره؟ با من لج نکن الا، همین حالا میتونم زنگ بزنم حاجی عنبران قرار خواستگاری بزارم.. پای لج و لج بازی باشه از تو لجبازترم.

پرونده ی روی سینه ام را فشردم و دست بردم روی دستگیره ی در، تحمل شنیدن حرفهایش برایم جان کندن بود، هنوز به در نرسیده در اتاق باز شد و آذر سرخوش با لیوانی آب و قرصی در کنار بشقاب بشاش وارد اتاق شد. با دیدن من خنده روی لبهایش ماسید.

-قرص سردرد نداشتیم فرستادم ...

نگاهش بین من و محمد شاهرخ رد و بدل گشت، بی توجه به آذر تمام توان و عشق نافرجامم را در کلامم ریختم و پشت به او لب زدم.
-کار عاقلانه ایه.

فصل

منتظر عکس العملش نشدم، آذر متحیر را پس زدم و بیخیال تسویه حساب و پرونده از شرکت خارج شدم.

تمام آن شب را منتظر بودم تا محمدشاهرخ کاری را که از روی لجبازی حرفش را زده بود انجام دهد. سرمیز شام آنقدر غرق تک تک حرفهایش با غذای مقابلم بازی می کردم که مریم خانم مهربان، نگران ستم لب به اعتراض باز کرد.

-آلا جان، از وقتی اومدی پیش ما خیلی لاغرتر شدی حواست هس؟

سر بلند کردم و سپاسگزارانه سمتش لبخند زدم و نگاهم کشیده شد سمت نبات کنارش که با قاشق دستش داخل ظرف سوپش را هم میزد و نگاهش سمت ما بود. تا کی قرار بود بشینم و منتظر باشم تا سلیم ها برای او و محمدشاهرخ آستین بالا بزنن و چقدر سخت بود این انتظار، تارج عشقم توسط خواهرم! خواهری که تمام خواهرانه هایمان خلاصه می شد در لبخندی کوتاه که میان صحبت های تلفنی اش در مورد صادرات یا آماده شدنش برای رفتن به شرکت یا شب بخیر گفتنم برای رفتن به اتاق، ستم حواله می شد. این خواهرانه ارزش گذشتن از عشق را داشت؟ عشقی به سستی اراده ی محمد شاهرخ سلیم.

ستم لبخند می زند و صدای آقا محسن عرق سرد کمرم را بیرون می کشد.

-خوبی بابا جان؟

نگاه همه به راس میز کشیده می شود. این اولین بار است که آقا محسن اینطور صدایم میزند. لب های مریم خانم عاشقانه باز می شود و نبات سرش را پایین می اندازد و باز با سوپش ور می رود و باز تمام پاسخ من به آن نگاه های نگران لبخندی کوتاه و خوبم مصلحتی است.

ظرف دستم را داخل سینگ ظرفشویی گذاشتم و در جواب دعای خیر خاتون از آشپزخانه بیرون زدم. نگاهی به ساعت بزرگ خانه و تلفن عتیقه ی طلایی گوشه ی سالن انداختم، انگار خیالم راحت شد از ادعای

فصل

بی اعصابی او. چایی بعد از شام رسیده بود و باز بحث اقتصادی نبات و آقا محسن شروع می شد. راهم را از وسط سالن به طرف اتاقم کج کردم. در این خانه زیادی بیکار بودم و باید به ادامه تحصیل یا زدن باشگاهی اختصاصی که از پیشنهادهای آقا محسن بود بیشتر فکر می کردم. مریم خانم سینی را روی عسلی مقابل آن دو گذاشت و من پایم روی اولین پله بود که صدای نبات آن سوی سالن قلبم را متوقف کرد.

- پس دعوت شام آخر هفته رو قبول کرد؟

- محمد شاهرخ پسر عاقلیه، چرا شراکت با اون پروژه رو قبول نکنه؟ شریکش هماهنگیای اول و انجام داده.

- آگه بحثتون کاری نمی بود زنگ می زدم طاهره هم با حاج اسد میومدن دور هم باشیم.

- هر جور صلاح میدونی مریم جان، زیاد طول نمی کشه.

از پله ها بالا رفتم و منتظر دیدن ذوق یا برنامه هایی که نبات زیر چشم خندان پدر و مادرش می ریخت. نشدم. پس برای ختم این قائله پا پیش گذاشته بود و کاش زودتر تمام می شد این عذاب.

تمام هفته ام به افتضاح ترین شکل ممکن گذشت، دیدن ذوق دخترانه ی نبات وقتی روسری ست لباسش را به مریم خانم نشان می داد و از من هم نظر خواست یا دستور منوی غذایی که داد خاتون بیچاره را در آورد بیشتر از همیشه مرا در تصمیم جدی می کرد وقتی هنوز جای زخم بی وفایی و اعتماد خدشه دارم می سوخت. در این بین نیما چندین بار به شام دعوت کرد و حالا که فامیل سلیم هفته ای شهرستان بودند این فرصت را طلایی می خواند. اما من بی حوصله تر از آن بودم که پای حرفهای فلسفی و ریز و درشت آن بشینم و از آه بلندی که سر ظهر پشت گوشی بعد از رد دعوت دوباره اش شنیدم فهمیدم چقدر دلگیر و ناراحت و دلشکسته تلفن را قطع کرد.

فصل

خوب بود که طاهره خانم و حاج اسد شب را نمی‌آمدند اما تحمل خود محمد شاهرخ هم به تنهایی در خانه‌ی عنبران و زیر نگاههای معنادارش و طنازی‌های دلبرانه‌ی نبات اعصابی فولادین می‌خواست که من یکی دیگر طاقتش را نداشتم. مهمان عزیز کرده‌ی این خانواده باید کم کم از را می‌رسید. کیفم را از کمد برداشتم و از اتاق بیرون زدم. مریم خانم دوش می‌گرفت و از لای درز در نبات را دیدم که مقابل دراور نشسته بود و روسری جدیدش را با مهارت خاص دور سر می‌پیچید. من هیچ وقت با این همه وسواس موهایم را زیر روسری سفت نمی‌بستم و طاهره خانم دست روی خوب کسی از شان و اصالت خانوادگی تا نوع پوشش شبیه به خودشان گذاشته بود. بند کوله‌ام را چسبیدم و از کنار اتاق او سمت سالن پایین از پله‌ها پایین پریدم. سر خیابان پیامکی به مریم خانم فرستادم و از حال خراب فاطی گفتم و اینکه شب را آنجا می‌مانم. بهانه راهکاری برای من و امثال من بود تا خودمان را از منجلاب عذاب آور دورمان بیرون بکشیم. داخل ترافیک سنگین شهر گیر افتاده بودم و با رسیدن سر دو راهی خیابان فکر گزری از سرم مرا قلقلک داد. خودم را سمت راننده خم کردم و آدرس خانه شمشاد را دادم. حالا که کسی از سلیم ها آنجا نبود می‌شد نیما را سورپرایز کنم و بعد از بردنش به یک شام دو نفره دلگیری‌اش را کمتر سازم. سر کوچه شمشاد پیاده شدم. هوا ابری بود و حتما تا آخر شب باران می‌بارید. با اینکه می‌دانستم کسی از آنها در خانه نیست اما دلم می‌خواست محتاطانه‌تر رفتار کنم و با قدم های آرام و شمرده سمت خانه شمساد پیش رفتم. کوچه باغ خلوت بود و نور محو چراغ سردر خانه شمشاد، کل کوچه را روشنی می‌داد. تلفن نگران مریم خانم را جواب دادم و قانع نشده از بهانه‌ام، مریضی فاطی بالاخره تلفن را قطع کرد. مقابل خانه بی اراده نبض قلبم بالا رفته بود. اهالی این خانه بی‌رحمانه از من متفر بودند. نگاه به دور بر انداختم و با آب دهان خشکی آن را گرفتم. اصلا چرا باید یهو به سرم می‌زد و اینجا می‌آمدم؟ به لحظه‌ای فکر کردم که نیمای مغموم را غافل گیر می‌کنم و دلم کمی قرص‌تر شد. قدمی سمت در خانه جلو رفتم و دست پیش بردم برای

فصل

فشردن زنگ در. حتما باید خیلی منتظر می‌ماندم تا مش رمضون لخ لخ کنان با غر غر آن را باز کند. دستم به زنگ نرسیده نور درز در توجهم را جلب کرد. با سر انگشتانم روی آن، فشاری دادم و در روی لولا چرخید و از مقابلم کنار رفت. نگاهی دورم انداختم و قدم به داخل خانه باغ گذاشتم. پیرمرد حتما فراموش کرده بود در را محکم ببندد. از چند پله‌ی کوتاه ورودی به حیاط پایین آمدم و کوله‌ی افتاده روی شانه‌ام را از تاریکی و خوف عمارت مقابلم، محکم‌تر چسبیدم. چند قدم جلوتر رفتم و نگاهم هنوز روی عمارت سمت راستی بود. نفس راحتی کشیدم. عمارت خفته در تاریکی نشان می‌داد که واقعا سلیم‌ها نبودند. طرف دیگر حیاط نگاه کردم و چراغ روشن اتاق نیما دلم را قرص کرد. لبخندی زدم و سمت عمارت سوری پیش رفتم. نگاهم سمت ساختمان کوچک غرق در خاموشی خدمتکارها رفت، هنوز سر شب بود و قانون خاموشی برای ۱۱ به بعد انجام می‌شد. چند قدم دیگر جلو رفتم و آرام مش رمضون را صدا زدم. طوبی و مش رمضون که نیما را تنها نمی‌گذاشتند بروند. تقریبا وسط‌های حیاط بودم و نگاهم چرخید سمت اتاق محمد شاه رخ. اتاقش روشن بود و از پشت پرده‌های کیپور انگار سایه‌ای را دیدم که رد شد و صدایی که برایم عجیب آشنا میزد. دوباره در اطراف سر چرخاندم و با فشار بیشتر دسته‌ی کیفم روی شانه به سمت اتاق او راهم را کج کردم. جایی که برای اولین بار غافل از همه جا او را دیده بودم. از سه پله‌ی سنگی منتهی به ایوان دراز آرام بالا رفتم و صدای خنده‌ی مستانه‌ی زنی، چشمانم را تنگ کرد تا دقیق از داخل پنجره زل بزنم به سایه‌هایی که پشت پرده حرکت می‌کردند. خنده‌های مستانه و سرخوش زن دوباره بلند بود و دلشوره بدجور دلم را به پیچ و تاپ می‌انداخت.

-این تاپ قرمز خیلی بت میاد پدر سوخته!

صدای خنده‌ی با ناز دختر باز بلند شد و من چند قدم دیگر جلوتر رفتم تا بتوانم سایه‌ی مرد با جامی در دست که مقابل دختر مو بور نشسته روی لبه‌ی تخت ایستاده بود، را تشخیص دهم. فضای اتاق با آباژوری ضعیف

فصل

روشن بوده بود و چیزی واضح دیده نمی‌شد اما این صدا و هیكل آشنا؟ مرد در طول اتاق نا موزون شروع به راه رفتن کرد و جرعه جرعه جامش را سر می‌کشید. دوباره مقابل دختر ایستاد و دستش را لای موهای پشت سر او برد. با پاهای سست جلوتر رفتم، برای چند ثانیه انگار این چشمانم بود که از حدقه و قلبم بود که داشت از سینه کنده می‌شد. نفس کشیدن را فراموش کرده بودم و عضلاتم آنقدر شل شده بود که تحمل وزن کوله‌ی سبکم را هم نداشتم. چندبار بی هدف پلک زدم. حتما خواب نما شده بودم و فشار عصبی این چند مدت آخر خلم کرده بود. همچنین چیزی امکان نداشت.

-چه بوی خوبی میدی توله،.. اووووم.

صدای خندهای دختر توی سرم گروم گروم بالا می‌رفت. پسر دوباره شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و دختر با دامن کوتاه پر چین قرمزش خودش را روی تخت کشید و موهای جلوی صورتش را دور انگشت پیچید. انگار تمام خانه شمشاد با آن عظمتش روی سرم خراب شد. دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم و هنوز متحیر با چشم‌هایی تقریباً خیس به صحنه‌ی پشت تور مقابلم چشم داشتم. مرد باز مقابل دختر ایستاد و جام دستش را جایی روی فرش انداخت.

-آروم کن.. آروم کردن و بلدی؟ زودباش.

با داد عصبی که کشید اینجا به خود لرزیدم. از وحشت آنچه که در مقابلم داشت اتفاق می‌افتاد و شوک بزرگی که از دیدن او در این وضع دیده بودم، کاسه‌ی اشکم پر شد و ناباور چند بار اسمش را لب زدم. چند قدم دیگر سمت در برداشتم و باز اسمش رفت روی زبانم که دستی ناغافل از پشت دور دهانم را گرفت و مرا با خود به دیوار کنار پنجره کشید. زیر تقلای دست محکم و قوی، خفه دست و پا می‌زدم و شخص نامعلوم زیر گوشم مدام مرا به آرامش دعوت می‌کرد. در همان حال هم راحت می‌توانستم تن صدا و بوی عطر تنش را تشخیص دهم. نیم رخ برگشتم و خودم را در آغوش اوئی دیدم که حالا باید سر سفره‌ی عنبران مقابل

فصل

نبات نشسته می‌بود و حالا اینجا و با این شرایط! نمی‌دانم چقدر گذشت که زل روی صورتش فقط نگاهش می‌کردم. امشب اینجا چه خبر بود؟ دستش را مردد از روی دهانم برداشت. تمام بهتم را در یک جمله ریختم و با توان به انزال رفته‌ام توانستم آرام بگویم.

-راه میره.

عصبی چند بار سرش را تکان داد و اخم ریزش وقتی بیشتر شد که الفاظ و ناله‌های هوس آلود زشت از داخل اتاق ادغام باهم، واضح فضايمان را پر کرپ. دستم را آرام کشید و سلانه سلانه سمت اتاق کنار رفت. از روی فانوس خاموش کنار در کلیدی برداشت و با احتیاط در را باز کرد. اول من و بعد پشت سرم داخل شد. اتاق نیمه تاریک و سرد بودم از حجم آن همه ناباوری و حرفهای رکیک اتاق کناری که تا اینجا هم می‌رسید. چه خوب که جز چشمان تیله‌ایش چیزی واضح دیده نمیشد و راحت می‌توانستم خودم را از میان آنهمه شرم گوشه‌ای از اتاق بکشم و زانو بغل بگیرم. باورم نمی‌شد اینقدر آدم چند رنگ به سادگی در کنارم بودند و من پر ادعا چه ساده فریب می‌خوردم.

-زود باش هرزه‌ی خیابونی زود باش. خاله گفته بود کارت درسته آره همینه.

بیشتر در خودم جمع شدم و گر گرفتم از شرایطی که با او در آن گرفتار شده بودم. محمد شاهرخ عصبی در اتاق راه می‌رفت.

-اینجا چه خبره؟ بخدا می‌کشمت نیما..

او هم کم از من شوکه نشده بود. از کلافگی رفتارش در دست کشیدن به چانه و صورت و موهایش معلوم بود. سرم را بالا گرفتم و باز ناباور لب زدم.

-نیما راه میره.

سمتم نگاه کرد و کفری مشتش را داخل دست دیگرش کوباند.

-آره همینه..جوون...

جیغ های ریز دختر شرمگینم کرد و لبم را گاز گرفتم. نگاه تنفرآلود محمد شاهرخ کشیده شد به دیواری که مرز بین دو اتاق بود.

لعنت به عشق بازی های با او که وقت و نا وقت جلوی چشمانم رژه می رفت. الان وقت بیدار شدن غرایض در عذاب زنانه ام و مرور آن خاطرات نبود. صدای ناله ها و فریادهای شهوتی پشت دیوار به اندازه ی کافی سخت بود و وقتی اسمم را از زبان نیما شنیدم طاقت فرساترم شد. منفور چشمانم را بستم و دو دستم را روی گوشه هایم گذاشتم.

-دووم بیار چشم سیاه من..دووم بیار. تو امشب آلائی، دووم بیار آلائی من..

حالت مشمنز و شرم همزمان گریبانم را گرفته بود و زیر نگاههای شماتت بار آن چشمهای تیله ای از پشتم عرق می چکید. عصبی روی پاشنه مقابلم یک پا زانو زد و مشتش را آرام کنار صورتم روی دیوار خواباند و از زیر دندانهای بهم فشرده اش دهان باز کرد.

-تو یهو چطور از اینجا سر در آوردی؟ خواستی بیای این خراب شده با اون حال از خونه عنبران زدی بیرون؟ برات ریخته بودن اینجا؟

حالم خیلی خوب بود او هم فقط شماتت می کرد. سمتش براق شدم و با حرص اما آرام جواب دادم.

-تو خودت اینجا چیکار می کنی؟ الان باید تو مهمونیت باشی. از در خونه تعقیبم کردی؟

پوزخندی زد، سرش را چندبار با حالت تاسف تکان داد و همانجا کنارم روی زمین نشست.

-فک کن تعقیبت کنم،....اومده بودم از تو اتاقم چیزی ببرم.

نگاهش باز به دیوار پشتش خورد و بی ناموسی ریز زیر لب گفت.
تلخندی زدم. الان چیزهای واجبتری برای فکر کردن داشتم تا این مرد
مغرور کنارم.

-نیما راه میره، تو می‌دونستی؟

-همه چیه ذهنم بهم ریخته،..بی وجود چطور تونست هممونو گول
بزنه؟ از کی راه میره؟ مگه میشه؟....

صدای کوبیده شدن در اتاق کناری و پشت بندش صدای سوری حرفش
را قطع کرد و نگاه ما را به در اتاق خودمان کشاند.

-نیما..نیما!، چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

از ترس دستم را جلوی دهانم گرفتم. دیگر هر چیزی که به این مادر و
پسر مربوط میشد مرا می‌ترساند. نگاهش هنوز روی در اتاق بسته‌ایمان
بود و صدای آرام و کفری‌اش زیر گوشم رفت.

-سوری باید الان تبریز باشه اینجا چی می‌خواد؟

صداهاى داخل اتاق کناری قطع شده بود و صدای چند جفت کفش و
متعاقب آن باز شدن اتاق کنار بلند شد.

-اون بیرون چه خبره امشب؟

صدای سوری باعث شد خودم را بیشتر سمت محمدشاهرخ بکشم. جواب
سوالش را کی می‌دانست؟

-هرزه بزن به چاک تا نندام بن‌دازنت بیرون. گمشو....هری!

اعتراض دختر و کفش پاشنه دار از در اتاق ما دورتر شد.

-ندید بدید، تازه خوب شدى. خودتو خفه نکن تو لجن و کصافط.

-سوری جون حرص اینجا پدر من در میاد...

بلند خندید.

-توام چندسال روی ویلچر بودی بت می‌گفتم.

-جمع کن خودتو، هنوز یه پات عمل می‌خواد. ببینم می‌تونی کاری کنی عمل نکرده اینبار تا آخر عمر عصا به دست بشی.

سکوت بود و صدای کفش‌های چند نفر از دور، لرزش گوشی در پالتوی محمدشاهرخ بند دلم را پاره کرد. با شتاب گوشی‌اش را برداشت و بدون معطلی آن را خاموش کرد. حتما می‌زبان‌ش تا حالا کلی نگران شده.

-کار این دل دزدا نیس، باید یه آدم حرفه‌ای باشه تا بتونه درشو باز کنه، مطمئنم اون اسد حریص گذاشتت‌شون تو گاو صندوق همین خونه.

-توام مثل خوره افتادی به جون این خونواده، ارث و میراث شوهرتو گرفتی، دنبال اون طلاهام هستی؟

-معلومه که هستم، اون طلاها سهم شوهر منم بود سهم تو، نمیزارم همش بره تو حسابای بچه‌های اسد.

-کینت با بچه‌های اسد یا خود اسد؟

-خفه شو، زودتر لباس بپوش با این عرق می‌چای. باید تا از شهرستان برنگشتن یه فکری برای اون طلاهام بکنم و بعد از مرز بزنیم بیرون.

سرم را بالا گرفتم. صورت درهم و نفس‌های داغ عصبی محمدشاهرخ نگران‌ترم کرده بود.

-به مش‌رمضون گفتی کی بیان؟

-فعلا دنبال نخود سیاهن.... زودتر آدماتو جمع کن صبح از زیارت سر می‌رسن.

صدای کفش پاشنه‌ی سوری بلند شد. با مشت‌های فشرده‌ی محمدشاهرخ روهای پاهایش و دندون ساییدنش آب دهانم را با استرس قورت دادم.

فصل

- باید بریم، جمع کنید.....، سعی میکنم تا چند روز آینده یکی و پیدا کنم
بتونه گاو صندوق و باز کنه! تا قبل اومدنشون از شهرستان باید تموم
شه، این گدا گدولام با تو.

بقیه‌ی حرف سوری را نشنیدم وقتی صدای نفس‌های محمدشاهرخ تندتر
شد و عصبی از جا برخاست و با تحکم دستوری سمت اشاره کرد.

- همینجا باش و تا نگفتم بیرون نیا. فهمیدی؟

فرصت مخالفت نداد و تا بلند شدم و دست بردم سمتش تا مانعش شوم
که کار عاقلانه‌ای نیس، صدای فریادش و داد سوری مرا عقب کشاند.

- تشریف داشتید حالا زن عمو سوری!.. کجا با این عجله؟ فکر می‌کردم
آقاجون از این خونه بیرون انداختت، حالا اینجا؟ شما چی پسر عمو؟ تو
چی هان؟ چند وقته داری برای همه نقش بازی می‌کنی؟ چند وقته داری
برای خودت ترحم جمع می‌کنی، شما چه جونورایی هستید دیگه؟

- پسر اسد تو از کجا پیدات شد؟ اینجا.. تو...

گوش تیز کردم برای شنیدن صدای ترسیده‌ی سوری.

- زن عمو بت توضیح میدم ما..

- خفه شو.. اسم عمو ی مظلوممو نیار. بهتر مرد و ندید زن و بچش چه
لاشخورایی شدن. دنبال چی اید شما پول؟

نیما هنوز ساکت بود و صدای سوری اینبار طلبکارانه می‌آمد.

- پیاده شو با هم بریم پسر حاجی.. ما حقمونو می‌خوایم دنبال حقمونیم.

- حقتو با بازی با ابروی مردم پیدا می‌کنی؟ با دو رنگی؟ از اینجا پرتت
کردن بیرون با چه رویی دوباره برگشتی؟ حقتو با دزدی و دوزو کلک
می‌گیری؟ کدوم حق؟

صدای نیما ترس وجودم را چند برابر کرد. محمد شاهرخ سلیم در مواقع
عصابینت بی‌فکر میشد.

چیه آلا محل سگ بت نداد از اون می سوزی؟

صدای فریاد محمدشاهرخ و درگیری بین او و نیما و فریادهای سوری طاقتم را برایم ماندن در اتاق تاب کرد. مردد بین رفتن و نرفتن این پا و آن پا کردم. فریادهای محمدشاهرخ بالا رفت و نفهمیدم چطور کیفم را چنگ بزنم و خودم را از داخل اتاق به بیرون پرت کنم و با چشم نگران دنبال محمد شاهرخ بگردم. ترس و دلهره با نگرانی فریادهایش نفس بریده مرا داخل حیاط و مقابل چشمان مبهوت آنها انداخته بود. با چشمهای ملتهب دنبال او می گشتم که کمی جلوتر از من، توسط دو مرد قوی در کت و شلوار سیاه مهار شده پیدایش کردم. هنوز سمت نیما فریاد می کشید. نیما با عصایی افتاده در کنارش روی زمین مچاله شده بود، چشمهای متحیرش سمت من دودو میزد و با دست خون دماغش را پاک می کرد. اسم محمد شاهرخ را با همهی توانم صدا زدم و با چشمان وق زده ی سوری نشسته در کنار نیما و فریاد خفهی محمدشاهرخ روبرو شدم که سعی داشت خودش را از چنگ مردهای قول تشن رها کند.

بت نگفتم نیا بیرون، بت گفتم نیا، برو برو از اینجا.

محصور شده بین دو مرد فریاد میزد و من ناباور از آنچه که در مقابلم اتفاق می افتاد، اشکم جاری شد و باز مردد از رفتن اسمش را صدا زدم.

برو آلا، برو بیرون، همین حالا!

فریاد آخرش گویی مرا از شوک بیرون کرده باشد، کیفم را محکم چنگ زدم، چشم از نگاه حیران سوری و مات نیما گرفتم و چند قدم لرزان عقب گذاشتم. چطور دلم راضی می شد محمدشاهرخ را تنها بگذارم؟ از پشت چشمان خیس چشم روی تقلای محمدشاهرخ داشتم و با قدمهایی سست عقب گام برمی داشتم که دستی سنگین روی شانهام نشست و دستمالی سرد روی بینی ام. بی هدف در هوا چنگ می انداختم و صدای محمد شاهرخ مقابلم در حال تقلا و رهایی انگار خفه شد. تصویر بود و

فصل

صدا نه. مغزم یخ زد انگار و در میان مه مقابل چشمانم که کم کم جان می‌گرفت، همه چیز روی زمین سخت زیر پایم افتادم و تاریکی مطلق تا عمق وجودم رسوخ کرد.

،

پاهای لختم مورمور می‌شد و سردی اطراف مرا بیشتر در خود جمع می‌کرد. گردنم خواب رفته باشد با هر تکان ریزش ناله‌ای خفه سر می‌دادم و سرم به سنگینی توپ بسکتبال سنگین سنگین بود. با چند بار پلک زدن هم می‌شد تشخیص دهم کجا هستم اما زمان از دستم در رفته بود. آنقدر گلویم خشکی داشت که طعم زهر مار دهانم صورتم را جمع کرد. دردی عمیق در مچ دستاتم می‌پیچید و نوار چسب پهنی که دور دهانم بسته شده بود اذیتم می‌کرد. گردنم را با ناله کمی دیگر چرخاندم و صافتر نشستم. حالا موقعیتم را می‌توانستم بهتر درک کنم. دست و پا بسته و دهانی محصور با تاپ و دامنی کوتاه داخل اتاق نیما. یادم نمی‌آمد قبل بیرون زدن از خانه‌ی عنبران همچین لباس‌هایی تنم کرده باشم. خدایا من اینجا چه می‌کردم؟ اتفاقات قبل کرختی‌ام مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور می‌کرد و من هر لحظه نگرانتر از قبل با دهان بسته اسم محمدشاهرخ را صدا می‌زدم. چند بار خودم را روی صندلی تکان دادم اما فایده‌ای جز پیچیدن درد در دستها و پاهایم نداشت. بوی سیگار اتاق را پر کرده بود و حضور کسی را در پشت سر، مقابل پنجره احساس می‌کردم. چندبار دیگر فریادهایی خفه کشیدم و با تقلا همزمان اسم محمدشاهرخ را صدا زدم. خدایا با پاهای خودم به چه قصدی اینجا آمده بودم و حالا در چه وضعی قرار داشتم؟ چقدر از اتفاقات داخل حیاط می‌گذشت و اصلا محمد شاهرخ کجاست؟ دلهره از موقعیتی که داخلش گیر افتاده بودم و اتفاقاتی که نمی‌توانستم به راحتی هضمشان کنم، به دلم چنگ می‌زد و پشتم تیر می‌کشید از افکار پریشانی که هر لحظه درگیرترم می‌کرد.

پس به هوش اومدی خانم کوچولو؟

فصل

یک ضرب سرم را برگرداندم و با درد شدید گردنم آخی دردناک نالیدم و گردنم را سر جای اولش برگرداندم. صدای نیما بود و قدم هایی که از پشت سر سمت من برداشته می شد. ضربان قلبم بالا رفت و کاش دهانم باز بود تا تفی روی صورتش پرتاب می کردم. گذشته و آینده ی من گره خورده بود به یک مشت آدم دو رنگ بدذات. شیطانی در لباس میش. دستش را که از پشت سر روی شانهم کشیده می شد حس کردم. بعنوان بازیگر باید به او اسکار می دادند. تمام نقش بازی کردن هایش در این مدت و صحنه و حرفهای رکیکی که در آن اتاق محصور از او دیده و شنیده بودم تمام وجودم را خشم کرد و نفرت. تا جایی که می توانستم خودم را عقب کشیدم اما او همچنان دست هوس آلودش را تا سمت گردنم و بعد آرام تا یقه ی باز چاک تاپ سفیدم جلو آورد.

-پسر عمو جان جنس شناس خوبیه، اندام توپی داری آلا!

مشمئز عضلاتم را منقبض کردم و چشمانم را بستم. فکر کردین به اینکه او لباس های تنم را تعویض کرده هم حالم را بهم می زد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و تحمل عشق بازی های شهوت آلود او جایی در اعصاب خسته و نگرانم نداشت که با غیظ براق شدم و از پشت نوار چسب پهن باز اسم محمد شاه رخ را فریاد زدم و اینکه او کجاست؟ دستش دقیقاً روی سینه ام مکث کرد. حرم نفس های داغش پشت گردن و گوشم را می سوزاند و احساسی چندش ناک خلقم را می گرفت. دوباره کارم را تکرار کردم و اینبار برای خلاصی از آن طناب های محکم دورم باز خودم را را تکان دادم. خنده ی ریزی کرد و مرا دور زد و مقابلم ایستاد. دودستش را از هم باز کرد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد لبخند ژکوندی تحویل داد.

-آلا ببین، ببین بالاخره دارم راه میرم.... ببین.

چرخ دور خودش زد و باز سمتم خیره شد.

-البته یه پام هنوز کار داره باید بازم عمل شم، اما فعلا همینم خوبه.

از چشمانش نور امید می بارید. سرحال می خندید و باز دور خودش دور زد. یک روزی سر پا شدن این پسر از خواسته هایم بود و دلم می خواست از هیچ کمک کوچیکی برای برگرداندنش به زندگی دریغ نکنم. اما حالا با این وضع با این لاپوشانی ها، با این شرایطی که آخرین دیدارم از محمد شاهرخ تقلايش بين آن دو قول تشن داخل حياط بود و دلم ميرفت براي بي خبری از او، حالا که دهانم بسته بود و خودم محصور، تمام نفرتم را در چشمانم ريختم و عصبی فریاد زدم.

-محمدشاهرخ کجاس؟

عصبی خودم را تکان می دادم و با هر بار تکان شاید چند میلیمتر هم صندلی جابه جا نمی شد فقط حصار دستانم تنگ تر را تنگ تر می کرد. نفس بریده از تقلاهای بی فایده ام کلافه سمتش خیره شدم. سینه ام تند تند بالا پایین می شد و عرق خستگی از پشت کمرم می ریخت. بلوز روشن یقه بازش او را لاغرتر نشان می داد. دستی روی ریش نداشته اش کشید و سمتم آمد و با سر انگشتانش موهای پریشان ریخته شده جلوی صورتم را از مقابل چشمانم پس زد و سر یک زانو مقابلم خم شد.

-همیشه از جسارتت خوشم می اومد. مثل خیلی از دخترآویزون و ضعیف نبودی.

هنوز در حال لمس موهای جلوی صورتم بود. چشمانم را بستم و از خشم دندان بهم ساییدم. دستش به نوازش روی گونه ام رفت.

-وقتی وحشی میشی خوشگلترم می شی. کسی بت گفته تا حالا؟

از جا بلند شد و همزمان چشمانم را باز کردم و خیره با نفرت دنبالش را گرفتم. دست در جیب های شلوار سیاهش کرده بود و در طول اتاق مقابلم نامیزان قدم رو کوتاه برمی داشت.

فصل

-اونجوری نگا نکن به من، حتما می‌گی چه شیادیه این نیما. چندین سال روی اون ویلچر تو این اتاق جون دادم، مردم و زنده شدم، زجر کشیدم، ناله کردم، زجه زدم به امید روزی که بتونم دوباره سرپا شم.....بتونم روزای زجر کشیدن اونو بگیرم.....عمل دومم تو آلمان خوب پیش رفت. با سوری تصمیم گرفتیم فعلا به کسی چیزی نگیم.

باورم نمی‌شد این مادر و پسر تا این حد پست باشند. اشک و گریه‌های بقیه برایشان مهم نبود؟ آن روزها که تازه از آلمان آمده بود خانه شمشاد انگار عزا داشت. کنترل نفس‌های عصبی‌ام دست خودم نبود. باز از زیر چسب پهن فریاد زدم و خودم را تکان دادم. روی پاشنه سمتم چرخید و کمی سرش را کج کرد.

-می‌خوای بگی چرا؟

کاش دهانم باز بود تا داد می‌زدم برای خریدن ترحم، برای اینکه تو و مادرت پس فطرتید. تو شدی ابزار تا عقده و کینه‌های مادرتو از خانواده‌ی اسد بگیری تصادف بهانه‌است. منتظر عکس‌العمل من نماند. دوباره روی پاشنه چرخید و سر جای اولش برگشت.

-خوب معلومه، چون هنوز کارم با محمد شاهرخ تموم نشده بود و سوری‌ام به اون گاوصندوق نرسیده بود.

انگار که من داخل آن اتاق نباشم آرام و متفکر دنباله‌ی حرفهایش را گرفت.

-همیشه بهترین‌ها مال او بود، بچه شر اون بود مظلومه من اما باز اون بهتر بود. اون عزیز کرده‌ی حاجی بابا بود و نور چشمی اسد. دست گلا رو اون به آب می‌داد، تاوانش مال من و بصیر بود، ما درس خونه بودیم اون از مدرسه فراری، بازم اون تشویق می‌شد. آخرش چی شد؟ اون شد بچه مشهوریه شهر و من بهترین سال‌های عمرمو تو این اتاق کوفتی روی ویلچر گذروندم. می‌دونی آلا من به حرفات خیلی فکر کردم، حرفات

فصل

قشنگه خیلی، مثل خودت اما آسونه، گفتنش برای امثال شماها آسونه می‌دونی چرا؟

روبه‌روام ایستاد و دستش را زیر چانه‌ام برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-چون هیچ کدومتون جای من نبودید.

چانه‌ام می‌لرزید و فشار دستش زیر آن چشمانم را تنگ‌تر کرده بود. اشتباه کردم که فکر می‌کردم بالاخره راهش را پیدا کرده و تصمیم درست گرفته. چشمانش پر بود از کینه و حسرت و افکارش پر بود از حسادت. برق انتقام نگاهش تنم را مورمور می‌کرد و فکر بی‌خبری از محمد شاه‌رخ دیوانه‌ام. با خشم چانه‌ام را رها کرد و چند قدم مقابلم با لبخند دو دستش را بهم زد. چه راحت موضع‌اش را تغییر می‌داد.

-خب اما اینجا آخر خط آلا خانم، امشب اینجا همه‌چی تموم میشه اونم به نفع ما. تا چند روز دیگه‌ام از اینجا می‌ریم و... آخ آخ آخ.

از حرفهایش سردر نمی‌آوردم، با خودش فکر می‌کرد و لبخند می‌زد. کاش غد بازی را کنار می‌گذاشتم و یک امشب را سر میز خانهای عنبران دلبری‌های نبات و حضور محمد شاه‌رخ را تحمل می‌کردم و اینطوری خودم و او را به دردمسر نمی‌انداختم. کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم جنون آمیز باز شروع کردم به فریاد زدن و تکان دادن خودم روی صندلی محصور. آنقدر ول خوردم که کنترل صندلی از دستم در رفت و یک طرفه با صندلی روی زمین افتادم. شانهای دستم ضرب خورد و از شدت درد اشکم بیرون زد. نیما هراسان سمتم دوید و با سرکوفت صندلی‌ام را صاف کرد. درد هر لحظه بیشتر در شانهایم می‌پیچید و من کلافه اشکم آرام جاری بود. لحنش دلجویانه شد.

-آلا، تو برام نمادیه دختر قوی‌ای، من طاقت اشکاتو ندارم... این کارا یعنی چی می‌کنی اصلاً؟ اروم بگیر دختر.

فصل

اشک‌های پر دردم پایین می‌ریخت و چشمان نگرانم را سمت او دوخته بودم. در نگاهم چه دید که سمت چسب دهانم دست برد.

-اصن بزار این چسب و باز کنم.. فقط آروم باش خب! اینجا کسی نیست صداتو بشنوه قرارم نیست کسی ادیتت کنه، باشه؟

در یک حرکت دور لبم سوخت و خون روی لبهای بی‌حسم در جریان گشت. چندبار دهانم را بازو بسته کردم و با همان نگاه عاجز سمتش چشم دوختم.

-نیما، بگو محمدشاهرخ کجاس؟ نیما این راهش نیست.

دلم آتش می‌گرفت از خنده‌ی هیسترکی مرد مقابلم و می‌دانستم این برق انتقام در چشم‌هایش عواقب خوبی ندارد. معلوم بود که کنترلی روی حرکاتش ندارد که هر لحظه رنگ به رنگ می‌شد. پوزخندی باز گوشه‌ی لبش نشست و از کنارم عقب‌تر ایستاد.

-نترس، بلایی سرش نمیاد، باید زنده بمونه تا همه چیو با چشم‌های خودش ببینه!

همان لحظه تلفنش به صدا درآمد و حرفش را نصف نیمه رها، دست داخل جیب شلوارش برد. حتی امیدواری که به من داد هم نتوانست ذره‌ای از نگرانی‌ام را برای محمدشاهرخ کم کند.

-چیه سوری، من حرفامو بات زدم. تا حالا طبق نقشه‌ی تو پیش رفتیم از این به بعد طبق نقشه‌ی منه. فردا از مرز خارج می‌شیم. تا قبل اینکه بت خبر ندادم اینورا آفتابی نشو چون قراره پلیس بازار بشه امشب.

تلفنش را بدون مکث قطع کرد و لبخند معنادار روی صورتش دلم را هری پایین ریخت.

باز در سکوت طول اتاق را طی می‌کرد. کاش حرف می‌زد، باز هم دلداری می‌داد و راست و دروغ از سالم بودن محمد شاهرخ می‌گفت.

فصل

-نیمای لطفاً، من امشب اومده بودم اینجا تا دونفره شام بخوریم.
یهو... باورم نمیشه تو

-تو با اون لندهور بخاطر اومدن یهویی تون کل نقشمو خراب کردید .. اما
بدم نشد کارام جلوتر افتاد.

سمتم خیز برداشت و مقابلم روی پاشنه زانو زد و سربالا سمتم نگاه
کرد.

-واسه شام خوردن وقت زیاد داریم ،قد یه عمر ،نگران نباش.

-نیمای دست بردار نه من دشمن توام نه اون محمدشاهرخ..

-اسم اونو آوردی نیاوردی ها، از این ببعد که قراره زنم بشی دیگه حق
نداری اسم هیچ مرد دیگه ای رو بیاری فهمیدی؟..

انگشت اشاره اش را از مقابلم گرفت، دستش را داخل موهای کم پشتش
کرد و عصبی از من فاصله گرفت. حتما داشت شوخی می کرد اما اخم
غلظ روی صورتش و برق نگاهش این را نمی گفت.

-تموم کن این کاراتو.. ولم کن برم. واسه خودت قصه می بافی؟ زنت
شم؟ زن تو؟ حتما همینطور دست و پا بسته می خوای عاقد خبر کنی و
بله رو ازم بگیری آره؟

پوزخندی تلخ زدم و چشم از او گرفتم. خدایا کاش زودتر تمام میشد این
شب سیاه. لبخند فاتحانه اش ریتم قلبم را بالا می برد. چند دقیقه گذشت
، نگاهش هنوز روی من بود و دستش روی دکمه ی وصل موبالیش.

-الو تا چند دقیقه دیگه زنگ بزنی بهشون، مو به مو حرفهایی که گفتم و
بهشون میزنی. خدا فظ.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و لبخندش چه ترسناک روی
صورتش نشسته بود. گوشی دستش را همانطور روی میز دراور
گذاشت. دست روی اولین دکمه ی لباسش برد و انگار می خواست بازشان
کند. با همان حال به طرفم آمد.

فصل

به نظرت وقتی دو تا نامحرم عاشق تو یه اتاق دارن کار نامشروع می‌کنن و از بخت بد پلیس امنیت اخلاقی سر میرسه جرمش چیه؟

نزدیکم می‌شد و یکی یکی دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد. ترس داشت آن لبخند معنادار لعنتی، واقعا ترس داشت و حتما گوش‌هایم داشت اشتباه می‌شنید. بلوزش را کامل از تن لاغرش بیرون کشید و جایی در همان نزدیکی انداخت. باز روی زانو مقابلم خم شد.

-اسم پلیس امنیت اخلاقی تا حالا به گوشت خورده خانم کوچولو؟

نفسم به شماره افتاده بود و چشمانم قفل نگاه زهرآلودش بود و غرق در حقیقت تک تک کلماتش بند دلم را می‌لرزید. صدایش را آرام‌تر کرد و صورتش را نزدیکتر به گوشم برد.

-کوچکترین مجازاتش عقد اجباریه. عقد اجباری.

تمام بندم لرزید. حالا که پازل زندانی شدن و این لباس‌های کوتاه و حرفهایش را که کنار هم می‌چیدم، بیشتر به عمق فاجعه‌ای که در آن گرفتار بودم پی می‌بردم. نیما خون و خون ریزی راه نمی‌انداخت اما با طرف مقابلش کاری می‌کرد که روزی صدبار آرزوی مرگ کند. تلاشم در کنترل لرزش صدایم بی‌فایده بود.

-با خودت چی فکر می‌کنی، نیما، پلیس باور می‌کنن هان؟ این بندو بساطتو نمی‌بینن؟ فکر کردی خفه خون می‌گیرم لوت نمیدم یا محمدشاهرخ، فکر کردی اون ساکت می‌مونه؟ چیکارش کردی هان؟ با محمد شاهرخ چیکار کردی؟

-اولا، بهت گفتم قرار نیس اتفاقی برای اون بیفته فقط چند روز مهمونه ماس بعد ولش می‌کنن بره. باید زنده بمونه تا ببینه تا هر روز برای داغ عشقش بمیره.

فصل

-تو اشتباه می‌کنی اونجوری که تو فکر می‌کنی نیس، بین من و اون هر چی بود تموم شد اون قراره بره خواستگاری نبات، نیما قسمت میدم این بازی و تموم کن آخر این کینه عاقبت خوبی نداره چرا نمی‌فهمی؟

سمتم آمد، نگاهش یخ بود و بی‌تفاوت. او حتما نیاز به روانپزشک داشت. باز با خشم چانه‌ام را گرفت و از پشت صورت حرصی‌اش توپید.

-از این ببعد تو حرف من نمی‌پری آلا فهمیدی، فهمیدی یا نه؟

فشار دستش و دادی که به سرم زد دردم را ده برابر بیشتر کرد اینقدر گیج اتفاقات اطرافم بود که حتی درد شانه‌ام را فراموش کردم.

-من دوست دارم آلا، دیگه نمیزارم چیزای خوب به اون لندهور برسه. تو باید مال من بشی، مال من بشی تا ببینه و بسوزه.

-من... من قبول نمی‌کنم همه چیو به پلیس می‌گم، می‌گم زندونیم کرده بودی می‌گم..

باز فشار دستش آمانم را برید. صدایش حرصی‌تر از قبل بود.

-تو اینکارو نمی‌کنی، چون تمام هماهنگیا شده، آگه حرفی از زبونت غلط یا درست بیرون بزنه اونوقت خون اون شازده پای توئه. آگه تو مال من نشی محمدشاهرخ بمیره بهتره..... خبر مرگ تزریق زیادی مواد فوتبالیست مشهور و ایست قلبیش باید خیلی داغ باشه! نه؟

چشمان پر ترسم در نگاهش دودو میزد و تمام تلاشم برای حرف زدن شد ناله‌ای که ناباورانه نه می‌گفت و تصور جسد افتاده‌ی محمد شاهرخ و تزریق دوز بالای مواد به او، نفسم را برید. چانه‌ام را ول کرد و رفت سمت طناب‌های بسته شده‌ی پاهایم به صندلی.

-تا وقتی‌ام که اون برگرده من و تو عقد کردیم و با سوری از مرز بیرون زدیم. واسه توام بد نمیشه اونجور که اون جازد و حالام خواهرت نبات... مقابلم صاف ایستاد، خون جهش یافته به بند پاهایم را حس می‌کردم. چشمکی ریز زد.

-می بینی؟ همیشه انتقام دو نفره.

هنوز حرف میزد و با دور زدن صندلی ام افتاد به جان باز کردن طناب های دور دستم. از محمدشاهرخ کینه داشتم اما نه تا حد رسوایی خودم و آنطور سربه نیستی او. باز تصورش در آن حال روی تیترا اول اخبار قلبم را فشرد. چشمانم را بستم و عاجزانه گونه ام خیس شد. خدایا امشب مرا ببین، خدایا کمک کن، باید فکری می کردم. من آدم کوتاه آمدن و راضی به بدی محمد شاهرخ نبودم. خدایا کمک کن. طناب ها را داخل کمدش انداخت و دوباره پشت صندلی ایستاد. تمام بدنم کوه درد بود و له انگار کامیون با بارش مرا رد کرده بود. صدایش زیر گوشم هوشیارم کرد. دستش آرام آرام زیر چاک لباسم می رفت.

-و اما اینکه پلیس باور می کنه یا نه؟ خب کاری می کنیم تا باور کنه.

بوس های ریز پر هوشش روی گردنم مصادف شد با کوبیده شدن در خانه شمشاد. هوشیار چشمانم را باز کردم. دستان خون مرده ام رمقی نداشت اما با تمام نیرو او را از پشت پس زدم و از روی صندلی بلند شدم و سمت در دویدم.

-ازت متنفرم، نمیزارم نمیزارم.

دستم روی دستگیره ی در بود و صدای قدم های تند و بی سیم داخل حیاط می آمد. موهای دورم از پشت کشیده شده و از درد چنگم روی سینه ی لختش افتاد و کوبیده شدم به دیوار کنارم. چشمانش رگه ی سرخی داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتی مو لای درز نقشه اش پیش رود. از پشت دندان های بهم فشرده اش بوی شهوت و انتقام عاصی ترم می کرد.

-یه درصد یه درصد فکر کن بزارم برنامه هامو بهم بریزی آلا تو مال منی من می خوامت دوست دارم.

وحشیانه لب هایم را به دندان گرفت. نایی برای تقلا نبود اما باز هم ناله کردم و به اولین چیزی که روی دراور به دستم رسید چنگ زدم. اسپری بدن کنار صورتش اسپری را فشردم و همزمان پیش زدم. از فاصله ی

فصل

که بینمان افتاد استفاده کردم و روبرگرداندم سمت در اما اینبار هنوز دستم به دستگیره نرسیده از پشت کشیده شدم. مرا روی تخت انداخت، همزمان رویم چمبره زد و در یک حرکت تاپ نخی تنم را جر داد. اشکم می ریخت. همزمان با عشق بازی های پر دردش که دستانم را بالای سر قفل کرده بود و لبهایم را اسیر لبهایش، با صدای بی سیم در روی لولا چرخید و من تمام شدنم را، بی گناه با تمام وجود دیدم.

.....
بعد آن هر چی بود پشت دودی از خاکستر آرزوهایم تار می دیدم. شوک از آنچه که تقدیر برایم رقم زده بود حتی اشک هایم هم خشکید. شاید وقتی مامور چادری با صورتی جدی ملافه را رویم انداخت و با تشر ستمم توپید. «گریه زاری بسه، زنگ بزن ننه بابات بیان اداره» همانجا چشمه ی اشکم خشک شد. صدای متعدد بی سیم ها افکارم را پاره می کرد و چرا من در آن شرایط منگ، صدای خنده های آلالی ده ساله داخل سرم می پیچید که درون حیاط کوچک خانه دور حوض می چرخید و مامان شیرین برایم سیب پوست می گرفت. پوشیده در مانتوی پر گرد و خاک تنم با شانه های آویزان به کمک دو مامور زن چادری از عمارت سوری پایین می رفتم. ماموری مرد ویلچر نیما را از آسانسور بیرون می کشید. چند مامور دیگر داخل حیاط پراکنده ایستاده بودند. برای بردن اختلاص گر ها یا دزدان هم همچنین مامور بازی راه می انداختند؟ در بسته ی اتاق محمدشاهرخ قلبم را می فشرد. آن سوی حیاط که چند ساعت پیش آخرین بار او را آنجا دیدم. نورهای رنگی ماشین پلیس. این پیرمرد مش رمضون بود که دو دستی روی سرش میزد؟ نگاه سرد و خیره ی آشنای نسرين، شلوغی اداره آگاهی، بوی ترکیبی پا و عرق بازداشتگاه. خروپف های زنی چاق گوشه ی بند و دیوار سردی که پشتم را به او زدم و بدنم روی پاهای بی رمق سر خورد و سر به دیوار سرد تصویر جسد محمدشاهرخ در بین سرنگ و آمپول دنیایم را تار کرد. ¹⁰⁰

.....

فصل

-راهی دیگه‌ای ندارید خانم رحمان، شما و موکل منو تو اون شرایط گرفتن و مجازات شما همونه که گفتم، بخاطر شرایط نیما می‌تونم حکم شلاق و بخرم.

سرم را بیشتر بین دستام فشردم. این شب کی تمام می‌شد؟ خسته‌ام خیلی خسته. در طول زندگی‌ام این دومین بار بود که سرنوشت داشت مرا طعمه‌ی کینه و انتقام قرار می‌داد. صدای آرام و شبیه به پچ پچش نزدیک‌ترم آمد.

-به آقای محمدشاهرخ فکر کنید خانم رحمان!

با شنیدن نامش سر بالا گرفتم، روی صندلی‌اش صاف نشست و با ابرویی بالا اوراق دستش را مرتب کرد.

-سالمه؟

-تا زمانی که شما و موکلم از ایران برید مهون ماس. نگران نباشید. خیره نگاهش می‌کردم. چطور قسم خورده بود در برابر ظلم بایستد و طرف حق را بگیرد، حق نیما بود؟

-همه چی بستگی به خودتون داره خانم رحمان!

آینده‌ام گره می‌خورد به این تصمیم، همین طور سلامتی محمدشاهرخ. خدایا شنیده بودم عشق تاوان دارد، برای من کافی نبود؟

-اگه راضی به عقد اجباری نشید می‌برنتون پزشکی قانونی و دادگاه و... در نهایت همینی میشه که گفتم. بهتره اینجا بنویسید که از زمانی که پرستار شون بودید بهش علاقه داشتید و اون شب نامشروع باهاش خوابیدید.

لبم را گاز گرفتم. تا حالا هم بی‌آبرو ترین دختر شهر شده بودم و مایه‌ی سرافکندگی عنبران. اگر پزشکی قانونی هم می‌رفتم! سرم سوت کشید از حقایق تلخ و بهتان‌هایی که پشت آن برگه‌ی پزشکی قانونی، خوب به من می‌چسبید. محمد شاهرخ سلیم آنقدر دوستم داشت که بخاطر من از

فصل

تمام ابرو و آینده و خانواده‌اش دست بکشد؟ تمام تهمت‌ها را به جان بخرد و وانمود به چیزی کند که نیست؟ فقط بخاطر اینکه جانم را حفظ کند. مغموم انگار با خودم حرف می‌زدم.

-حالش خوبه؟

-خیالتون راحت خانم رحمان از جایی که شما توشی بهتره.

نگاهی به ورقه‌های پخش وسط میز و خودکار رویش انداختم. چشمانم را بستم، قیافه‌ی مریم خانم، نبات، فاطی، محسن آقا... اولین قطره اشک چکیده روی گونه‌های کثیفم را پس زدم. فانتزی من و محمدشاهرخ بود که اولین سال عروسی‌مان من باشم و او باشد و پسر بچه‌ای شیطان که وسط حیاط خانه شمشاد دور حوض می‌چرخید و صدای خنده‌هایش آنقدر بلند بود که همین حالا هم می‌شد راحت بشنوم. قطره اشک دوم را پس زدم. روی طناب آویز از درخت نشسته بودم و دست روی شکم بالا آورده‌ام داشتم و محمد شاهرخ سیبیل چخماغی تابم میداد. با هم فانتزی می‌ساختیم و غش غش می‌خندیدیم. دوباره خیسی صورتم را گرفتم. صدای جدی مامور زن چشمانم را باز کرد.

-وقت تمومه جناب وکیل .

دست روی گونه‌ام گذاشتم. بی‌رمق ورقی از روی میز پیش کشیدم و پای تمام بهتان‌ها و تهمت‌ها و تباهی روزگارم امضا زدم.

دست مامور زن دور بازوی بی‌جانم حلقه شده بود و صدای کشیده شدن کفش‌های پایم تنها صدای آن سالن تاریک و سرد اطراف بود. در فلزی با صدا باز شد و دست ماموری که مرا داخل بازداشتگاه هل داد هم نتوانست مرا از آن بهت بیرون کند. صدای بشاش زنی همان نزدیکی تلخی روزگارم را به رخم کشید.

-بچه‌ها، شیطون بلا او مد، زمونه خراب شده، راس می‌گن مرد کم شده، به ویلچر نشینم رحم نمی‌کنن.

فصل

همگی خندیدند و صدای زنی دیگر باز چنگ انداخت روی بغض گلوی خفه‌ام.

-بینم، طرف پولدار مولدار بوده؟

-بش نمیاد با....آخی کوچولو.

همهمه وسط جمع افتاده بود و هر کس فلسفه می‌بافت از بخت سیاهم.

گوشه‌ی اتاق رفتم، خودم را به دیوار سرد چسبندم و آرام روی زمین خزیدم. زانو بغل گرفتم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق هقم بی‌اراده همهمه‌ی اطراف را خواباندم. من چکار کردم، من چه کردم؟

-النکاح سنتی فم...-

صدای عاقد سکوت فضا را می‌شکست و با فین فین‌های طاهره خام مخلوط شده بود. حتما مرا در شان نیما هم نمی‌دانست و خدا می‌داند برداشتش از من هزار بار بدتر شده بود. چرا هیچ چیز این مراسم مثل معمول نبود؟ عاقد عمامه نداشت و برعکس مردی ریشو و پر غیظ با کت و شلوار سیاه و جای مهر بر پیشانی مقابلم کلمات عربی زمزمه می‌کرد؟ در تصوراتم مراسم عقد با محمدشاهرخ خیلی باشکوه‌تر برگزار می‌شد و من در لباس سفید ساتن خیلی زیباتر بودم نسبت به حالایی که چادری چرک کرم به لطف مامور زن روی سرم انداخته شده بود و بوی عرق و استفراغ یک ساعت پیشم در گوشه‌ی اتاق بازداشتگاه بیشتر از بوی عطر و عود دماغم را میزد. نیما روی ویلچر بشاش و پیروزمندانه نشسته بود و کف دستهایش باز و روی زانو سمتم لبخند میزد. حالت تهوع به معده‌ام چنگ زد و صدای ذکر گفتن‌های حاجی اسد از پشت سرم عجب خدا را در این لحظه به یادم می‌انداخت. خیره به نقطه‌ای نامعلوم روی میز غرق بودم. لب زدم خدایا هستی؟ صدای عاقد پشت میز نگاهم را سمتش کشید.

-وکیلیم؟

فصل

چرا کسی کل نمی‌کشید، کسی نمی‌گفت عروس رفته گلاب بیاره، گل بچینه؟ چرا از خانواده‌ی عروس کسی حضور نداشت؟ با یاد مریم خانم و محسن آقا قلبم فشرده شد، حتما که من گندمی نبودم که باعث افتخارشان می‌شد. حلقه‌های ازدواج کو؟ پس محمد شاه‌رخ کجاس؟

-من که نمی‌تونم کل روزو منتظر تو باشم خانم؟ وکیلیم؟

با تکان دست مامور زن روی شانه‌ی آسیب دیده‌ام تازه یادم افتاد چقدر بدنم درد داشت اما قلبم مثل بادکنکی کوچک ورم کرده بود که هر لحظه به مرز انفجار می‌رسید و همه را بیدار می‌کرد و دردش بیشتر بود.

-ای بابا!

-آلا؟

سرم را طرفش گرفتم با نگاهش خط و نشان می‌کشید. صدای مرد خشن مقابل رحم نداشت، سرد بود. اینجا کسی ناز عروس را نمی‌خرد، زیر لفظی نمی‌داد. اینجا آخر راه بود.

زانوهایم را روی تخت در بغل گرفته بودم. از وقتی از آگاهی برگشته بودم همانجا بی‌رمق و منگ در سکوت نشسته بودم. باز به خانه شمشاد برگشته بودم و اینبار بعنوان زن نیما. چه دور گردونی بودی ای روزگار. تمام بدنم درد می‌کرد و جای سیلی محسن آقا روی صورتم می‌سوخت. با معین و فاطمی تمام مدت بیرون آگاهی ایستاده بودند و باز با دیدنم این مریم خانم بود که مرا در آغوش کشید و با گریه خودش را نفرین می‌کرد. خشک در آغوشش بودم و نگاهم گره خورده بود در نگاه پر خشم و کلافه‌ی نبات. حق داشت، اعتبارش با وجود همچین خواهری پیش خانواده‌ی سلیم خدشه‌دار شده بود. مریم خانم مرا رها کرد و با ورود ویلچر نیما از در آگاهی طرفش خیز برداشت و درشت بارش کرد. طاهره خانم دلخور جواب پس می‌داد و نبات مادرش را عقب می‌برد.

فصل

و پیشش التماس می‌کرد. لبخند زدم به فاطی گریان که برای اولین بار چادری سیاه به سر کرده بود و زیر نگاه کلافه‌ی محسن آقا سر به زیر کنار رفتم و سمت ماشین بصیر که منتظر بود رفتم.

-پاشو برو حموم بوی بازداشتگاه می‌دی. شب داریم میریم.

میریم؟ چمدان نیمه بسته‌اش هنوز مقابل کمد اتاق ناتمام گذاشته شده بود. اصلاً چه فرقی می‌کرد که کجا می‌رفتیم؟ شاید همین رفتن بهترین هدیه‌ی عمرم می‌شد تا از زیر نگاههای سنگین اهالی این خانه فرار کنم. اگر اینها می‌فهمیدند بخاطر حفظ جان محمدشاهرخ تن به این حقارت دادم، از من تشکر می‌کردند؟

حضورش را کنارم روی تخت حس کردم. بوی سیگار میداد و حمام. کیفش خوب کوک بود. باز چه راحت پیش همه روی ویلچر نقش بازی کرد. -یه زن خوب همیشه به آقاش می‌گه چشم.

توجهی به حرفش نکردم. دستش رفت لای موهای چرک زیر روسری‌ام. منفور خودم را کنار کشیدم و با غیظ سمتش اخم کردم.

-پیش خودت چی فکر کردی؟ پیش اونا مجبورم کردی از این ببعد مگه از روی جنازم رد بشی بتونی بم دست بزنی!

با خونسردی نگاهم می‌کرد و لبش به لبخندی کش آمد.

-جاهای سختشو با موفقیت گذروندیم از اونم می‌گذریم. من لحظه شماری می‌کنم برای اون لحظه‌ای که بشی مال خودم..... فردا پس فردام محمد شاهرخ و ول می‌کنن، تا الان باید اخبار و شنیده باشه اما وقتی میرسه که ما نیستیم.

سمتش پوزخند جان داری زدم. خوب بود وقتی که می‌آمد ما نبودیم. خوب بود مجبور نبودم چشمانش را ببینم و نفس بریده همه‌ی احساسم را انکار کنم.. تمسخرم را در نگاهم ریختم. تمام زندگی‌ام را قمار کرد روی کینه‌ای قدیمی و حالا وقتش بود کمی او بسوزد.

به کاهدون زدی نیما خان، اونقدر عاشق محد شاهرخ بودم که...
دست محکمش زیر گوشم برق چشمانم را پراند. از یقه‌ی مانتوام گرفت
و رویم روی تخت خیمه زد.

-تو الان زن منی. از الان تا قیامت اسم اونو از دهنه بشنوم به خداوندی
خدا روزگار شو سیاه می‌کنم فهمیدی یا نه؟..فهمیدی؟

چشمانم را بسته بودم و هیچ عکس العملی نشان نمی‌دادم. آزارم می‌داد
و از تصور عذاب محمدشاهرخ لذت می‌برد. من مرد زور شنیدن و
سکوت نبودم.

تمام خشمم را در چشمانم ریختم و تفی روی صورتش پرت
کردم. دستانش شل شد و کامل از مقابلم برخواست. از روی تخت پایین
پریدم و درست روبه رواش ایستادم.

-از الان تا همیشه اینو تو گوشت فرو کن، شاید جسمم مال تو بشه که
ترجیح میدم اون روز روز مرگم باشه اما این دل این قلب خیلی وقته
باخته بدم باخته....اما اون کسی که تو این بازی باخت تویی..به خودت
باختی، به روحت،...برو به جهنم نیما، برو به جهنم نیما سلیم.

خیسی صورتش را با آستین دستش می‌گرفت و آماده برای حمله‌ی بعد
،که یک آن در باز و هیکل خشمگین سوری وارد اتاق شد و در را محکم
پشت سرش بست و قفل در را پیچاند. صدای طاهره خانم و ضرباتی که
به در میزد بلند بود.

-بیا برو سوری ما خودمون کم بدبختی نداریم، حاجی بفهمه اومدی خونه
شمشاد بلوا می‌کنه! نمی‌شناسیش؟

اما سوری بی‌توجه به حرفهای طاهره خانم کیف دستش را روی دراور
گذاشت و مستقیم سمت ما دونفر قدم برداشت. نگاهش روی من بود و
خیزش سمت نیما. صدایش عصبی اما ولوم پایینش را حفظ می‌کرد.

فصل

-بالاخره کار خودتو کردی خیره سر؟ چه غلطی کردین؟ نقشم نقشم همین بود؟

-چیه به گاوصندوقت نرسیدی آتیشی شدی سوری جون؟
سوری سمتم نگاه شکاکی کرد.

-دهنتو ببند نیما! قرارمون چی بود؟ چی بود هان؟
دیدن جر و بحث آن مادر و پسر آخرین چیزی بود که در آن لحظه می خواستم.

-برو بیرون می خوام تنها با نیما حرف بزنم.

تلخندی به لحن منفورش زدم. نگاهم را بین هر دو چرخاندم. تمام نفرتم را روی بوسه‌ای که نیما با لودکی زیر نگاه خیره‌ی سوری سمتم پرتاپ کرد ریختم و سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

خبری از طاهره خانم نبود. دلم جایی می خواست تا کمی در سکوت به آرامش برسم. چندین ساعت بود که خوابیده بودم و بدن درد و وزنه‌ی سنگینی که روی قلبم افتاده بود حالم را بدتر می کرد. چندین ساعت خودم را در آینه ندیده بودم و چه اهمیتی داشت گشتن با آن وضع داغون و بهم ریخته. حتی رمقی برای شستن دستهای سیاه نیمه چرکم هم نداشتم.

کجای این خانه برای ساعتی مرا در خود جای می داد؟ صدای سوری بلند شده بود. بی حوصله نگاهم را از روی در اتاق گرفتم و از پله‌های عمارت پایین رفتم و وارد حیاط شدم. چقدر خسته بودم و چقدر نا آرام. کسی اولین روز عقدش به این افتضاحی بوده؟ آن هم با کسی که ذره‌ای علاقه به آن نداشته باشد؟ چشمم به در اتاق محمد شاهرخ رفت. در این خانه‌ی بزرگ شاید آنجا تنهاترین جایی بود که می شد چند ساعت آرام بگیرم. قامت تپل طاهره خانم از عمارت آنطرفی بیرون زد و من هراسان کلافه از هر توهین یا شماتتی تمام توانم را در پاهایم ریختم و خودم را در اتاق محمدشاهرخ انداختم. کلید را در قفل در چرخاندم و از آن فاصله

فصل

گرفتم. هنوز روی تخت بهم ریخته بود و بوی تند الکل مشامم را پر کرده بود. انگار قدمت این ماجراها به دیشب نمی‌رسید و سالها زیر بار غمش له بودم. با یادآوری صحنه‌ی مشمنز دیشب از تخت فاصله گرفتم و خودم را در اتاق کوچک کناری که حکم کمد لباس‌هایش را داشت انداختم. از وسط اتاق تاریک گذشتم و خودم را روی فرش کنار کمد چپاندم و چشمانم را بستم. کاش وقتی چشمانم را باز می‌کردم این اتفاقات تمام شده بود. آبروی از دست رفته‌ام برمی‌گشت و محمد شاه‌رخ، آه محمد شاه‌رخ. یعنی واقعا حالت خوب بود؟ سرم کج به کمد لباس کنارم چسبید و چشمان سنگینم بسته بین خواب و بیداری غرق شدم. نییر عمه بود که با دست دراز شده‌اش به سمت ملتمس نگاهم می‌کرد. بابا علی با چشمان گریان و مریم خانم با هق هق صدایم میزد. جسد بی‌جان محمد شاه‌رخ با آمپول‌های مواد در کنارش و خودم که بالای بلندترین ارتفاع ایستاده بودم و از آن بالا لغزیدم و سقوط کردم. سقوطی که ته دلم را خالی کرد. با ترس چشمانم باز شد. نفسم به شماره افتاده بود و قلبم روی هزار میزد. صدای جیغ طاهره خانم و داد و بیداد طوبی با مش رمضون از داخل حیاط بیشترش هم کرد. گنج از جا بلند شدم و خودم را از اتاق بیرون انداختم. مش رمضون دم در عمارت سوری روی سرش میزد و طاهره خانم داخل باغچه خیره به در ساختمان با چشمان گرده شده اشک می‌ریخت. در ساختمان سوری باز بود و صدای زجه‌های طوبی و ناله‌هایش دلم را بیشتر می‌لرزاند. نفهمیدم چطور دو سه پله‌ی ایوارن را پایین پریدم و خودم را تا عمارت سوری رساندم. آنچه که در مقابلم بود جویی خون بود که از فرق سر شکافته شده‌ی نیما پایین پله‌ها فواره میزد. ویلچرش کمی آنطرفتر افتاده بود و چمدان بازش جلوتر پخش و پلا پرت اطراف افتاده بود. ناباور از صحنه‌ی مقابلم چند قدم عقب رفتم. سایه‌ی سوری با شانه‌های افتاده از پیچ پله‌ها گذشت و من نگاهم نشست روی نسرینی که منگ بالای سر نیما دو زانو نشسته بود و به دستان غرق خورش نگاه می‌کرد. پلک زدم و دستی روی دهانم گذاشتم. حتما هنوز خواب بودم. خواب می‌دیدم.

فصل

نسرین حرکتی نمی‌کرد، پلک میزد با سردی به دستان خون آلودش چشم دوخته بود. باورم نمیشد این جسد بی‌جان مال نیمایی بود که جای سیلی اش روی صورتم و داغ ننگش روی پیشانی‌ام هنوز می‌سوخت.

صدای شدید برخورد چیزی بهم نگاهم را سمت در چرخاند. جیغ‌های طاهره خانم گوش را کر می‌کرد و فریاد مش رمضون، طوبی گریان را بیرون کشاند. صدای ناله بود و فریاد. از نسرین رو گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و با قدمهایی شمرده سمت بیرون رفتم. پاهایم می‌لرزید و پشتم تیر می‌کشید در کابوسی که بیداری نداشت. طوبی روی زمین غرق در خون نشسته بود و بالای سر جنازه‌ی سوری که هنوز تکان می‌خورد خودش را میزد. طاهره خانم جیغ میزد و حاج خانم در ورودی عمارت مقابل دستش را روی قلبش گذاشته بود. می‌دانستم آدم‌های بد دستان هیچ وقت عاقبت خوشی نداشتند اما آخر این مادر و پسر غمناک‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. پاهایم سستی زد و وزنم را تحمل نکرد و همان جا بی‌حال روی زمین زانو زدم. این زن غرق در آرایش که موهای مش طلایی‌اش غرق خون به قرمزی میزد همان سوری بدجنس هفت خط بود که پسرش را قربانی انتقام کرد؟ سرم را به دیوار زمخت پشت سرم تکیه دادم. دهانم طعم خون می‌داد و گوشتم پر بود از شیون‌ها و داد و ناله‌های اطرافیانم. مطمئن بودم بعد از امروز دیگر آلاهی قبل نمیشدم. خسته بودم خیلی خسته. باز اسمش را زیر لب تکرار کردم و پشتم تیر کشید از سرنوشتی شبیه این دو که شاید گریبان محمدشاهرخ را هم تا حالا گرفته بود. هیکل ورزیده‌اش با همان آورکت سیاه بلند آنسوی حیاط مقابل چشمم آمد. خاکی و نامرتب مبهوت صحنه‌های مقابلش بود. موهایش را با دو دست ناباور در چنگ داشت و با قدم‌های سست سمت ما می‌آمد. بوی عطرش زودتر از خودش دماغم را پر کرد. طاهره خانم خودش را در آغوشش انداخت و موهای سرش را چنگ میزد. نگاه شوک زده‌اش را از جنازه‌ی سوری گرفت و رفت سمت لبخند و بدن بی‌جانم. او محمدشاهرخ بود او سالم برگشته بود. دستان بی

حسم در کنارم افتاد و با نفسی آرام چشمانم پایین افتاد و غرق شدم در خلا و بی‌وزنی.

سرد بود، دنیا و روزگarem هر دو باهم راست می‌گفتند همیشه بدی از بدتر هم وجود دارد و یعنی بدتر از این هم می‌شد در زندگی من اتفاق بیفتد؟ گندم دوساله‌ای که با انتقام نییر از خانواده‌اش جدا شد، عشقی نافرجام و بیوه‌ی یک روزه‌ی نیما سلیم و حالا امشب..، کسی دقیق نفهمید آن روز شوم چه بین آن مادر و پسر گذشت و تنها اعتراف نسرين بود که دیده بین بحث شدید آنها سوري ناخواسته نیما را هول داده و نیما نتوانسته ویلچر را کنترل کند و از پله‌ها سقوط کرده، بالاخره همان دروغش باعث نابودیش شد. در نهایت فشاری که سوري تحمل نکرده و خودش را از پنجره‌ی اتاق نیما بیرون انداخت. هنوز مشامم بوی ترش خون می‌داد.

آخرین لباس دستم را هم بی حوصله تا زدم و داخل چمدان چرم مقابلم گذاشتم. نگاهم کشیده شد سمت لباس گیپور بلند و آستین دار آویز روی در کمد که بخاطر امشب برایم تدارک دیده بودند. کاش بلیطم برای همین امشب بود. کاش خواهر بزرگتر نبات نبودم، کاش هیچ وقت پا به خانه شمشاد نمی‌گذاشتم. کاش! می‌دانستم با مراسم امشب من به صبح نخواهم رسید. آخرین بار زیر همه و شلوغی پلیس و پزشکی قانونی و مردم چند کوچه بالاتر که داخل خانه شمشاد ریخته بودند، توانستم با تمام ضعفم سمتش لبخند بزنم و داخل اتاق بیمارستان بود که در اتاق شدید باز شد و او با صورت برافروخته از خشم عصبی تا وسط‌های اتاق جلو آمد. زیر سرم و آرامشی که با آمپول مسکن داشت در تمام بدنم رخنه می‌کرد صورتم را سمتش گرفتم. تمام بدنش می‌لرزید. سرو وضعش بهم ریخته بود و دهانش را بی‌حرف باز و بسته می‌کرد و در نهایت تمام خشم و حال زارش را داخل صدایش ریخت.

تو... تو چیکار کردی آلا؟

فصل

دیگر صدایی داخل سرم نمی‌پیچید و قلبم تپش تند نداشت، مواد مسکن تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود و چشمانم خمار خواب انتظار می‌کشید. لب‌های خشک ترک خورده‌ام از هم کش آمد و لبخندم مصادف شد با قطره اشکی سمج که اگر نمی‌چکید حتما قلبم می‌ترکید. دردمند نگاهم می‌کرد و اخم صورتش دیگر نمی‌ترساندم. با سر و وضع آشفته بدون ترس از شهرتش چه راحت بیمارستان آمده بود حتی آن کلاه پیکدارش را هم روی سر نینداخته! باز صدای دردمندش قلبم را فشرد.

-آلا چیکار کردی؟ چیکار...

منتظر نماند تا خیسی چشمانش را ببینم. روبرگرداند و با غیظ از اتاق خارج شد. چقدر همه جا سکوت بود و آرام. دیگر نمی‌خواستم گریه کنم. او سالم بود. او اینجا بود. چشمانم مست خوابی بود عمیق. نگاهم را از در اتاق گرفتم. چشمانم را بستم. کاش هیچ وقت بیدار نشوم.

**

هنوز نگاهم روی لباس شیری گیپور می‌چرخید. اصرار نبات را برای انتخاب این لباس درک نمی‌کردم. دوس نداشتم سلیم ها پشت سرم حرف در بیاورند. دیگر عادت کرده بودم به بغض خفه‌ی گلویم و وزنه‌ای که مثل بختک روی قلبم را می‌فشرد. امشب که با هر بدبختی تمام می‌شد فردا دیگر آلائی در این شهر نبود تا ببیند و بسوزد. چاره‌ای نداشتم جز قبول پیشنهاد محسن آقا برای رفتن به انگلیس، میرفتم تا به قول خودش حسابدار برگردم. اما هم خودش می‌دانست و هم من که من اهل حساب و کتاب، نبودم، می‌فرستادم شاید هنوز برای آن رسوایی مرا نبخشیده بود. برای آن اجبار بیچاره، آن بله‌ی جبرآلود. هنوز جای سیلی‌اش ته قلبم می‌سوخت و هنوز که هنوز بود در چشمانم نگاه نمی‌کرد. آهی کشیدم و زیپ چمدان مقابلم را بستم. انگار تقدیر من چیزی جز تنهایی نبود. مثل تمام عمر. از جا بلند شدم و سمت لباس آویز سمت کمد کشیده شدم. شش ماه از آن اتفاق شوم می‌گذشت و آن روز سه نفر از خانواده‌ی سلیم در خانه شمشاد دیگر چشم باز نکرد و دقیقا یک هفته‌ای بود که تدارک

فصل

مراسم امشب دیده می‌شد. با وسواس و نظارت نبات. صدای مامور بازپرسی داخل سرم پیچید. «طبق تحقیقات و همکاری پزشکی ایشان معلوم شده که آقای نیما سلیم از اختلال ساختگی رنج می‌بردند و شدت بیماری‌اشون و بیشتر جلوه می‌دادند، بسا که زودتر از اینها می‌تونستن سرپاشن»

جنازه‌ی غرق در خونس مقابل چشمانم آمد و جان دادن‌های ریز سوری. افکارم را پس زدم. به یاد اخم و نفرتی افتادم که داخل چشمان او مقابل آگاهی خلقم را گرفته بود. چرا برای نجات جان‌اش؟ فکر به اینکه حالا مرا به چشم بیوه‌ی نیما می‌دید از خود منفورم می‌کرد. اعتراف به پلیس و فهمیدن همه از واقعیت ثمری نداشت جز سکوت خانواده‌ی سلیم، اشک و گریه‌های مریم خانم و فاطی و نگاه‌های دزدیده شده‌ی محسن آقا و باز نفرتی که از چشمان محمد شاهرخ می‌بارید. فهمیدن واقعیت آنچه که در اطراف سلیم‌ها می‌گذشت آیا حقیقت زندگی مرا عوض می‌کرد؟ آخرش شد، بی‌محل از من، از کنارم گذاشتن، بدون مکث عینک دودی‌اش را زد و سوار بر ماشین از مقابل چشمان غم‌بارم بی‌نوجه به ساختمان آگاهی گاز داد و دور شد. گلی برجسته از لباس زیر دستم آمد و مرا به اتاقم آورد. در با تغه‌ای باز شد و هیکل لاغر اندام مریم خانم خندان وارد گشت. حتما که برای نباتش خیلی خوشحال بود. در پاسخ لبخند زدم و دست از لباس گرفتم و سمتش برگشتم.

-آرایشگر اوامده، اتاق نباته بعد میاد اتاق تو... خیلی استرس دارم، همون شب خواستگاری میخوان عاقد بیارن. چه عجولم هست این پسر! ریز خندید، مرا هدایت کرد و با خودش لبه‌ی تخت نشانده. چشمش رفت روی چمدان بسته‌ی پشت سرم، لبخندش بی‌رنگ شد.

-چمدونتو بستی؟

سرم را با لبخند تکان دادم.

فصل

-از شرم راحت می‌شید... بعدم، من خودم یه کارایی بلام لازم به آرایشگر نیس.

-مگه میشه؟ درسته فقط خانواده های خودمونن اما تو خواهر بزرگتر نباتی.. خودتو جمع و جور کن.. نباید خودتو ضعیف نشون بدی.

سرم را پایین انداختم. منظورش را کامل درک می‌کردم. دایی معین شناسنامه‌ام را سفید کرده بود و حالا آلائی عنبران شده بودم، اما مگر میشد کسی فراموش کند من بیوه‌ی نیما سلیم بودم چه با جبر چه اختیار!.. منم جای تو بودم همینکارو می‌کردم آلا.. تو روح بزرگی داری دخترم، نباید خودتو دست کم بگیری.

دستانم را گرفته بود و با محبت سمتم لبخند می‌زد. خوب بود که تمام این مدت شبها سرم را روی زانوهایش می‌گذاشت و از ترس کابوس‌های صورت خون آلود نیما و سوری و دست درازشده‌ی نییر عمه اجازه می‌داد به آغوشش پناه ببرم.

-این کار هر کسی نیس عزیزم.. فقط یه عاشق می‌تونه همچین گذشتی رو بکنه، از خودش بگذره تا به عشقش صدمه نرسه!

سمت نگاه پر معنایش مرد چشم انداختم. لبخند زد و خودش را بیشتر سمت کشید و نگاهی گذرا سمت در بسته‌ی اتاق انداخت و دوباره رو بطرف من کرد. انگار مادرها زیاد می‌دانستند!

-تو مطمئنی نمی‌خوای با مادرت دردو دل کنی؟

چشمانم دنبال معنای پنهان حرفش داخل نگاهش می‌گشت. آرامش خاص نگاه و صورتش دلم را قرص‌تر می‌کرد و نوازش دستش روی دستانم قلب یخ زده‌ام را گرم‌سالاها بود همچین کوه محکم و منبع آرامشی نداشتم. من داشتم می‌رفتم و او داشت امشب عقد می‌کرد، درد و دل چه فایده‌ای داشت جز باز شدن زخم کهنه‌ی قلب ورم کرده‌ام از عشقی که سرتاسر تاوان داشت و درد. با صدایش وسط افکارم پرید.

-الا من مادرتم..می‌تونم راز نگهدار خوبی باشم!

کاش تموم می‌کرد و از اتاق می‌رفت. کاش زودتر امشب هم تمام می‌شد و کاش این بغض و امانده‌ی لبریز شده داخل گلویم اینقدر سیب گلویم را تنگ نمی‌کرد. باز صدایش نگاهم را سمت خودش برد.

-شاید بزرگت نکرده باشم اما مادرم و یه مادر حسای قوی داره..یه مادری که زمانی عشق و عاشقی و رد کرده..اون چیزی که تو نگاه توئه، کاری که تو در حق پسر طاهره کردی چیزی نمی‌تونه باشد جز چیزی که خودت می‌دونی...

قلبم ریتم گرفته بود و سینه‌ام سنگین بالا و پایین می‌رفت. چشمانش پر از عشق بود و لبخند و نوازش دستهایش پر از محبت. چطور می‌توانستم بگویم با دامادت با شوهر دخترت قبلا،، ماهها قبل ...

چشمهایم را بستم و لب گزیدم از سست شدن اراده‌ام. چند بار آرام روی پشت دستم زد.

-بهر حال اگه یه روزی دیدی سینه‌ات سنگینی کرده از دردایی که توشه بدون یکی هس که برات بشه گوش و محرم این درد بی درمون.

لبخند پهن تری زد و خوب فهمیدم باز از اینکه قابل ندیده بودمش آه کشید، نیمه خیز برای بلند شدن دست به زانو زد، قلبم خالی شد از تنهایی که باید باز تحمل می‌کردم و باز بغضم را قورت می‌دادم. اما نبود، دیگر فرو خوردن این بغض سرکش لعنتی کار این دل هزارتکه نبود. قبل اینکه بلند شود با دودست دستش را چسبیدم و با چکیدن اولین قطره‌ی اشک روی صورتش صدایش زدم. برای اولین بار. او لایقش بود.

-مامان!

ناباور سر برگرداند. چشمانش به خیزی می‌رفت و دستش به وضوح می‌لرزید. خیره به من سر جایش نشست. شاید فکر می‌کرد اشتباه شنیده.

-چی!

-مامان!

-جان مامان!

-مامان کم آوردم، دارم خفه میشم، مامان خسته‌ام، خیلی خسته.

از پس چشمان گشاد شده‌اش اشکش چکید و دست برد سمت پس زدن موهای روی صورتم و با عشق نگاهم کرد.

-جان مامان،، جان مادر..قربون خستگیت برم مادر،قربونت برم مامان،مگه من مردم؟خدایا شکرت خدایا شکرت بالاخره قبولم کردی بالاخره به آرزوم رسوندیم.

-مامان!

جان مادری دیگر گفت و مرا با عشق داخل آغوشش جای داد.چه جای امنی بود و چه احساس عجیبی که تا حالا هیچ وقت تجربه نکرده بودم.مامان شیرین را در اوج نوجوانی از دست داده بودم و این اولین تجربه‌ام در آغوش کسی بود که او را بعنوان مادر پذیرفته بودم.

-قلبم داره می‌ترکه مامان،اینقدر حرف این تو هست که داره می‌ترکه..من خیلی سختی کشیدم.تموم این سالها..خیلی تنها بودم خیلی..

محکم مرا بغل گرفته بود و موهای سرم را عاشقانه نوازش می‌کرد.خیسی اشکش روی موهایم می‌چکید و خیسی گونه‌هایم روی لباس کرم نخی‌اش.

-جان مامان،می‌دونم می‌دونم دخترم،می‌دونم زندگیم،می‌دونم جان مادر! مامان خسته‌ام،خیلی خسته‌ام،از تاوان دادن از جنگیدن و باز تنها شدن.مامان من اشتباه کردم دنیاها مون باهام فرق داشت اما دست خودم نبود..نفهمیدم، نفهمیدم چی شد یهو..می‌خوام برم، می‌خوام زودتر برم.

-همینه!یهو چشم باز می‌کنی می‌بینی با دیدنش قلبت تندتر میزنه.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با پشت دست خیسی گونه‌ام را گرفتم و با فین فین سر پایین صدای لرزانم را بیرون دادم.

-من برای نبات خیلی خوشحالم.. ما از خیلی وقت پیش فهمیدم این حس اشتباهه و انتخاب اون نبات بود... فقط فقط می‌خوام برم، برم فراموش میشه، مطمئنم همه چی خوب میشه.

مامان مریم موهای کوتاه تیره‌اش را پشت گوش زد و خودش را نزدیکتر کرد و باز دستانم را گرفت.

-اگه این دردا نباشه اسمش عشق نیس، عشق خیلی قدرتمنده، اگه واقعی باشه خودش راهشو پیدا می‌کنه،... بعدم فکر می‌کنی من بعد سالها پیدات کردم میزارم تنها باشی؟ بلیط من برای ماه دیگس، میام پیشت تا درسات تموم بشه. تعطیلات یا ما میایم یا نبات و محسن میان پیش ما.. تو جوونمی تو دخترمی.. داشتنت لیاقت می‌خواد که هر کی نداره. به کس کسونس نمی‌دم به همه نشونس نمی‌دم.

از پشت چشمان اشک بار خندیدم. او هم خندید و اشک آلود مرا داخل آغوشش کشید، مادرانه سرم را بوسید و موهای سیاهم را بوید.

-الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

بوی خوشش را آغوش نداشته‌اش را تمام این سالها کم داشتم. خوب بود

که او بود و حالا رازم را می‌دانست، خوب بود که احساسم را درست یا

غلط سرکوب نکرد و با این حرفها آرامم می‌کرد. عشق راهش را پیدا

می‌کرد. پیدا کرده بود. چشمم به لباس گیپور پشت سر درون آینه‌ی

کوچک مقابل روی پاتختی افتاد، چشمانم را بستم و به عشق خالصی فکر کردم که سالها از آن محروم بودم.

فصل آخر

دلم می‌خواهد به چیزهای خوب فکر کنم، اما مگر می‌شد؟ آن هم در این شرایط؟ من اینجا در اتاق خودم را قائم کرده بودم و از آن پایین صدای صحبت کردن حاج آقا سلیم در مورد سنت پیامبر می‌آمد. بعد از سکتۀ و مرگ حاج خانوم حتماً تنها شده بود. مقابل آئینه ایستاده‌ام و لباس شیری بلند ستم دهن کجی می‌کند. بوی عطر شیرین بود و تمام سلول‌های بینی‌ام عطر ماندگار او را طلب می‌کرد، تمام شب و روزهای بدون او را. از فکر گذشت، کاش شیشه‌ای از برند عطرش را می‌خریدم و همیشه با خودم داشتم. لبم را گاز گرفتم و چندشم شد از دختر درون آئینه که به همسر خواهرش هنوز که هنوز بود حس داشت، رنجیده بود اما نمی‌توانست خودش را گول بزند. نگاهم می‌رود سمت خط چشمی باریک که ماهرانه پشت چشم کشیده شده بود و گیرایی چشم‌های سیاهم را بیشتر می‌کرد. امشب آخرین شب بود و این غول را پشت سر می‌گذاشتم تمام می‌شد. فردا صفحه‌ای جدید از زندگی‌ام ورق می‌خورد و باز من در کنار عزیزانم نبودم. شاید عروسی فاطی و دایی معین! همین دو ساعت پیش هر دو باهم همراه رضا داخل حیاط، از ماشین پیاده شدند. باز چادر سرش بود و برق نگاهش سمت معین که دست روی شانه‌ی رضای نوجوان داشت و خوش و بش می‌کرد برایم تازگی داشت. سرم را

فصل

سمتشان به نشانه‌ی سلام تکان دادم و آرام وقتی که فاطمی از کنارم رد می‌شد تیکه‌ام را با خنده پراندم.

-فکر نکن نمی‌دونم واسه دایی وکیل ما تور پهن کردی فاطمی خانم؟ خوب جیگ تو جیگ شدین.

مثل دخترهای تازه بلوغ شده لبخند شرمناکی زد و سرش را کنار گوشم آورد.

-معین ازم خواستگاری کرد آلا!

با ناباوری نگاهش کردم و او را در آغوشم فشردم. میان تیرگی‌های اوضاع آشوب زندگی‌ام این بهترین خبری بود که می‌شد بشنوم.

باز نگاه غمناک دختر متظاهر داخل آئینه چشمم را زد با آن رژ کالباسی و سایه‌ی هم رنگش. با خودم لج کرده باشم دستمالی کاغذی از روی جعبه‌ی روی دراور کشیدم و غرغرکنان کمی مایع تونر رویش ریختم.

-انگار عروسم اینطور خط چشم کشیده برام...

افتادم به جانث که در یک لحظه در اتاق پشت سرم باز شد و هیکل ورزشی او داخل قاب آئینه‌ی مقابلم جا گرفت. دستم همانجا روی هوا باقی ماند. مغزم قفل کرد. نکند واقعا به سرم زده بود یا از شدت فکر و خیال مجنون شده بودم؟ چند بار بی‌هدف پلک زدم و با دقت به تصویر او داخل آئینه خیره شدم. خودش بود. جذاب در آن کت و شلوار مشکی و آرایش موی مرتب مثل همیشه، خودش بود با آن بوی عطر شیک اسپرتش. دستی داخل جیب داشت و با ابرویی بالا و پوزخندی گوشه‌ی لب نگاهم می‌کرد. انگار سرم پر شد از صدا، خاطره، حس مشترک و تنم لرزید از حضور ناگهانی‌اش. مغزم یخ زده منجمد منجمد دستور داد آرام برگردم و فقط نگاهش کنم. چقدر دلم تنگ بود. عطرش، کل‌کل‌های بی‌غصه‌یمان، قلدری‌هایش، خودشیفتگی‌اش. بی‌اراده تلخندی صدا دار زدم. چشمانش الان چه رنگی بود؟ بعد از ماه‌ها مرا می‌دید و آن پایین عده‌ای دور هم جمع شده بودند برای عقد او و خواهرم. باز سوختم و گر

فصل

گرفتم از بی وفایی. اخمی پر رنگ روی صورتم نشست و جدی سمتش تشر زدم.

- اینجا چیکار می کنی؟ الان یکی میاد خوب نیس!
پوزخندش پر رنگ تر شد و نگاهش رنگ حقارت گرفت.
- خوشگل شدی عروس عمو!

حرفش تا مغز استخوانم را سوزاند. چشم هایم را بستم و با نفسی حرصی چند قدم سمتش برداشتم. آمده بود فقط همین نسبت چند ساعته با پسر عمویش را یادآوری کند و حالم را خراب تر بسازد. صدایم را باید کنترل می کردم. من پر بودم از دلتنگی، پر بودم از دلخوری، پر بودم از گله که شاید با یک تلنگر همه را بیرون می ریختم. نباید می گذاشتم بیشتر از این غرورم جریحه دار می شد. با انگشت سمت در اشاره کردم.
- برو بیرون.

- چیه خوش نیست نمیداد بت عروس عمو بگم؟ خب خواهر زن چطوره؟ دوس داری؟

با وقاحت سمتم نگاه می کرد و لذت می برد از حرصی که نفسم را بریده بود.

- شوهر خواهر عزیز شما نباید الان اینجا باشید. اون پایین عاقد منتظر تونه. بهتره بری تا کسی اینجا ندیدت.

منتظر جوابش نماندم و پشتم را سمتش گرفتم و با چند قدم خودم را به دراور مقابل آینه رساندم و از لبه اش گرفتم و دوباره حرفم را تکرار کردم.

- برو بیرون.

فصل

شاید اگر بیشتر می ماند سفره ی گله مند دلم را پیشش باز می کردم و از بی وفایی حرف می زدم که برازنده به تنش می نشست اما حالا که انتخابش را کرده بود.... ،نه نباید بیشتر می شکستم، فرو می ریختم. تصویرش داخل آینه نزدیکتر شد .

-خواستم از الان تا قیامت یه چیزایی و بت گوشزد کنم.
کفری شدم ،آتیشی،در جا مقابلش برگشتم و وسط حرفش پریدم.

-تو کی باشی که برام خط نشون بکشی؟

با نفس های سنگین سر بالا گرفته بودم و با جراعت مستقیم زل داخل چشمانش داشتم.کاش این گفت و گوی قبل مراسم اینطور پیش نمی رفت.اما او همچنان خونسرد نزدیکتر می آمد و بی پروا لبخندش به تمسخر بازتر می شد.

-هر کی،شوهر خواهرت!

پوزخندی صدا دار تحویلش دادم.توجه نکرد.

-از الان تا قیامت...

-برو بیرون..همین حالا.

باز وسط حرفش پریده بودم و از پشت دندان های بهم قفل شده عذرش را خواستم.اخم هایش درهم رفت .مانع رد شدنم شد و با مهارت مرا به عقب کشید و با گرفتن دستاتم و مماس کردن بدنش با بدنم قفلم کرد.نفس هایش عصبی می رفت و فاصله یمان قد همان نفس ها بود.لعنت به دستان گرمش و حرم نفس های داغش،لعنت به سینه ی پهن و عضلانی اش،لعنت به تمام خاطرات مشترک.حتی نا داشتم با تقلا خودم را از حصارش بیرون بکشم.کجای دنیا آرام بخش ترین بود جز آغوش گرم این ظالم.

فصل

-از حالا تا آخر دنیا، دست از پا خطا کنی تصمیمات احمقانه یا احساسی بگیری خودم گردنتو می شکم. یه بار با یه تصمیم غلط آتیش زدی به دودمانمون، مثلاً خواستی منو حفظ کنی؟ خواستی منو نکشن؟ پیش خودت فکر نکردی که اگه نیما زنده بود و من سر می رسیدم خودم هم تو رو هم اونو می فرستادم سینه‌ی قبرستون و خودمم زندان. نفهمیدی با این تصمیم اگه نمردم بجاش روزی هزاربار مردم...

سکوت و آن نفس‌های سنگینش هم آزار داشت، درد داشت.

-بهت اخطار میدم آلا، نمی‌خوام بخاطر تو نبات اذیت شه، خونوادت عزیز شن. بزرگ شو، بزرگ شو.

به خودم می‌لرزیدم و توان نداشتم قطره اشک سرتق گوشه‌ی چشمم را کنترل کنم. چایه‌ام لرزید و چشمانم را بستم. چه با ولع از نباتش حرف میزد. فشار دستانش شل شد و از من فاصله گرفت. کتش را صاف می‌کرد که با بی‌رحمی سمتم پوزخند زد.

-حالام زودتر بیا پایین عاقد منتظره، بد خواهر عروس خانم تشریف نداشته باشن!

چشمکی دخترکش زد و از اتاقم بیرون رفت. روی زانو روی زمین نشستم. نفسم تنگ تنگ سنگین می‌رفت. قلبم ایستاد از رفتنش. اشک‌هایم سیل راه انداخته بودند و اتاقم چه نا جوانمردانه بوی عطرش را می‌داد.

کاش تمام می‌شد این شبهای سیاه و تاری زندگی‌ام. با سلامی اجمالی به همه خودم را کنار فاطمی جای دادم. سعی کرده بودم پوست مرطوب و چشمان گودم را با کرم پودر بپوشانم و روی گونه‌هایم با سرخی رژگونه و لبخندی روی لب اوضاع آشفته‌ی درونم را سروسامان دهم. طاهره خانم زیر لب جوابم را داد و نگاه از من می‌زدید، نفس و نیلی سمتم

فصل

لبخند می‌زدند و انیس با دلخوری چشم از من می‌گرفت. سرم پایین بود و با تعارف مامان مریم سکوت پر معنای جمع شکست و نفس من بالا آمد. سر بالا آوردم و مستقیم لبخند نبات را روی خودم احساس کردم. زیبا شده بود، بی‌اراده سمت محمدشاهرخ چشم چرخاندم. نگاهش رنگ شادی داشت و چشمانش برق میزد و مثلاً داشت صحبت های بابا محسن را گوش می‌داد و در کنارش حاج آقا اسد با تسبیح شاه مقصود دستش ور می‌رفت. اخمش کاملاً واضح دیده می‌شد. بصیر هم بود، اخم غلیظی داشت و کنار حاج آقا اسد سر پایین و عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد. لبخند دایی معین روی فاطمی نشست و او در کنارم روی صندلی جابه‌جا شد و چادر رنگی‌اش را بالاتر کشید. دلم رفت برای دلبری‌های او، کم سختی ندیده بود و حقش بود خوشبختی.

-خوب آگه اجازه بدید بریم سر اصل ماجرا و بیشتر از این حاج آقا مروودشتی رو هم منتظر نداریم.

صدای حاج آقا نگاه‌ها را سمت خودش کشید و بند دل مرا پاره کرد. عمامه به سر نداشت، نورانی بود با کت شلوار خاکستری و بلوز یقه بسته با دفتری بزرگ سیاه در کنارش، جواب حاج اسد را با متانت می‌داد. یا الله عاقد همه از جا نیم‌خیز شدند، از روی مبلش بلند شد و از پشت مبل کیفش را آورد و دفتر سیاه بزرگ را روی پاهایش باز کرد.

-به سلامتی و میمنتی لطفا آقا زاده و عروس خانوم روی مبل مقابل بشینن.

نگاهم از دکور کوچک عقد روی میز عسلی، کشیده شد به لبخند سرخوش محمد شاهرخ، قلبم فشرده شد، نگاه از او گرفتم و پر شالم را در دست فشردم. انگار تمام معادلات زندگی‌ام حل شده بود که قفل کرده بودم روی نخی کوچک که از گوشه‌ی شال سفیدم بیرون زده بود. به هر قیمتی بود باید می‌کندمش. صدای مبارک باشه جمع و فین فین های طاهره خانم وسط سخنرانی عاقد از سنت ازدواج رسمیت جمع را می‌شکست. داشت به مراد دلش می‌رسید بالاخره، گریه نداشت.

نبات با لبخند کنار محمدشاهرخ نشست و نیلی و نفس بلند شدند تا بالای سر آن دو قند بسابند. نگاهم را از آنها گرفتم و باز چشم به نخ زیر دستم دادم. چه عجله داشتی محمدشاهرخ همان شب خواستگاری به مراد دل برسی! بی اراده باز تمام خاطراتم با او تکه تکه از جلوی چشمانم می گذشت، تمام را از حفظ بودم. نباید اجازه می دادم مرورشان چانه ام را بلرزاند. بصیر با اجازه ای گفت و از جمع به مقصد حیاط بیرون رفت. انگار حالش بهتر از من نبود. سرم درد می کرد و کاش زودتر این نخ لعنتی کنده می شد. صدای مامان مریم و طاهره خانم می آمد و عاقد.

-خب شروع می کنیم، عروس خانم و آقا داماد...

فردا روز جدیدی بود، با آلالی جدید، آلالی که دیگر حق نداشت به خاطرات مشترکش با او فکر کند. سخت بود، نادیده گرفته شدن آن حجم از احساس و گذشتن سخت بود. حق داشتم که قلبم در مرز انفجار می رفت و دستانم مشهود لرز داشت. تکان شانه ام سرم را بالا کشید. صورت خندان و زیبای نبات مقابلم مرا شوک زده کرد. جمع آرام بود و چشم به ما داشت. دستش سمت دستم رفت و من همراهش مطیع بلند شدم.

-عروس خانم ایشونن حاج آقا!

انگار در یک لحظه آب جوش از فرق سرم پایین ریخت. زمین وزمان متوقف شده بود و من سعی داشتم معنی کلماتش را هضم کنم. داشت چکار می کرد؟ الان قیامت به پا می شد، سلیم ها مرا نمی خواستند و محمدشاهرخ او را انتخاب کرده بود. با ترس دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

-داری چیکار می کنی؟

نگاهم روی جمعیت اطراف چرخید. مامان مریم و فاطمی لبخند می زدند، انیس روبرو می گرداند، نیلی اشک چشمش را پاک می کرد. حاج اسد هنوز با تسبیحش ور می رفت و بابا محسن متفکر سر تکان می داد

فصل

و عاقد هاج و واج نگاه می کرد. محمدشاهرخ، او، او مرا نمی خواست او مرا به چشم بیوهی نیما می دید. سرم را از مقابل نبات کنار کشیدم و او را دیدم. کلافه دست روی زانوهایش زده بود و دستانش را مقابل دهان فکر می کرد. همه ساکت بودند. گر گرفتم.

-این چه مسخره بازیه!

باز کسی جواب نداد و از زیر سوال و نگاههای من چشم می دزدیدند. چرا تمام نمی شد چرا هر لحظه سخت تر پیش می رفت؟
-می خواهید من میرم و ان شاء الله..

-نه حاجی خود بچه ها حلش می کنن!

از حاجی اسد چشم گرفتم، بچه ها چه را حل می کنند؟ فشار دست نبات را روی دستان سردم احساس کردم.

-باور کن هیچ کس به اندازه ی تو لایق اونجا نشستن نیست!

نگاهم از لبخندش رفت روی اشاره اش به مبل محمدشاهرخ.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و صدایم را پایین تر آوردم.

-تو می دونی چی میگی؟ چیکار می کنی؟

نگاهش دور جمع چرخید و تغییری در ولوم صدایش ایجاد نکرد.

-من محمدشاهرخ و از بچگی می شناختم، فکر می کردم احساسم به اون.. سکوت کرد و با لبخند ادامه داد.

-تا اینکه تو پیدات شد، می دونستم تو دوران مصدومیت دستش پرستارش بودی، اون هیچ وقت جوری رفتار نکرد که بهم بگه منو می خواد. انگار تو یه خواب غفلت بودم و دنبال تلنگر... تمام این ماهها فکر می کردم این بود که اگه منم جای تو بودم و تو شرایط تو حاضر بودم بخاطر جون اون از همه چیزم بگذرم و ناجار زن نیما بشم؟

فصل

ناباور در صورتش خیره بودم. سکوت جمع بیشتر اذیتم می‌کرد. آه بلندی که از سینه‌ی حاج آقا اسد کنده شد و فین فین آرام نیلی سکوت را می‌شکست. گرمی دستش روی دستاتم داغم کرد.

- هفته‌ی پیش محمدشاهرخ اومد شرکت بابا و همه چیو گفت. تو رو از بابا خواستگاری کرد. ماهم این برنامه رو برات چیدیم.

لبخندش بازتر و نگاهش مهربان بود. محبت خواهرانه که می‌گفتند همین بود؟ ناباور به جمع اطرافم نگاه کردم و اویی که سرش هنوز پایین بود و در همان حال نشسته. بی‌اراده طرف طاهره خانم برگشتم. شرمنده نگاهش را دزدید. چرا دیگر منفور نگاهم نمی‌کرد؟ دستان مامان مریم با آن چادر گلدار کرمش روی شانه‌ام نشست. چشمانش نم ناک بود. سمت نبات برگشتم. همان لحظه بصیر متعجب وارد سالن شد و همان ورودی صحنه‌ی مقابلش را نگاه می‌کرد.

- تو .. نبات تو..

وسط حرفم پرید. چشمانش شرم داشت.

- من اگه بابا محسن اجازه بدن...

سمت پدر برگشت و شرمزه سرش را پایین انداخت.

- می‌خوام به کسی فکر کنم که اونم همبازی بچگی‌هام بود و جونش برام میره. فکر کنم قلبشو بدجور شکستم و می‌خوام بیشتر به پیشنهاد قبلش فکر کنم.

چشمان گشاد بصیر از تعجب و از شادی درخشید. بابا محسن لبخند زد. صدای صلوات حاج آقا و عاقد بلند شد و بقیه همراهیشان کردند. نبات لبخندی دیگر سمتم زد، دستم را ول کرد و روی مبل جای قبلش نشست و بصیر حیران خیره به او سر جایش. نمی‌دانستم بصیر یک زمانی خواستگار نبات بوده و نه شنیده. هنوز وسط جمع مات و گیج ایستاده بودم. محمدشاهرخ سرش را بالا گرفته بود و نگاه نگرانش مرا یاد شب

فصل

کدایی خانه شمشاد داخل اتاق انداخت. با نگاه سر چرخاندم و باز من من کردم. حاجی اسد تسبیح دستش را جمع کرد، از روی مبل بلند شد و زودتر از بقیه به حرف آمد.

-راستش خدا می‌دونه تموم این سالها از بچه و زن برادرم مثل چشم مراقبت کردم که اون دنیا شرمنده‌ی داداشم نباشم، چه می‌دونستیم این سوری دندون تیز کرده برای چیزای دیگه.. الانم که دستش از دنیا کوتاهه و خوب نیس پشت سر مرده حرف زد. می‌مونه طلب حلالیت از تو دخترم، بخاطر فکرای که با عجله و حرفهایی که ناسنجیده از دهنمون در اومد و دل این تک پسر اسد که پیش تو گیره و اول و آخر حرفاش تویی!

بسمت محمد شاهرخ و اشاره‌ی حاجی اسد نگاه کردم. شاید اولین بار بود که مخاطب مرد اخموی مقابل قرار می‌گرفتم و با آن ابهت از من بخشش می‌خواست. دوباره صدایش توجه‌ام را سمتش کشید.

-ظاهره خانم!

با لحن دستوری حاج اقا همه‌ی نگاهها کشیده شد سمت ظاهره خانم. سرش را بالا گرفت و لبه‌ی چادر سیاهش را جلوتر کشید. نگاه از محمدشاهرخ گرفت.

-سوری مثل خواهرم بود. مرحم رازام، ندیده حرفاشو باور می‌کردم... فکر نمی‌کردم طمع داره روی مال و کینه روی عزیز جونم. خدا می‌دونه چقدر سر جانماز توبه کردم که منو ببخشی و از گناهام بگذری. روم نمیشد پا پیش بزارم... حلال کن دخترم.. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر محمدشاهرخ می‌ومد!

چانه‌ام لرزید، حتما خواب می‌دیدم. باورم نمیشد. فشار دست مامان مریم را روی شانه‌ام احساس کردم و آن لبخند میان اشکش. بار دیگر در جمع چشم چرخاندم. همه لبخند می‌زدند انگار رنگ نگاهشان برایم فرق داشت. بابا محسن بعد از مدتها سمت من لبخند می‌زد. خواب همچین لحظه‌ای را هم نمی‌دیدم. خدایا مرا دیدی؟ محمدشاهرخ!، صدای مامان

فصل

مریم در گوشم می پیچید. «عشق اونقدر قدرت داره که راهشو پیدا می کنه» یعنی الان نه در رویا که در واقعیت قرار بود من و او...

لبخند بدجنس نامحسوس گوشه‌ی لبش را خوب می شناختم. بغض داشتم، درد. جایی در گوشه‌ی قلبم فغان می کرد. چقدر عشق درد داشت! صدای عاقد همه را متوجه کرد.

-خوب پس بسلامتی خطبه رو بخونیم؟

نگاهش می کردم، خیره بدون ترس، حالا نمی ترسیدم از رسوا شدن احساسم به او. هنوز یک ساعت از برخوردش در اتاقم نمی گذشت و من گیج بودم. انگار تمام دردها و غصه‌های این مدت را در نگاهم ریخته بودم و انگار او حالا خواندن نگاه را یاد گرفته بود که اخمش غلیظتر می شد. اولین قطره‌ی اشک چشمم که چکید تحمل نکردم. ببخشیدی گفتم و از سالن سمت حیاط خانه دویدم. صدای مامان مریم محزون بلند بود.

-بزارید یکم تنها باشه، بچم تو این مدت خیلی رنج دید.

اشکم بیشتر روی گونه‌هایم جاری شد. رنج، من از نبودش مردم، پوست انداختم. دقیقاً زیر تک درخت بیدمجنون حیاط خانه روی تخته‌ی چوبی نشستم و به مهتاب آسمان خیره شدم. چه سکوتی و چه شب صافی! چند بار با پشت دست اشک صورتم را پس زدم. من باید چه می کردم؟ کار درست چه بود؟ صدای آرام قدم‌هایش و بوی عطر دشمن جانم ورودش را اعلام کرد. درست پشت سرم ایستاد. بدون اینکه تکانی بخورم اشک صورتم را گرفتم و نگاهم هنوز میخ مهتاب مقابلم بود.

-چرا؟ چرا بعد چند ماه به حرف در اومدی؟ بعد چند ماه یادت اومد آلائی هم هس؟

-باید فرصت می دادیم. به همه، به خودم به تو، باید همه اتفاقات این چند وقتو هضم می کردند.

فصل

-اون فرصتی که تو به بقیه دادی و سکوت کردی آلا را کشت، من دق کردم از غم دوریت، بی‌محلّیات.

-حال منم بهتر از تو نبود اما لازم بود، باید تنبیه می‌شدی!

اخم کردم، کی من عاشق این آدم سرتق شده بودم؟ اشکم را پس زدم و با جدیت مقابلش ایستادم.

-تنبیه بخاطر چی؟ من برای تو جونمم میدم، هر کاری می‌کنم اونوقت تو از تنبیه می‌گی؟

خونسرد لبخند کشداری زد. نگاهش چه دلتنگ و بدجنس بود.

-می‌دونم!

سرم سوت کشید. خاک بر سرم که بی‌اراده راحت خودم را باز لو داده بودم. خودپسند، خودشیفته.. آنقدر مطمئن بوده که همراهش عاقد خبر کرده. حرصی‌تر شدم. صاف ایستادم و دست به سینه شدم.

-اینا مال اون وقتا بود نه الان، بهتر عاقدتونو مرخص کنید، جواب من منفیه.

خنده‌ای شیرین کرد و نگاهش پر شد از شیطننت.

-امشب بعد شام رستوران شما میای خونه‌ی من، بعد مدتها می‌خوام راحت بخوابم.

-من جواب مثبت نمیدم خودتو اذیت نکن.. در ضمن من فردا پرواز دارم دارم میرم انگلیس.

لبخند شیرنش را حفظ کرده بود. دستی دور دهانش کشید و خیره شدنش در چشمانم دلم را لرزاند.

-میدی، جواب مثبتم می‌دی..دوما..

دستش را داخل جیب کت بلندش برد و بلیطی بیرون کشید و مقابلم گرفت.

-اتفاقا منم با همون پرواز فردا یه فرست کلاس دارم...
سرش را به گوشم نزدیکتر کرد.

-می گن انگلیس جاهای قشنگی داره برای ماه عسل!

سرس را کنار کشید و با لبخندی ژکوند مقابلم ایستاد. قلبم ایستاده بود از فکر ماه عسل با او و بلیط دستش. باز چانه ام بی اراده لرزید و نگاهش عاشقانه صورتم را کاوید. اشکی از چشمم چکید و اخم او خون رگ هایم را جوشاند.

-منم حاضرم بمیرم اما اشک تو نبینم.. بار آخرت باشه وگرنه عواقبش پای خودته آلا خانم.

میان اشک خندیدم ، او هم خندید. نفس هایش تند می رفت و نفسم بند بود. دستش را داخل جیبش برد و چند لحظه بعد گردنبندی با نگین بزرگ عقیق جلوی صورتم تکان می خورد.

-اینو تاج الملوک بهم داد همون روزای اول که رابطم مونو فهمیدن، انگار فقط اون باورم داشت، نسل به نسلشون چرخیده. گفت بدمش بتو . می گفت عقیق عشق و فقط مال کسی که واقعا دلش رفته.

بی اراده جذب زیبایی گردنبند مقابلم بودم . دست دراز کردم برای گرفتنش. چهره ی نورانی و لبخند ملیح حاج خانم در ذهنم پر رنگ شد. خیلی زیبا بود.

-بچه ها بقیه منتظر شمان، عاقد می خواد بره!

صدای مامان نگاهمان را سمت خودش کشید.

-یادته اون اول با اون فیلم تهدیدت کردم ، گفتم هر وقتی من بگم باید بری، الان میگم هیچ وقت ، هیچ وقت حق نداری بری، چون دارم ازت رسماً خواستگاری می کنم!

فقط سکوت بود و نگاه.

-می‌خواهی به حاج آقا بگم بره بیشتر فکر کنی؟

سمت نگاه جدی و نگرانش لبانم را باز کردم، لبخند شیطانی زدم و سمت مامان مریم صدایم را بالا بردم.

-الان می‌ایم مامان.

صدای عاقد و گریه‌های خوشی مامان مریم و طاهره خانم با هم قاطی شده بود. داخل آئینه‌ی کوچک مقابل، تصویر خندان من بود و اوایی که دنیایم بی او معنی نداشت به لبخند پر ذوقش لبخند زدم. چشمانم را بستم. صدای خنده‌ی پسر بچه‌ی کوچک موبر که دور تا دور حوض خانه شمشاد می‌دوید گوشم را پر کرده بود و در فرای ذهنم آلا روی تاب وسط باغچه آرام تاب می‌خورد و دو مرد حالای زندگی‌اش را تماشا می‌کرد و در جواب لگد دختر بچه‌ی چند ماهه‌ی داخل شکمش که آخش را درآورده بود روی شکمش نرم دست می‌کشید. بصیر دور از چشم بقیه شاخه گلی به نبات داد. بابا علی با تاکید سر همراه شد و لبخند حاجی اسد و حاج اقا برای اولین بار دیدنی بود. با دستم نگین عشق گردنبد م را لمس می‌کردم و نگاهم به حلقه‌ی ساده و شیک دستم بود. گرمی دستانش که دور انگشتانم حلقه می‌شد گرمم کرد. گرم از حضورش، گرم و قوی مثل عشق.

تقدیم به همه‌ی تاوان دادگان عشق!

زمستان. ۲۰۲۱/march/۳. Hamburg.

سمانه عباسی (پریا)

فصل

فصل